

داخه نمبر

۱۶۶۲۲

فن نمبر

۱۳ و

تکلیف نمبر

۱۴ و

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش و اوار جهان آفرین و تمجید شایسته حضرت سید المرسلین در یوزم هست
از نفوس قدس بزرگان دین میگوید در فتاوتان خاکسار محمدان علی بخش خان
ابن الهی بخش خان مشغور که در ایامیکه گوشت بساط قرب هم مرحوم فخر الدوله دلاور الملک باب
احمد بخش خان بهادر رستم جنگ جاداشتم و در سایه رفت آن والا پایه پرورش
می یافتیم هر چند از دلی به فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات به فیروز پور میگذشت عنفوان جوانی بود و اسباب عیش آباد گلماهی اقبال شگفته
بود و درهای دولت کشاده بزرگی چون فخر الدوله که خدایش و بهشت برین جادو باد بر سر پای
از ناز و نعمت و جاه و کنت چنانکه نداشتیم با بکله عمر در لهو لعب سرور و طرب بسر میبرد و هرگز فکر
سعاش و غم معاد نبود صمدین برادر قدسی انور خلب اسد الله خان تیغ صمدین غالب

که در نظم و نثر چنانچه و در سخنوری شهر زمانه است از راه کثرت نوادی سری بگشودن گاری من و کثرت
و چون در میان این شخصیت و آن سخنور یکتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه خساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابانواع لطف و مکرمت نوشتی و
همواره بدانش و نبیش و نهانی کردی تا اینکه حسب الالتماس من در قی چند از آداب و اقطاب
و شکر سیخ خطوط و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمودم آن اوراق را چون تو می بینی
بباز و بستم و آن نگاشته را در فرین تحریر و توالیف خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و سنگ تفرقه در بزم مراد افکند نخست حضرت اخوان سپاهی مد ظله العالی بجانب کلمته
رهگرای شدند و قمارن اتحال عم نامدار که شفقت پذیری بلکه حجت ایزدی انذات با کثرتش
لمعه ظهور داشت ازین عالم ناپایداری پس فرمود گفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور
بر سادۀ سروری بجای پدر نشست چندی از او باش ناپاک طینت فراهم آمدند و آن گرم و
سر در روزگار نادر دیده بی سستی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود بر آوردند کارها در گروان
شد و حالها بگشت و کار ملک دولت استبر گردید من خود را از ان میان بکنار کشیدم و ترک وطن
کردم چندی به لکنند و بدینی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یکم هزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
بهینا و آن خود از غایت شهرت بشرح حقیق ندارد و بعد آن هنگامه بهر آن هنگام از جی پور
به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار مهربان مولانا غالب را در فضا له
فرو دادم چون در آن ایام دیوان فیض عثمان که مسمی به میخانه آرزو و سر انجام است
تا زه فراهم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود و پنجه از نثر در آن بایوان حیضه صوت ارقام داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که گوی نثر از دیوان
برچیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و آفاق که نزد دست خیمه آن سبازم تا از
بجود او کار و وفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه ارشاد جناب محلی اقطاب سند نشین و تکمیل

[illegible]

ساخته آید چسب بگانی این روش از شیوه غالب ستمه چندان است که گفتن بسیار
داشت باشد و دانشناس دانند که بجز این در نگارش نیست که چون خلک و ورق بکفت گیرم
مکتوب الیه را بلفظی که فراخور حالت است و در سرفاز صفحه آواز و هم در غرض پیش در هرگاه
القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشتر است و بچکان خوشتر دفع نموده و نیز دانا
شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن
چون خاطر نازک پرمونده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جابر بگنجیت
آن ماده سودا از سودا بمانل و وید و جنبشی در میان پدید آید تا قهار زده و قبا بین رنگ نگار
بسته شد از آنجا که خود نمائی و پیمده سرائی خوی نیست و با این همه چیرشیم نعمت گفتارم و کسب
ازین گرانمایه کالاتی نیست درین پرده آرایش سخن نمیکند و خواهش سائل سر سبب است و به هم
در عرض سه روز سودا این اوراق بپایان میرسد پیش از شروع و مقصود غنچه میشود به ارادت
ای پیشیند سخن چونند که نامه نگار را آن بایک نگارش را از نگارش و ویرانه نشستن را رنگ
گفتن دهد و مطلب را بدان روش گزارد که دریافتن آن دشوار نبود اگر سبب پذیر داشته
در تقدیم و تاخیر حرف نگوی بکار بردن آنان چیرند که سخن گره در گره کرد و با او در عجب بگردد
ز نهار استوارهای دقیق لغات شکله نامانوس در عبارت و جمل نکند و در هر فور و رعایت
رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را در ازای نهد و در نگار الفاظ مختصر باشد و بیشتر بداند
ابل روزگار حرف زند و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردم است بدر زود اما آنگاه
خوبی زبان نگار دارد و این پاری آهسته تناری را در کشاکش تصرفات هندی زبانان بکار برد
ضائع نگذارد و لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن کوشد که سادگی
شعار او گردد و در قسام مکاتیب خاصه خطوط و عراضی که بکلام نویسی و مشتاقان عاملات است
از اخلاق و اغراق احترام واجب داند و سخن با استعاره و اشاره نگذارد و نیز گوید و بخیله و گوی
و آسان گوید با جمله مراتب عیان روزگار منحصربه رسته بایست اعلانی داشته راهی اما

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن الحسين بن علي بن أبي طالب

مترجمه ابرسیاه خامه گریه بار و میر سحر نگار شاعر مدثران

عالمی
کلمات

رفیق سبحان تجسم الدوله و میر الملک اب اسد الله خان خاب

درین می نشیند آشور ز کانیتم اطمینان برین طبع

داخل نمبر	۱۶۶۲۲
فن نمبر	۱۳ و
تکلیف نمبر	۹ و ۱۰

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد تقدیم نیایش داور جهان آفرین و تمجید ستایش حضرت سید المرسلین در یوم مہمت
از نفوس قدسیہ بزرگان دین میگوید ذرہ ناتوان خاکسار محمدان علی بخش خان
ابن ابی بخش خان بنفخور کہ در ایامیکہ گوشتہ بساط قرب عم مرحوم فخر الدولہ دلاہ الملک باب
احمد بخش خان بہادر رستم خنگ جاداشتم و در سایہ رافت آن والا پاپہ پرورش
می یافتم ہر چند از دلی بہ فیروز پور و از فیروز پور بدلی آمد شد اتفاق می افتاد اما اغلب
اوقات بہ فیروز پور سگدشت غنظون بوالی بود و اسباب عیش آمادہ گلہای اقبال شگفتہ
بود و در ہای دولت کشادہ بزرگی چون فخر الدولہ کہ خدایش بہشت برین جادو بود و سارکتر
از ناز و نعمت و جاہ و کنت چہا کہ نداشتم با کجاہ عمر در لہو لعب سرور و طرب بر پیش و ہرگز فکر
سعاش و غم معاد نبود حسین برادر قدسی اثر جناب اسد اللہ خان تخلص بہ غالب

که در نظم و نثر گمانه و در سخنوری مشهور زمانه است از راه کثرت نوازی سری با موزیکاری من و کثرت
و چون در میان این خجیف و آن سخنور کیتا از دو سو پیوند قرابت استوار است و محبت و مودت
که غازه خساره قرابت همان تواند بود بسیار است لاجرم مرابا انواع لطف و مکرمت نوتختی و
همواره بدش و بدیش رهنمایی کردی تا اینکه حسب الاتماس من در قی چند از آداب و انطباق
و شکر رسید خطوط و شکوه عدم سی مکاتبات رقم فرمود و من عطا نمود آن اوراق چون نیت
بباز و بستم و آن کجاشته بارادین تحریر دستور العمل خود ساختم بعد چندی که زمانه بیوفائی آغاز نهاد
و شک تفرقه در بنهم را دافکنه سخت حضرت اخوان پسای مد ظله العالی بجانب کلکته
رگباری شدند و قمار آن استحال عم نامدار که شفقت پیری بلکه حجت ایزدی انفات با کاش
لمعه نمود داشت ازین نام پایا پیدایش حیل فرو گرفت شمس الدین خان خلعت اکبر آن امیر نامور
بر ساد و سروری بجای پدر نشست چندی از او باش ناپاک طیت فرجام آمدند و آن گرم و
سر در روزگار نادیده و بی سعی و تلاش بدولت رسیده را بزرگ خود برادر و ز کار با در گرون
شد و حالها برگشت و کار ملک دولت ابرگر دیدن خود را از آن میان بکنار کشیدم فکر چن
کردم پیری بلکنه و بدنی به جی پور بنا کامی بسر بردم تا اینکه در آغاز سال یک هزار و
دو صد و پنجاه و یک هجری شمس الدین خان را بقضای آسمانی آن پیش آمد که هیچ آفریده
سینا و آن خود از حیات شهرت بشرح محتاج ندارد و بعد آن هنگامه بهر آن هنگام از جی پور
به دلی رسیدم و بکاشانه برادر و الاشان و آموزگار بهر بان مولانا غالب زاد فضا له
فرد و آدم چون در آن ایام و دیوان فیض عنوان که مسمی به میخانه آرزو سر انجام ست
تا نه فرا هم آمده و پیرایه اتمام پوشیده بود آنچه از شروران بهایون حیضه صورت اقامت داشت
همه را بخدمت والای آن خسرو اقامت سخنوری خواندم بخاطر چنان گذشت که یکی از شراد دیوان
بر چیده یکجا کنم و عبارات متفرقه دیگر بآن ربط دهم و سواد و اقی که نزد دست خیمه آن سازه اما از
بجود افکار و وفور آلام فرصت میسر نمی آید تا آنکه رشا و جناب حلی انقاب سنده نشین و تمکین

سایه مسالک نشو و یقین غلاطین علم بحافض سخن شناس دقیقه رس عالیشان و لادون
 حکیم رضی الدین حسن خان بهادر و محرک این دوحیه شد و ابرام ذوق افزای غازه عازرا
 پسندیده خوانی پیرایه شاد بنگونی برستی پیونده دل بازبان میر محمد حسین خان که برتر است
 نثر با حسن و شریک اگر داندن ورق بود و اندباعت تصمیم عزم نیست گردید نیز بطبع متفاد
 برخوردار و خجسته آثار کامکار توانائی دل آسایش جان غلام فخر الدین نظام که خدایش از عمر
 دوات برخورداری دهاد و در علم و عمل بهدراج علی بیاض غیبت خاطر از یکی بهر کشید لاجرم
 این اراده صورت ظهور گرفت و ساز بختی مشتمل بر پنج آهنگ آریسته شد آهنگ اول
 اقباب آداب و مراتب تعلق آن آهنگ و دوم مصادر و مصطلحات و لغات فارسی
 آهنگ سوم اشعار مکتوبی منتخب از دیوان رشک گلستان که در مکاتبات بکار آید
 آهنگ چهارم خطب کتب و تقاریر و عبارات متفرقه آهنگ پنجم مکاتبات
 یار بیان ساز بخت تا دم نفخ صور بلند آوازه و ذوق این زمزمه در دل منتفان جاودان
 تازه باد آهنگ اول در اقباب آداب و مایع با هم میزدی را که برتر از ازانه
 توانائی بیانت زبان نامحرم و نعت نبوی را که شرف نفس ناطقه در گرو است گشتا
 نارسا لاجرم اندیشه آسمان پیوند از مقام خویش پایچند فرو داده سخن ریزه با فزایم می آید
 تا بردار نادان اشیار توان کرد در سال یک هزار و دویست و چهل و یک هجری که گیتی ستانان
 انگار به بر بخت پوشش کشیده و آن روئین بهر در میان گرفته اند من دین یورش
 با جناب مستطاب عم عالیقدر فخر الدوله لادور الملک نواب احمد بخش خان بهادر و محترم
 دام قباله و زاد رضا و قیوم و گرامی برادر ستوده خوی مرزا علی بخش خان بهادر هم سفرست
 برادران و رفیقان و شانه یک خیمه فرسود و دین آیم برادر والا قد که بیای سعادتندی
 و فرسود و دین و شانه یک خیمه فرسود و دین آیم برادر والا قد که بیای سعادتندی
 و فرسود و دین و شانه یک خیمه فرسود و دین آیم برادر والا قد که بیای سعادتندی

ساخته آید چرب بگیاگی این روش از شیوه غالب بختند چندانست که گفتن بسیار
 داشته باشد و او شناسد آنکه بجز من دیگرارش نیست که چون ملک و ورق بکفت گیرم
 مکتوب الیه را بلفظی که فراخو حالت است و در سرفاز صنف آواز و هم و زمره شیخ مدعا و هم
 القاب آداب و خیریت گوئی و عافیت جوئی خوشنایندست و شگفتان بشو را دفع نهند و نیز دانا
 شناسد که درین باب چه ساحری توان کرد و درین شیوه گنجایش سخن گسری تا کجاست لیکن
 چون خاطر نازک پز و منده عزیز بود و فرمایش از راه گوش بدل در رفت و دل را از جبار بخت
 آن موده سودا از سودا بانامل و وید و بشتی در میان پدید آید تا قیماز و ده و قیما بدین رنگ گار
 بسته شد از اینجا که خود نمائی و بیده سرائی نغی نیست و با این همه حیرت نعمت گنتارم و دستم
 ازین گرانمایه کالاتی نیست و دین پرده آرایش سخن نمیکم و خواش سائل سرخجام میبندم
 در عرض سده روز سودا و این لایق بی پایان میرسد پیش از شروع در قصه و غنچه بشود و بدان
 ای بختمند سخن پیوند که نامه نگار آن باید که نگارش را از گزارش و و نیز برده نشین را ز نام
 گفتن بدو مطلب را بدان روش گزار که دریافتن آن دشوار بود و اگر مطلب چند داشته باشد
 در تقدیم و تأخیر حرف نمایی بکار برود و آنان پیروز که سخن کره و کره کرد و دوازی مدعا بکار کرد
 ز نهار استقارهای قویق لغات مشکله نامافوس و عبارت و چ نکند و در هر نور و رعایت
 رتبه مکتوب الیه در نظر دارد تا تواند سخن را درازی ندهد و از نگار الفاظ مختصر باشد و بیشتر بدان
 ابل روزگار حرف نهد و از احاطه قواعد و قوانینی که قرار داده این مردمست بدرز و اما انداده
 فحوی زبان نگار دارد و این پاریسی آینه تباری را در کشاکش تصرفات هنرمندی زبانان بکار برده
 ضامع نگار در لغات عربی جز بقدر بایست صرف ننماید و پیوسته در آن گوشه که سادگی
 شمارا و گرد و در قسام کاتب خاصه خطوط و عرضی که بکلام نویسد و متکلمر عاملات باشد
 از اخلاق و اغراق احتراز واجب داند و سخن باستعاره و شاهانه نگار و نرم گوید و بخندد و گوید
 و آسان گوید با نیل به مراتب عیان روزگار و مختصر بر سه پاست اهالی داد و ستد را و اما اول

آفتاب که از تیره بلند تر از تیره اندک مثل پیر آفتاب در ستاره و مرشد و او اسرار اودان و در ستاره
و ادانی پیران و نوکران و مانند کمال و بسته میشود که این سر پای با پاهای بدنی است لیکن
شرط چنانست که مختصر گوئیم در دو گونه است از القاب پدر قبله کونین که داریز
حضرت ولی نعمی مد ظله العالی آداب بندگی تسلیم که حصول محاوره شای و در بانی اگر دست
بقیم رسانیده عرض میدارد ایضا قبله و جهان کعبه جسم و جان حضرت زین العابدین
بعد لقب میم مرهم تسلیم که پیش که پیش است آویند و لفتحه و سعادت است بعد عرض رسانید
ایضا قبله حاجات و کعبه مرد است حضرت ابوی محمد می مد ظله العالی بعد تمیید مراتب عجز
و انکسار و تسلیم و اوزم عبودیت و انقار بعد غرض سلام دوی الاحترام میرساند ایضا
قبله چشم و جان کعبه روح و روان حضرت قبله گاهی مد ظله العالی گلمای تسلیم از راه عظیم میرسد
و دستار بندگی ساخته بعضی التماس باریافتگان گوشه باطنیض مناظر میرساند ایضا
قبله مقاصد دین و دنیا و کعبه مطالب هر دو و سر حضرت ابوی محمد می مد ظله العالی
بشهر قوه که پیش و تسلیم طالع سر و دست را با وج قبول میرساند و عرض حاضران
محمد افروز را از اینجه ایضا قبله و کعبه کونین ولی نعمت دایره حضرت ابوی محمد می
دامت و باله ادائی آداب و ابراز مرسم عجز و نیاز از کفیل حصول سعادت
و سیایات ساخته بگزارش مدعای می کشاید همین القاب و آداب تجزیه و تفسیر و تفسیر
و استاد و آقا بنظر توان نکاشت چنین که مرقوم میگردد قبله و کعبه خافقین حضرت پیر و مرشد
برحق مد ظله العالی آداب کونین تسلیم که سعادت جاوید و پیون ادائی نیست بیامی آرد
و عرض فیض بر این آهنگ ما یک موطن میدارد ایضا قبله جان و دل کعبه آب و گل
در دست پیر و مرشد بزی مد ظله العالی سر نیاز از راه ارادت بکف پای عرش چای سوده
سعادت را با حاصل بسیار و در جبهه خدام عالی مقام بگزارش مطلب می پردازد ایضا
قبله جسم و جان کونین و ایا از حضرت پیر و مرشد برحق مد ظله العالی لوازم عبودیت و انکسار

و مرهم عجز و افتقار ادا ساخته بغرض عالی میسر اند ایضا مہمغ فیوض نامتناہی و واسطه
 حصول رحمت الہی حضرت پیر و مرشد برحق مظلہ العالی بآدای آداب تسلیم و تقدیم قواعد عظیم
 سرعزت بہ ہمہ افرار خستہ و خود را بحصول سعادت ہای نشانی اسید و اساختہ معروض شد
 باید دانست کہ در القاب و آداب استاد نیز ہمین الفاظ مرسوم و معمول است و در عرض
 کہ بخداوند نعمت و فرماندہان حبیب باید نگاشت قاعدہ چنین است کہ: رقی دراز بگیرند
 و پارہ بد زنی بگیرند و در پنا خطی کشند و فرزان خط اتقاب ماکم و آقا بنوبند و زکین
 خط یک گوشہ بہ بغرض عالی شدہ الی بگوشہ دیگر میرسانند نگارند و اما اگر مکتوب ایسہ
 نواب کور ز ضربل بہادر است انجمن باید نگاشت بدینا سہ خط اتقابی القاب چہانیان نواب
 چہ چاہ اہم سپاہ چہرہ بیکارہ نواب کور ز ضربل بہادر دام اقبالہ و انہ الرافعہ ما نواب صاحب
 قبلہ و کعبہ و چہان فیض بخش فیضسان دام قبلہ ایضا نواب عبد حب قبلہ
 خداوند خدایگان دام اقبالہ ایضا نواب صاحب قبلہ و کعبہ و نعمت دام اقبالہ
 ایضا نواب صاحب خدایگان فیض بخش فیضسان دام قبلہ باید دانست
 کہ در عرضداشت با فقرات خیریت نوشتن سہمیت با فقرات خیریت کہ در مکتوبات پدر
 مرشد و استاد بکار برند نیت فقرات خیریت بعبایت الہی و توجہات نامتناہی آن
 اسید گاہ حال عقیدت گمان کوہست و سلامت و محبت ذات حمیدہ و صفات را ہموار
 از جناب و ہب العطیات خواہان می باشد ایضا بفضل جہان آفرین حالات عقیدت ہمین
 نیکو میگردد و سلامت ذات و محبت حالات گرامی را پس تہ از خراغہ ایضا
 سنت این در کہ حالات فردی و زخوادای سپاس افضال الہی است و عافیت
 حضور پر نوریدام استدعی ایضا مداحم کہ علامت خیر و عافیت صرف و دعای تمام دولت
 و اقبال جناب ستطاب است و اور جہان آفرین جوارہ زیب افزائی سہم کارانی دارد
 ایضا شکر بدیگرا بخشندہ بی منت کہ حال عبودیت تمنای ضرر و عافیت و سلام است

اوقات و فرخندگی حالات جناب فیضیاب را بدعا خوانان است ایضا احوال نیاز و اشتغال
 مستقر و نخیرو صلاح است و دهای سلامت ذات و محبت اوقات بابرکات و روزبان
 دارد ایضا بقدر فضیلت آفریننده جسم و جان و توجه باطنی آن قبله و حسان کفر و غیره
 است و ایضا که پیوسته نوبت و سلامت مزاج مبارک موجب سرت و محبت جان و
 در این است ایضا که پیوسته نوبت که روزنامه احوال عبودیت کیش عافیت طراز است و
 نوبت و سلامت ذات ربوبیت آیات همواره ساسمه نواز و یکدر باب رسید
 ملاقات بین زندهگان نیز شتر است و ایضا است که نوازش نامه تفقد طراز
 شرف و صواب از انانی داشته سرفراز گردانید ایضا تفقد رقم نامه عنبرین شامه
 بهر چه در و خود و جان دل افرا گین ساخت ایضا والا نامه ربوبیت طراز به
 پر تو وصول خود و ظل عطف و بفرق نیاز افکند ایضا گرامی نامه عطف رقم پر تو ورود
 از انانی داشته فرقی عبودیت را فرقدان سامی گردانید ایضا عطف نامه ربوبیت
 مضمون بشرف و وصول خود مغزو و سباهی گردانید ایضا عطف رقم نامه
 عنبرین شامه بهر تو ورود خود سایه دست عنایت بر سر گسترده ایضا عنایت نامه
 جانانی و در بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از بچهر گردانید ایضا پر تو وصول گرامی
 ساسمه نواز و در بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از بچهر گردانید ایضا پر تو وصول گرامی
 اشفاق و محبت پر تو وصول نامه طالع فرقی عبودیت را از بچهر گردانید ایضا
 شرف نامه گرامی خود بر او از انانی داشته مغزو و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
 سایه ورود سر تسلیم انداخته کایاب مطالب کونین ساخت ایضا لامی نامه
 و در بفرق عبودیت اندخته سرنیاز را از بچهر گردانید ایضا پر تو وصول گرامی
 اشفاق و محبت پر تو وصول نامه طالع فرقی عبودیت را از بچهر گردانید ایضا
 شرف نامه گرامی خود بر او از انانی داشته مغزو و فقر گردانید ایضا نوازش نامه
 سایه ورود سر تسلیم انداخته کایاب مطالب کونین ساخت ایضا لامی نامه

سرپایه سعادت کونین از زانی داشت ایضا که هست نامه عبودیت آگین بجز و رود
 خود مغز ساخته کلاه گوشت تسلیم را با وج عبودیت رسانید ایضا عطف است نامه
 گرامی رقم مهره حال تاز را بر تو وصول افزوده طالع بندگی را فروغ قبول بخشید ایضا
 آنکه مرقوم خاتم تقدیم گشته بود ایضا آنکه نوکر نیز نامه مشکبین رسم گردیده بود
 ایضا آنکه نگاشته کلک عنبرین رقم بود ایضا آنکه زبان نامه فیض نگار داده رفته بود
 ایضا آنکه زبان کلام امامت جهان بدین مضمین عنایت مشون گویا بود ایضا
 آنکه زبان خاتم عجاز طراز دیوت حرف و رقم جلوه و ارشاد یافته بود ایضا آنکه قلم رقم
 سرپایه انوار داده بود ایضا آنکه خاتم عجاز نگار شرف تحریر بخشیده بود ایضا آنکه فیض
 خاتم تقدیم نگار تجلی را رقم یافته بود ایضا آنکه قلم نوازش رقم فروغ ارشاد داده بود ایضا
 آنکه از زبان کلک عنایت رقم بر تو تحریر یافته بود ایضا آنکه فیض تحریر کلام عجاز رقم
 جلوه انوار داشت نه رسیدن خط در شکایت نارسیدن مکاتبات بزرگان
 چنین دوا و تحریوان دوا و دیرت که فروغ ورود و الانامه جان و دل را تجلی زار سعادت
 ناساخته است عمریت که آفتاب ورود گرامی نامه تفقد رقم رسالت منای عقیدت کشتان
 نه نامه است مدت مدید گذشته است که بعز وصول نوازش نامه سرپایه از سعادت گردیده
 عرصه منقضی گشته است که شربت ورود پروانه عنایت شمع اقبال در کاشانه طالع نفوذ
 است مدت مدید میگذرد که بود و عنایت نامه الاسر پایه عز و افتخار نیند و ختم است عرصه
 میگذرد که عطف نامه ربوبیت رقم سایه رحمت بر فرق نه بگان نمیدانسته است و روز است
 که بغرور و کبر است نامه نوازش مضمون که گوشته با آفتاب نه رسانیده است و زبانه گشته
 است که بدین وصول الانامه افت عنوان سرفراز و ممتاز نگاشته است و روزگار است که
 تفقد نامه فیض آگین جز بجان اندو کین نشده است و زبان و راز سیر و کف فیض ورود الانامه
 عنبرین شامه داغ جهان را بهوی مراد مظهر ناساخته است و دیر است که فیض ورود گرامی نامه

عظمت رقم محرم است مدنی است که نشاط و حصول ثوابش نامه عنایت شماره گلدسته سعادت
و مسرت نه بته است چه فقر پای و عاییه که در خاتمه مکاتبات نویسد درین جماعه
نیز متفاوت است بلکه برای پدر و مرشد و استاد و زیاده حداد و به کنایت میکند برای آقا البته
ضرورت است به آفتاب دولت و اقبال تابان در درخشان باد و آفتاب دولت اقبال
از مشرق جاه و جلال طالع و لامع باد و بقا، دولت و اقبال احب و دان به حایه جلال
بنجران باد و ظل رافت و عنایت بر سفارت فدویان علی الدوام به باد بدین گونه
باستاد و مرشد تیر اگر خواهند بچین بنگارند به آفتاب هدایت و افادت همواره پرتو
افکن باد و خورشید افادت از مشرق هدایت همواره طالع باد با آقا به هدایت نفع آیت
در جهان ستانی و نواز شانی با خورشید گیتی افروز توام باد و صبح مراد خندان آفتاب
اقبال پرتو نشان باد و پرتو خورشید اقبال عالمگیر و عالم از فروغ حیا و خدایگانی شایسته
باد و سمن اقبال همواره زیران و فتح و نصرت پیوسته همچنان باد به تالش شاه
جاه و جلال در مراتب دولت و اقبال جلوه گر باد و دولت و اقبال همواره پیشرو و
جاه و جلال باد و جلوه فتح و ظفر و آئینه اوقات خدایگانی علی الدوام باد و دیگر آنکه
بعد از این آداب و اتقاب متوسط که با فعل عبارت از تحریر مراسلات احباب است
نگارش میر و دو پوشیده میاد که در میان احباب مراسلات متفاوت است
مجموعه اتقاب یا نکاح ششمی آید هر که در خور حفظ هر رتبه باشد رعایت آن ملحوظ باید داشت
و آن نیست که در میزان تصدیان شفیق و مشفق و مشفق بر مهربان میسر بد و مفرمای مخلصان
بیک مفرمای دوستان نفوق دارد نقلی در نیاب شنوده بودم تقریبا از زبان خراسه
هر و ن سخت گویند در سرکار راجه بخت پور در زمان قدیم شش بود از عالم پوش و تمیز
نصدم حله و در مراسلات راجه صاحب با طراف می نکاح شست و دعویهای بلند و فرین انشا
داشت قصه را راجه با دل بگرد و خد است انشا بدیگری تفویض نموده شش معزول

خونما سینورد و با خود را سیاه میزد تا گمراشتی بر حشش بند و بازار او را شکسته و بدنگاه روزی
اتفاق چنان افتاد که غشی حال خطی از طرف راجه یکی از دوستان راجه که راجه بابا بنیازی
بود نوشت چنین خوان درست کرد و سر نامه بر نگاشت غشی معزول خیره خیره در عنوان
مکتوب نگریست و سری جنبانید و تبسمی کرد و راجه این او را بدنگاهان شد اما تو خشمی بسیار شد و
بعد بر هم زد و بنگاهمه بزم غشی معزول را و خجالت خوازد و باعث آن را و پیرسید غشی بعد
ادای مراسم حج و ثنا گفت که بندگان پروردگار نعمت و هدیه خواهد و لقمه تازه آید بندگان را
اینقدر پاس نمک و حب رونق سرکار چه خواهد بود خاصه این مردم اهل قلم که از شاهجهان آباد
اند چون نمک نگاه ندارند و خیر قای خود و بخوبیند این غشی تازه بندگان سردار که حضور خواهد بود
و تعظیم او میگویند و دوستی او را موجب سود کارها و صلاح حال ما میدانند و مهربان بهای
کوچک نوشته حال آنکه من همواره تعظیم او را مهربان بجای کلان می نمانم اکنون که تفاوت
و تعظیم که عبارت از تبدیل بای کلان بهای کوچک است پدید خواهد آمد البته او در دل خود نخواهد
و بخش او برای سرکار نیکی نخواهد بود و راجه بر شفت نوشت حال را طلب داشت و عتاب کرد
و گفت تو که بستی که کسی را که همواره از سرکار ما مهربان بجای کلان مینوشته باشند بهای کوچک
بر نگاری همانا میخواهی که دوستان ما را عدد گردانی قصه مختصر او را براند و غشی قدیم را بنوخت
فاعتر و یا اولی الالبصار ایضاً میر صاحب شفق مهربان شفیق عطاوت فرمای نیاز منان را و لطف
بعد اتحافت تحائف سلام و نیاز و شرح تنای گرامی موصلت و افراسرت مرفوع رای
لطف قضا می گردانیده می آید ایضاً مرصع شفق مهربان که مفرمای خالصان سلمه الله تعالی
بعد از ابلاغ سلام منون و گزارش شتیاق از اندازه افزون مشهور خمیر منیر میگردد ایضاً
خانصاحب شفق و مکرم الطاف نشان سلمه الله تعالی و گزارش سلام و داد و انعام و گزارش
آرزوی ملاقات مسرت آیات که با فوق طاقت حریف و بیان شریف خمیر مرآت نظیر باد
ایضاً خانصاحب شفاق نشان محج محمد بیکران سلامت شتیاق ملاقات کثیر البکرات

نه بدان اندازه است که بر بسیاری خانه و کاهه داری تحریر یکی از هزاره اندکی از بسیار شریف
 کرده و آنرا چنانچه از احوال و بوجوه و غیره پدید آورده با تمام مدعا میگرداند و اینها را در انصاف و شرف
 مهربان سلطنته تعالی بعد سلام و منبوق ملاقات که صدی و نهایی ندارد و گذشته و غیره از دست نماند
 ایضا خانان صاحب لیل المناقب منظر شفاق فرزند آن دعایه بعد از ابراز لازم و عرض مراتب
 از و مدعی گرامی موصحت کثیر الفاظت معروض رسد بجنابضای که دانی و آید ایضا
 خانان صاحب شرف عطف فرمای نیاز من این سلامت پس از اهدای هدایای سلام نیاز
 التماس سیرود ایضا خانان صاحب المناقب عیم الاثقان شفاق فرمای نیاز من
 دام افشته بعد از ابراز مراتب نیاز و هواخواهی که غلامه مکنونات خاطر بودت اظهار است
 گنیزش مدعا ضروری الاظهار می بردارد و ایضا خانان صاحب شرف و کرم منظر عنایت اتم
 سلامت افشانه شوق جوان بکایت مدح اخلاق گرامی بی پایان است لاجرم سر دور
 بوجوه این ضامن طریفان گذشته است قلم ما و وادوی مطالب نگاری جولان میدهد با ایضا خانان
 اشفاق قلم به پدید می آید بی انتما سلام تعالی پس از تهید مراتب سلام معذرت السلام
 و اظهار هم شدت افت ملاقات مباحثت فرجام تجریر مطالب می بردارد ایضا خانان صاحب
 شرف آنی که مدعی بی بدین سلطنته تعالی بعد سلام و منبوق ملاقات که صدی و نهایی ندارد و گذشته و غیره از دست نماند
 موصحت که برتر از وسعت حوصله تحریر و تقریر است مکتوب را می سامی باد ایضا خانان صاحب
 اشفاق نشان و افرایان سلامت بعد در نور و دیدن بساط تکلفات رسمی فی خار را ساز
 آهنگ مدعا میگرداند ایضا بهار باغ و داد آرد بیک گلشن اتحاد خانان صاحب الطمان
 مناصب سلطنته الوهاب میال بصورتی نینی های بهار اخلاق نشا طراوت است و نفس برود
 هر روز آن گل نگین گلشن و فاق ناله خیزید است که چه قدر با گل گریبان تحریر یا بدست
 آید به روز و ای تو آن بنیت لاجرم این بنیانها گل ابراهیمه غنچه تبار تحریر یک چشم
 از آنکه در مدال و با تکستان مروت رونق گاه و وقت خانان صاحب سلام

جلیل الاشفاق دام لطفه بعد گل چنی خیابان تنهای موصلت و گلگشت فضا چمنستان شرح
اوصاف محامد آن بهار محبت گل اظهار مد عدا طره و ستار تحریر میازد فقرات خیریت
بغیر بعض الفاظ بهانست که در صدر نوشته شد اینجا علی الخصوص دو سه فقره رقم زده خامه
میگرد و ایضا منت ایزد را که خیرت های طرفین حاصل است شکر بدرگاه جهان افروز که نگارنده
حالات هرگز بنقوش عافیت و محبت مزین است ایضا مجاری حالات مخلص بفضل ایزدی
عافیت مطلوب است و اخبار اخبار آن که مفر با همواره مسئول مطلوب ایضا که همواره
اوقات حق تعالی و رقم عافیت دارد و توبه صحت مزاج و حاج پیوسته از جناب باری دعا
خواسته می آید ایضا که اوقات حیات مستعاریا نکه آفریننده زمان میخوان است
نیکی میکند و فقره سلامت ذات و غیره سندی حالات دوستان همواره مسموع گردیده
جان دل می پرورد ایضا شکر خدا که از نکوئی حالات خود پیوسته بشکر خدا تر زبان است
و جمعیت اوقات جناب همواره از جناب او تعالی شانه خوانان ایضا شکر و سپاس صانع
حقیقی که زبان بشکر و سپاس او گوید و دل محبت منزل خیریت و دوستان اجویات ایضا
هزاران هزار استایش نخلند گلستان آفرینش را که گلزار حیات و کمال رنگینی دوست خیال
در بهارستان نوید گفتگیهای گل اخبار اجبا وقف گلچینی است ایضا گلگهای شکر و سپاس
نذر حدیقه پیری ایجا که گل عافیت رنگین دل از اخبار اخبار سلامت اجباب بهار آفرین است
و دیگر فقرات وصول مکاتیب اجبا و ما يتعلق به ایند المطف رقم ملاحظه سامی رنگ رود
رخیته پیمانه دل محبت منزل البرز می نشاط گردانید ایضا محبت نامه موالات طراز مهر وصول
افروخته دیده دل را نور و سرور بی اندازه عطا فرمود ایضا قیمه الطاف غنیمت وصول مست
شمول آورده خورشیدهای از اندازه افزون ارزانی داشت ایضا نسیم و رود و نگارین رقم
نامه نوشت بهار غنچه خاطر اسامان صد چمن شگفتگی عطا فرمود و دماغ جان را نکت گلگهای
نشاط مینماید و ایضا و رود رنگین نامه شگفتگی ضمنون یک چمن گل نشاط بگریان تنار نخت

و بهار از آن زمان افسردگی و غمگینی ایضا نگارین نامه مودت نگار سببست و رود خود
 سرایخی خیال را در جوش بهایچید و نظاره را بشاوه باض آن نگین نامتج قبال از
 شش جبت و سید ایضا مودت نامه اطاعت مضمون و رود آورد و دل را به پیش از پیش
 مرمون خنایت یادآوری کرد ایضا نامه می و ملاحظه گرامی وصول خود و دل از
 شایده آن بطاق ابروی بر سر سار غرابا طیمود ایضا نامه مودت و مودت و مودت
 و رود خود و دل را مرمون چشم گردانید و سواد و حروف و سطوح چشم جان را سبب مودت
 ایضا ابتهاج و صواب خفته سامی و انشراح و مودت کاتبه گرامی بدان انداز دست که از نگار
 شکل که در هزار نامه شیر بیان رسد از د جهان آفرین باین یاد آورید با سلام است و ارد
 ایضا مهربانی نامه محبت رقم بود و سواد و مودت و مودت و مودت و مودت
 طب را و نظر مخلصان جلوه گرد نمود ایضا صحیفه گرامی که در هر سطرش از دلتوازیه است
 بلکه هر سطرش به شیئی گفتنی خاطر افشونی بود و سواد و مودت و مودت و مودت
 وقت دل نخواست و منزل ساخت ایضا تقوید از وی اخلاص یعنی صحیفه شریفه و زمانی که
 دل از دست برداشته اند و طلبا رسوده آمده بودند و اشتاقان رسیده خاطر را از دست
 و ملال نجات بخشید ایضا آورد و خسته نامه بغوغ عنوان ویده را فور و دل را سواد
 بخشید و سوادش محل الحجا بهر چشم جان گردید ایضا و مودت و مودت و مودت و مودت
 نگنجد و آورد خاطر شاق و دشت و دل را پیش از پیش خرسندی بهر سید ایضا
 لطف و دود و دلتوازیه نامه نقش طب جعفری خاطر کشیده و دل را یافت خوشی حالات
 خوشنود گردید و دیگر آنکه نوک خانه مودت رقم و آورده بود آنکه از نوک کلک محبت رسم
 برون تراویده بود آنکه از شکست شکست رسم بخیه بود آنکه نشسته نوک خانه لطف طراز بود
 آنکه برون تراویده خانه طراز بود آنکه در کسوت حروف و رقم جلوه یافته بود آنکه
 و مودت آباد و تحریر جولان بیان و دشت آنکه زبان خار بار و نگار سپرد از تحریر دشت آنکه

قلم تحت رقم رنگ اعلام رختیه بود آنکه مرقوم ملک گوهر ملک بود آنکه سرخانه مهرانی
 نگار نوی این اظهار این مدعا داشت آنکه خامه نعت طراز علم تحریر این سخن برافراشته بود
 آنکه بسیار صفتی تحریر جوده اظهار داشت آنکه از افق تحریر جوده طلوع اعلام برون
 داده بود آنکه رقم کرده قلم مشکین رقم بود آنکه نوکر نیر خامه گنجائی طراز بود دیگر آنکه حکایت
 نارسیدن خط و حریف نعت رسید خط طراز بتغییر کیفیت صرف میتوان کرد کما لا یخفى عن الطبع
 السلام است که در دو خجسته نامه فروغ عنوان دیده و دل آتور و سرور و نه بخشیده است
 و سوادش کمال احوال هر چه جان نگر دیده روز باست که رنگ و رود و مهر بانی نامه با فروغ طالع
 نشاط داده است و درست که دوستان صمیمی را بتحریر قائم خلعت ضامن یاد نیاید و زده اند
 مدتی است که نسیم در و در نگین نامه های بهار آیدین بر فضائی گلشن و لعلهای مجسمان نور دیده است
 روز بهامیگز که چشم از نظاره جمال حروف سطوح مهر بانی نامه متمتع نیست به عرصه دراز
 میگذرد و زمان مقتدر میرود که صبح و صبح و محائف خلعت طراز از مشرق انتظار نه دمیده
 است و شب و دیگر ناکامی و محرومی بپایان نرسیده به و درست که دل به نشاط و حصول
 است نامه با آشنا و شاد و جوده گاه نگاه شوق پرده کشفیت به و درست که عنوان
 صحیفه های مودت رقم بگرشت شوق و انگشته است به و درست که نگاه شوق کل از خیابان
 عنوان نگین نامه های و و او نکار پیچیده است به و درست مدید میرود که مخلص خود را بار سال قیام
 ممنون الطاف نساخته اند به عرصه تعبیه منقضي میشود که خامه مودت نگار بدینوازی
 مخلصان نه پخته است صفحه کاغذ را به پیرایه تسطیر خود شگفتگی کلامی احوال جولانگاه
 بهار نساخته به و درست که دست و قلم را بخاطر جوئی اجاب نلماشته اند نقش عنایتی بنمیز
 و لعلهای دوستان نه نساخته به روزگار است که چشم انتظار نامه چون صحیفه نمانوشته سفید
 و دل بی نسیم در و در قائم از شگفتگی ناسیده است به عرصه است که چشم مشتاق لب و او غمزن
 نامه های تو و در رقم آشنایت به روزگار گزشته و میگذرد که خاطر نارسیدن خبر پناه سینه

مشویش و فعل دل از جوش اضطراب در آتش است به مدت ها گذشت که غمچه دل نسیم ورود
 نگارین می گفت نه گشت به روز گاریت که دل از نارسیدن رقاغم خلعت طراز در شکش بتابی اثر
 گوش خیال از خامه مودت آرزو مند صریحیت به دیریت که با سال سائل عطوفت شائل
 در انبساط بر مشتاقان کشاده اند به عمریت که آتش شوقم را به هم ارسال مکاتبات صدفویات
 فرو نه نشانده اند به دیریت که دل جوای ای اخبار اخبار آن محبوبه مهریانی و چشم در پیش به اد
 نامی نامه ها و عین گرانی ست فقرات دیگر که در خامه نامه های ارباب رسم تحریر نیست
 بدو چشمه است از عین غنایت آنکه تا حصول زمان مودعت تجریر مهریانی نامه های خیریت
 رقم چشم مشتاق را نقد مدعا در کساری بر نیته باشند به مر جوب که از مهریانی همواره تبسیر قاع خلعت
 یاد آور دوستان باشند ماسول که پیوسته تار فحجاب مفارقت مخلص را به تبسیر نایق بخت
 و نایق فریاد خاطر دارند به توقع از مهریانی با آنکه تا چشم مشتاق بلبقای فرحت آنگاه که یاب
 مگر دو محرومی گناه از سواد لطیف نامه ها دارند به از عنایتی دوستانه چشم آند که تارها
 بر افتادن پرده صابرت سرشته ارسال خیریت نامه از هم نگساید دست و قلم به نوازی
 ایما مور باشد به صد که همواره با رقاغم صحافت صفت طراز ایما آوری فریاد شمس
 لافه این دیار شادان و ممنون احسان دارند به ربا که گاه گاه بفرسودن نوک گیاه چاره
 مگر اینهای دل غمخیز میوه باشند به ترصد که بقضای مهریانی از هم روانی سامی است
 آبی بر آتش انتظار می رسیده باشند به تصور مهریانی های سامی رنگین آرزو میریزد که در آن
 حصول صرت لقای روح افزا بود و رنگین نامه های تو در رقم گل های نشاط و حبیبیتن
 تنها باشند انا لطاف مشفقانه تمنای آند که اگر پیوسته نباشد گاه گاه تبسیر و ترسیل
 خلعت نامه های خیریت رقم سرباه اندوز فرحت انبساط میفرموده باشند و لعین القاب
 تالاشه فروع بسیار است اول برادران و فرزندان باشند ثانیاً رفقای هم نشین که در تعین
 رتبه بر یک برای راقم خطوط است ثالثاً ما از زمان متوسطان علی یوم ارباب ان فرزندان را

بدین طریقی توان نکاشت و برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر و خوشتر سلسله ای بجا بیاورد
 مزید حیات و ترقی درجات مفعی ضمیر سعادت تخمیر باد و برادر گرامی نش فرخنده سیر جان گرامی
 تر زاد قدره و طول عمره بعد دعای افزونی عمر و بقای دولت شود رای سعادت آنها و آنکه
 برادر عزیز ترا بجان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد اظهار شوق دیدار محبت آثار واضح
 خاطر عاظم باد و برادر غالی قدر سعادت نشان اقبال تو امان جفظ اندک بعد شرح تمنای
 لقامی فرحت افزای واضح و واضح باد و برادر گرامی لقاحی بسته دیدار سعادت سفار اقبال آثار همواره
 از عمر و دولت برخوردار باشند بعد از آن شوق ملاقات فرحت آیات مطالعه نمایند چون قنات
 خیریت در سینه خطوط و گاه نما رسیدن خطوط و مایه خلق بهادر یک کتابت خردان چه فرزند و چه برادر
 و برادر زاده و امثال آن بر یک تیره است لهذا مقرر کرده که بعد از اقبال فرزندان آن مجموعه
 نوشتنهای یکبارنگارند و برادر فرزند و بلند سعادت و تمدن طومر بعد دعای طومر دوام صحت و رحمت
 معلوم نمایند و نوح چشم راحت جان سعادت و اقبال نشان مدغمه بعد شوق دیدار که بیش از پیش است
 کشف باد و برادر از بسته دیدار سعادت و اقبال آثار زرا و عمره بعد دعای و اقیه معلوم باد و
 نوح چشم و سر و دل طومر پس از شرح تمنای دیدن آنها که در راحت و نیکو جان و تن طومر بعد
 دعای عمر و دولت و اقبال شوق نظاره جمال مدعا آنکه در اینجا خیریت است صحت و نعمت
 ایشان مطلوب و بعد از آنکه عالم تا دم تحریر نگوید و خیر و عافیت آن نوح چشم سوخته از جناب الهی
 مسئول و صد شکر که روزنامه حالات خیریت عنوان است و دعا سلامت و صحت آن گرامی نش همواره
 بر زبان و شکر است که اوصاف احوال خود در قافیت میخوانم و خیر و عافیت آن قوت باز و راسته از خدا
 خواهان و شکر است که اکثر خیر و عافیت آن نوح چشم شنیده میشود و باعث خوشنودی خاطر میگردد
 بفضل الهی در اینجا خیر و عافیت است و خوشی و خرمی ایشان همیشه مطلوب و کتابت مکرر رسید
 و خاطر آخرم گردانید به خط محبت نمط وصول آورد و دل را بدیافت نکوی حال ایشان و سرگرد
 مکتوب فرحت اسلوب و عین نگارانی دل رسیده و دیده را روشن سینه را گلشن گردانید و

خیریت نامه فرحت رقم در و نمود و جان را از دست داد و در طلب برودل کشا و نارسا و عینان
رسید و فرود خوشی و خوشی آن بر خور و ایرسانید به خیریت نامه رنگ و رویت و دل از دست
خیریت ایشان گل گل گفت به خط فرحت خط آمد و رنگ شطرنج بر و دل آورده و کتوب
سرت اسلوب و عین نگارینا رسید و خاطر ایشان از آن که توان گفت خرسند ساخت به سعاد
نخست رقم در و خوشی خاطر بر ایشان را جمعیت و دل حزین با سر و فرحت داد و در طلب سرت
چون غیر عاقبتا بود و بطاقتش سرت بسیار فرام آید و دل از تفرقه نظر را بانی فیت و دیگر آنکه
و چیز تحری و آورده بودند و آنکه بر نگاشته بودند و آنکه رقم کرده بودند و آنکه تحریر نمودند و
آنکه مرقوم بودند و آنکه در قلم سعادت در آورده اند و آنکه ریخته خامه سعادت نگار بودند و آنکه تحریر آید
آنکه نگاشته کلام فرحت رقم بودند و آنکه قلمی بودند و دیگر آنکه رسیدن خطوط نیز اگر چه از رسیدن خطوط
آشنا می توان کرد اما قلمی بطریقی همان نوشته میشود و درست که بفرستادن خیریت نامه ای
تفاضل در دیدن اندیشه روزهاست که خط فرحت خط رسیده و غیر و عاقبت ایشان معلوم نمیشود
مانی است که در و در سادات تا بعدا باعث انباشت خاطر نگاشته به از ویرانای کمال قلمهای
ایشان حال ایشان معلوم نشده است نه انهم رسم نامه نگاری چه امر فروع القلم ساخته اند
ویرانای سرت که بعد از آنکه ایشان حرفه بیرون تر آورده است ندانم در چه شغل اوقات طاعت
میکنند مدت که رسم درین نامه برانداخته اند و خود را غافل و مارا فراموش ساخته
روزگار است که دل نگارین اخبار دنیا را بر ایشان نیست ندانم که در نامه رسیدن خطوط چه نامه بر
یانی است و تفاوت آن خبری از جهان است و در گذار گشته که کتوب خیریت اسلوب بسیار
در احوال خیریت ایشان معلوم نمیشود و دل بدین مضطرب و خاطر اسیر تیغ و تاب است و از
روزهای ویرانای رسیدن خطوط ایشان صبه و شب از دل روده است و جان را در کشاکش
دائم قلم در آورده و هر صبح در روز گذشت که چشم اندشاده کتوب ایشان روشن نگشت
و سه صبح بر پا که قلم در آن نه آنقدر دشوار است که آدمی در آن در ماند و بجا آوردن این کار

نمودند مدت هست که پاره کاغذی نفرستاده اند و انحضرت خود آنگی نداده اند و فرمودند
 که خاطر اندر رسیدن خطوط آن طرف پریشان دل حیران طرز کمال قلیسای ایشان است و
 فقرات و دیگر و خاتمه کاتب این مردم به زیاد و دعا و ال عاف و السلام اما فقر و
 و عاینه بی الفاظ مشفق نبوسید به زیاد و زیاد است به زیاد و این چه نویسم پیش ازین
 چه نویسم به زیاد و عمر باد و عمر و دلت زیاد و باد و زیاد و عمر و عمر و شهاب فرخی و زیاد و
 سخاوت روز افزون روز باد و دوام آگهی نصیب باد و ایام محبت مدام باد و خوشدلی
 روز افزون باد و دست دعا ای ارسال خطوط بدین روش تم نموان کرد و لا وجه و تمندی
 آنکه همواره ارسال خطوط خاطر مشتاق را سر دارند و باید که پوسته نجابت و بیاد و خود و شهادت
 یاد میکرد و شنیده خرسندی خاطر و آنست که همواره نویسان خیرتیا باشند و باید که از
 تقایم تغافل کرده جاودانه کاتب خیر و عافیت باشند و لازم که تا زمان حصول است
 و بیاد خود و تغافل و در تحریر نامه روان دارند و مستلزم رضای خودی آنکه علی الله و سبحان الله
 شادمان دارند و دیگر در نقاب نوکران و ملازمان تقاضای تمام است اندازه ارزش هر یک
 نگاه توان داشت و در آن خطوط راه و رسم فقرات خیرت نباشد و کلمات و چنین میباید که
 همه نماز و دوستان سلمه بعد شوق واضح باد و مهربان دوستان سلمه پس تشوق ملاقات شود
 باد و گرامی قدر فلانی بعافیت باشند و عزیز القدر فلانی محفوظ باشند و شجاعت نشان و
 بعافیت بوده باشند و تنور و سنگاه شجاعت پناه حفظ الله تعالی و شرافت پناه نجابت
 و سنگاه فلانی محفوظ باشند و مستعد اخذ دست فلانی امید و رعایت بوده و بداند و خیر
 نیک اندیش فلانی امید و بار بوده بداند و هر اسلمه رسید احوال معلوم گردید و هر کاتب سلمه
 رسید منجر حالات گردید و عرضی سلمه از نظر گذشت کوائف مروضه معلوم شد بهر آن همین طرز
 عاقلان کرد و نامه را بپایان باید رسانید اما مکاتبه و هر اسلمه برای کسانی است که در آن
 دوستان و متفقان و دوستان و شرافت پناه و شجاعت و سنگاه نقاشان باشند و عرضی سلمه

برای امتداد اخذستان خیر خواهان و نیک اندیشان است و دیگر دریاب تعزیت و تنبیت و اول آنکه
تعزیت منحصر بر یک مقدمه است یعنی ماتم ترسی اما مراتب آن تفاوت دارد یعنی در تعزیت کودکان
و طفلان شیر خوار عبارت دیگر صرف باید کرد و در موقع مستورات الفاظ دیگر مروج است
خلاصه آنکه پنخست اظهار اندوه و ملال است از شنیدن خبر آن واقعه دوم تعلیم صبر و پایداری
سوم مغفرت خواستن برای موتی مثلاً فقرات مرقوم میگردد مثال دومین ایام ملالت بخام
که در چار سو خیال روز باز حسرتها و متاع فساد ناز است واقعه حمله گداز فلانی برق اندوه
بر خیز من صبر قیاب سختی که دود از زبان گدازد دل بگرخت در دنیا که در نگار خانه و هر فرصت
اقامت نیست و از چنگ یاد مالم لذات هیچ آفریده را محال سلامت فی هر چند بشریت مقتضی
حزن و ملال است اما ستیغ بقضای آسمانی محال است چاره ناچار بقبول تسلیم باید کرد و خود را
و تنگوش اندوه غم نتوان ساخت جناب باری عز اسم آن غریق بحر رحمت را در سایه مغفرت
جادید خستگان غم و دوزخ را هر چه شکیمی بر جرحت نهد ایضا ساخته هوش ربا و حادثه اندوه
افزای انتقال فلانی خون دل از دیده روان کرد و نشتر برگ جان ناتوان فرو برد گرفتار
سلسله تقدیر را چاره جز تسلیم نیست چو لایموت جز ذات واجب الوجود و عالم امکان
کیست ز نهار سر رشته جلالتین چه بزرگت ندیند و فرمان خداوندی را بنده دار کردن
نهند روح آن سالک مسالک عدم را بقیامته و دعای آمرزشش شاد نمایند و خود را بی طاعتی
باز داشته تمکیل را تسلیم فرمایند ایضا خبر که ورت اثر رحلت فلانی سامعه گز اگر دیده
دل بالا مال اندوه گردانید و هجوم اضطرابان را ماتم را به پھر رسانید دل تابین داغ و فرخ
از نذر دو جان طافت این اندوه قیامت آشوب نیارد افسوس که بنای عمر استوار
نست این حیات چند روزه پندارنی در چنین حوادث اگر صبر نکنند گرفتار آن تقدیر را
از دست چه آید اگر دل بنا بر اوی نه بنده از مویم و ماتم چه کشتا بیج و فرزع را باعث آزار
خود و نارضا مندی خالق دانسته مصابرت و رزق کل انفس فی القیامه الموت راجع نمیده

برضار آئی راضی باشند ایضا غنما که با عی خیر به آغاز جاپوشتن ثلثانی بود بفرورد و در مصافحه
برال حینت چشم ازین غنمه اگر خون گیرد و دست دول ازناش این داغ اگر بگدازد جاست میدا
که بچکس باقضا نتوان آوخت غ کس را نداده اند برات سلمی و لاجرم بصبر گر آیند
وداسن رضا از کف گذارند اگر بی و زای سوزندار و دیتا بی و دشت می آرد و قصه مختصر بدین
طرز و روش باید نگاشت اما در تنیست باید که الفاظ موش و نکو بنیده پر پیوند و تنیست تولد
فرزند و تنیست طوی و تنیست صحت و تنیست فتح هر یک جدا گانه عالمی دارد و مشکلا و تنیست
تولد فرزند بدینگونه سخن سرانی توان شد برادرین زمان جنگی عنوان که غنمه بالها همچو گل نظر
و طبیعی و حقیقه مراد از زمان رسیدن فصل بهار است نسیم فویانه و نونال اقبال شام و آرا
بیوی مراد عطر آگین ساخت آفریدگار عالم و در این عطیه عینی را بران سعدن لطف و کرم مبارک
و جایون گرداند و آن ثمره الفواد را بعرطبی رساند و در مبارکها و طوی و فرزند درین
ایام مهینت فرجام که کوب مراد عالم عالم سعادت ارزانی ست نوید پیوند یافتن نونال گلشن
اقبال ریشه شکفتگی بدل دوانید کردگار جهان آفرین قران این بر و نیر سپهر بختیاری را بران
که مفرای مبارک و مسعود گرداند و دل آن مردم چشم مردمی را به نظاره نتایج این شکل فتح خیر
نور و سرور ارزانی دارد و در چشم روشنی حصول صحت بخشنده بی منت را جهان جهان
سپاس که مزاج لطف امتزاج را از دواخانه حمت عام عطیه صحت ارزانی داشت و عطایه
این دولت رقم سرور و فرحت بر صفحه ضمیمه احباب نگاشت همیشه است اضافه منصب خبر
بجبت اثر اضافه منصب و ترقی مراتب و میل المناقب با جلال و آن کرد که سبب
جگستان کند این دو کار ساز این ترقی را و ساز نزقیات بی اندازه گردان و از ستوده صفات
را بمراتب اعلی رساند آهنگ دوم داین آهنگ چارزمره میخیزد ستیمین زمره بنجاست
که حقیقت مصادران بی پرده گردان و دومین زمره به مصادره فارسی میخواند
سیومین زمره در مصطلحات چهارمین زمره در لغت و فقه و در لغت و فقه

آزاده بود و درستی در فرجام هم محرم خاص آید و هم صج عام به آسان نبود کاشک است پس دل
 نه سازگاری نبود بی بدنام به نظر گیان را بنوی تا نشان داده که در هر دو بی توشه وادی گفتار
 غالب نیمه دیوانه نیمه هوشیار را بفراختن سخن که صدره پیوده اوست ناگاه بکنا پیوسته یک
 بنگ آمد آزرده پای و ناتوانانیز و نبود که در با حیه چشم بسیار خدین سید کردی و از تفسیر
 سینه بهر بهیم کشادی اکنون که بدین تنگی پایش از پیش رفت تا بنجد که فرو مانده گوست دست
 می سنجید کشاده روی شستن و بطرف آن گریه طلسمی بیار پیچ بستن زمینی شور که چون وق
 می و طینت ز راه هیچ گلین اورا سنجار شیه در خاک نه و دو دو خاکی ناستوار که هر دیوار که دران
 ریگستان کشتند پیش از سایه خود بخاک افتد طلسمی که درین چنین اهرمن جایی بنزد سنبل و
 ریحان را چه روز باز در منظر دیوان را کدام باز نامه بیگانه و اشتنا گرد آمده و دانا و نادان دست بند
 زده شکین آهوان دشت ازین نخبیازه ذوق کشایش کند و من دران گوشه به بالا بردن
 کار این پست لا و پای بند را ز گویی عالم لاسوت را بوا گوید رسوائی ناسوتیان چه آئینش
 و حله باف حوران معنی را بفروده منطهای صورتیان چه پیوندش آموزی خجسته برادر برزا
 علی بخش خان بهادر بدین روزم نشانند که از آئینه پاری زبان و نهج این گفتار سخن بایم
 دانش جوی خون گرم نپوشش از و آزار فرسودگی در انجمن رسوا اندر ز گویی پالوده مغرور و غرور
 پالودگی چون خمی بر روان اندازه این کار جابر شوخی اندیشه تنگ کن و تنگ آبی این چکا
 فکر بلامی فرو پیچ مراد به سیکشیدن و غزل سرودن و آزاد استن و حلقه برد در دل زدن
 نه خون خوردن و در بستان کشودن و دل تنگ بودن به و به بند زبان افتادن اندازد صا جی
 فریبنده برادر گیرنده اسفونی بود که تا در کار من کردند پاسا و نوائین رفتی از من بردید و زبانم را
 بنا خوش گفتار کشودند و اماندگی نیاز و دنیای گریه ببالد که از پیشروان به پویشی برده چنین
 قهنگاه پس آن روی آورد هر چند به غمخواری و افسیان قافله دوسه گام پس رفتن و آزرده
 پایان را پسیدان کا هشت موس هر روی باریار و لیکن چون در روشنمان روشن صبحان

که چون نش را گوش بالید می خود را بوی همسر گرفتگی و از خون پوی نیست غم آن دارم که ناچار درین
 رفتار ببتنگ سهروشی و عطار گردن بایدم نهادی ہی این نه جایی و تنگی است بجز اندوی یاد تو کم
 اگر شا دگر دم چه اندرین ناسزگر شمه که محبت برین گماشت هم بهین خواهش برادر وانی گرفت
 و هم دیرین آرزوی عطار و برآمد خود ستانی پیشکش پارسی اموزی نیست که آن پاره پاره تو کرد
 و هر پاره را بقاعده از قواعد عربی و دخت زبانیست پاستانی و گفتار است حسروانی تا دران هنگام
 این را از آموزگار بکدام کرشمه فراسیگر فتنه و گوهر پیدائی این راز را بکدام ترازوی سختندگار و ناز
 پارس را دبیرستان نبود و آن قلم و دبستان نداشت دوران فرخنده کشور پشنگان نبودند
 دانش و داوران این فرخنده گیتی خدایان نام برآمد و نرم و نرم ازین جهان سپاس و انان
 آرایش گرفت چون این همه بود و تازی زبان نبود و چنین کارهای نمایان چگونه ساخته شد
 و این سترگ سپهر بکدام گفتار وانی می یافت قطعه گم از رایت شاهان عدم برچیدند
 بعضی خامه گنجینه فشانم دادند و هر چه از دستگیر پارس بیجا بودند تا بنالم هم از آن حلقه با هم
 دادند اگر گویند اندرین روزگار هم بدین شیوه ساختن و سیاهی گفتگو هم بدین نمودار و فرشت
 دارد گویم فرسنگ نگاران سودمند نامه نوشته و نوشتن آینه باز نموده اند مرا چه بر آن
 که سیوه سخن دراز کنم و ناخوش پردا ساز کنم اگر سر بر آئین نگاری فرود آرم و نمودار
 از آنچه در دست برون ریزم حیب و کنار روزگار از گهرهای شهوار پر شود فرسنگ نامهای که
 شبیه و نوشته مرا بر دیده و دل نویسند و عده با پره و بنده راز خزانقدر نیست که درین
 که دوین صریح است از ملک غالبی صدری چند و اصطلاحی چند و لغتی چند بر روی
 تا گنجوار این گنجینه یعنی نگارنده این سفینه مشاهده اوای نگارش پاوده گویان متکلف
 نیست و بخرام خامه که در بیان آلوده بیانان کنج رود فریب نخورد لیکن چون در سر آغاز
 هر سخن از تشوون فرست آن فن گزیر نیست پیش از شماره مصداق و خلاف قاعده و حقیقت
 بخشی می آرم و اگر در کره نشد و سخن سخت سخت سیکه دارم و نمودار و قاعده را ضامن نیز و نیز

آن کرده ام که هیچ مصدر و صطلح و لغت ناگفته نماند من خود آنچه مرا بر سر بابت تعلیم می سپرم
هر آینهی که درین جریده مذکور نگردا از کس جریده یا بچونید و هر صدری که درین صحیفه پیدائی اندازد
چون بشنوند هم بدین نمودار یا پاره پاره بشنود یا رب بخارند و از زبان خرد و گیران رستگار و
آمیزنده از سنال آگهی بر خوردار باد بدان ای هوشمندانش خداوند که ماندرین زمره می نشیند
پارسی را بشش دستور شرح میکنیم و دانستن مجموع افعال و اسما را و بسته بدان میداریم و آن
شش بن دستور که اندیشه را بدان توان آویخت مصدر است و ماضی و مفعول و مضارع و
فاعل و امر این تقدیم و تاخیر که در گزارش بکار رفت از بهر آنست که همه از یکدیگر هم بدین
پیدی می آید و این را جدا جدا باز گوئیم و هر نمودار را به نکته تقسیم کنیم تا فضلی در میان و ضبط آن
در خیال آسان باشد نکته مصدر حقیقی است ساری در جمیع افعال و اسما و افعال خود از وی
بوجود آید و اسما را جز بهشت گویی پیوند خبری از اجزای وی استواری نبود و آخر مجموع مصادر
فارسی نون است و پیش ازین نامی مصدر می یادال است یا تا چون کردن و گفتن نکته چون
نون لازمه ذات مصدر است از مصدر را گفتند صیغه ماضی پدید آید لاجرم آخر صیغه ماضی مانند
ما قبل نونهای مصدری یادال است یا تا چون کرد از کردن و گفت از گفتن نکته ماضی ا
شاید استکی آن داده اند که چون حرف آخر اند که یادال است یا تا حرکت دهند و بهای هنوز
نزنند اسم مفعول پیدائی گیر چون کرده از کرد و گفته از گفت نکته مضارع و در گران مایگی پا
که از مصدر بار و تیر چون در جیب ذاتی دارد و خود مانند بیدائی فردان افعال است
و آخر هر مضارع بر وزن فاعل چون کند و بگوید که فاعل از نفس مضارع میخیزد و روش
آن نیست که هر فاعلی را که یادال پیوسته است یادال بگسند و بکارت کسر نون زنند
چون تا این نون را که از یادال پیوسته است از جمله ماضی است و بکارت کسر نون زنند
نیش از یادال پیوسته است چون کنند و گویند و بگویند نکته امر از مضارع
نیش از یادال پیوسته است و ال است و پس چون این ال است و گویند و بگویند

همدین نکته بخاطر باید داشت که هرگز که آخر آن بنی برای تختانی باشد لفظ آن بی یای تختانی
نیز سبب است چنانکه گوئی گوئید می تواند بود تا مکه مصدر تا بر حالت خود است هیچ معنی دیگر ندارد
لیکن چون یای معروف آخر آن در آنند معنی نیاقت پیدا میکند چون گفتنی معنی در خبر گفتن
و کردنی معنی سزاوار کردن نکته ماضی را استعدا دانست که بی آنمیش ماضی دیگر دوم از
مصدری زد چون کرد معنی کردار و گفت معنی گفتار نکته اسم مفعول یعنی ماضی صرف نیز
رود چون کرده معنی کرد و گفته معنی گفت و مبنی تجاوز از فعلی از بنی نیز آید نکته مضارع نیز چون
مصدر تا بصورت اصلی خود است معنی خاص خود را لیکن چون الفی در میان آن در آید بدعا
نام برآورد چون کندا و کند لیکن این قاعده بر جموع مضارع جاری می تواند کرد الا بدینچه سبب است
نکته اسم فاعل یعنی گفته و گوینده همواره بر حال خویش باشد و هیچ عارضه تغییر نگردد و معنی
دیگر نیز نکته امر هم بصورت خوشتن افاده معنی میدهد بی چون سوز معنی سوختن و گذاردن معنی
گذاختن لیکن این حکم نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن را بحکمت
کسر به پیوندش آرایش دهند معنی مصدر دهد و نمودار آن همین لفظ آرایش است که درین
عبارت بزبان قلم رفت لیکن این نیز اکثریه است نه کلیه نکته همین امر است که چون آخر آن
را به الف ربط دهند بدعوی فاعلیت کردن افزا در این یه نکته به است نه کلیه نکته
همین امر است که چون اسمی در اول آن در آورند معنی فاعلیت گردد چون کار کن و
خنکوی نکته برخی از مصادر است که از این منابع نیستند همچنین فعلی از مصادر است که
از نفس مضارع آن مصدری دیگر نیز در مصدر به ماضی به ماضی برگشت که مصدر مضارع را
جز آن مضارع که این مصدر را از وی بوجود آورده است مضارع دیگر نباشد نکته برخی از
مصادر اقتضای آن هست که هم نمی خورند لازمی است هم معنی فاعلیت می دهد و هم به ماضی
بدین ضابطه آشنا توان شد که چون خوانند ضابطه ای را می کنند باید که مصدری
از مضارع برآورد و الف در میان آن می نهد و در مصدری که در اول آن می نهد

ایستاد + ایستاده + ایستد + ایستده + ایست + آشکارا باد که سر اسر این بحث بحدت یا
 تهمانی نیز آید + یعنی استادان + و حذف الف نیز رواست یعنی استادان افراشتن
 افراخت + افراخته + بجای خاشین نیز آید یعنی + افراشتن + افراشت + افراشته
 بحث مضارع در هر صورت افرازد + افرازده + افراز + سر اسر بحث بحدت الف نیز
 مسموع است آشفتن آشت + آشفته + آشوبد + آشوبده + آشوب + آشوبتن
 آغشت + آغشته + مضارع این مسموع نیست + آگند + آگنده
 این مضارع نباشد آرامیدن آراسید + آراسیده + آرامد + آرامنده
 آرام + بحث مصدر بحدت الف نیز آید و حذف الف در مضارع روانیت آفریدن
 آفرید + آفریده + آفرید + آفرینده + آفرین آرزیدن آرزید + آرزیده + آرزود
 آرزده + آرز آشامیدن آشامید + آشامیده + آشامد + آشامنده + آشام
 آراستن آراست + آراسته + آراید + آراینده + آرای آلودن آلود + آلوده
 آلاید + آلایده + آلالی آسودن آسود + آسوده + آساید + آساینده + آس
 انداختن اندوخت + اندوخته + اندوزد + اندوزده + اندوزاندوزدن اندوز
 اندوده + انداید + انداینده + اندای آختن آخت + آخته + این را مضارع نباشد
 آهینختن آهینخت + آهینخته + نیز گویند آفختن بفای مضموم + انفخت + انفخت +
 انفند + بفای مفتوح + انفنده + انفج معلوم باد که از انفج که مضارع است انفجیدن +
 پیدمی آید انگختن انگخت + انگینخته + انگیزد + انگیزنده + انگیز آموختن هم لازمی
 و هم تعدی است آموخت + آموخته + آموزد + آموزده + آموزا فسرودن افسرد
 افسرده + افسرد + بجرکت رافاعل و امر مسموع نیست و این بحث بحدت الف نیز می آید
 افزودن افزود + افزوده + افزاید + افزاینده + افزای + سر اسر بحدت الف
 نیز باز افکندن افکند + افکنده + افکند + بجرکت لون + افکنده + افکن

دوین آب کشیدن به معنی شستن دست و دهن و روستاقن به معنی شمرنده شدن به معنی
 بیرونی کار افتادن و پرده از روی کار افتادن به معنی ظاهر شدن امری پوشیده و کار از
 بن دندان کردن به معنی بذوق تمام کردن و پی کور کردن بکاف تا زمان مردن پی کم کردن
 برگردن چرخ به معنی افروختن چرخ و سر چرخ افکندن به معنی گل گرفتن چرخ و چشم روشنی
 بنه تنیت و بالا خوانی و خود را فروتر از اندازه ستودن و بهر شدن و طرف شدن
 به معنی مقابل شدن و شیشه در بگر شکستن و آئینه در بگر شکستن و شر به پیر بن افشاندن
 و خار به پیر بن ریختن و غل در آتش نهادن به معنی بقرار کردن و گل کردن به معنی ظاهر
 شدن چشم به چرخ سیاه کردن به معنی طبع در آن خیره شدن بدن آن گرفتن و به معنی
 عجز کردن و آماده گردیدن و حس بدن آن گرفتن به معنی زنیان زو استن و پای خالی
 کردن به معنی بسفر رفتن و بچرخ رسیدن به معنی تیرنگ شدن و آفتاب پاره کردن به معنی
 از مرض مسلک و عاقله سخت نجات یافتن و پشت چشم نازک کردن به معنی آلوده شدن
 از راه ناز و بسزالت سخن گفتن به معنی به ناز و کبر حرف زدن و گردان نهادن و سر نهادن
 به معنی اطاعت کردن و گردن کشیدن و پیچیدن و سر کشیدن و پیچیدن به معنی نافرمانی
 شکوفه کردن یعنی پی کردن و تن زدن به معنی خموش شدن و تن در دادن به معنی رضامند
 شدن و گوشه نشین شدن به معنی تنهایی و بی از پیش رفتن به معنی لغزیدن و افتادن
 شمس از پر کار افتادن به معنی رفتن استقام و باطل شدن و تیرنگ شدن به معنی دست بردن
 یعنی میر آمدن و به پوستین افتادن به معنی غیبت کردن و دست بند زدن به معنی
 فراجم آمدن و روی از انسان خواه از حیوان و دهن زیر سنگ آمدن و دهن زیر کوه
 آمدن و عبارت از در مانده شدن و عجز شدن و آسمان بابر و پوشیدن کنایه از عجز
 وجود بدی به تیرنگستن محفل و عبارت از پراگنده شدن آن جمع و برخورد با لیدین و
 کنایه از تا زدن و فخر کردن و در آب و آتش بودن و اشاره بانسرا طرحت

و پنج در خود در رفتن و بخود در رفتن و بهی تشکر و تحیر بودن و دست نذر شرف داشتن و دست
 ستون ننگ گشتن و اشاره بحالت تحیر و سکوت ستان بر وزن افتادن و عبارت از فراهم
 آمدن اسباب مراد و انگشت بحرف نهادن و بهی اعتراض کردن بر کلام آب بردست کسی
 رنجیدن کنایه از خدمت آن شخص کردن و شب در میان دادن و عبارت از وعده کردن
 خواهی و وعده یک روز خواهی زیاده و کاسه گرداندن و کنایه از در پیوزه گری و گذارا
 کاسه گردان نامند و جامه کاغذی پوشیدن عبارت از استعاضه و داد خواهی مثل بخت
 گرفتن و نیز برین معنی آید و جامه سیخ بر سر چوب کردن و نیز ازین عالم است کچه گل
 کردن و عبارت از ظاهر شدن راز و قطره ندون و اشارت بختاب رفتن و کلاغ
 گرفتن و عبارت از تشکر و استنزا و کلاه انداختن و کلاه گوشه بر آسان سودن و عبارت
 از شاد شدن و شوق کردن و استمان بر خاستن و عبارت از ویران شدن خانه
 آب تا رفتن معنی بول کردن آسمان سوراخ شدن کنایه از قوت و نزول بجا ننگ بر آتش افکندن
 بهی شور و غوغا کردن مغرور کردن عبارت از خاموش شدن سبک بست کردن
 عبارت از فروتنی و ترک دعوی است برکت شدن بفتح با و فتح را و فتح کاف بهی تمام شدن
 آید خطبه بینی کشیدن عبارت است از آنکه اقربا بجز خود کند خط کشیدن و قلم کشیدن
 سطلق معنی باطل کردن و محو کردن چیز و باشد فعل و از وزن سبارت است از آنکه
 وضعی پیش گیرند که مقصود بر مردم پوشیده ماند و پس زانو نشستن مراقبه گویند
 و تکرار استفاده را نیز در خط شدن عبارت از شرمیده شدن و در هم گشتن دست یافتن
 غالب آمدن ز فرقه چهارم در لغات معنی اسباب منزه ناری و خشخوش بود و متوج
 به خار زده و شین معنوم و دوا معروف بهی ایچ اعمو مان بهی میخبر خنده ارجح معنی وند
 و قیمت آید و ازین مرکب است از حیمه بهی ماهه بر تبه بهی سده و بهی صاحبی میکند
 ابعیضی بفتح الف و کسریم و یای معروف بهی حقیقی مقرر هم زبان و نای فارسی بهی

رطوبتی که در سحرهای زمستان از هوا ریزد و تیرگی در جهان پیدا آید و آنرا بهندی که گویند بخت
 مضموم و های مضموم به رازده امشا سپند بهی فرشته رحمت اشکوب بوزن ابهره و عیار
 از درجه عمارت اسپهبد و سپهبد بحدف الف سردار سپاه را گویند و مجازاً نفس ناطقه
 را نیز نامند انکاره بپیرنگ و گرده لفتح کاف فارسی نیز خوانند و بهندی خاکا گویند
 و نیز بوزن خبهر اقرا می که آتش بدان کشند و آنرا و سپندان نامند آثرند بلف ممد و دو
 زای فارسی مفتوح بهندی گاره خوانند بکاف فارسی انبویه بوزن مضموم بهلوله را نامند
 که بهندی آن کوئی است بهستوبی اقرار کننده و خستوبان نیز آید لشکج بنون کنوشین
 زده کاف تازی مفتوح بنون زده گوشت لب تراخن گرفتن که بهندی آن چلی است اس
 بر وزن بالش یعنی عوض چنانکه گویند فلانی خشت آتش کرد لیست لفتح با صیغه ماضی کاس
 ملنابی است در اصل بل خسروان ایران نبند که گنگار که خود را بوی رساند از انتقام امین
 باشد تا به شرب را گویند که آنرا در عرب بهندی نامند و با نعه طاهی که بسبب بازو شایین
 سندن پاستیر یعنی دلیل و بهنار نیز بهیچ ابطاز دست مار را گویند چکنه بهیم فارسی مفتوح
 بکاف پیوسته و سین مفتوح بهازده کاغذ به فرومید که آنرا بهندی پوژیا گویند
 و چکنه بهیم فارسی مفتوح امر است از چکیدن و بهی قبالتیر آید و قضا به سرانیز گویند
 چلی بهیم فارسی بهندی آن بهانج است و آن را بفارسی جا اهل نیز گویند جلب
 به نازی وزن فاعله را گویند آچیل بهیم مضموم عربی جشاد بهندی و کار و اسم دیگر
 آردش به آرد و زار و خان و نور امان و نور بان بهی سوغات اترنگ
 به خنجه تیر و زار و گشت نام نقاش آترنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
 آترنگ به خنجه تیر و زار و گشت نام نقاش آترنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
 آترنگ به خنجه تیر و زار و گشت نام نقاش آترنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند
 آترنگ به خنجه تیر و زار و گشت نام نقاش آترنگ شکنی که بروی افتد و بهندی جهری گویند

عزلی ثنول و بندی سه آهسته آهسته با ناله های ششانی یعنی زنجار حلقه یعنی ناله که بستر
 مصلحت نیست که بت ماضی و آهسته مفعول آن تواند بود بلکه آهسته است با ماضی است غیر ماضی
 یا خوش نغمین مضموم و و او مجبول یعنی غوطه او خ یعنی افسوس اکدش بلف دال که سو
 و تخمه خوی انسان خوی اسپ که آنرا محبس گویند چنانچه یعنی استخوان زیرینخ بالا امر است
 از پالون و اسپ کوتل را گویند یا الماسک مخفف بالا آهنگ است یعنی کشته اسپ کوتل و این
 اسم ریمانی است که آنرا بندی باگ و دانساند شعر بوزن شتر سم جانویت خارد که بندی
 سیمه گفته شود برخی بوزن دربی یعنی صدقه و قربان کثیر بکاف مفتوح و فای مفتوح یعنی برای
 کردار بد آید و آنرا باد افرا و باد افره نیز گویند یا دالش یعنی جزای عمل نیک آید و فراه باد و
 اسم چرمی مدور که ریمانی در آن انداخته بگردانند و بندی آن بچرمی است بند یا ریمانی
 و ریمان باز نیز گویند و آنرا بندی نث گویند یا ره بیای مفتوح آن رویدگی را گویند که
 ساقش افراشته بنود مثل خرپزه و خیار و که و بندی آن را بیل گویند یا بکسور یا هنگ
 بهای مفتوح اسم دیگر آن پای افرا عبارت از کفش پست پیچاره بیای فارسی مفتوح
 یعنی طعن پیچوله بیای فارسی مفتوح یعنی گوشه از دشت صحرا و بیای گوشه چشم نیز آید که یوه
 بکاف مفتوح و رای کسور و یای مجبول اسم بندی که در صحرا باشد یعنی شسته و تل بفتح تایی تهرشت
 پروا خانه تابستانی هوادار است بیای کسور عربی سویت و بندی آن بهوه و آن آرد است
 بریان پایاب معروف یعنی طاقت و مقدور پرستوک بیای فارسی مفتوح و رای مفتوح
 و پرستک سجذ و او نیز اسم بابیل است پانراچ و از پیش نشین نیز گویند که آن دانی
 خنایی یا سا و بی حفظ وضع پله بیای فارسی مفتوح و لاف مفتوح بندی آن پیوی جا و رس
 بندی آن با جاز رت بضم زابندی جوارش داخل سنجابی مضموم بندی ارستر با سار بند
 جهر و کتیر بوزن فقیر و تیره بوزن نیر یعنی تل و کوس تنزرتا بی مضموم و دال مفتوح عربی علی
 ترخان سیکه از شاه درآمد اجازت بلا قید داشته باشد همیشه بفتح جیم و بیای فارسی

شایسته بودند نشی که در نعت حضرت
رسول قدس باشد علیه السلام نظم

مطالع آدم عالم محمد عربی	وکیل مطلق و متوجع حضرت بار
شهنش که بزمی فخر جانش	بجیل نوید غزت اندی
چنان بود که بدینجا کشید	از و مشافعت بعین ساری

از مناسبات مقام نعت نظم

فخر شریف امام رسل قبله ام	که شرح است قافه در شکر
در بر نمک بوی خوش نمک	در زم زم سبک پاشش

در مقام اظهار اراده سوز و گداز نظم

بلندایم خمیر الایمانی	نفس خون کرم جگر ای افغانی
پریشان تر ز خون شمع دشتانی	به عوی هر سر و مویم بانی
در آتش از نهی سازه شمع	که با شعله آواز خون شمع

در باب ستایش آب و ماه خرمی مضامین نظم

خوش طبع کائنات گوی	غباریش گوی
درین بریندیشان نیزنگ	بهایش است اندر رنگ
چه فروید چه بیاورد	به تو هم فضایش نیست آبا

در وصف شخص کریم با قول نظم

باده سستی دل را خمی	از هم ترستی خود قلزمی
که کشتی به تو خورشید بر	این کشتی غایت روشن
که نه به به به به به به به	چون خود از وی بود آه

ترانه نو حسن پیکر گان صبیح جمیع نظم

قاسم قاسم قاسم قاسم	نیکان صحت دل نریز بار
زنگ جلوه باغار تگریش	بهار ستر نوروز آغوش

دیگر و ستایش حسن صبیح انفراد نظم

رایتی از نور افرشته	پرده رنگین گل پاشیده
جلوه گری آفت نظاره	برق ز تالای انگاره
زنگ گل آینه دیدار او	موج بری جوهر قنار او
پیکری از لطف فراموش	صافی آینه جگر مشده
دلفراز شوخی اعضای تو	بود چمن خیز سر پای تو

وصف مرد قوی مکل و رآور نظم

پیل تنی کز پی عرض شکوه	رسته رنگ گدازش از غرور کوه
بیکله از کوه تو نمند تر	بوده از جبهه او ندر

در عرض پریشانی و سرگردانی نظم

کیستم دل شکسته غمخواره	بیدلی خسته ستم زده
از گدازش کتاب و بی	در بیابان پاشیده
در دمنده جگر رخته	از غم دهر زده باخته
خس طوفانی محیط بالا	سر سبز کرد کاروان
در آگاهی فتنه زده	بوی خوشش نشت بازده

از زنده به مدح شاعر و شفی نظم

طرز اندیشه تو فردا است	دندانها جانم پندار است
نشت معنی قومی ز پهلایش	خایه نمره بی زبانش
طرز تحریر انوی از وی	اعرف دنیا با تونی زد

<p>در کوشش حکام خجائیه نظم</p>	<p>بدا و سرکار محبی فقاوده که برگزیده چرخ استیلا</p>
<p>بیان غنم و اندوه فرد</p>	<p>چون غنم جانی عالم است چون غنم جانی عالم است</p>
<p>در طلب پستی و چالاکي و منع</p>	<p>بیان عشرتهای ماضیه طریقت</p>
<p>افسردگی و کانی فرد</p>	<p>سینم بای منتیان کیشیا از چشم دل نهاد و بود و نت</p>
<p>مبتدیه فرما طلبین</p>	<p>شرح خستگی های حال نظم</p>
<p>بیان انتظار قاصد در امر مذنب فرد</p>	<p>نقشنامه سیرت و شرف تا دم سبزه سیرت و شرف</p>
<p>آرایش عنوان طلب بطعرا عجم فرد</p>	<p>اظهار توانی که اصل امر کرد و ماند</p>
<p>شرح ماجرای خوی دوست لقیاب</p>	<p>اشاره بمقامیکه دوست بعد از خبری</p>
<p>آسیخته نیاز فرد</p>	<p>بصره مستفسر احوال شده شد فرد</p>
<p>آسیب و خاطر غالب کینه خوی است</p>	<p>جان غالب گفتا و ماند</p>
<p>در رعبه این اندوه که اگر ملامت سبقت</p>	<p>اظهار نسبت ارادت بر و شش ضمام فرد</p>
<p>قطع نظر از تبیین نهج حیرت فرد</p>	<p>طلب قنقد بذریعہ جشایش بر جامع فرد</p>
<p>باده که بود حرام نه در شرع است</p>	<p>گیرم و فاند و افتریم با گرای</p>
<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>	<p>نازش نسبت تعاف اگر چه دوست</p>
<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>	<p>عجز از نباشد فرد</p>
<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>	<p>با چو توئی عامله بر خویش</p>
<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>	<p>از شکوه تو شکوه کرد و خود</p>
<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>	<p>بازماندی و نیاز از آثار مقام انانی</p>

حواله ماده شکایت بوجدان ضمیر مکتوب الیه فرد	دیده خود را که چشم گشاید آنگاه بگردید که در افروخت
چون با ناله جانها ز غم ناله کرد بایت از خویش پیدا بجا کرد	اطهار مرتب بید و نیم رعایت شد از غم و تپید و کلام
عنوان بیان شدت در فراق فرد	دوست را در غمین در کمال خویش
تا بجا آمد در این گویم چنانچه تا آخر تو بغیر تو شود	دشمن و پسرین پرده شکوه سر کون فرد
بیان کلفت ناسازی بخت و اندوه پیش نیامدن دولت فرد	فرق است از آنکه در کمال سودا اگر در مراد و دنیا
بحرانی زیدیم پیش و سر شیخ خادوش بود طالع چرخانه	خاطر دوست را در و پایش دوست آید
وصف کمالت زبان فرد	و گشتاخی و سید و کار از پیش برود
ز کلمات چندی که در کمال شدت و کمال و کمال و کمال	آن را به کمال و کمال
خوابش حیات خود از جانب دوست	رسیدن کمال و کمال و کمال
از محبت نشمردن و آنرا بر شدت	و از کمال و کمال و کمال
بید روی گمان چون فرد	نرسد ناله از کمال و کمال
نه از محبت کمال و کمال سرت گدازد و کمال و کمال	ابر از این کمال و کمال
و عده لطیف از زبان قاصد اگر چه	و به کمال و کمال و کمال
با و ز دشمن لیکن از فرط محبت	کمال و کمال و کمال
دل بدان نهادن فرد	کمال و کمال و کمال
دل به کمال و کمال و کمال	کمال و کمال و کمال
ترحم دوست را نسبت خویش از خشکی	کمال و کمال و کمال
گمان کردن فرد	کمال و کمال و کمال
غم نشیندن بخوبی و کمال	کمال و کمال و کمال

در مقام منع تکلیف چاره بتقریب
از حد گذشتن در فرد

جیب دروز که پیش نماند
تا این هم گسترده پیش نماند

سزاوار مقامیکه دوست به شما نه گماشته
باشد و جواب اصل معاف و گذشتنه باشد فرد

نایب از پیشگاه نازک لب مرا
باغی آورده اما جوابی نیست

دوست را نظر بی التفاتی به بی نتیجه
و اذن و ازان نیز ترقی کردن فرد

گریز نیست یا بخوارید بیدار
باری که نه در تپه امیدوار

بیان نعم دوست و بی بری خود و
طلب تفقد فرد

ترا که بوی گل نکر بود و باب
که غرض فوق در بختی است

در موقع بیان شدت افلاس فرد

بیتو کین که در کلام شایسته
بخت نامم که باین دوستی است

بایسته مقامیکه دوست اندوه روت
را اندک ساخته باشد فرد

مختم خود را شاه بنمایان
خوش ببال دوست که عالم فرد

تعیات سلم فرد

دست دیگریت سفید سوا
آورد یک ببرد بود و بک

شایسته مهادت نام که در کفیر ناموش سازد
بفلک آتش و پناه فدا کن
عندما که بکشودن چه چنان

تسکین خاطر با اظهار قربان بکار خویش فرد
از ناله امر که گذشتند

گزارش نیمی که وعده لطف در مستقبل
چاره ناکامی حال نمی تواند بود فرد

حسن بگویند پاک است با کمال
از این حین معنی جان چنان

در خور نیمی که اندک آسایش و طمع
خاطر و صفائی وقت اگر آید من چیست

جستجو نیاید او به بند گرد آوردن نال نایب
نظام طلبان مان بگویند

از پاس اوب ستود آمدن و رحمت
شکوه طلبیدن فرد

یک یکن ضبط و مدینه
تا این آن هر دو هم نگذرد

طلب تفقد با ظاهرا غم و آوارگی خویش فرد

پیش از آن که در تپه آن گو
خوبید حسد و شرفین باز

بیان آرزوی دوست با اعتماد عالم
نسبت خویش فرد

گوشه از سر که در شایسته
ایزدان رخ بهر جان بگوید

اطمینان و خوشی است چاکر باید دوست فرد

غایت بگویند این بی اثر
که شایسته از شنیدنی است

آغاز جواب بکشد با آواز می محبوب
جان بر سر شرفی نشین فلان
بعد از تیر جود بهر آورد

اختصار و دل و اندون یک مثال فرد

چون گویم تو زل تیرا پیوسته / بگر بر آگینه زخا را پیوسته

شکوه تغافل ایام گذشته بشایده

اتفات حال فرد

با ما محو زنت بیدار شدیم / دیگر سخن زهر در را پیوسته

تباهی خود را متصور و دست و پاستن

و بدان شادمان بودن فرد

دست و پا گیر بری که بکار نه / کاین است که بیهوده در بر تو بود

بیان شدت غم فرد

تو میدی که روش ایام ندارد / روزی که زنده در شادمان

باعث ترک صحبت را بجمال خاطر نشان

و تفصیل آنرا به بیان بهمان حال کردن فرد

گفته ام که تو حق نشان / آیت از زبان عزیزان شنیده

طالع نفق و طبع تنزل فرد

گیر که با نشان الماس نریم / شسته ناست و در خیمه نریم

اندر حسن عقیده به بقای بی پروا

دوست فرد

براشیده و طبعی بریم / تو بریدار و من برانامش

در آرزوی ملاقات با نرکان فرد

ریشه ای که بخت برین شربت / شوق چندان و مذاق دلم

برای شکوهی لطیف عاشقانه ترشید فرد

با بهر سحر از شکوه و ادب / تا نازد صید سحر بپایانی مرا

بیان نامه مضمون عتاب داشته باشد فرد

در تیر شادی برن نویسنده / در دل چو جگر بر تنم جا دادم

در اظهار گوشه نشینی خلوت گزینی فرد

روی ساق خوش خودم نهفته ام / شمع خوش کلید نای خودم ما

لائق معامله و شر او و صوری که کاتب

بایع و مشتری مکتوب الیه باشد فرد

دل خود را به تنم فزون نمیدانم / اینم که در رسو و در نیت

و عده های دوست بیادش دادن

و فراموش آن شکفتگی در خواستن فرد

فرب غمزه از من چنانچه / یکی بر سر جان امید واریا

ابر از شکوه نامهربانی دوست بشمول

و فاداری خویش فرد

گیرم ز تو سر نه از من بپاشم / تا فتنه تو زل و چوین از دل

در مقام عرض پریشانی و سرگردانی فرد

فرسودگی پیرم از پویه با نر / آشفته ستد و انام از نیت با نر

استدعا عنایت به سبب قطع محبت فرد

طاف طاف غنچه کز آن آیم / همراه شو و ز جگر به رنج آیم

عذر تقاعد و زکارش نامه با طهار

فقدان قاصد فرد

گیرم از بایست بود دین چنان / تن برانی دانه ز نغمه داشتن

دربیان گزارش رشک رسیدن نامه دوست بدگیری	توجه دوست بحال خویش از تاثیر جاوید دل انموون فرد
وای برن که برین تو بنمای نامه داشته هر بعنوان کرده	ز نام نامه بدت نصرت شو بوی خوش این ساربان بنود
تلقین یوفانی از غیر بد بسیل ظهور این صفت با خویش فرد	اطهار تنای حیل و حست اختلاط فرد خوشا روز که چون از او گذشت که بدست کشد گاهم بدو خیم کرد
برستی با دیگران کرده بسته بیا که غمزد فانیست هتوار بیا	بیان شایانی از عمر که در شوق و غم رفت و غم عدم فرصت و تلانی آن فرد
ابر از رشک نسبت بنامه بر در مشا هده جمال دوست فرد	تا بیا که گزینم که بعد از این افسوس آنچه شدم من ترا کردیم
شکایت کفتم فرد نام را گود هاس راه قاصد رشک هم و شاک	از درد تغافل فغان بر آوردن فرد تا چند نشنود و حال خوش افسوس تا غیر فکر کنیم طرح
بیان سو وندی کوشش در باره حصول مطلب ز سبزه چای علم گشتیم	شایسته جای که ذکر بدخوی معشوق یا بیان سطوت حاکم در میان شاد فرد
بر بختن خاطر دوست بتماشای جهان منع نهاده دلی فرد	مرد کام بود جاسم که در خوش انفوس سینه میلزد و رنگ وینا
شام شام گل فوازش کن انغم لیا در نیت محب	عذر گستاخی خوشتن و قاعده ناشنای خود را شقیع حرات ساختن فرد
شرح شدت بی برگ و نوای بروش خاص فرد	مرد خوشم کردت این خوش کیش من ایند طریقه خوبی
در عالم خرابی از خیل منما نم سیل خست شوی بر در خست	بیا زان مقدمه کلفت و اندوه و طلال بعد سپهری شادان روزی که از غم و درد فرد
پرده کشانی راز افلاس یانا از عاشقانه فرد دست قم ز فیض یونانی حاصل است	عاشقانه در دست بیا سوز که اندیشه صراطی است
در مقام این مثل که گوی هنوز زده اول است من که ز پاشا هم پستی و بیهرا	سنا سبب نار که در ابراز لوازم نار که در ابراز لوازم

فرسودگی نفس بر تو است | اگر نرسیده پیام از جوی

شکر التفات زبانی و شکوه نقدان
عنایت دلی فرد

پراستای تو و خیر می | اگر از تو پیش نماند

در آرزوی دوست خود را بعلت تو
تسلی دادن فرد

پیش از این که بپای تو هست | انقدر بخود بنگر

یا کو رون اختلاط زمان وصال در ایام
حیرت برین حسرت فرد

بای این غیبه کجا پیش برود | بود باد این کجاست بگذرد

شایسته بمقامیکه این بسبب از این
انتظار از معاش و قاصد یاب شده باشد فرد

قاصدین برده مرده من | همچنان در شماره فرسخ

سزاوار بجای لیکه از تو هم و متول برآمده
و تملاش معاش افتاده باشد فرد

دل باین بر لب بر لب | هرگاه قمار نبوده پیش و

در مونس ساقی | هر که را اقرار

گروم هم شمع آه | زان بیا بیا بمان نیز

نشیه | سینه صد سینه ز تو
چو در سینه فرد

مال و دیار | هر که را آید

اطهار محبت خود با دوست با وجود بودن
وی در رضا حوی غیر فرد

تیرش زاده زاده و فانی که چشم | غبار راه از شرکان برگردیده

ابرار نهی می که اگر کار خود بخودی خود اسیرم

داد و ایم نظر تحقیق تصدیق دوست
بوده است فرد

مردن بیان بجا شهادت داد | هم زانند آرزو باز تو بود

شعریکه آغا بر بیان شکایت بدین
تواند کرد فرد

در بوش شاو بیداد دوستی | مباد مهرکوت از دهنی نبرد

مناسب حال لیکه در ابتدای کار
به نهایت ببلاک رسیده باشد فرد

بهنجاری شریحه کشانی | صورت آنا ز بهی انجام شد

اطهار آماوه بودن خوش بدعای بد
یا نظلم و ستغافه فرد

برخوشن شجاعت گفتم در نونی | دارم دل که دلیا بجانم از

از راه بهمانت و اقرار جمیع محض
بر بانه عنایت اسلی فرد

نه عبادش خرد و شیرم | دل من خون مغفله او منظر

نیم سام شرح در دو چشم و باشی
ز غم شامی دو

از غم شامی دو | از غم شامی دو

در باب رسیدن نامه دوست رباعی		در موقع عیادت رباعی	
این که حجت ریش آورد	سره که آبروی درویش آورد	بجان کجایه بایستایی	آلی که تو که شخص دمی رختی
در بن و دمی جان من	سامان را خوش باخوش آورد	زان که بلری سرش می	البدیه عجب نیست که آتش بیا
<p>آهنگ چه حکام خطب کتب تقاریط و عبارات متفرقه و سیاحه دیوان فارسی</p>			

گنگا نیرودان را بنیای نیکه کشیده اوست سپاس گزارم و خور مرا به پایاب پاس گزی اوست که چون شوی
 که حروت از حوت نشاءم آنیمه نه و کر هست که که پوده از رخ این شایه نو خاسته که خرفه متین دیوانش
 نامد بر گفتم و بهوای جلوه دیگر که بنویسند از اشیاء بی رنگ آن پذیرفته آئینه زدانی از سر گفتم باز خدایا درد
 ناروانی کالاول اینچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در نه هم و بهین آری نیست بر خوشی تن نه هم که یارب
 پس ازین چون بن بگره در پای گفتار گردیده بیا فرنی تاوار سده که دیوار کلخ والای سخن در چه پایه
 بلند است و سرشت کند خیالم دران فرارستان بکدامین ذروه بنه فرو ذوقیت بعدی بلفان
 بگذرم ز رشک به خار بهت بپای عزیزان خلیده با و به بنای نه نخستین نقابی ست از روی شایه
 بهر هفت که مچنی بچینش نسیم بر افتاده یعنی ننگ کشاکش است ناکشیده باز پسیر چراغی است از می
 چراغان نیم سوخته پهلونخ با فروختن داو یعنی داغ منست خشن نا دیده کمن داغها جوفت سر سر
 بناخن شوخی نفس کشیده گردا گردم غوغا به روست به تفت پنهانی دل نا لکه از ناسور تراوید کاغذی پیرینند
 چون پاک تصویر از حیرت واقعه خاموش پشعل ملکیت گرفتگان چون او را از دودل سپوش قلم
 آشنایان نگه را بدستگیری صلاهی فرادانی باده دریاب که این خبر سوزی میکده است در به روا سخن باز
 کرده زمزمه بخان طرب بزمی نوید آهوی نغمه خواند که این باب بدی یزد است از بال مریست با سر
 خوشی شبتانی است بهر اعمده سر گریه ذوق نیم آه آتش خنجر کردید بچشمکانی خوشی آبروی

خاکستری از اندوه سر آمدن بگامه پرده کشائی صیری شارتانی است بر ناله وجد دل کارفرما از بیم
پاشیده بشو انگشتی تایش فتره های آفتابی از در شکستن باز نامه دستان سرانگشیم دو و چهره پست
یا لاله داغ اما سوختگی را سر گذشت است و خستگی را روی داد و گویم تحلی و طو رست یا جنت و جور
اما زش قلم و دست و آتش سواد طلسم شعله و دو دست باز بسته از دست خیال شعله پنهان و دو پیریا
دل لوح طلسم و زبان طلسم کشا نه گامه ابر و یاد است بر انجمنه جادوی غمگین بر گهر پایش و بالما نشان
اندیشه طواری رنگ لبافون خوان دو و کبابی است با ناز و بیج و تابی که از شعله و در دل افتاده
است بر جو اتق بسته خیل غزالی است بسا مان جنبشی که در کینه گاه روی داده است از دام به بسته
جمالیت در پرده بنمایش خویش مشاطه حقیقی راتشایش نگار نهانی است در سایه بروینداری
خویش نخلبند از دل را سپاس گزار عشقوی ای نهان بخش آشکارا نوازده دل نعم جان بخت گدایی
سازده شری که تو در دل سنگ است به بر رخ لعل جلوه رنگ است به ای بساط زمین نشینان را به
وی مشام گیاه به بنیان را به از رنگ نوبهار نافه کشای و وز دم با و صبح غالیسای به ای فکده
بروی شاد برفت به عنبرین طره از نقاب صفات به بفروخت مهین بنمایش جایی به از بساط
سیاه کیوان زای به ای فلک با حجاب قلم تو به وی زمین لای با ده خم تو به از جیب خیمت
به بر صغان به لای پالای می سیل نشان به بودنی بخش خوب و زشت توئی به در حق کعبه و
گشت توئی به ای گزین نقشها کشیده تو به هر که و بر چه آفسیده تو به دیده اجوی خون
کشاده تست به ناله را بال برق داده تست به ای مرا فرخسروی داده به پاریس را بن
نوی داده به هم به تسلیم عزت نه ده ام به که تو در میخ خویشین ده ام به تا توانی قوی را میستاده
خود نمائی خدا شناسی است به سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا منما سخا نه ضمیر را
از فردونی رنگارنگ معنی به لعل و گوهر انباشت بازویم را ترا زوی مرجان بنی و خامه ام را به گامه
گهر پاشی از زانی دشت نیست را گمان و منده منت نمانده سخنور نواز و پیر و زگر را نازم
هم چون تو به کجا کز تو به به دون ننگ گرانمایگی بیایم شناخت به نازش از الی همینش با

و بر ازش میانی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن کام آفریننده بکوری چشم دشمن
برگزیننده نظرت پاکیزگی گوهرم را در خور آرایش دایم بپوشی نهید و پدید است که یکتائی جز او را
نزیبید لاجرم مژده ام را در خونابه فتائی باز بانم هرستان کرد ز بی بگانه داور و انا رحمت صلیه
آفرینش انگجائی اندوه شجوراری من بخشیده و دست که بخور جز نبش کید بر آئینه دلم و درین جلالت
بین بدر آرد و غمی مهربان خدای توانا بهوش سینه از بیبائی نفسم آرد و کار شتابش صدف از شدت
رقم بهار اندای نهادی در گرد آفت و فزع غوطه خوار سوادی از آرزو بهشت گلشن پرده کشا
خردا شوب زعفران که بدوق بختی نشاط سماش زهره از آسمان فرو د آید بزبانم و ولایت نهاده
اوست و بهوش ربانیش که بکرشمه ریزی انگیز ادیش از حوران طوبی نشین در و آید بی کلکم
باز داده او فرو رخ گفت جم میگرد از مغز سفالم به سیرانی نطقم اثر فیض حکیم است به تار و پود شریف
عقیدت سلیمانم و فرزانه قهرمان قلم و سخن گنی دل بشراک نعلین محمدی آوختن کیش و آئین من و
طغرای ولای یا اسد الله الغالب نقش نگین من ولای خم میخانه سربدی نسبت ناپسندگان
سگالند که هیچچانی را این مایه سیرانی نطق از کجاست غافل که خم رشمه ششویک فیض است که سبزه را
و میدن و نهال را بکشیدن و میوه را رسیدن و لب را زعفران آفریدن آموخت و بر تو متاب
ازلی هدایت شکیبگر و گمان اندیشند که تیر و سر تا با می را آید به سبب غلای گفتا چه است بی خبر که
فرو تابش یک نور است که شمع را بشعله و قدر را بباد و گل را برنگ و درون را بجن بر خور
آنکه سیمیه لیلی نشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد وادی مجنون و شان را انجم
که یک شب تاب پرداز چراغان بخشید ریشه نخل آرزو آب از مغز سر سارون می خورد و
مایه داری بنیوایان فریاب و خامه در آتش لعل و گهر عرض گنجینه توانگران می برد و فدائی و تنگاه
معنی نگاران بنگر باغ از گل افشانی نهالهای دست نشان نامه اعمال نیکو کاران خدا پرست
است و راع از بنوی گو ناگون لاله های خود رو کارگاه خپال بوسنکان شاید باز فرو برد
شده از دست در انداز سپاسی است ما ناگاه غلط اندازد و در ره و آزرده پای لاسانه

خار بن کيسر زست و در پنج کشا درازاگر تافته گوهر شب چراغ سيل سرشکي که بروی مايمان
 میده و دو باغ وانی فرمان در دست در این بر چیده که بدست آزادگان اندرست و ده کهای
 قلم و خبر سندی توقیع مینومند آن را رخ را فرو خشکی قسرخ سرایه همان کف خونت که اگر
 بشتر این ویدگارم از مژه ریختیم و اگر رنگ گردید و ما دم بروی شکستیم خود آریان را طلسم
 سنجاب رزانی فرجام جز آردن اندامیت و مایه تن از ناتوانی تاب گرانی نه ایم و بدل
 از نازکی سنجنگی قبا بزی تا بیم لطافت تازه بهار رنگهای شکسته دریا فتن نه زهره هر دیده در و است
 و به نزاکت و شیر قماش کتابهای محتالی و اسیدن نه اندازه هر او شناس اگر ذره از
 برنگی آفتاب پوششی ز سرین طایسانان خود آری راجه رشک را اگر ویرانه ارجب گرفتگی
 مایه تاب اسستی شبتانین آرمیده درون راجه خبر دغم از کوه نظران تنگ چشم که
 رسیدن تازه گل از گیاه و درخشیدن برق شب های سیاه شکفت ندارند و جنبیدن
 نیانهای گویا بنمای نفوذ و شجوار انگار ز غنچه مشکین نفس است و با و غالیهای گل کشا و رو
 و طبل فواج زبان چه گنه کرده است که سخن برای نباشد مهر جلوه بر تاب و ذره میانی و تب
 روانی و قطره اشتام دل را که گفته است که از شورش ستوده آید نه همانا بدست این کرده
 باده و سخنان توفیق همان قدر بود که حرفان گذشته را تر و ماغ ساخته حالیا بساط نرم
 سخن چسپیده و جام و سبو بر سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم را و ق نهی بر جای نماند نه بماند
 کاش بختی که من و فیروزین زده بکلفه او باش قدح میگیرم فراسند ناد ایند که می خراست
 و ساقی بیدار بخت چایه با جرمه ریزست و بهما العطش گوی نقد در تن قال فسر
 هنوز آن ابر حمت در شانست به می و نیانه با مهر و نشانت به آرمی سبای سخن برونگار
 سن از کنگلی تند و پز و است و شب اندیشه را بفرد میدن سپیده سحری برات خنده نو است
 هر آینه رنگان سرخوش غنوده اند و من چه استم پشیمان چراغان به و از من آفتابستم
 قطعه سنج شکوت عرفی که بود شیرازی به مشوایه زلالی که بود خوانای پشیمان نیلیم

در آبی تابانی: روان زبرد و دشمنای زناری: قلم که رو و باز ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره
 آب سنج بوده است برودگار گزیده بایم لولو خیز گردانی پیوده است که از بسکه دران آمد شد نبات
 صدف های گویهر آریستن خلیده پنداری خط شعاعی مهر است بمغز شهنشاهان فرد دیده ورق
 که نیکه سخن را کاسه باده پیمانی است بدردان پسندیده جویم از باده نابی شاداب رنجه ربانی است
 که از بسکه غم آن فسی زلال کیفیت نشه خضری لطیفش در آورده گونی چمن سر پای سفالی است
 دسته دسته ریحان از خویش بر آورده دل بنور دین فسر وخته باز پسین و خشوم اگر گویم
 که گذشتن من بیایه از گذشته گمان عجیب نیست چه عجب پرورش آموخته نخستین دستورم
 اگر سپهر که سر آمدن من در شوبه بر حیفان شگفت نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش به تره
 ستایش خویش از آریستن بشماره نخبه شمای داو و افزونی ذوق پیاس خوشتر است تکلف
 بر طرف سیم و نیم پرستی است نه در خود فردشی زمره لغت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ
 سرودن دل داده نوای سحر در سیر تو لا بودن است تعصب پیشکش قدم در جاده پیمانی است نه در
 براه روی قطعه نه چنانم که بر عقیده خویش: از فسون کسی هراس کنم: نتوانم که از نصیحت
 وعظه عالمی را خدایشناس کنم: نه که اخبار پستانی باز: دیوانه ها قیاس کنم: نه که
 ز آثار بر خیزد بهیست: اثر تازه اقتباس کنم: نه که از بهر حله های بهشت: ترک آرایش
 لباس کنم: نه که در عالم فراخ روی: عار آلوده پلاس کنم: چون نه من ساقیم نه محشم
 نه بریزم نه می بکاس کنم: نه بوجب ز سعی و امانم: نه بهر مدعا مکاس کنم: به مدارا اگر دارم
 کاخ لغت تو می آید: یک نایاب من که گفتار: رحمت لاله سورا س کنم:
 منصله از مدح خود توانم خداند: اگر نه لب راز لاف پاس کنم: خوش نوایم مراد که ز رشک
 زهر در جام بنوئاس کنم: میتوان خجسته لطیفی برد: پاره جمع گر حواس کنم: توسن طبع من
 بدان ارزو: که زبال بری قطاس کنم: مزین خویش را بگاه درد: ناخن جو صرف دس کنم:
 همچو سوز غم خان بریده گلشنی: نه ساس کنم: کوفه از سوج واکند آغوش: اگر انداز تا ساس کنم:

چرا زمین فرقه ادا نشناس به خوشین با ملک یاس کنم به بدبختی ز گفته های حزین به صفحه رطوبه یاس
کنم به لائق برج در زمانه نجسیت به خوشین با همی سپاس کنم به کس زبان مرغانی فهمد به بغیر از ان
چرا التماس کنم به سرد اگر به هوای تلافی عطیه نشو و نما سر پای ابر ساید و ابر در ادای سپاس
سرمایه بخشی گهر برفق دریا افتاند دیده و ران شناسند که نیروی گستاخی سر و هم از بهای آبرت
و فراخی دستگاه ابر هم از غنچه دریا ای بشاوردان سهیل و زهره فشان معنی بایزافته و مرا از
کوتی بردشت یاد رازی فرو گذاشت به ترخانی نه پذیرفته گیره بدانش و داد گزای و بوزش
به بخار دودی جستجو و گردش پر کار معنی نگاه پو سر پای چون بوی گل از بساطت منهای سخن به سپاس
دوم از خود پرس که روان لبنا خشن رفر هر گونه گزارش چه مایه و انا و بنان بگذاردن
حق هر شیوه نگارش چه قدر توانا گرد تا ادای سره روشی و انداز و شیر خراشی دست به هم به
و اعلام نامه های کیش و آئین هستی نشان آشکارا سگال چادر اندیشه گرد آید تا بر خاستن
فرجام دورونی و دست نشستن نقش کیا گزینی را دلکشانگاره وجود پذیرد و زبان موجی
که صبارا به پانه اندیت سرگذشت جوش خوشین بالای که خلوت خم میر نه شنیدنی است
و به نگاه رنگ پشی که پروانه را در بال و پرت برق ذوق هستی نشانی که در نهاد دل دارد و دیده
چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزمین سر ابر فرد
شمار برده ام از صدق سجاک شهدا به تاول و دیده خوان به فشانم و اند به انصاف بالای
طاعت است در بهوای که بال بالا خوانی زده ام و در او انیکه خود را بشکافی ستود و نه از ان
شاید بازیت یعنی هوا پرستی و نمی دیگر تو لنگر ستانی یعنی با خوانی بیدار و بین که هر جا باشد نهی
انزاع مرغ که میوان نشوده شود بلا درین آویز و تاول به چاک آن شکر برب می و خواری نگر
که هرگاه از خود غافل و از خدا فارغی براونگ سروری گشتند بهوس برابر انگیزه شتابش
بنده و از راست استمی شادم از آزادی که بسخن به بخار عشق بازان گزار و ستم و دغم
از آرزوستی که در قی چند بگرد و دنیا طلبان در مدح اهل جاهه سیه کردیم درینا که علم آبگیر

لکن بجایه و جنگ سر آمد و پاره دروغ و دروغ رفت قهر جامه گران خوابی بخت است و آشوب بخت
 فرو نه نشست هنوز خون مادر پوست بهنگامه شورش ستیزه این آزر گرم و در جیب دل از زار
 خار شوق زبان گزارش این آرزو دراز است که هر آینه گفتارهای پریشان بفراسم آوردن
 آرزو و خواهی خوابی اوراق پراگنده بشیر زه بستان فرو چایه شرمندگیست وین جهان با ویمونا
 و دران گیتی گسته دم بودن حسن را نظر فریبی رنگ دروان آسالی بوی نشست که شسته
 انگیز اندام درازی مژه و کوتاهی نگاه و راستی بالای و کثیری خونی دم سردی و فاد و خنکری
 جفا و دلبری الی التفات و جانگذائی تغافل و بکنجی صحر و گرانای کین و نکوئی وی و ز
 گمان و توانائی دل فتنه کی میان سلم سخن با ده شیرگی نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی
 مضمون و گدازگی نفس چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط غمزه داند و ده شیون و دعا
 کار و رسانی بار و پرده کشانی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین دل خراشی گوش
 و همواره صلا و درستی و در باش و گزارش وعده و سپارش پیام و بارنامه بزم و بهنگامه رزم
 حاصل الماس و ایمان من که بوالا دیدگانه بنیان سخی کیش که سیاه و سپید و جو و دایک
 و پرنیان را تا پود و نیافته اند این بچرخان دل پروانه و آن به بهاران ریال بلبل ماند آید
 صو علمیه حق اند و الوان نگار بال غنچه نقاشی از زنگ کلک فروزینچه نقاشی از صدنگ
 پرده و رایت و نوای از ساز بد زنا حسته مطرب را بنزاریده را شکری بر چه از پرده گفت
 بال بوی دانی زند جنبش موج شمال است و بر چه از آینه دید جلوه انگیز و گردش فانوس خیال
 سب و مغرانی که بباد آویخته اند از گفتار جز گفته چه دریافته و گرانمانی که هستی اشیا هست
 شده اند از عجز و سواد چه را شکفته چنانکه پرده پنج این سوز و ساز خداوند گلشن را ز فریاد است
 هر که که اند دل شکی نیست و یقین داند که هستی جز یکی نیست و به بان اسرار
 چاه گرد آو نامه سیاه ای بکتش تیره و بدش تباه جامه گذشتن دل در بنر و گردون کشان
 هوا و دامن بدنزان گرفتن خنده و بچکان زور آوران هوس نه کم اند و بی داند که تشویر است که

بجمله نام گشته این صیبت نشا ط کار و دیگر و خود آهنگ و چشم بر پشت پا و خسته این محبت سر سر و
 از انو بخودین که اشارت بکار نامه می نویست و آن رنگارنگ آرزوهای هرزه خون گشته تن
 تن بهدانی است که گیتی از سر بایه کامرانی بی برگ و فواشتی بفرمان تمییدستی پایله گل و گروهی
 با میدادش سر بهو ابوده اند مزد حسیان دنیا که عبارت بهنگامه جابه است و آن گوناگون
 نقشهای بکرات آنجینه بی خبرانی است که سراب را محیطی و بیج را بهگی برگرفته بی شراره خاشاک
 با هم در گرفته اند مفت کشیرتیاں خیالی در نظر خون کردن و گستان نامیدن غباری از برگز
 بهم بر گنجین آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوشش گزید
 به با و افواه این شوخ چشمی که بستودن خویش در حاسد آزاری و لیری کرده خون با
 در دل عقده هار لب انگنده ام سخن بدو حق خویش بستی در فکرم تا آموزگارانه فطرت
 گوش تابی داده به ششم پنجمی حرف ریزه بر سیاه کشیدن و سبک گوهر شهوا بشردن
 منشی بی پایه به نام بر خیزد منت و خود را به برید آ و ر که به پارس دستان بوری بافتن
 و به با هر از می نام یاد بدن سنگ آسیا آژولن و آوازه الماس تراشی در فکرم گذرن روا
 بوده کدام دستور و با نه نموده کدام فریبک است ای آزاده اگر رفتار و ای فرو رفته نشیب
 لایخ بیداری سلطان زاده کافر ماجرا و هی شالیت نعت و بوری ای زبان جهان جهان شو
 و غریب و ای بی لب که این پرستان رنگ ریو دولت از تاب تا به الله لشیما خون و زبانت
 با بفرقه رگه تا پایا به نقاب بیرون با و فریم و بی که هنگام را گنجائی فرو الفیدین نیست و به پوتین
 یاران آفتی که هنگامه روانی سر خمیدن ندارد آخر نه از دست و به برو می هوس فرا کردن
 و دیده به نیست خویش باز کردن راه و نش و داد سپردن و روزگار بار استن خواب و
 کاستن آرزو با سر بردن با خویش و آفت و با خلق میا و نیز بکنج تنهائی بنشین و از
 سه پنجه آرائی بر خیزد و در ازاد مزن و تسلیم لاشه و بگو اند و برق ماسوی شو
 اندیشه نسج و کمان نگا که که غالب از دانش بی بهره بسته بستن این گلهای

خزیده آهنگ خود آرائی داند از انگشت نمائی ز ابرو بکده خون گرمی ابرام و البرو صده
 از جان راضی به هر گویا بر سر خشم آتش بی زنیار تقوی شیه سر روی و ششده راسخی اندیشه کجلا
 بویع پیشی از جنید و شای خمره باب و یکجای روه کش کینه و واژه سیاب بر و نیز بزم تنم
 مهر جان شتری خصال شستی روی بهار ان خوی جناسل و فایه بند دوست کشای بهمن بند
 مقنوی گیتی از وفاداری جهانی به محبت راز بین و آسمانی به بدایان بداری نشانه
 بدایان بدایان نشانه به به نیرو سرگشتان را به بجز تراب و بدایش صاحب آثار تراب
 نظر بر و آینه شمع جانش به تماشای بلبل باغ نیایش به گنجش ساک و در دل و دیدن
 دلش مجذوب بار دل کشیدن در دل و جان تناسلوه گاهش به هجوم آرزو با
 گرد و میش به خطش عنوان نگار خیر معنی به لبش فرزندک دوان بدله گوئی به بهت
 و بهر گلشن سازه ابری به بطوت سینه روزن کن هر بری به نهایش زود الای نشانه
 زمانش راز و انانی بیانها به خیابان کوئی را نهانی به بیابان شگرفی را غرالی به بدایا
 محبت بی بهادری امین الدین احمد خان بهادر به آنکه پارسائی و ششش
 استواری آن پایکه با چوخی عمر از یکدیگر یکره بی بوده و چنگا و حلقه رسوائی سر و خلوت
 بر نانی خویش لب می نیالوده آنکه محرش از دلشینی و زنده نماید که اگر شبای شکی و نهایش
 مسلمند آشتی جان اگر می نه پنداشتی مرابین کار داشته و متوجه به پند و وزی این کن ملق
 گماشته است زنگار از خجالت این خود نمائی بر شوسته را دیدن زنده به ننگهای از قبولی
 این سوانی بخود باز بسته را شنیدن در بناید به بدن بهی که از بسکائی کلا خواهی کشیم بکه
 چون متاعم بابین قلم نیست از گرافی خاطر احباب شمسای بهی ششم آری به چنین نباشد
 که شخص تعداد مرا به اینارزش فضل و شریف وجود در اسیر به برادش کمالی نیت نه ترانه
 بهشت قائم بر لب است و نه زمره سلب و ایجا که بر زبان نه خون مراحم بگردن است و نه نقش
 قاموسم بر دوش نه آبله پای جاده نه نایع و نه گهر آرمی رشت به بیایع کباب گرمی آتش سید و پاهیم

و خراب تلخی باده پز و معنی آشکده ناوسیان عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گزارد
 شعله‌نلان پارس را بلبلم شور من هم از من جو سبز و مانده آب است و گل فشانده باد چیدن و دانه بستن
 کمینه صنعت است و یاران پیشه در اندازی سکار نشاید بیت نفس در شراره کاشتن است زبان
 در زمانه در دوزخ گرفتار هم از خود مایه گرفتار شگرت حالت است و مانند رین بنکاهم یعنی
 از دوزخ میتوان برود و در تیره جبهه ام میخانه پاز و یوانم که سرت نخ میخیزد

و میا خه گل غن

خداوند نامیدی از رحمت در گناه هم دیر میکند گل گرون جنونم باز و بازوی نو از من گسل دل
 در دیماه محرومی از تو سر دیگر و دنیای یاسم را آتش نازده فرد مثل آتش بیداد عالم برق خرم
 مستقبل است بدایع دوزخ تاب عیالیم سوز و عرم تباشیری بهار جاوید خرم جمال گذشته
 از تجلیات جلالی چهره بهر عتاج مفروز و تمکین من از چرخ بسکیر باد رفته و ستخوش با زبانی کاظم
 محواه و دلم از ستم ظریفی روزگار آگفته نقل انجمن انجم پسند از تصدیق بهر چه فیت خون جگر
 محاسب عرم را بفرمای تا روزگار گذشته را در حساب ننهد روی شاید سعادت بی نگرم از آئینه
 رنگ بسته زحل یک فلک کبودی بزده ای تا جلوه مشتری و بدلتوانی رنگ عالم عالم نامیده
 میریزد هر چه از تن کاست بر جان میفرای و گرمی اندیشه شر را ز پرده دل می نبرد را به جگر جنبش
 ای از تو نور اسیب می اینا لگانه دماغ بر سر پای دل تافته و پشت خاک تیره سر انجام از تو خرد
 روشن در روان گویا یافته چه شگرت نوازش است خاکیان برشته جگر از یر سایه لواء
 محرمی جاداد و و چه سترگ جنبش است بسا سله جنبانی شفا غش در آمرزش بروی
 بسته کاران کشادن ای فرق اعتبار سلیمان با جنبش زبان گهر نشان گرمی و خورشید تازی
 با فسر نابرا فرخته و شهر با فودخت نیر در جبر و عجمی را بهمجا به خامس آل عباس ساخته
 چون جوهر اصل وجودم نیز از خاک پائین سرشته در روق بهم طناغم از بیت گاهی تخیل منشاد
 تمغای مهر رسول و آتش رشته طراز نجاتی بگریبان توقیع تهادم افشان آفسر مینده

آفرین را بکام و زبان ستودن اگر هست پرسی خود نمائی و ستوده جهان آفرین ستایش گر بگویند
 اگر غلط نگفتم دعوی خدایت لاجرم آبله پایان وادی تسلیم سردی را بجهت عبودیتی زینبگوهر
 سجود و آئینه اینده داران حیرت جمال محمدی را قانون عقیدتی باید زمره زای درود اما کمال
 اختلاط بنده آزادی حیران دورا به اندوه و شادی جهان جان رنج تن را مطلوب
 و عالم عالم در دول اطاب همه قند می منشاء اکبر آباد مولد و بی سکن اسد الله خان
 المتخلص به غالب پس از نور دیدن بساط دعوی ستایش و شیره سیدین طریق وادی
 نیایش زبانی از پرده چاک جگر میر و یاند و نارسا ناله دست از اثر بخوناب لاشه بگوش
 یاران میزند فراسندگان خوب و زشت سخن و دیابندگان نقص کمال این فن نکته دهنده
 که بآرایش بساط دعوی برخاسته ام و در چار سوی سخن بجزده فروشی نه نشسته شریعت
 که سخنمای دلپذیر را بجامتم و لهای سخن پذیر نشانده اند و از سواد حرف و رقم مشت خاکی برفت
 لفظ معنی افشانه تماشا نیان این باغ در لبسته جلوه گل از رخنه دیو احسین می بینند و
 خراسندگان نضاک این بهارستان گل از سایه گل می چنند اما هر که از سرخشان باده مردان
 این انجمن است از شیشه ریزه بزم پاستانی میکشانش خارا و پیر است فرد و سبزه مشاب
 و پی جاده شناسان بردارند و یک در راه سخن چون تو نه را آمد و رفت بدست از و را که دل
 و انا چشم بینا داده اند و زبان بجز بتایش یاران و نفرین خویش نکشاده نه و کش تویم
 نه هرزه خروش نه تحسین خریدارم نه شعر فروش و ما غم آشکده راز است و دام شمشیر
 گدازد بر که شمساط لفظ ریزه چین و کاسه لیس گذشته جاد و بیان و بطرف بساط معنی
 خواجگاهش و هم پیا که ناغم چه اگر دیگران از خزینه جود مبدای فیاض لعل و گوهر بدان فطرت
 میدهند مایه زهره چند در حبیب و اندیشه می نهند به بیت نگویم تازه دارم شیوه جاد و
 بیان را و ولی در خویش بنم کارگر جادوی آمان بایدهایات این چه کزاف است که بگویند
 خود نمائی و این چه لاف است و پرده خوشتن ستانی همچو فی من بدان پایه که اگر خود را همچو این گویی

خرد از طعنه بر رخ زخمی محبت دعوی دست بزن بندو انیقه رد اعم که مراد من بر چو آند
و نیکین کن ای فانی که خود را شمع ساخته نفس باخته حیرت و جگر که خسته چشت بیانم ضایع است و بیانم
جگر با لاله نام انشتر خسته بجز پانده تره و نغمه ام: نوحه دل بدر و اندوه تره جهانی دارم آند
تو مانای خویش را که در کینه و دلی سر پا از درد و داغ دل بر نیزه محو سر گرمی مذاق معنی اگر
و ما غم بر نقش چرخ و نمک چش زیت گفتا: مگر دوا نمیرسد است چه گفت آری
کوشش را میدان فریخ است و امید را سرشته دراز بود که دل افسرده پاره بدر و آید و بختی
سجود شدن را که گرفتار دل اندر و نیافت دلش بر ناست و دیده اندوه محرومی پیشش نه
من نیز از دل بای قانع و از دیده باشک خرسند و درین بستان بطائر گم کرده آشیانی
ما نم که سر پا کباب شعله آواز خوشی است نفسش ای شاره ریزی صاعقه فغان مادم
در گدختن رنگ بوی پرستان چمن و سرستان طرف: این سبزه زم لاش بند است
و نوای جگر چرخ او را از مرز خوشی خوش انگاشته برق تکلیف ناله بر خزن تیش چینه
و ندانم که پاره ازل میگرد و گوشه ای جگر فرو میریزد تا بخون آغشته نوای از منتقا بر بخیزد
از بیم عاشران نفسم در سینه چون موج می با بکینه در لرزیدن و از بس اوج حریفان خودم
از دل خسته چون آب از کوزه شکسته در ترا میدان: یاران و خیمها ساخته و تکلیف
شعر خوانی شهر ابرام آروسته من از حیرت نفس باخته و از خلعت حشمت بر پشت پا و پشت
خصوصا بزرگ اند: شایان این بزم که گامی بر سنی از روی روان در تن هست و پیکر
مردمی را گل ازوی حبیب و دامن: بجامه نراکت شیرین او ای قلمش نبات از شکسته گشت
حیرت بدندان و بشا به لطافت نظر و بی قمش بهار از گل بر نقشه را خندان جگر
تفنگان بیدای شون را بسایه چشم را بهر هم غلغله آشتی را طوبی و هم فر دوس دوستی را
کوثر بر حسین خصال همین نظر است اما شایسته شاکل یزدان سپرت ندانم چه افسون توانایی
بر من خواند و نظر و لایانی به ما غم افشانده که سرم را که بر بیان دلق اندوه فروخته بود

از زانو بر داشت و لم که بکین دل و دندان زده ببری دشت برفت و سخن گفت و چنانکه کف قطع
غزل ساز نوای این نظم است و شکایت و تضرع محو و فضیلتی در ارادت گم فرود
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست ورنه غالب نیست آهنگ خنجر خوانی مرا
با آنکه میخورد در نوید دایره هر حرف سر از حلقه دامی بر می آرد و کلمه در کسوت هر نقطه پشت
دستی ز برین میگذارد و خونگرمی اندازد و محرابش را نازم که آتش فشرده مرا شعله در ساخت
و خاک ز برین گیر مرا علم عنائی غبار ازانی دشت فرمان داده است تا منتهی از دیوان رنجسته
و غزلی چند از پاری در یک صفین با هم در آمیزم و این پرده دوزنگ به پیش طاق بهنیز آوریم
از وی بزبان گفتنی و از من بجان پذیرفتنی چون در آغاز خار خراجه که گوی شود هم حرف
گزارش اشعار را دوزبان بود و در سداک این تحریر نیز همان جاده گزیده و همان راه
سپرده شد هر آینه چنان بر او در بروی هم شود و نخستین در را با شعار سبزی
بگوهر آمودم و در عین در چون آتش شوق بروی پاریان و است و نام این صحنه بزبان
او شناسان گل رعنا می این گل رعنا را گوشه و ستار قبول جادوی و هر که این گرامی
می نهند سپاهی از وی برین نمی افتد باقی بوی

و بیایید دیوان رنجسته

ششمیم شنایان را صلوات و نماند و نماند که نخی از سامان مجره گردانی آماده
و دهنی از عود هندی دست بهم داده است نه چوب های سنگ نر و سپ خورده بهنجار با طبعی
شکسته بی اندام تراشیده بلکه به ترشگافه بکار در نیز ریز کرده بسویان خراشیده ایدون
نفس گدختگی شوق سبزی آتش پاری است نه آتشی که در گننه های بهند آفرده و
خاموش و از کف خاکستر بگل خودش به پوش مینی چه بروی سلم است از نا پاکی بهتوان
مردم تابا ز شک تیغ از دیوانی برشته شمع فزار گشته آویختن هر آینه بدل گدختن نیز زده
و بزم آفر و خشن را شاید رخ آتش بجنب بر آفر و زنده و آتش پرست را بباد آفراده هم در

آتش سوزنده نیک میداند که شرو مهند در بوی آن خشنده آذر فعل را آتش است که چشم
 روشنی موشنگ از سنگ بیرون تافته و دیوان لهر اسپ نشو و نما یافته خن را فروغ یافته
 و لاله از رنگ منع را چشم و کده را چراغ پنجشده یزدان درون سخن برافروز را سپاسم
 که شرداری از آن آتش تابناک در خاک سرخوش یافته کجا و کاه و سینه شافته ام و از نفس
 و سهران بر نهاده بگو که در اندک مایه روزگار آن آتشی فراهم تواند آمد که مجمره را فروشنائی
 چراغ و ریحه خود را بال شناسائی دماغ تواند بخشید همانا نگارنده این نامه را آن در سرت
 که پس از انتخاب دیوان ریخته بگرد آوردن سرمایه دیوان فارسی برخیزد و بابت فاضله
 کمال این فریو فن پس زانوی خوشیت نشیند امید که سخن سرایان بخویشائی پراگنده
 ابیاتی را که خارج ازین اوراق یابند از آثار تراش رگ کلک این نامه سیاه نشانده
 و چاهم کرده را در و تراش و نگویش آن شعایم نمودن و ماخوذه نگارند یا رب این بو
 هستی ناشینده از نیستی به پیدائی نایسیده یعنی نقش اضمحلاله نقاش که بسایه بختان
 موسوم و به مرزانه معروف و به غالب متخمس است چنانکه اکبر آبادی مولد و ملوی
 سکنت فرجام کار بخنوی بنین زیاده

خاتمه گل عین

بشی که سواد این گوهر بن نامه پایان رسیده و اندیشه را با بی خرام از ملک تازا سو خماره
 کف چون آه از دل بد حیرت و سر بالید چون دانه بسینه با نریغ نریغی که جوهر آورده
 و به دلی دست بهم و او نگاه نظر و سوی برقی از پرده بیاض است که بختگاه خورشید
 بسایه نقاب غبار این زن موش جلوه گرفته پیشی چون جاده و مهران بحر انشین بی سر
 یاه و غمی چون بیهوش کان روستایی خانه نگین روان و گوشی از زیوریه پیراهن
 و لب و چشمی از بیهوشی بانه از بهت خودش بلند و طره باندازه روزگار منش
 به اشاره ابابنه چو اهل خود و شگفته و خرامی چون سیل بهاری بی پوزلف در

از سرستی ناز و پاکشان نقاب از رخ بر افکنده و لب گران جریغانه در رسید و ستم ظریفانه
 در آینه تختی منظم را باند افشار تبسم گوش بالید و پاره روشم را بادای قمریض ستود و گفت
 خنده ای غالب نازک خیال نو آئین تلم و ای شاعر جاوید بیان دلکش سخن ای ذریه گرانمایگان
 عالم ایجاد و ای حیرت از بی سرو پایان چاروی وجود ای سبکسری بدخوی فرافراسته و
 از تنی دستی سبک فروخته هنگام آن فراز آمد که ارتنگ باگی رسوا شوئی سواد از غنچه موج
 خوی خجالت فرو شوئی گفتم ای آشنای روی بیکانه خود که بگویم بستن از چه راه و لب بسز نشم شادان
 از چه رو به مراد نظر بک و خود را بر دل گران کردن یعنی چه کاش دانی که گیتی و از بجائی و
 چنین خشناک چرائی چنینش نسیم غنچه نیم شکفته اش صد چمن گل بالید تبسم آلودش
 یک سحرستان خنده حجب و دامان تماشا فروخت نیسان مردی سلطان کرد و گوش خود
 صدف گوهر این را نگه دایند که ای بخیرین شخص تعداد تو ام به اشتی آیم به جنگ با از من
 بکین ملازم خجمن ساز سلامت و شکا تهم آئینه برد از بدایت عمرت که نظاگی مرثیال
 تو ام و شانه کش کاکل سر از خویش قدسی پیکر خرد فریب مرا پیر این از تن و گهر می نشی
 زور آزمائی ترا تو مندی از من شکوه ام از بی پروائی است ای این را نمایی خویش کا و
 کاروان تنگ شکرت ازغان فرستم دامن دامن لعل گهرت را این دم تو و خدا
 از پیلوی من آنسر پلیند و خفته که سواد شری روشم تو ام که روح انسانی نجات پیوسته
 مشت گل همیشه بهار معنی بدست میریزم خودی آنرا با به نظم گلده سبزه و شاد
 همچنان پرکنده بگریبان شرافشان از نوادش نفس شادنا زباله در آید و بنزله بر سطر
 پیریش چون نغمه از پرده بدر افتاد و تارنگاه عجزی زبان بر زرش در آید و بخودی شد و نو
 در وی از ساز شکست دل بدین آهنگ بالید که ای عین نایب مراد هم خیم ای کالبد
 اندیشه مرادوان گویا شکیست گیسوان را به سیاهی و انجی ای جبر فرزند
 گوهر آبی من و ای بر فرزند لوی شهرت خویش به پیرایه ای به پیرایه خیم

کلیات سرعاب
 جگر رانک سوو ستم ساز و نیم که خسته دل را با ناس جفا کا و بکراپانی خویش و بجز می شوق
 بخاک نشینی امید بال افشانی آند و بکراپانی ابرام و سبک روحی و شفا بخون گرمی اشک نهیم
 آه برود میگر شراب و بدیر پا داغ بر زمین گیری خاک و با وج گرانی غبار بد لرزانی لذت بی سبب آزار
 دوست و بجانگرانی انداز غم خواری دشمن بفرخی خوال و ان نعمت و به تنگی حوصله آهنگ
 من بنا ما با نارسائی عهد خویشی استوار بسته از اثر بیگانه من بخاطر و رحم بهایه جواز شرم
 بی اثر بهانی نه مهربان تو که تیرگی سواد نشر نه ازان روست که لعل حسن نظر فروزست جلوه آن آینه
 دیر غم داشته باشد بلکه دین مدت هر چه ازان عالم برین عرض کرده اند اگر تیار لاج پراگندی ندای
 گزین ناها گرد آوری به سرگ نکاشته افرا هم گشتی باری اگر فتنه ذوق غایش خود و بهود از شای
 یاران بوده از تمدی فرو دانی و به فراز جای پیش بیار اتم تا ورقی دوازده و صفت تپیل
 عرضه و هم که در مکتبگاه نقش حامی نقظه انتخاب خالی یابی و در نور و هر طرش چار بالشی بر
 مردم چشم تماشا آما و بینی جاتا به چشم نگه انی ست زنگار داغ مردک از آینه خویش ندوه
 یا یا عرض عارض نوحه خطی است از نقش و بهود خال ساده حاشا که نامه گرد آورد و به سپج ماب
 بر صفت باط و امیری آراسته باشد یا نه و بهر چه خواهد گفت عرض قبل و دو بیان خویش
 بسجده آما بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار
 افتد و اما از باز باز بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار
 زور از آینه بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار
 ما افشان بودم و سرشته آرا میگی از سطر تبسم صبح وطن میخواندم نه بر چه من زرد زکا
 بر سر و دران سبزه ای سر غبار می دستمانهای و ستانیا ن پوشه قد و از بزم
 ده افغانه از طاعتها بزرگان بودم و بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار
 تنه ای از آینه بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار
 آسودگی بر آشته ای بهر چه خواهد گفت به فراز دست که اگر ارغند از انفسد و گذارد خراش گشت از پرکار

آوارگی از شش جهت آغوش بروی دل نشود ناچار تخت بغرم زمین بوس عم منفور خلد آهنگ
 فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان سها در رستم جنگ
 بسای تخت آن مرزبان بارای و فرسنگ که جنوب رویه فنی چهل کردی واقع است پای خاکی کریم
 از بکه سر سبکی سراپای دل را فرو گرفته بود و از بزرگان طن پدر و ناسنده برافشاوم چنین
 از آن مردم شرمندۀ مهر و وفائی نبودم که در سرت فوت فرصت تو دلیع پشت دستی بندگان
 بستی گزید لیکن پارسا گوهر دوستی و آشنا پروریاری دشم چون من بر من مهربان و چون
 دل در سینه جاگزین پشت خرد و پناه و بازوی دانش را نیز و رسائی از و در بالیدن و
 آگاهی از و در بنمو زود پیوند و رسل سربزرگ کو چک دل مستغرق تماشای جمال وجه مطلق
 مولوی حافظ محمد فضل حق که از وی دستوری ناخواسته سفر کردن بخاران شوم
 ناگوار افتاد و معذامیانه من و او شکر آبی نیز بود دل بدر دآمد و جان فیضی از جنت چون
 کاروان بمنزل رسید و هر و از پنج راه برآ سود کتابتی در صنعت قطعیل شبتش متباد و شد
 و سوزش و پوزش با با هم آمیخته بدین رنگ سخن گذارده آید

هـ

عالم علم و عالم علم عالم عال محامل عادل در علم علم و در عمل سحر و ام که بر آلوده عالم علم
 در دل اسد الله سلام معمول الاسلام ادا کرده است و ام پس اسرار عا دارد و در
 عدم و دواع همه که اگر صد عمر و در دو ملازم دارد و او ما و اندک مال کم کرده و اس و سر
 و هم و بر اس آمده ام اگر دل موا کله که در و در و او را سبرگاه آوم عهد کرد و کار و او کرد
 و عمر در سر لو کرد روح را در پیوس سرور کرد و در دل را در حرص کامل در معامله و هر کم طالع آمد
 در ام معاد کامل دل آگاه را در ان مصالح کاسهل مردم گمراه را اصلاح حال محال
 ملک العلم آگاه و دم در و آلود گواه که الحال دل و دامل دواع حرص و هوا کرده و گمرد
 ملال مراد و احاطه در و عمر گاه در آورده و الله عهد کردم که اگر مردم گمرد پیوس کم گمرد سنا

در اصل که با سطا عا محال که هر دو را در ملک را و اسگاه و رود کرده طبع دارد که علام
 حال با هوکا بکر کرده و طرح سود و اصل نام او را در احاطه طالع در آورده راحله را در مرحله
 سر و دیگر دل و اندک در کام و صحرای دهر تا غم کامگار و در بهیم و بهر اس مکر و حسد اعدا و در غم
 محال سر کار الور و طلال در آمد و گرما گرم و سوگواری و گم کرده آرام او را مهر کو که کس دل دهند
 و بهیم در اصلاح حال کس گمارد و مراد دل آسوده را و در طور آرام کو که سر صداع آلوده کو به
 نام و دل در طبع امداد و کار سالها در ورطه طول امل دایم حاصل الا امر دل در و دایع طالع
 و سر و کلاه احاطه گرم کرد کار و آورده حسد نام صحرای ادرم که گرد کرد در و صحرای آرد
 عالم گیرم اگر طالع سود که لوح طلسم مراد دارد مدد کرد و عروس مدعاسر در دام الا دایع عا گو
 در آورد هوا المراد الا محال در کام اول بر و راه هم و در سلسله امل کار عا رود
 آدم ملک نصرت که در صحرای صدم سر آمد دل به چیده در و بهیمه گرد آمد دل به که درم
 دام دل نگردد به که گرم کام دل نگردد به چوس طره طار او را به حسد صیل و سر
 دل را و را به ساده دل گردید و به که غسل دام گسار گردید و به محاطه سوداگر
 ولد احرام دل گرم مهر سر اسیر گرم مولای را داده اسد کم طالع سر کرده و کلام بهیم صمصام
 حسد اعلام سر آلام او که طلال در دل و داد آساس و الا در آورده مامول که گرد
 طلال هوا گردید و گر دل و اگر در ملک الود و طول عمر و دوام مال کمال سلام و صلاح
 حال عطا دارد و اسلام و الا اگر ام قصه مختصر چون سرشته هر کار بزمانی باز بسته است
 در ان کشاکش از بند تو استم بدست بخودی گریانم گفت و بانم به دل آوری و زکار
 در ان بنجانی نشینی سپری شد و پیچ گردنده بسی برگرد این تیره خاک که ان گشت که
 غنچه و لیه های مراد رسیده و مرغ سحر خوان شوق نه بر آورد پس از ان که اسباب
 پریشانی است بهم داد و و تماش آوارگی را تا بر بود پدید آمده و سلسله فانی خیر و دایمی
 نیست و پریشانی زورق بطوفان روانی ننگند پای خوابید و بقیه آید بهیمه

مکرش آشتی شوق جهانگ بر قدم نه روی نفس امن بگرید خند مرا بیتی به کلکته رسید بیا
 لب شنگی خویش از محیط حبت اما ز سجا که عنان خنیش ذرات کائنات بکفت اضطرار پیرانه اند
 در هروان مرعل تو هم وجود تا خود را به تحیر نشانده راه بجای نبرده نخست اتفاق و در
 لکه شوا افتاد نظم اندران بقعۀ مهور ز دل تنگی خویش به حسرت آگین چون گنگار بزدان
 رفتم به جلوه طالع خاشاک من افتاد زبون به شد غلط جاده کلخن بگلستان رفتم به
 تشنه سحر تماشا شدم صفر نه کرد به که زبوش عرق شرم طوفان رفتم به سبزه رنگ طراوت
 سخنران باخته ام به خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم به کاش میو ختم و داد فنا میزدم
 شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم به مهربانان گرد آمدند و بزرگان انجمن شدند و رفته رفته
 نوکر فاکساری های مرا به بزم آغا میر نامی از سادات عامه آن دیار که در آن روزها به رنگ
 محمدالدولگی بلند آوازه بود و به ترخان قزاق زوای آن کشور و مدارا امامی آن سلطنت
 آشتی داشت رسانیدند تا از آن جانب ایامی کششی رفت ازین سو نیز آشتی بهوسی
 گل کرد چون ملازمت قریافت خودستم و ستایه عقیدتی سرانجام دادن دره آور و عالم
 عبودیتی عرضه داشتن طبع او فکر قصیده شنگی کرد و سینه برین آرزو تنگی جنون شوق به بیداری
 کنار ناپیدی نشر انداخت و سواد عبارتی هم در صنعت تخیل روشن ساخت اگرچه اوقت
 اقتضای دیدن آن جابه مند نکرد و آن مجلس از سینه به رفت اما آن مسووه در سینه ماند

در درآمد کار پا و لامسه محرم و من ساعد ساعد عا در عالم رسم و راه رحم و کرم معبودم بهم
 دعا گو رسوال در پامار دهم حال بهم ابل و بهر معلوم که بهرس در بیوس و ابر سو که دو و سر صلیع
 آلوده و کوه مانده در سر کار او و ده متاع عدل و داد سر سر و بهر را گلکده ارم کرد و طار عطا
 و کرم سر احرا عالم را و عالم حصول دعا آورده اراده کردم که در درگاه دار السلام آسمان رسم
 و عطر گل مراد و حله بیوس نام حال ابل الم سهام بیوس در دل و دو داد و هم سود و در سر
 آلام ماه دور گو انا کردم و راحله را در حله را بهر الله الحمد که طالع رساله و کرد و هم دو صد
 کوه را سر کرده در آورده آل محمد را دار الله در و کرد و هم گو که در عرصه عصر و گره ابل کمال کرد
 کرد ارم انا مداح سر کار عالم ندارم و عالم عالم گو بهر مدح در سلک سطور دارم دل امد ابل طرح
 اساس و داد کرده و کلک عطار کرد و در و مصرع ساده و راحله دارم سطر در آورده مصراع
 اگر ابل کرم که من اسعد اولاد رسول : داور داد و سر سر و عالم آرا به در او مصدر عدل و کرم
 و سو و سر سر : دل او مطلع علم و علل : و عطا : کرد و کرد و هم او در عالم بهر شمس عطا کرد
 و بهر صوره بهر عدل راه در درگاه او کرد و طلوع : ملک لگ کرده عکس اید داده و لوان : در او
 آره درگاه طلوع عالم : که گدا آمده کا و س و دعا گو دارا : داور داد و گرا و رسم
 در سائل آلام در آمده و کار و بار و در دل کرده دل در دهم دو محرم و طبع مرهم دارد
 که گره و کساد حال مراد و هم دار و ممول که سر کار و انا سحر دلال گو بهر کمال مراد سلک مطالعه
 در آورده صلاح حال صلحه دیدم که دل گره و گره : ارم زنا گره : که بهر هم طالع ماه و شمس
 بهر گره حکم احکام و صلحه اعلام سر و سر گره : ابل کرم عماره الا عز را امدام دال هم اعم
 دوام اساس امر عالم مطاع و حکم عد و مال و دل آسوده و طالع مسعود عطا دار و محرم

اسد الله محترمه دوم محرم محرم

خاتمه دلو ان فارس

بزدان را که سخن آفرید و زبان را بنگارنگ شیهه گویا کرد جهان بهرسان نیایش و روزگار را

دیگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را بنوای کلمه سرخوش نشاط جاوید ساخت
 هزار آفرین و سپینه ره روان فرا خنای سخن را که بس منزل نگیامی پا افراز پای کشیده
 و بندها که کشاده بپایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر درده انداز من که واپسی
 این فرو بیده کاروان گزین بادیه نوردان از دنباله روانم فراوان فرو دباد و هانانا
 گرایش اندیشه بخواستی این پوزش بخواد فیضان محبت است و گدیه اثرهای قبول
 که به تنومندی آن معنوی نیرو کار از پیش توان بر دود به گرانمایگی این منعی عطیله برگزیده ناز
 میتوان کرد گر این زیر فتنه جاوید این محبت راه که خرد گره کشای آزار بستان شیرازه اجزا
 نخستین دیوان اول فرماید اگر دیر تر اتفاق افتاد رفتگان که اگر آشکارا بنیان خرد گیرنده
 گویم که یکی از ایشانم و با جمله روی سخن بدیشان است گمان نبرند که بگذر تنگ بود یا نه
 انجام تنگ حاشا که رهرو را بر دل از نگارین با طهای سر راه بندی و خوی را بهم رسان
 نشینان مرحله پیوندی بوده باشد فرد در سلوک از هر چه پیش آمد که نشستن و شتم به کعبه
 دیدم نقش پای رهروان نامیده عشق به گویند چون چنین است درنگ آنچه روی و گرانمای
 را چه عذر بان و بان نشی بدان تهنیتی که عنان مش موی و شامش بوی بزرگ تافتی و از نهمی
 گام بدرازی ننهاده جو به پنهان شتافتی از ترسند دلی عنان نش کشیده و به آواز بولش
 آرمیده داشتی چون پاره از راه بدینگونه که بشردم بریده شد و روز بلند گشت بهم چو شش
 تندی تو سن فروشت و هم دست و پای و از از نمان در کاب تنگی پذیر آمد تاب
 محرم نیم و مغرور سر سوار گشت و رفتگی ریگ بیابان نعل در پای و کلاه نیم فرد را در انص
 رادم دکر دما قدم بگذار آمد هم آن با خرد گرامید هم این به تبر نیاز آمد توانایی سچاره سگالی
 توستی مرا و و بینگاهم رسته دمی خستگی بود و در چو پی سر ای چه می جانی از و زیکه شاه
 سنین عمر از احاد فراتر گشت و رسته چه در دست یازد همین گره بند و گرفت آبش
 در راه کام فراغ برداشت و گریوه و مفاک با دشمن چویدن آغاز نهاد تا به و رکاز

را بدان روش شانه بر زبان با روان داری که هر چه در عرض پیمایش ابریشم بیان از فطر صفای تو
تا به مغزول فرزند زده از نه ثانی باز تا استدر باغی گردوق سخن بد بر آئین بودی پیشمار
ما شمرت یروین بودی و نه الگ این سخن چین بود که آن دین از دی کتابین بودی

تقریظی که کرده اردو تالیف نواب مصطفی خان بهادر

فرد سازد دم نائی ست چونی زمره مایه ای ماهمه هیچ تو وای تو همه مایه بر کار کتابان
از تنگ وانش و داد که این گردنده کاخ فیرونه رنگ را اندازه گیر بوده اند و این فرد گسترده
بساط عجبه فام را پایشناس گذاردن حق خویشی آفرینش به پیشی آفرین بسجده اند و
سجای آوردن نیایش آفریدگار بفرش سپاه هر آینه مردمی را آید و دیده ویدی را
فروغ در است که از نفیشتی که درین نگارستان گسترده شود چشم به نیروی خالق نقشند
گشوده آید شیرینی کام آید و به شرمای پیش رس نتیجه پرورش آموزی ابر و باد است و تا غیر
نگاه پوی شباروزی مهر و ماه و انگاه منشا نمود این همه آثار فطر فروز خون گرمی با نبال
است به نهال نشانی و آبیاری و میوه دگری کوه اندیشان که جز به پیش پانی شکر نایگان
نبرند که کند لگی را فراتر ازین ذره و نقشستی درین باز خیال را بالاتر ازین پایه وستی نیست
بلکه چون از نور و این سرشته کید و پیچ و خم دیگر در اوج گرانی کشاد پذیرد و خرد که نگرند و فراز جا
راز پندوبی و نشانه جوی است فرامیبرد و در می یابد که گرایش اندیشه بوستان پیرایه
بر و مندی ذوق تخیل نواز نه بندی فیض آب و هوا جهان دراز وستی حسب ظهور است
که تقاضای ذاتی بحضرت و نور است جل جلاله و عم نواز و غنوی ای بشناسانی نقد سخن به محرم
گنجینه دین به آنکه در گنج نهان باز کرده ساز شمار گهر راز کرده هم سخن بایه خود است و در
داد فرد مدد و خرد است و در هم سخن داد و شناساوری به هم سخن کرد و شناساگری
که چه درین گنج گهر حیات و قفل در گنج هم از اجد است و لاجرم هم آنکه برین جاده اند
هم سخن داد و سخن داده اند و نیک بود و خاطر منت گزین به هم سخن آن سر ز سخن آفرین

خم ابروی پوزش بختگی اقبال این اشارت بر خویش میا بد که گوهرین برند گردین نام بهینش
 فضائل مجموعه است که هر ورقش فرد فهرست ستای است که بهر آئین بندی فردوس بعنوان
 داده اند و پروین نشان خرامید رخ غامض مع مجموعه فضائی است که هر دم کلکش موج جنبش
 کلید است که بهشت بهشت را بدین در کشاوه اند جانان نواب بهایون آندر والا شان خان
 فرومیده فرنگ پسندیده گفتار آزاد و داو گرای دانش اند و زو مخگوی گرامی نهاد
 مبارک نفس دوست هر پیشه وفا گوهر نواب مصطفی خان بهادر که گلشن خورشید فرشته
 ببل است و چراغ فکرش پری پروانه سخنش سرخوشی را بهاد و غیش و افروگی را زهر بلبل قمش
 و صفو مکرده مهر و دست بال به آشوب گاه رشک دشمن گاه بهر آهیم آوردن تذکره بخیمه گویان
 قدسی انجمنی بر آستانه و از تار پو فیض ازل و حیات ابد نو آئین شکی بدن بزم در آسکنده
 که ز قکان به ازنی آیتا به آیه کلان جنبش اند و آسیدان به پنهانی آن بود با زنگان به نو
 بشا بهر بگ و ساء آهسته نلی این بود و خانه مصر را از نهی بخت نلی دیگر در سیاه روانه
 و به نظار در آید و شمار این بهر آیتا به آیه کلان جنبش اند و آسیدان به پنهانی آن بود با زنگان به نو
 و به زنگان به آیتا به آیه کلان جنبش اند و آسیدان به پنهانی آن بود با زنگان به نو
 این بهر آیتا به آیه کلان جنبش اند و آسیدان به پنهانی آن بود با زنگان به نو
 از ساز و مانی را خاصه این گفت بلکه عطار را از نقش از قلم و پرویز را راه و از شاهین با که
 با ده راستی از خویش فروز و درین مقام که سخن و ستایش بلند می و خرد و خیرات
 و شوار پسندی گرفت ناچار نه از زبونی قدرت بلکه از فرونی غیبت تدری دم گرفته اند
 تا اندرین دنگ آن خفته دور با شهای اندیشه که هم در اندیشه و خواش است با شکار آبش و ده
 و انم که دیده با آهون است و گر و جی از نکته چینان که چین با بدگر سر آیند که فلانی در سعت و دن
 سبانه از اندازد بر دیگران در زبانی و در سبب بهر سخن و امکا که گمان از خراف
 تا آخر تبلیغ و تملو خنجر از گفتار و تملو از سبب بهر سخن و امکا که گمان از خراف

از گنجینه اوست و از بهر د که بگوید در آید هم در آید اوست چشم بد و خمد و سخن را شری
 است پر زور که زمین از ان به لای و سپهر از ان به بوی آسنان برقص آید که اگر کعبه را
 حجر الاسود از دیوار و مشتری را عمامه از فرق فرو دست شکفت نماید چون پدید آید که سخن
 معنوقه معنی نگاران ادا پرست است و انگیزه و قش در طینت اجزای گیتی ازین دست
 است با آنکه ناله سرای بلبل در جوش بهاران و بال افشانی پرواز در صف بهاران
 دیده باشند اگر آشفته را بر بستگی گفتار نفس موج خیز تر حسم گردد و عین پسندان را چرا
 اینهمه دل از جای رود که بر و خشکان بگمان ساختگی چشمک زنند در موقف باز پرس
 دیوانه از بهوشمند نشانند منم که مرا خامه از شادی این تحریر پای نرود فتنه بگنجناست و جا
 دارد و ناطقه از خرمی این ذکر طوطی فستاده در شکرستانست و در اباست در تکلف بر طرف
 مجنون لیلای سخن و از سینه صافی به اندیش در میان این فن یعنی غالب ترک اثر او پهلوی
 زبان و اگر از رستی نگزیم هیچ میز بهیچان تخت آئین نکته وری را در سر سرفراز این
 ستایش نامه باز نمود و بفرجام اندرین دلخواه پرده که ساز کرده آن ستوده پیوندست هم
 خدا را پاس گزارد و هم سخن را آفرین گفت و هم نامه گرداور را ثنا خواند و هم خود را بخیر یاد کرد
 یوسف نامور ساخت قطعه غالب این رنگین کتابی گلشن خیار نام بود روش
 جنات تجری تحتها الانهار است بهر کسی لب تشنه تیا سنج اتماش بود و جو بیای
 آب هم در گلشن بخار است نثری که بعنوان قصیده مدح رقم فرموده اند
 انداز رسائی نفس و آهنگ روانی قلم بگالش نشنا و گجاش سپاس حضور نوازش دستور
 صاحب والا مناقب و خدایوند بهر سینه سپید کا و جسم بهر تنگاه ده ربای شاد
 فزای خسر داند و ز ادب آموز آوز و نواز پاس گذار از این بهر بهر سال از نیش
 کمال حال کیوان ایوان مشتری انگشتری اگر شاه سپیدان در دگر زیرا بهر شایسته
 سخت دولت و طالع قبال شان شوکت و جباه جلالت بهر صورت آزائی سنی آفرین

خطا گذار و پوشش گزین بگرم گنجینه پاش و سخن گوشتان سپایه بالانشین بسایه نشان بنایه
کمر گنجان و بوعده یاری و نه ناکامان توقع نگار امید نا امیداران جز نوبس قرار بقراران
قبله حاجات دادخواهان کعبه آمال بسید نگاربان چاره کار بیچارگان خضر راه آوارگان
سرور دیده و مینر پرور فرخ گهر فرخنده نظر سکنده در فریدون فردانش اندیش داد گستر
سجده بخشی دل بست آور فرمان دهی فرمانده داور پایا ز خروان بر ترا پایا لامر احییت سیکر
مست بر تربت طامس ماژوک بهادر نثری که رشت دیوان بختیه نظم نموده به شیخ
امام بخش نایب فرستاده شد این در میان چون جگر نگار بسته ایمانی است از غالب
جگر خسته بحضرت خدام و الامقام سخن سخن معنی پناهان امیدگاه نظامی نظام نظوری نظیر
نظیری نظیر فیضی فیض ضمیری ضمیر شانی شان نوای نوای فغانی فغان در علم صائب و
و عیال رخ مخدوم معظم و مطاع کرم مولانا مسیح که در سخن طسح نوی بختیه اوست و
در بختیه نقش پایا بختیه او فرستادن این فهرست نادانی بدان و اما آسودگار نه ازان است
که طبع آهنگ منایش و هست بعرض تحمل گرایش دارد بلکه نامه نگار درین پرده سکالی
است که تیر بخت این تیره سرانجامان قلم و تحریر طبعان نگاه قبول مولانا روشنی اندوزد
و آنچه بگذرک انشانت قابل ازین و راق بستردن رسیده است بغایه تحمیل مخدوم
رخ امتیاز اندوزد آرایش گفتار و در خط و رهبر و نموداری صبح دمی که سر سبک
سیار نگار روزگار به بازخواست خاتم سلیمانی گلوی اهرمن است در هم افشرد آن خشنده
گوهر زندانی ابدان روشنی که تو پنداری آفتاب است از دهانش بدر آور و گلزار زندگی
که شکوچه از او خواب برگ و بار فرسود بختیه بود هنگام کشایش نوبهار فراز آمد و قدح
و شیشه میخانه را آب رفته بجوی و خمار آلودگان شبانه رازنگ پریده بروی باد آید
تو به تو پرده های ظلمت که بر روی آفاق فروشته بود از میان برداشتن و شاد و
زی که پنهانی گیتی را فرو گیرد در جهان افروشته فرو سحر نور رقیبانه بر باد

کشاد و شب از نیب غم بیانه در نوشت گلیم به خسرو زرین افسر نردین اورنگ چون
 خواست که لوای جهان کثابته خیر صفت کشور افراز و نخست لشکریان را بچشمه است همواری
 راه تباراج گنج گوهر بر دین صلا ز و بخون گرمی او باش گرسنه چشم لوامع سحری آتش فتنه
 بدان سان در گرفت که کالای تنگ مانجان شبنم نیز در آن دست بر دود بجا رفت بپاس
 فیروزی و شکرا نه بهر وزی خستمان نور را در کشاند و ذره ذره را با بذا زنجائی وقت
 ازان باد و روشن در دادند خاک زیر درختان که آبروی صافی آشامی و طالع روشناسی
 شهر پایش بنود هم بدان در دسایه که بحسب تقسیم در آن صلا می عام بوی رسید سیهستی
 آغاز نمود سایه با اینهمه که در آفرینش از روشنی و درست هم از اسباب شوکت جهانگیری
 حضرت نور است حقا که اگر این مایه تیرگی باقی نماند استند پروانه معزولی ظلمت شب
 بکدام مدامی کجاستند قشوی با بدادان که شب روان سپهر نقد جان خستند در ره
 مهر و دشت دزدان میان برخاست به از سر کوچه پاسبان برخاست به بستگی روی
 صاف از درها رفت پیوند بالش از سرها که در از راه کاروان با حبت به گوناگون
 مرغ ز آشیان با حبت به در نهانخانه های سوز و گداز به دل زانده و رست و شمع
 از کار به مهر آناه فروغ و فراغ به خونهای هزار شمع و چراغ به گشت شمع و چراغ
 هر خانه به ذره سرگرد قص پروانه به نوع و سان خوشیتن آرای به گوهرین پاره
 نگارین پای به پیش ازان دم که دست و رو شستند به دست و پا از حافله
 شستند به شاد باغ را بجایه گری به تازه گردید رسم پرده دری به نادان صبحدم
 بگو شاد باغ به نند چشم نیم باز به باغ به بر لب آب جوهر آینه به دید روی خود اندر آینه
 چرخ نیزنگ ساز شبده رای به کرد از فراغ آشکارهای به تیرگی از میان کنار گرفت
 کار بر روشنی قرار گرفت به صبح صادق بر است نور آورد به روشنی فروه سر آورده

خزطره مو شان و خواب عاشقان کآن بیالین پریشان است و این بستر سیج جاویر گندگی
نشان یافتند رباعی شبیت سویدای دل اهل کمال به سرایه ده حسن نزافت
خط و خال به معراج نبی لبش انان بود که نیت به وقتی شایسته تر ز شب بهر مصال

تقریظ دیوان خواجہ حافظ شیرازی رحمتہ اللہ علیہ

بنام از گرم گرم فراز آمدن گفتار و لغز و نرم در اندیشه بال افشانی پست پیش چراغ پرتو جان
وزنگ رنگ سر بزبون سخنهای نظر فریم از دل رسیدن طائوس است از کینگاه صبا بهمانا
از گرمی پیغام از آن دست که شاد سخن را بآب باده از دی نیایش رخ افروخته ام
به یک گفتار را به رخاوند می ستایش پیرایه بسته به زهی نردوان زبان سخن نامی کن به خوشی
خنده اندیشه خبر گرمی کن به گردن گمان اندیشه اخذ ستایش را از بیامی زبان بخامشی
گردد به نگاه به پیشه شاسایش را از سر سبکی به پیشی پیش رو اگر روشنائی مهر بجان بسان
ره از این چاه و دان رساز گهر را در خاک چه گنجانی و اگر رنگ و بو بشاخ چون خون برگ
به دراز و اندک ابا کی چه پیدائی نظر و نغمه گمان کین ذره گردد بهش بگزارش به آب
ترانه آب آب ایامی و دل بستگان کین پر به برگ گامش به پیرایش نخله و لب
گردد از نایب شادمانی به کلکی که هنوز چرخش در نیامه نقش کی بر سالی انگینته او به بتنی که هنوز
از نیامه به باد خون به بی به پیر وائی سخیه مشغولی دوی بی کفن مردود و سرش
خود و او اگر شکر و گمش به زبانهای خاموش گویای او به نمانهای اندیشه پیری او
مردم ز او به پندش به بهر سیکر از دل جگر بندش به هم از سر خوشی شور و می فن به هم تراز
نال جان در تن فی فکن به روان بیدست سرایه ده به زبان را بگفته آریه و ده
بهشت را بهشت در کشادن و به فرخ را بهفت پایه بر نهادن گمان بهر از انشا خسرو
از آفت که مهرش بسیار خوش بشمار کمتر از آفت هم بهشتیان با خوشنودی از رخ پادشاه
و بدو هم و در خیال ز سرای بهی نه جام و بهر باش تا شادی میکان روان آسای نه نرد

ده بدان جاگزنی تر توانا دستوران میگذاشت و دانا و خردان بگنجیت تاجان پايداد
 فرمانروای کردند و جهانیان بدانش رهنائی در آن روزگار غشور این سروری بنام نامی
 فرزانه باز پسین گذاشتند که آن تا که این پرده کبکیانگی از میان پرده شستند دید و دانست
 گفت و شنود را پایه بر ترنما نند و سود و زیان و امید و بیم را بسگی نوید و درد و اندر هزار گونه آفرین
 برگردانای که کیشی بدین خجستگی پدید آرد و فرخار و زگار بند پای که یزد از برگزیدگی جای و سه
 چند بوی نگذار و شبی که بسبب فرزندی نبش بیام آسمان بر آید خدایش از آرزو مسندی چشم بر آه
 در روزی که بکار سازی آفرینش به هنگامه اندر آید خداوندش بآرزو پزیری گوش بر آواز دواغ آرد
 بندگی از جنینها بوده آوزار است پرستی از میانها کشوده او قطع فخر بشتر امام سل قبله امم
 که شرح اوست قاعده دانش استوار در وقت سیاست مهرش زمان زمان به مهر از
 شعاع سیکندرا گشت زینهار به در معرض لطافت مهرش جهان جهان به گلهای شیشه
 سید مد از سفر کوهار به در زم رنگ و بوی گلشن زم تفضی به در زم آبروی سیاهش
 ز ذوق فقر به برستی چاقشانش از این و نجاشش گردد و در معانی و بدستی آئینش
 را بهشت جاوید ازانی چون سخن با اینهمه که خود را چشم و چراغ دوده هستی گفت بسرا پرده
 حمد الهی باز نیافت و زمان با آن بهر جنبش از دل نیز و پذیرفت اندازه لغت نبوی بربافت
 به آئینه مرآت خوشتر که زبان بسایش فروغ گوهر سخن کشایم تا درین پرده آهنگ سپاس گزیری
 سخن آفرین نمایم سخن است که تاروی بمن در آورد و دیرین شیوه های گفتار را بمن تازه
 دوا سخن است که تاسروش نامم به اسد الهی بر آورد و تخلص را در غزل به غالب
 بلند آوازگی داد هر چند زوشنی من بدین نام بردانش پرستان بدان تپیدستان ماند
 که بدینوزنه نان جویند و خود را میر بادشاه و خواجیه خسرو گویند چنانچه در مقطع غزلی خود از
 در و فزون سری بغنان آمده ام و میگویم فرد هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا می آید
 آنرا و مغلوبی بجایش می نویس به لیکن چون اینهمه نام آوری بفراتر سخن ترست

این فیض ابدی را اگر بپذیریم حکیم و سگای بشری و بدو روزی در این سرزمین می ماند که هرگز نمی بیند
 که هرگونه کالار و دانی بدوست و هرگونه کار را شناسائی بدو آسان که از این روزگار
 آرد هم بگفتار دل از مردم بر نهد و آنانکه از دور آید پس تند هم بر فراش گانش بنشیند و در فرستند
 آنچه بدین بدن فرار کنند و آنچه بدین بدن و اسبند تا بگفتن در نیاید کام دل باز
 دیدن و دوستن بر نیاید هیچ اندیشه جز بجا آمدن و در نمودن تواند آمد و هیچ خواهش جز به یک
 گفتار در دل فرو نهد و آنکه دلدادگان تابنوی زیر لپی ناله هر چه بادا باد مگر زنده دست
 بدین دلبر نهند و در بیان تادول با سنگ دور باش زمره نروانند گره یار و نهند
 تا نام مرده که ریزه از سخن است بدل بخند خون از چشم نامتی فرو نرزد و تا چشم روشنی که
 پاره از گفتن است در اندیشه نگذرد و خنده شادی از لب بر نخیزد و لیست آواز گنج گزاران
 بقلند کشی از زمین سخن گسترین پایه و نام آوری شهر یاران بدیاد دل از خجسته سخن گسترین
 از و الا که انی که پشت خود را با ناده روی و به گنج با و آورده سخن بنگاه خسروی گرم کرده اند
 آن موبد موبدان آنگاه را زار بروی بارش و رنگ و بوی خرد نکته سخن شیراد و این غزل
 فرو بخش روان را از عالم معنی به آورد است توقع هنرمندیش را متغای بی علی و منشور
 سخنورش را عذوان لسان انجینی فرشته از آسمان فرو آینه را هر چه بره گم شود و در
 زاویه ضمیرش نمود پذیرد و سروش زمره وحی سر آینه را هر چه از یاد رود هم از دیش
 بدل باز گیرد و صاحب که مراد را ازین نمک کلاهی و بدو سخنش را همی است حسن با راستی
 زیود هیچ بشعرش می ستاید جای که سیفر باید فرو خدای حسن خدا داد او شوم که سراپا و چو
 شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد و دیوانش که بمقتضای کمال خوبی از چشم زخم نگذرد
 گزندی داشت از نفس نیرای بکوشش سوخته و انایان آرد وی سپیدی داشت
 چون این کار کنش اندیشه و این آرزو را دلش پیش می بست پس از آن که سپهر بے
 بهنجار پیدائی این کار بکشت و صده و بجاده کردائی این آرزو گذشت و دشواری از جا

همدان فرنگ که گوهرش را فروغش و فرنگش بفرمان شایستگی بدین کار ستوری
دادند و دلش را بدین آرزو دلیری بخشیدند تا به لبین شیرازه این مجوه کف کشا و کشودن کوه ها
این شسته گهرت بیگانه گیاها ازین روضه نشناساوری باز در دوتیره رنگارها ازین آینه
بروشن گری و زود و بکشایش اندازه گرفتار نهفته بدان برست و بارش سیامی
هم سخن سیاهچا به بدان باز پیوست چنانکه بدیباچه که در سر آغا کتاب نگاشته اوست
از نور دهر برده خبر باز میدهد و اندیشه را برنگ رنگ بهوشمندی نشانه های راز میدهد
مثنوی بدهر آرایش دیوان حافظ که باشد آیت در شان حافظ و در گوشه
زیر میچرخان جاکوب و چوپان کان پدید آمدن یعقوب و بتازی اسم چون یعقوب
باشد و بگفت دیگران جاکوب باشد و زهی نازک خیال نکته پرداز که در بندش
رسد صبا ز شیراز می ذوقش بجام و شیشه اندر نه برستی در سخن نامش قلند
خدا یا تابانها از زبان هاست و حافظ بر زبانها دستان هاست و ازین توانش را
تازگی باد و کمالش را بلند آوازی باد و

و سیاهچو دیوان میرزا حیم الدین بهاد

یارب تبار و زربش و روضه تحت الارض کدام شغل جانک از خا پرستی می وزد
که صبیحم از جگر تشنگی تا به لبیدن غم شبنم روی آرد و سر پایش از ناتوانی میلرزد و تنگ
ناشناسای راز آفرینم و در سر سامی چشم بینش بدین مایه آگهی که پرکار کشای اندازه
نیردی کلک و در قم و درین دبستان لب تشنه روانی نختین سبق پیش ازین
تو انم داشت و بدین دشتن اگر نازم جاورد که خامه که در نگاشتن نامه سر بروی
صفحه سودن روشن بیاخته اوست شگافتن پیکر نازنین نیاز آگینش از ان روت
که در معرض نری نیایش فارغ از اندیشه باز پرس فرو گذاشت ناله در دل حیده
در سر نهان نتواند داشت آری این کلک پا از سر ساز سر استر تا زبان

بی برگ میان تویی که هم در آغاز نشو و نما دل و دیوای کار سازی فغان بستی و آهنگ
 دادن نوای راز دیگرین هزار جا میان بستی گرفتم که خامه سیل سر حشمت جو رود و نقشه بال
 پرست خامه راستودن و ورق را شایط از بودن نه آئین دیده و ریت چون گفتار از پیش
 جویم چرا نگوییم که یزدان اگر خامه آفرید و نام از آسمان فرستاد نه از آن سپاس منی که خامه
 سخوست و آسمانی نامه بر زمینان فرو خواند هم بدان شامه و سپاس دیگر آنکه سخن بوالا
 بیج ستایش یزدان بلند ری گرای آید و کلاه گشته ورق بس فرزادی علاقه که هر لغت
 فلک فرسای افتد این قدسی شر او پسند اگر بعد فرو آمدن از آسمان بنابرش
 حمد و نعت و هم بستی زدی مشکل که کوس دعوی بلند پائی درین پستی زدی خوشا خدا داد
 سخن که تا جلوه در سخن خواست نمود از نعت و حمد بگردن و گوش پیرایه بر بست و فرجیت
 ازل آورد این بر بنی گهر که تا در بزنگاه سپیدی راه باز کشود خود را بشهر یار سخن
 درست شنوی شنشاه سخن دران سخن سنج که در دلفقه معنی گنج در گنج
 خدا دان گشته در کشور خدائی به زهی در دوشی فرمان روائی به جهان در خسر و غفل
 الهش گفت به درویشی خرد و خضر پیش گفت به سخن راتاج بخش سفرانی به سرال الدین
 بهما و در شاه غازمی به خداوند به هرش جبار و دان دار به جهانش بخش و دلم
 در جهان دار به نامزم بدین روزگار خرم تر از نو بهار که هم شاه سخن سرای است
 و هم شاهزادگان سخن گزاینده و سخنوری بزبان تیغ از دانی و همه از فسخ گری
 بهار و قلم و کشتای با بجهله سر حله ارد و زبانان شمر خدائی که میراث جهانگیری و صاحبقرانی
 عیار جوهر تیغ زبان در جهان بلکه خود جهان را سر سرتیغ زبان گرفته اند شاهزاده
 شاه نشان ماه لوا میرزا رحیم الدین بهما و مخلص به جیاست که سخنش از زندگی
 سیای کلام الملوک ملوک الکلام است و فکرش را از رخشنده گی فروغ جوهر الهام
 در سواد و رقی که از زلفت افسانه خواند خامه بشانگی انگشت نما و بیاض صفی که از

در دلو در آرد سواد رساله هوا و الکلم سر آمد والا که حکم لو پا رو که میج او در سطوح و در دلو
بر گاه محرز احکم سواد سوار و الکلم در دلو و دو کلمه که هم اسم بر آید و هم اسم ماه و هم اسم سال سواد
رساله اطلاع دهد در مطرح اعلام الامام سواد سال سطر و او الکلام او سطوح محرز اسم شمس و

و یا چه دیوان ششی هر گو پال گفته

بان ای غالب تیره روز دژم افتر که بدین هستی و کسانی که تراست بدان مانی که دانی در
عالم فرض محال سپندی دیده ایم بر آتش آرمیده الله احد چه پاه جوش سو داست که
بهر نفسی که میکشی چون غلطی که از نقطه بر آید بند بزرگ سوید است آن قلمرو اندیشه که از روانی
خامه و روانی گفتار آب و هوا داشت دی شش را فرودین پرستار بود و چاشت گش را
فیم سحری پیشکار بدین ناخوشی و نژندی و بر آن جبر است سبز را چه افتاد که همپسین دل
از دست تماشا یگان بزد و غنچه را چه رودی داد که بدیدین پرده شکیب نظار گیان نه دره
نظم آن اثر پرده سازت چه شد به نوزده خار که گدایت چه شد به آن زنجیران پرده کشت
کو به دل و کوه سلسله خایت گو به آن نفس تا که کندت کجاست به وان نگه جلوه سبذت کجاست
گفتی که سبز غم ده داند دل بر آورد و گدازد نفس آورد در زمان زرد بادی که بر آید نگه گشت
و بانیانی که همانا نخواست عذر غمزدگی سمیع نیست بیا تا همین دل بند هر ده اخذ نوای را
سخن نیم و همین زبان کثر نموده ایراد نفر سرای را بگفتار آویم مرده را که پالده و آن خون دل
در و شیشه آغشته تا بوی هم پدید بزیش این خون گرم که دما دم و جگر جوش از پیر و بنیه
ایم گیم و دیده را چنانا خون ماه چنان بروی بار کشتایم نظم زمین جوی دیه بگویم است
جله خردن و تازه روز سیتن به سمن پیرن و در ره انداختن به دل افشردن و در چه
اندختن به روان کردن او چشم همواره خون به بشور ایشستن ز رخسار خون شکفتن
ز دانی که بر دل بود به غنچه شری که در دل بود به رهرو را بر بزار سمر غار
در نظر آورده در بیا بوی آید و آورده اند که در آن تماشا گاه تا بوی نیم گام نرزد و بنی سبز را

بمید ناگر رسیده در آن خرمش جاتا بر خورشید جنبه گوشت و ستار را لگرو اند که لای با گل خمیده
 سخن بس که بیچسبیدگی گزارده آمد اگر چه دراز بود به کوشتی زود اندک کشتی که در نور و بیان
 رویداد قماش استعاره که نقاب عارض سخن است از هم گسست همانا بگریزی که بینه زار
 انگشت نمائنده بیابانی که خیابانی روشناس آمده همین خالیه اندوه سواد مر دک ملاژ
 همین بجان رقم صحیفه مشکین سواد است که در نظر داشته ایم و فی بدو ارباب دیباچه نگاری آن
 گماشته یارب این سخن پیوند افشند در فن فرزانی یگانه و در آئین یگانگی فرزانه آسمان
 سخن راه و هفته شش سهر گو پال قفصه که این فرست گنج خانه را زرقم کرده اوست و
 این مجموعه سوز و گداز فراهم آورده او چه مایه دیده و دل با هم آمیخته باشد نمایان نقش بدیع
 انگیزه باشد سخن عشق و عشق سخن کلام حسن و حسن کلام را به یکدیگر سرشتند تا چار شش بستنی
 شیوایی سر انجام یافت که اگر می نفس تشنگی جگر که در سخن بسخن داشت بن سبت
 بر شنگی حسن گفتار قفصه نام یافت و ادب شناسان شناسد و اندانه و دان دانند که آهنگ
 خامه در کف سخنور از فردانی از درزش فن سخن لا ابالی پوی و بی پروا خرام است سخن به نغمه
 و خوبی و روانی نفس خویش تمام است آری سخن اگر چه بصورت نتیجه جنبش قلم است اما مبنی از
 و مبتکان سلسله دم است لاجرم با چنین دم گرم که بیچکه دلش را از گفتار سرد نداده
 سیه است می سخن قفصه از خود گرفته در خنمای آمده هم آورده اند از زمین پس از جمله سخن گزاری
 که بهنجار دیباچه نگاری است در می گذرم و گذاردن حق ستایش خوبی سخن بدیده و روان
 و اسبگذارم سخنور را سر و ش آموذگار و خوش بجهانی که فرزند گوی حق گزار بود

تقریظ آثار الصنادید

خوشتکاران گرمی هنگامه جنبش را در نور نیزنگ گردش رنگ به بوی نوید که چنین رود نما
 نگار خانه را پرده از پیشگاه برداشته اند که در آن شگرفت آئین کارگاه بهمار شگرفی آئین
 کار پیکر آریان دیده و در آفتاب پیچ و دی ردی آورده و آنگونه زرد ماندگی و ست بهم که اگر

رختخیز را همه آن گیری که در پیکر کده با پیکرهای با پای سی پویه تا پای را بختار آورد و پیوند که بنام زبانه
 و پشت دست بنزد او اند زمین نتواند گسخت همانا از نگارخانه آن کارنامه مینو باز نامه خواهم که
 شاد در وان نشین ناز دست و در هکاه پری پیکر آن راز سرگذشت شهر یار است و سر نوشت
 رود گاران و نه این بی بی خوا که مرغ دست آموز دستان سراسی برده و دیوار پیکرستان
 از سر سبز چهرستی من که از بیاهی دانش و ناسازی خوی پیوند ریش و آرایش در اندیشه
 بر نیا فتمی و تا خود را بدشت از سوهان نیزی گام آبله سای و در بین کوه به پیاله داغ پلنگ
 شور را به جایی بنشیند میدی از خوشی خوش شود نیافتمی سینه چون ز بنور خانه رفتنای بهم میای را
 نشانه و دیده چون ز لریای پروانه خونا به پای فرقه در خسار بهم سوز را فرو آید بجای اینک
 و به پروه گذارش این گزین نگارش بخوابگاه بیدار بختان غنوده پیکر و گشتن جای خداوندان
 اینک و نسکر شمشیر میگذرم و بدانان که در گلگشت چمن بر کنار خیابان با بشخ گل
 دست مای و همچنین گزند نشانهای شایان گذشته یک یک اندیشه می شمرم دلا و نیری
 پر چشم نشانهای لشکرشان کثرت کشای مشکیش مارا که گفتار لشکر و کثرت هند که از زبان نکشیم
 سخن در است که درین ستوده آئین را سخن کثرت که کسی است که دل آذاده در بند هوای
 اولی است به خوشادانا دل خبر و سنگاه و قرقا که در گذار کار آگاه مهر و زنگین سراسر اموش
 اهرمن دشمن بزدان دوست فرزانه با فرو فرنگ با جواد الدوله سید احمد خان بهادر
 عارف جنگ آنکه خامه را در نگارش افسون زنده کردن نام بدان روش روانی
 و از انام آوران روز فرو رفته را زنگی جاودانی داد پیوند خوشی و خبستگی با خوشی از خوشی
 تر از به آب انخی استوار تر و در جام گیلانی فرخی با گوهرش از گیلانی روشنی به مهر پاره
 آشکار تر با گلشن ملی است از فرزانی باین مردمی دانا و دانش بیان مهری است
 از دل نشینی به پیوند خون مانا سخن که پیوسته بر فرسودگی تار و پود پرند که نشانی از کمر و
 گسسته خنده دندان نهاد است در ستیاری این گرامی بهر در جا خسته روی و پیرایه نوی فیت

آزاده مروی نزد کار گزارهایی مرا فرین که تا در نور و این فوخته گزارش که بفرمودن که این پنهان
 و افروندن آگاهی پنهان شبیه نداشت پای گذاشت از این دست سخن مانند که هم فرنگان
 سپاس نهاد و هم آسندگان را آفرین گوی ساخت و درین شگفت آورکنونه غالب
 پانگینه پوش پلاس نشین که بدین نمودنی بود که اکنون دارد و هم اکنون به نزد خشتین
 از نیامدگان و درنیت و آئیده پیداست که خود از فرنگان خواهد بود و هر آئیده از هر یک از این بر هر که
 آورده شد و به نموداری این نشان که انجمن است آمد و در کردار پسندی و سپاس نیری
 با یافگان هم اندیشه و در کردار استانی و آفرین خوانی با آسندگان بهمنوست گوی
 گفتار من در اینجا من نامه پوشش افزا فرنگان را بشنودن آید از دیر بالیت و در
 با پاسخ هست و آئیدگان را بهر و درن زود بیایند و دیر بیایند فرخ شاد و هم که کارش
 بفرخی انجام پذیرفت و خانه از جنبش آرام یافت فی فی بفرخی انگاه نام و شاد و فی فی و اند
 سینه نام و آید که روان در شکیبای اندیشه بروشنای روشنائی خرد که فروغ فره ایزدیت
 گریوه و شوار گزار پیدار پیدائی را از میان بر کرانه ره سپرد و مرا ازین شاه راه به بالادوی بود
 بهمنایه شستی فرود آورد و که از می مرد افکن آن خستمان پاره به سفالم بیزند تا به سیستی
 آن باوه روشن اینوی نمایش از دکرزه از هم باشد و نمود های بی بود و شکاه بر خیزد
 ن از فرخی رنگی پاید و نه از شادی بوی دند از سیستی نامی ماند و نه از سیستی نشانی **فرد**
 غالب بریدیم از همه هم که درین پس که بخی گزینم و بهرستم خدای *

دیباچه دیوان ریخته نواب حسام الدین حمید خان بهادر

فرز انگان سخن برای سخن شنای را از حضرت مبدائی ارض صلا می عرض جوهر دیده و ریت که
 شاد پرست بی پروا خرام سخن بروشی که دل از خاص و عام تواند برد در انداز جلوه گسرت
 آنان که از روی سواد و بیاض طره بای شان فرسود و در خساره های غازه اند و علم نظر
 اند و خسته اند و از حسن بدین ادای خاص که عام است چشم دوخته اند بی ساختگیهای خند و

از بند آرایش آوازه شناسند که گویم و اگر گویم چون سنی که انما یک گزینار بدارم و ختم که اگر در دست
سخن است بر افشای نیک و مناسبات است از دستین فرو بردن و پس چو حرف نگار به کی باور دارند
که درین هنگام که بهر گزینی هنگام گفتار نیز از رنگ سخن ساز می بایست و او ساز لطف مرا از خیمه
بر تار بکشد خود آن ساز را سری بآید و در نهاد خیمه جنبشی بهنجار نیست چگای که مایه آواز آید و
با خویش از هر چه جز خویش بریده بودم و در خنده گیری موثر گفانده موی بوی بخویش فرار سیده
طبع در گذشتن سخن روانی نداشت و خامه در نگارش را از روانی دل بر نیخی دید و طبعه میزد
و دیده بر آفرودگی دل چنگ که او شست اندیشه خور و ن خدنگ بر نشانه و پدید آمدن
استی میان دیده و دل بدین بهانه چشم داشت به باقم که در آن بخودی تو قیاس سیرت بیا
خویش نگاشته باقم در نه هوای گلشت چمن با سر سودا زده من چه کار داشت ندانم باغی دیدم
پراو گل و شمشاد و یا جهانی به نای دنوش آباد سرو با همه شاخ و در شاخ و گلها همه رنگ بزرگ
و هم از انبوهی سرو گل جا بر سر و گل آبخشان تنگ که دانی رود است که آن بگرختن از صلقه بدید
و پنداری نزدیک است که این را خون چنین از پوست برون رود و باره به شمشاد گل ساز
تو انگر آن آن سواد عظم خویشی بخویش خود را نیز شاد و کام خواستم و سر سبزی از سرو و شگفتگی
از گل بدام خواستم اگر چنان سبزی سامان خد و دندان و آن بتازی توانمندان
طرح داد و ستد به بیگانه نینداختند اما در روان از پای سرو و نیز ارا از بنگاه گل لختی خوش
و پاره ریش به پامزد من نامزد قلم ساختند کماک خشک مغز سبکسر بدان دایه که از تر و شست
هم مایه رود و پویه با حجت شتافت و بدان سدا بیه که از هر ارگه ای که در هم با هزار در زمره
همینو ای که در تارش خاطر پریش و خراسان نامه که آن غم از دل بروی و این دل از دست
بدان گونه صورت بست که از خود بینی به خود نمائی رفتم و به آئینی ستوده تر از آن شیوه
که از پیش در اندیشه بود مستودن سخن پیش رفتم همانا بلند پای به سخنوری که بتایش و
لوا ای بلند نامی میخواستم مرا از دست مرا بران داشت که سخنور را بفر فریبنگ فروغ نظر

فرودانی دیش و فری گمر ستوده بشم تا من را که سر آینه برود آفتاب شام خورست بهم به بخور
 ستوده و شام بان ای نهفتان داد و دو جان من و جان شما به فرجام ستودن این روزگار
 موسوی گمر مصطفوی بتار دانی نقد از پیش تویشم دوست و در نه فرمان رب بالا بلایه یاب
 برگزیدگی آبی آن ستوده سخن سرای از بهر ستایش وی نه بس است زهی صاحب دل دیده و در
 که دیده در آتش بصاحب دل پذیرفته و صاحب دلش بیدیده دری آفرین گفته خلق را
 بشا به نشواید خجنگی خلقش بیکه سیادت اداوت افروده سپنداری گوهرش آبروی
 محیط سیادت افروده باغ گل خوبی را نسیم گل و باغ نکویی را نسیم سپهر بزرگی را اختر و
 تارک سروری را افسر نور دیده پیش جوی پر افروده و آفرینش چشم و جان و دودمان بو تراب
 نواب فرخ القاب فرخنده فرنگ مبارز الدوله ممتاز الملک حسین یحیی
 بهاد و حسام جنگ آنکه در خواجه از عادت های شاهانه جویتغنا از خلق هر چه گوئی بفرستی
 از سیرت های درویشان خیر یا با خلق هر چه جوئی داشت با آنکه در سیرت وی از بهر پیش بود و در
 سروری از بهر پیش از هیچکس در پویه پیش نه جت و هیچکس در پای پیش گاه به نوای که
 عند لیب از رشک آن آشفته بهار دوزبان غزل گفتی در آئین سخن به نظم گسری
 نظامی نظام بود و در فن سخن بنام آوری نامی نام با انیمه هر چه از دل بر جان از زبان
 بقلم دای جز بر طاق نسیان نه نهادی پس از آنکه به برین گیتی که در اینجا پیر ایا
 برتر افست روی آور و کمین سپرش آن فسخ رخ بجا یون خوی و نادل روشن روان
 کار شناس را از دوان دیش اندوز بنیش افروزه فرزان بی همتا معین الدوله عمده الامرا
 صفدر الملک سید و الفقار الدین حیدر نظارت خان بهادر
 و الفقار جنگ المشهور به حسین مرزا به گرد آمدن آن گهر های پراکنده همت
 گماشت و غالب پریشان نوارانه بگماشتن مریدان به فرمان داد تا نگارنده نامه را
 فرمان گرد آورنده جامه بر جان و دل روانی گرفت بر گنج باد آور در اند نشین فرست

نیشته آمد و بر گنجینه و گشتا پرده فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آورده را جمیع از زانی باد و سیاحه تذکره موسوم به طلسم راز فرا هم
آورده میسر ممدی یارب این عکبر خاش خروش که برین سپرده چونست که هم بهیم
موج خونت اگر نگاه بگوش کس سیدی و انگاه خوانا به چکان گردیدی بر آئینه دانستی در
گفتن تو انستی که چون از راه گوش بلبل فرو رفت انیمه تراوش خون از انجا صوت گرفت
آری نوا سخ خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لاجرم از ناله و نشتگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شکافت قلم میرا و دم به بار و بیام ابرو و نه از ناله و
دیده حاشا که بدین از دل خون گشته نشان و از ان گشته تیغ ستم در باله لب بر زبان مانده
از ان همه لاف تو انگریستی و پندارایه وری پیدائی که نختی بر از ان متاع کاسه دل و نه
دیاره را در این خوانند آنچه من دارم بهین چشمی است نا امید داران بهر سو نگران خواهی آنرا دیده
کوی و خواهی دل انکار همانا روزی این دستان سرای گدخته دم را بدن پای پراکنده
چون راه خیز و خار بوده است پنداری در هر گام گری چند می سفته و به تار جاده راه
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دهن چمن برده بسکه تماشای آن
نرم بهشت نگه بزرگ لاله و گل آغشت من از بخودی در آن اشتکلم ره بجای نبرده ام
و دیده را دل پر خون و قهر را دم خون چکان شمرده در دهای دو پای پر خونهای همهم گزین
با بهم که اگر صد سال درازند و هر هم نهند چشمت باقی ست آه این خستگی و داد
این سینه زدگی که نه دل را بزرگه توان فریفت و نه بهی انگر به ریحا کشانم بود کباب
به شام رسد و اگر چه گل نگرم خون از نگاه فرو چکد رباعی گیرم که در هر رسم غم به نیز
شمسای که شمع چون بهم بر خیزد مشکل که دهند و اونا کامی به هر چند که فاجه تم به نیز
به نیز ساز پیش و رنگ و بوی بر کنای پس سخن در آن میرود که چمی گویم و از موج
رنگه و گرد آب خون که این را بدان غلط کرده ام چه میجویم درین روز کار تیره تر از شب تا

و از آن رو که صبح روز سیاه بشب ماند چگونه گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروز
 و شب سیاه روزان چراغ ندارد چنان و آنم که شامگاه بی با بجهل وقتی بود و من در غلظت
 سلسله خالی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل و دین و پیش نهاد و من و در آن جبریده را در
 بشا به سطر زخم جگر چشم کشا و ناگاه آن چشم مهر را مردم و آن دوده مردمی را پس
 سید زاده دلند و گاه جگر میوند میسر مهر می فرخ که فرخنده خوی بادانی که پند ششم نیم
 سحری است ششم گل هفتس بر وقتم گذشت و کلبه تارم را اگر روز بود مهر و خشنده و اگر
 شب بود چراغ نه و زنده گشت گلدسته که بگفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشتم برابر گذشت ازیت نه آئین مجموعه پرازدن و ابای پشیمان و نشین سفینه سحر با و
 روان که سیر سیاهی منی را از نگاره و مثال سلمای فکر آئینه نوهای خامه شیه ایسانان قانون
 و گهرای اندیشه را از دانان آگینه از رنگ رنگ سوری و نشتن چینی و از پری پلکان قرون
 یاره گوهرین پر گنجینه دوازده حروف و سواد حروف همانا بدان مانا که پنداری ساقیانه بین
 سیاهی و مرغ و موی بگردش پیاپی می غم از غمزدگان و روی و دل از دل و گان چون گزین
 کردن گفتار سره گفتار آن دلا و زار که رگ اندیشه شان با مهر را تا سازد بلکه خود آن سفره
 باروت کش که شنی این سازانه پرداز است از دیده بهت بین و دل شایه گرین گزینیت آری
 شستی از سوید یکت آوردن سخت دریم افشردن و زان پس که به پرده چشم پا و ده باشند
 در دفر و گذشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان داشت اعتدال این نالوهای
 از دل بسته به ملک آویخته و از رگ ملک بروی ورق فرد بخیه را و زنده آفرینش و زایشی
 بوده است که اگر مثل زهر نفس بدین سر و آینه و چنانکه سخن سرای بشیر از سروده مصحح
 سماع زهره برقص آورده و سیار از آنجا که گرایش اندیشه برقم سخن حضرت آثار این طلسم را از
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او هر آینه بگو سخن بکته
 و بکارش سیاه مستی و در گذارش در اندوختی می با است این نظم و نثر نقشهای زهره و بخیه

نیشسته آمد و بر گنجینه و گنجینه پرده فروخته شد یارب این گفتار را در شهرت روانی
و گرد آورنده را جمعیت ارزانی باد و سیاحتی تذکره موسوم بطلسیم را از فرا به هم
آورده میر محمدی یارب این جگر خاش خروش که بر سر پرده چو نکت که هم بر بیم
سوی خونت اگر ناگاه بگوش نس سیدی و انگاه خونا به چکان گردیدی بر آئینه دانستی در
گفتن تو هستی که چون از راه گوش بل فرو رفت انیمه تراوش خون از آنجا صوتی گرفت
آری تو سنج خسته درون است و ناله از لب بلکه از دل میخیزد لا جرم از ناله دشتگان قطره
قطره خون چون فرو نریزد فرو خون دل از شکاف قلم میتراد و دم به بار و بیاد و بر و ناله از ناله
دهد و حاشا که سینه از دل خون گشت نشان و از آن گشت تیغ استم جلاله بر زبان مانده با
از آن جمله لاف تو انگری هستی و پندارایه و ری پیدائی که غشی را از آن متاع کاهه دل و نام
دچاره را در جان خوانند آنچه من در ام چمن چشمی است نا امید داران بهر سو نگران خواهی آزمایده
کوفی و خواهی دل انگار بهانه روزی این دستان سرای گدشته دم را بدن پای پر آبله که
چون راه خرس و خار بوده است پنداری در هر گام گری چند می سفته و به تار جاده راه
می آمده است از دشت بگلگشت آورده اند و از دمن بچمن برده بسکه بتباشی آن
خرم بهشت نگه بزرگ لاله گل آغشت من از بخودی در آن اشتکلم ره بجای نبرده ام
آیدید را دل پر خون و دمه را دم خوشچکان شمرده در دمای دوا پذیرد و خمهای می هم زین
را به م که اگر صد سال در روز دهند و هر نیم نهند چند است باقی ست آه این خستگی و داد
از این ستمزدگی که نه دل را بر بگه توان فریفت و نه بوی اگر نه ریاضت نام بود آبا
به شام رسد و اگر همه گل نگر دم خون از نگاه فرو چکد و باغی گیه که نه در بر سه غم بخیزد
نمائی که شمه چون بهم بر خیزد و مشکل که دهند و اونا کامی باشد هر چند که فرجام تمام بر خیزد
و نه دسار پیش و رنگ و بوی بر کند پس سخن در آن میرود که چمی گویم و از سوج
نگه و گرداب خون که این را بدن غلط کرده ام چه میجویم در برین روزگار تیره تر از شب تار

د ازان رو که صبح روز سیاه به شب ماند چو بونه گویم که صبح می و از آنجا که شب چراغ افروز
 و شب سیاه روزان چو چراغ ندارد چنان دانه که شامگاه بی با بجه و وقتی بود من در زندان گشتا
 سلسله خالی داشتم دفتر امید و بیم یعنی دل و بیم و پیشین نهاده و من در آن جبریده را در
 بشا به سطر زخم جگر ختم گشته ناگاه آن چشم محراب مردم و آن دووه مردمی را چشم
 سید زاده دلسد و گمان که بگره میزد میسر مهدی فتح که فرخنده خوی بادانی که بند ششم نیم
 سحری است بشیم گل همفلس سبر و قلم گذشت و کلیه تارم را اگر روز بود مهر خوش شده و اگر
 شب بود چراغ فروزنده گشت گلدسته که بگفت داشت با آن دل نخت نخت که من در نظر
 داشتم برابر گذشت است نو آئین مجیده پراز نوای پریشان و نه نشین غنینه سحر با در
 روان تصویر سیلای محنی را انگاره و تماشای سلمای فکر آئینه نوای خامه شلوایان قانون
 و گهرهای اندیشه را ز دنان با گنجینه اندر رنگ رنگ سوری و فستق چینی و از پری سیکلون فردین
 یاره گوهرین پر گرا آئینی دوار حروف در سواد حروف همانا بدان مانا که پذاری ساقیان سبکین
 سیاهی و مرغ خوله موی بگوش چپانهای می غم از غمزدگان ر و بای و ول از ل و گان چو گزین
 کردن گفتار سره گفتار آن دلاویز دار که رگ اندیشه شان را امید را تا رسد بلکه خود آن مغرب
 باروت کش که کنشی این ساز ترانه پرداز است از دیده بهت بین و دل شایه گرین گزینیت آری
 مستی از سودا بگفت آوردن سخت و بیم افشردن و زان پس که به پرده چشم پاوده باشند
 در دفر و گدشتن و صاف نگه داشتن شکل که آسان توان داشت اعتدال این ناله های
 از دل بسته به کلک آهنگیه و از رگ کلک بروی ورق فرخنده را در نهاده آفرینش و آفرینی
 بوده است که اگر بشل زیر نفس بدین سرود آینه و چنانکه سخن سرای شیر از سروده است مصراع
 سماع زهره قرص آور دیحار ایه از آنجا که گرایش اندیشه بر قلم سخی هنر است آثار این طلسم را
 که هم بدین نام از نامور سفینه با ممتاز است بفرمان ذوق سخن روی او بر آئینه بگو سخن بسته
 و بجا بشیاه مستی و در گذارش در اندستی می یابست این نظم و شعر نقشهای تفر و فر و گنجینه

و پند و پران بروی صفت و عقیدت لیکن اندان که دران مجموعه از گفتار من نشانی و جامه
 گرد آورده اند شمار سخن گستران از من دستانی ست ترسم که چون نیروی فکر از سوده بشم سخن را
 بسخن سوده بشم هم از ان ستایش بخشی من باز کرده و دانشناسان را زبان پیغامه برین دراز
 کرده وانی که غالب آشفته نوا آراوده کیش است نه گرفتار بند لبند نامی خویش آئین آنگون
 سخن پیوندی است نه خود پسندی هر چه برد لما اگران گزید چه از زبان گذره باری بر آتم که
 چون از سخنور نام خوشنودی خویش نیز جویم و نیروی اندیشه را آفرین گویم که چون از سواد این سیاه
 بروی شاد سخن طره خم در خمی فروخته آمد قطعه تاریخی بدان خوبی که پنداری خط خسار است
 نبسته آمد قطعه اندرین سال بجا یون که سپهر انزهره مهره کرده اشیاء بر آفاق بجا یون اثری
 این شرف نامد معنی که طلسمیست شگرت یافت پیرایه اتمام بود الا نظری بد سال اتمام
 خود آلت باین حساب که هر آئینه بروی خلکی را شمردی بد اول احاد که چون با عشرت
 آمیزی بد کندانه روی و در نقش دوش جلوه گری بد چون بار ایش عنان مات آری
 بروی بد جزده و دو بود آنچه در اینجا نگری بد آن دوش دین ده و دو نیست شمار ی
 عجیبی بد رونگاریت که عالم شده آشنا عشری بد دامن این تذکره باغ است و دران
 باغ بود چنبش خانه غالب دم باد سحری بد

بسم الله الرحمن الرحیم

کمال کلام و ابته به افتتاح باب کلام مفتاح حمدا حد و مدح احمد است که چون عینک صین
 عینیت بر دیده نشانی بینش بینی و بد اثر دانی که احد قبول میم احمد و احد بعد حذف
 میم احد است آن عالم آفرین این رحمة الله المبین آرزو وجود این را درود و اما بعد دیدن را
 اشارت و شنیدن را بشارت که حضرت قدس در آیت فتح رایت جریخ مگو کب
 موکب نواب فلک تو اب از سر باب ابواب بنظر سرور و نشاط برانظار نظار گیان
 کشاده و ملائک آسمان آرا ناک خاکیان را چون خاکیان بقرقری تقرر دوام این خنده

ایمان داده بزم آرا اگر سلطان است عالم ملک ملک او و گر عیانت غالب فلک فلک
او در راه پرستش حق سجاده جاویده او در معرض پرستش خلق هرگز اخلا دل داده
او در مینداری حمایت حمیت نشین و شهرباری رعایت رعیت آئین در حضرت حق
بطاعت سرافراز در موقف شرع به اطاعت ممتاز قسمت از نافع ملک فیل طریق شوق
را بدل لیل صنعت الفاظ که آورده طبع رسای اوست از بهر بنای شمای اوست خوبی
معنی که از آرایش رای اوست هم برای اوست قهر چون آتش دشمناسود و میزند بهی رخت
مقلوب مستوی داد اگر برگردد و جهان داد است فخری اتحاد منوی ساقیان بیابش شراب
سیرت بهمانی رضای دیند مطربان بشمار رهش تردست اما به ایمای دیند صمیمین
که بر لبوی عدوی دی راجع شود آن شین ریش انگار تن هر شیر که بسایه شمشیرش دوچار
گرد آن شیر را ریش پندار شرف درو الشراع فرش است بر آئینه مشرع در عهد و
از روی شرف عرش است روف را فتاد و دو و داد اع گویم غم دهر هر چه بادا باد غالب
کثیر المطالب مطلب در غربت غریب ماجرای دار و عقد که در دل افتاده و دیش باد
و خروش سروش بزفر نه این صرعه سعد که نصد است نوید سعادتش دهاد و در لاجرم الحاق خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان ضایع اسباب جهانیان را نوید که همید و نیکام آن فراز آمد که کار پردازان فرازین
جهان این شیبین نشین را از سر آریند و آن بر لبه بار که بند از روزگار و میره بهر این
روز گاه دشته است نور و از هم گشایند سپهر سپهر ساز با یوان عز و ناز نو آئین بزجی سازد
هر که بر آئینه هر فروغی که در نهانخانه آفریش از پیکر آرائی مهر و ماه و نجم باز مانده است بین
انجم یازدهم چشمه شست نظر فروزی خلق آتایه و فشانای رود هر که بروی زمین هر حساب که
آسمان را نگرند و چون نجم شب مهر گیتی فروز و یارند مردم شمردن بر روز و سواد اول
بدخواهان این دولت جاوید پای که من گدای در اویم سپند آتش گرمی این کار بادگاه

همی بایت کار نتوانست ساخت لاجرم درین عهد آن سر و نشووه را بدین سرور شاه نشان
 سپردند تا تنها در آن دوش کوی از آن دوش برد و خواش و سر و فرجامی فرخ انجام یافت
 نور حق کلب علیخان که بتغیر جمال میتوان گفت که خورشید فلک منظر او ست اندر آئینه
 خود عکسش چون نغمه چرخ چارم قدری پست تر از منظر او ست بکرم دوست نواز
 بغضب خصم که از کفش ابرست که تیش از دم خنجر او ست و شمشیر گرگزیر و نگیزد ز بهلاک
 ترک خوخواه فلک پیشرو لشکر او ست و ست ملک نگر گرفت آبادی بین غلده باغی ست
 که در بلبله از کثرت او ست از گهر و زنگرانی بودش چشم سفید روی سر افسر شاهانه لبوی سر او
 خوبی گل بود از روی گل پیدا خوی او شاید فرخندگی گوهر او ست نگمش رست سوزید ای
 دل خلق میر به چه از مهر و وفا و ضمه دهم با او او ست و آله اویم درویش نظر افروز نیست
 مردک ذره خورشید رخ انور او ست از دربار گرش گر بسوی کعبه شدم گفته باشم بک خوش
 که انیم در او ست غالب غمزه گرجان بن لفظ دما از اثر بخشی انقاس روان پرور او ست
 عریست که آوازه عشرت اندوزی حبشید به آرایش نوروزی می شنوم و به راستی این
 و اگر نیکو دم اکنون که دیده روشناس این همایون محفل آمد گالنده را چنان در دل
 آمد که شگفت اگر حبشید فیروز بخت خداوند تاج و تخت که مانا باه ناکاسته باشد بر دگار
 پیشین نخبینون انجمن استه باشد در آن زمانه گیتی نو بود و جهان راهمین یک جان خسرو
 بر چه از وی سرزد و بندگان آنرا بنریداشتند و دانندگان با آفرین در خور بنگاشتند
 شاه بجوی انگور بای و به به مانده آفتاب آفتاب جوش خورده سستی همیکرد این باوه با
 رنگارنگ کبا و پشت نه ز شکران را در سر و نخبین سازهای جادو نو آونده پری پیکران را
 در قیص اینگونه اندازهای هوش ربا روز و ایوانی که کران تا کران دیوار و ستون را
 پر پر دین و دین پر چین کاری که به اندو یکدستار گان پایرجای رستخت آونخت
 حضرت فلک و غنم سر راهی افروغ عالم احزاب و یارین آفتاب با تو چه از آن راهی

هر آئینه هر پستی که ترا در نیایستی که با تو در هر پستی که با وکیل مطلق تست و هم پست و هم
 از تست لا موجد والا الله ولا موجد فی الوجود الا الله ویران را آئین آنست که پس از حمد
 نعت در مدح سخن صبر فحیه مروارید افشانند و در وصف عشق از رگ خامه خون چکانند
 این ملک و اگر که در سال سفتاد و سوم از صد سیزدهم هجری جهان را برهم زد و مراد از آن
 در فصل ابر که بگریزی به دهنه آنچنان زار و زار و زنده ساخت که در وادی سخن قدم
 و از حرف عشق دم تو انم زد و توانگر آن سیم و زر داشتند روزگار دست تصرف بدان
 در از کرد از من که همین سخن عشق و عشق سخن که سر پایی هستی من جز آن نبود به نیابرد از آن بهم
 اگر می بینگاهم محروزی و سخن سنجی همچو دودی که از شمع کشته خیزد اندک پویشی با من ماند
 تا به والائی پایه زنده اختر سپهرش و بر و من نخل ریاض و فاش سیاح و سخن
 و سیاح بحر معنی دانای زبان فارسی و عالم سان عربی و آموزگار گفتار انگریز
 از دور از آن راه نام برده ام که آن خود از خانه زادان اوست بیدار دل روشن روان
 مولوی محمد منظر الحق صاحب طالع باوه فراسیدم فرزانه کاخی افراخته و بوستان سرا
 طرح کرده کاخ از سنگ و خشت نیز از باغ از رستی بری سرا سر کارخانه تصویر و همه به
 جنبش خامه نقاش نمودار و انگاه دران باغ ابر با بارنده و آب باروان و کلمای بویا و غران
 نور سنج پنداری گزیده اشعار از یکم زاده و شمش صد سخنور گرد آورده و تذکره ترتیب داده
 که آتشکده را داغ دل و شتر عشق را خا پیرین تواند بود هر بیت که از غنزل به انتخاب
 گرفته از روی داد بیت الغزل همانست اگر ناموران را باندازه بیت یاد آورد بگنایان
 را از ارزش افزون ترست و آنت قدر دانی دانست قدر افزائی من بر سائی دریا بشکه
 بمن داده اند آن می سخیم که غزل فرا هم آورد و درزش این شیوه های ستوده مقتضای فحوی
 الولد سر لایه پرورش آموزد فیض اندوز پدر بزرگوار خویش است آن دیرین آموزگار یگانه
 روزگار سخن را بوی ناز معنی را از دی شرف جانب سی انقاب مولانا محمد ظهیر علی صاحب تراجمه

آنکه بر شرای ششینیان چنان ماستینه های خرد افروشت که هر باتن در گنج لحد آفرین گوی آو
 شرح گاهی همچنین همه دان را منور نه آن خیار از چنانا ناشناسان را که چون خواهند شرح
 کلام سلف کوس شهرت ز تند پنج رقصه و زمانه باز ارا راوت خان وضع را تراویا و رگ پر کون
 محاربه چون بار مولانا ابو الدین غوری و انما یند مان و دیان غالب لا اوبالی شش و از
 دشمن بدوست روی آورد و عای گوهر و بیج سعادت که عقیق لب شاد معنی بدن معنی کمین
 صراوت سه محرابه نظم غریبی و در بار کون یا یا ابیات گرد آور از عمر و دولت

برخه در بار

آهنگ چشم در مکاتبات که با عسکه مست تحریر یافت

نامه بنام نامی نوبی علی اکبر شایان توفی نامم اشته هوگی بندر

تبار با پستان سلامت و در ایستایش مستقیم و مایح و بی بیان مار ساغلو در
 سرش نیاز نفعولی ابرام در شرح شوق بدنا چه گویم نا آبروی شیشی نیز و چه نوسیم داغ
 گو قلمی ریخته و جانان بیدار نه نامه و قلمی هم رسو حلالی است و دارد در پیش
 پر دانه گدازان غنمی شکم بنده ام و قدری توان بگویم در آن جویم و هم از این خارج دوران
 دانت که از در و صدف با شانه است و از این نکات بر زنده که قلم و اسه هوگی
 در این بهتری از اینده که در شرح و از این بهر سپاس از شرح و حق
 می شکند که برای ناچار از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر
 و شایسته است که در این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر
 عالی و بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر
 از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر
 و شایسته است که در این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر و سر از این بهر

غالب صافی مشرب ایچون دیگر ان لی بسا خلکی آشنا و ربانی به تکلف نغمه سرانمست
 زبانش ندولی و اوده اند که از آزادی فرجام آرائش گفتار ندارد و دلش را زبانی بخشیده اند که
 از ساوکی تاب رنگس آینه ای افسانه و افتون نیارود اگر نه این چنین بودی من دلم و دل
 که درین چشم روشنی که پیش آورده دولت و ساز کرده اقبال مست از اقسام سخن چپا بکار رفتی
 هم درودیوار روزگار را بر سر جوش بهار اندودی و هم گوشه و کنار گیتی را بر سر غوغا
 چراغان نمودی تا راز طره حورو پود از بال پر پی آوردی و نو آیین مطنی در هم بافته بدان بهایان
 انجمن گسترده می بر طرف بساط مصل میوه گل از ملوبی نشان می و زهره را بر مشگر
 و رضوان را بهمانی خواندی گاه از استم رشک زیبائی آئینی که بهشتستان نظم بستی مهر
 درخشان را از شعل آلیگه و جگر شکسته و گاه از نشاط سیخانه ذوقی که از گز رزستان
 نثر کشاده می باد و پیمایان طرب اکوثر و تسنیم بگو سر دادمی و در چشم خیالم بهر گوشه ازل پر زود
 گرم بال افشانی ست بهمانا گردی که از حاشیه بساط این بزم میر و بند سرمه سلیمانی ست
 بنامیزد آرایش این بزم طوسی گرد غم ازل شوی را نام و رونق این هنگامه مینو بار نامه را
 ستایم اکنون پدید آمد که زهره عشق ز شش خامه از بهر گرمی که ام مصل میکرد و شتر تیغ
 سعادت و تیره از برای صرف کدام روز می اند وخت آئینه با مید مشاهده جمال که میزد
 و چرخ گوهرین پروین تمنای نثار که نگاه میداشت از چه بود که آفتاب بسا خنن یا قوت
 این همه خون جگر میخورد و وجه در سر و پشت که ابر بگرد آوردن مردارید این بایه قطره میزد
 اندیشه بسرا پایگان پیچید که آنچه من میگویم نیست که گفته باشم بلکه سخن در فراوانی و نگاه
 ذوق میزد و از روشنی که خاصه طبع خنور مست نشان داده میشد تا دیده و روان فراسند
 و مخدوم من که چشم و چراغ آن قدسی گروه هست از سد که نگاه داشتن اندازه سخن که آزادی
 را ایمان هست و ادب را زیور با همه جوشی که دل میزد زبان را بگفتار و ستوری ندا و ازل
 خیر طلب جز نغمه و عانی که مفتاح باب تنبیه و کلید در خجستگی بهمان تواند بود و پیشه

یا رب این کتختائی از سازگارسی بجاودانه کامروا ارزانی باده نوید شاد مایه ما تا زود غیر بجا
بی اندازد رساند برادر عالی قدر از جان گرامی تر میرزا علی بخش خان بجاود بقدر میم مرام
خلعت سلام نیاز میرسانند و در گذارش بشو چشم روشنی عرض مرا سیم تنیست با نامه نگار همزبانند
نامه که از دلی بنام میرزا علی بخش خان بجاود رحم شد فرمود کار برادر به بود که
بزرگوار نتوان یافت دوست بهر خید شیوه من نیست در گفتن اندوه در از نفسی کردن و
شنونده رادل برود آردون لیکن چون شاه هم برادرید و هم دوست ناچار شما میگویم
که بکند امید نوا صاحب ساخته و از تاب کش انتظار که اختتم نشسته ام بختی که مجرم نیند
نشیند می بینم آنچه کافر بچشم بنید به فرزند پور از به آرا نیامده بودم که باز هم بدلی باید آید
نوا صاحب مرا بلطف زبانی فرمایند و بکرشمه ستمی که با لغات میمانست از راه برود تا کجا
شکین رزم خود را بهیج شادمان دارم از درود و دیوار شاه جهان آباد بلامی بار در روزم از
تبرگی پر شرب نشود و حاشا که چون مرغ شیشه و فی درین سنگباران تواند بود سیرام علی را با
عوضه است بخت مست نوا صاحب فرستاده ام ز نهار با من زمانه سازی از نوا بجا با مکنید
و چنان کنی که چون عرضده شست نوا نود و شایهم دستم بیا شید تا بنگار کش را بگزارش
نیرد میدوید و میرام علی ترنم لیری بختید و طلب امدع انما به که هم نه ان بخت که عوایش من
بگره شارب را باشد باران نیفتد تا توبه نواب شیکرانی و درو ایا بی نیای و بی و نه از کجا
که نواب بجاود بر بنیز و کار برادر دانی ندید اینها که خانی بر زبان بنیدی با دنا شاست
خدا را ارج آن آید که میرام علی زود برگردند و بمن یونید و من استان نامی را بنیر باد گویم
و بهر دگرگی که ندارم بشرق پوچم و اسام نام الی سا برادر با حید و اسام که ای تو زبان
سلامت دار می خان میباید و نام برادر میرساند آنچه از کالای من را وانی من را استا باشد بجا
بسمبار و بنیر غیبه و مشاقت برادر و اید است هم بنامم که فدیه بداند و سفید میشوید که نواب
به بیانی آید باران از همدوره کذب این خبر رقم کسید و نیز آگهی میداد شما نیز ایام

نواب میرسید یان من آن میخواهم که اگر خبر عزیت نواب روح بوده باشد خود بفرزیه رسم و
 شرف قدوس عم عالیقدر و مسرت دیدار شمار یا بجم عمر و دولت روزافزون باد ایضا
 از کلکته والا برادر خسته اختر که با اینهمه دوری چشم دلش بسوی من نگران مست یابا
 ره دور از کار بادیه نور دی سرکار و رخت سفر بسر منزل کلکته گشوده شده چه کلکته است
 هر گونه کالامالا مال خبر چاره مرگ هر چه گوئی پیش منبر و نش سہل و جز سخت هر چه خواهی باز از
 خردان و خود آمدن جای من کاشانه است به شملہ بازار که آن راز و زور و همان هنگام
 در و دی زنت جستجو یافت ام با بکمال از وی نه از شمسست از خوابش بر خاسته در وی تا
 بدر گاه آمده راه چشم و دل فرمان و بان جای داد و در انجمن پایہ از خواہش بدرخشید مشہ اندر
 داسر لنگ نامی از اعیان که نتاج درد دل درو مند شد می بخشد بنگی بند غم مہم نمی بر یکسیا
 من بخشوده است هر چند دل که عمری به نامید می خوی کرده است یکبارہ پیوندا زہم دیرین
 آمیزش تو اندیشیت لیکن اگر این جوانمرد توانا دل سجاد و می توانی کام بخشی میان من و یاس طرح جدایی
 جاوید افکند شگفت نیست میرفتن ولی خان نام باری داشت و انا گرفت در عرض ہاہ و نشتاد
 یافتم در نود گفتگو ہای و بر من جو ہاسی کہ رفت از بگمہ ہشتن فخر الہولہ بجا در خنجر داد
 و باز بکلیہ مرز فضل سگیت و دیگران برگشتند آخ کہ چراغ روشن این دو دمان و دو شبستان آرزو ہا
 تیر و تار شد از جانب شما اندیشہ ناکم داتم کہ آنچه را پیش آید و نخواہ نباشد ناکسان را روز
 بازار خواہد بود و فرو مانگان را گرمی هنگام زرد کہ بخش از ہم باشند و پراکنہ چند گردانید و است
 روی گردانند آسودگی بر خیزد زینہار و شمشیدی را ہمارا یابست و ہمدارہ بخود دگران باید بود
 و دیگر آن خواہم کہ در نگارش این نامہ در نگاہ امدار یو ہر چہ در سخا ازین گیتی آتو با تمہ پدید
 آمدہ باشد بہ نگارید و عمر و از وخت ہا از گاہ و آنسن بہ و مند روزی باد ایضا از کلکته
 جان برادر سخن را از بزرانی بر روی ہا افتادن مستی کردہ در گرہ گردیدن من آن میخواہم کہ
 اندک تو ہمہ و دبیارہ و دستفروہ آرزو دہد و این سچ روئی پذیر نیست مگر انگہ و نگہ

مردان کوشید که بنشستن از گفتن آنخایه دور تر نروند که سر این هر دور شده باشد که نتوان یافت نقش
 یکی در آنه دیگری نتوان یافت زمانی گوش بمن درید و فرار سید که چه میگویم و ازین گفتن
 چه بخواهم و شمار در برابر آن چه می باید کرد و اندازه آن بایست تا کجا است به بهمان شما داد که
 از جاده سندان این دیار نواب کبر علیخان نام بزرگی است که اسمایه و بلند پایه و درخت نشسته
 و نکوئی پسند چون دانسته است که بالادستان کونسل آراسی کار مرا که داد خواه آدمه هم بفرما
 دلی سپرده اند و خود او را بنشی التفات حسین خان دیرینه راه در سم معروفاتی هست بسیار شنیده
 اندرین بازرقم کرده است من آنرا به نور دنامه خود به لاله میرالال وکیل فرستادم و خبر یافته ام
 که آن نامه بنظر گاه قبول شان گذشت نهج یکدلی تازه و پیمان کار سازی استوار گشت و نیز در
 آغاز کار به کرنیل هنری املاک که در سران سپاه انگلیزی چون ماه در ستارگان با فرونی فریغ
 نامور و صاحب رزیدنت دلی را بجای برادر مست از بهر من مخلصهای سیه بخت
 نیتیه است چنانچه هم بفرمان گیرائی آن نه نههای گرم حاکم را بجانب ادخواه که ایشان التفات
 بحال وکیل در افزایش است قیست که رپورت مقدمه من از محاکمه سیتیه دلی مالی و سولے
 کشاید لاجرم شمارا باده بنشی التفات حسین خان شسته گفتگو و کردن در رنگ آن بختن که
 تقریباً ذکر سپاه ششماه کرنیل هنری املاک بمحاوره با صاحب سیدنت بهما در میان آورده
 تا کل مدعا شادمانی پذیرد و از پیش من ملطف در ضمیر حاکم تازه گردود و دیگر آنچه بدستی بجام کار را
 شاید شما که اندران هنگامه جادواریه نیکتار سیه با سیدیه زیاده از من بگویم که چنانگی ملی
 و نیست نهی و نوئی بر بنی تاب و اسلام و الاکرام بنام سو کو محمد محمد زل نیخان چهار
 محمد الصدور قبله اساتاد رئیس از گذشته نموده که بهنگام گزاران خوانینه نه فرار
 آمده بود چون دولت اسبقه سیمستان سید نعم چون در دایمکه ده واز ابو و حاقه بدو زیستم
 پیش از آنکه حلقه از جبهش آرا یکی از حلقه گوشتان این سلسله که با من نامه بنشی و بار هات
 متقاضی دینست برود و نه و نواب آرد و در کشتن انیال میوان نالام و شریعت و دود و جبهش

اکن بمن ناچار از خود رفتم و پس از دیری خود را بنگه همچنان آرزو مند یافتم همانا آن پرستار در
 بر آمدن کام دل دشمن بود و من درین برگشتن سخت خوشتن مکاتبه در جواب خط انواب
 مصطفی خان سجاد و سبحان الله صیادان عتقا شکار که عارف حقیقت ذات اندا گئی
 این نه به ام افکنده اند که هیچ چیزی با فاضله وجود مطلق رنگ بستی نپذیرد و هر چه در
 آنرا فرو گیرد و هر چه در دوزنده و نورانی که برقی سپیدی از سیاهی می آشکارا تا بدو تیرگی بستی
 هیچگونه در می راه نیابد و چون چنین هست از چیست که ازین وصف که بهیچ و ناتمامی گفته شود
 سختین را سر و بن پیدا نیست و درین با ناز و دستگاه گرم از گنجینه فیض نمود بهره نسبت
 آنرا ورق از انگاره نمائش ساده و این را از سپیدی همان نقش رخ در کار اگر فیض هستی عام
 است و چنانکه دانوده اند تمام هست بایستی بهیچ نشاط بهیچ بر گرفت و ناتمامی به تمامی نام بر آورد
 بالجمه سرشته خیال از دیر باز اگر انبار رحمت عقده این تامل بود و میان من و خرد و دیرین برده خنما
 میرفت تا سپیده دمی از شیدستان روزنه برو می کشود و ندانم اگر گوی بد خشیانند از آن روشنا
 سر این رشته بدست افتاد که بهیچ در اصل وجود پایه بهیچ داشت چون همه از این بازرگانه آمدند و فرجام
 بهست و بود بر خاست و از وی خبر هیچ نماند همچنین ناتمامی در نفس خوشتن تمام بوده است
 چون بسیاری بمن از آن رسید از آنچه بود بکااست به ناتمامی انگشت نمائید یا رب چه شگرف
 اس که در هیچی همه آمد و در ناتمامی تمام در پسگی گرانم و در برشتگی خام دل در دمنده است چله به جو
 زبان خود پند است و از گونی مگر از سر از گونی بر خیزم و سنگرنیه با از رنگدار اندیشه جسمیت
 سنج ای پای بیستگ نخورد و در خود ازین جانگداز تر چه خواهد بود که تا دکا نم را در کشاده بود و
 رنگ بگ متاع سخن بروی هم نهاده کس از مشتربان حلقه بر در نزد و سودای خریداری از هیچ و
 سر بر تیر چون دکان را کالافریان ماحر فهای حکم آلا خاند و ز کارگر اسنا خیرداری پیدا آورد که
 افند رایج نمیشد و راههای گفتمان و من میدید و گوهر را به پله بسیجالی خرف می نهند به خنده است
 اگر سخن را سخن بگزارد می توانید از افکنده می شرمزدار نبود می لیکل و دشمنان اند که خجالت

جنش خامه عیسوی هنگام مطلع مکرّم خدم اعظم را نازم که با حیای هوسهای مرده ساختناظر گشت
محشر ساختن باران که تخیز گرم کرد خار خادیهین آرزو با سر از دل بدر آورد بیا دمه که بیشتر این مرگ
گیتی وطنی و از مهر بانان انجمنی بوده است چون نشتر پیش بخیه زانده شیشه فرو برده اند خون چکانی
نواها تماشا کوفی ست درازی زمان فراق که گمان محضم شانزده سال است بدانت نام نگار
کمال زبست سال نیست سرتیگر کز لکی بوده است که نقش آسایش از صغیر و خاطر بدان سترده اند آغاز
ورود بدلی که در و باد و غفلتی بقبح و شتم حتی از عمر بیدون عاده کا مردانی هوس گذشت و
بیراهه خرامیده شد تا از سرستی بگوید واد را ن بخود می یابی مططیب پایایی به کوس فرورفت لاجرم
در تهم شکسته سرب پای و گردانده مردوی بر ناتم هنگام بدیوانگی برادر یکدیروند و غوغای ام خواها
یکسوا شوی پدید آمد که نفس راه لری نگاه روزنه چشم فرا و نگر گیتی بدین روستی روشن
در نظریه و تار شد بالبی از سخن دخته و چشمی از خویش فرو بسته همان جهان کشته و عالم و عالم
خسته با خود گرفت و از بیدار روزگار ناان وسینه و دم تیغ مالان بگلکه رسیدم فرامان سر
بزرگی و کوچکی دلی کردند و دل زبیر و غرضیه ندانم خبر تابش که من شده رات امید کشایش آورد
و ذوق آوارگی و هوای سیایان مرگی که مر از دل بدر آورد و بدلی نامه هوس آتشده ها
نیز و میخانهای شیراز که دل را اسیوی نمود یکا شید و در ایام من میا و مر از میرد چست و سال
و آن یقین مجاور بودم چون گور نر جنرل آهنگ هندوستان کرد پیشاپیش دیدم و بدلی سیم
روزگار بر گشت و کار ساخته شده صوت تباهی گرفت اکنون ششدهین سال است که خانمان بباد
داده و دل بر برگ ناگاه نهاده بکجی نشسته ام و در آینه شش بروی میگذر و آشنایسته من اگر
با اینهمه رنج دانه که پاره ازان با نگفتم در نگار تر نامه و سپارش پیام کامل تمام و کونا و دم
باشم و بزرگان وطن ابیاد نیارم در عالم انصاف بزه من نیستیم اما گرانگان همان مهر و وفا که درین
روزهای دراز و در افتادگان پرسند و از مرگ حیات و بوستان باز میهنی با اگر گفتگو میان آید
و سمنند شکوه عثمان بر عثمان تاز و گوی دعوی چگونه خواهند بود و قطع نظر از حریف آب دندان که

منم خدای تو انار چه جواب خواهند داد فرد کس از اهل وطن غمخوار من نیست بهرادر در هر پنداری وطن
 نیست بهر خدوم میفرماید که اینک از گورنشت عدالت دیوانی انجمنی در اگره قراهم می آید همانرا ه
 این سگالش سپرده است که مگر غالب داد خواه بدین دادگاه روی خواهد آورد و کار فرو بسته اورا
 ازین جاکشایش خواهد بود حاشا نعم حاشا این جمعیت خبر بر پریشانی من نیفراید و مرا بدین بهنگامه
 کار نباشند چه عدالت دیوانی باب تعلیمی که مراست نیست و سر بکار گورنشت همان خود را در دست
 است که فکر رسته بیدار ادیم مصرع روزم سیاه کرده چشم سیاه دوست
 یارب بروزم من نشیناد و آنچه من از وی دیده ام او خود از روزگار بیناد سخن کوته دل خیزد
 مگر نشکیند و از دهر نکوی در حق خود گمان ندارد نیست پاره از دزدل هزار پاره غالب
 بیچاره دیدار فرحت بار سعادتمندانلی مخدوم زاده میر فرید علی دیده دول را روشن کرد
 زمان کودکی ایشان یاد کردم و پیری ایشان از درگاه ایزدی بدعا خواستم امید که بوالایای
 رسند و جامع قنار و کردار گردند و السلام بالوفاء لاحترام به مولوی کرم **حسین خان**
سفیر شاه او ده قبله حاجات نوید قبول که برادر صاحب شفق نوحه دوله نواب
 امین الدین احمد خان بهادر فرستاده اند و لوله گزارش سپاسی ضمیمه افکنند و صلاهی سر نموده اگر
 حوصله آنرا که از فراخی بخشید لاجرم در طلب تقه ابرام می رود و به ریوزه گیس نام
 بنفصولی بر آورده میشود و قبله و کعبه مرا خاط نشان باد که انچه من در صله نگار شش رقیطه
 دست فرو خویش میبزم و شناسی خسروست اشرف قبول و نویه التفات عظیمه شفق
 اماکشایش طلسم این دعا در گرد آست که پایه و تمام ستایش گز به حضرت محدوح بر شمرده
 تا باندازه ارزش وی عطا تواند کرد و در نه پیداست که جائزه باد خوانان ناچہ قدر است
 و آبروی مدح گستران تا کجا اندیشه فتوی میدهد و خرد باد و میکند که پیدانی این مراتب
 باندازه قنار سبحان علیا نصاب نباشد چه ایشان آبروی خاکسار بهیاساکی در نظر ندارد
 و جز شاعر صله جوی شمارند اگر مخدوم مرا مریکس تو از نیست قطعه در نور عرضداشت

شاهی فروچیند و آنچه بجال نامه نگار در خود اندکما پیش رقم فرماید تا هم بنظر سلطان گرامی
 گردیده باشم و هم ببرگ دنیا رسیده انصاف بالای طاعت است اگر چه پاییه فرمانده او و
 بالاتر از است که چون منی لب به تنائیش تواند کشود لیکن من هم درین شیوه که عبارت از شناخوا
 و سخن فروشی است ننگ و دمان خویشم و از خجالت ناکسی سر در پیش چنانکه عرفی فرمایند فرد
 زود دمان آید صیلم همین گاهم بس که شرم این پنجم خوی ز چهره بیرون داد و با بجه سپاس از بخت
 دارم که مرجع من صاحب خلق عظیم و مراندین آرزو کار با کریم است مولوی سید کریم خان
 بهادر با اسد الله جز کریم نکرند و از قدر دانی و قدر افزائی آنچه باید کرد هیچ کم نکنند مکتوب
 بنام سجان علیخان رباعی ای آنکه با اسیر دامت باشد به صاف منی خسروی بجات
 باشد به تسبیح بهرام الهی که بود و آغاز از ابتدای نامت باشد و مرا که یک خیال در دست
 و سرشته گفتار گره در گره دلی بهزار غصه در ستیز ولی با بهار از فرس در خوش بقصد
 قطر پیاده آفرینش را در دم و باعتبار حالت ناصیه بنیش را داغ و الائی همت خود و سپاسم
 که درین شفقگی جراتستان سپهر نشان قهرمان او و سر فرو دنیا و فرخی طالع خویشین ستایم
 که درین تجو خاطر جز بالفتات خان رفیع الشان پیوندت ندیری نگرفت خارا این آرزو بدین
 دل آویخته و شور این تمنای غوغای رخیز از نهاد بر انگشته که این عرض دست بفرغ نگاه قبول
 آصف ثانی مشرقستان گردد و این قصیده به بزم بنیو شمال سلیمانی خوانده شود تا مرا که سخن پیوند
 ستایش نگارم بجا نرود خسروی رخ امتیاز از فروش پذیرد و انگاه صلیبدان گرانمایگی که هم بدهرم
 بلند ناید و هم در نظر خویشم گرامی کند خرد میگوید که این آرزوهای دشوار و این خواهشهای ناپا
 چه مایه دور باشنایس در برابر بهشت ما بهرین سگالش دل بدین اندیشه نیرومی پذیرد که خان
 ارسلو تدبیر ابرگ چاره فراوانست شاه و وزیر را دست بخشش در آزاری بر تو مهر از چارهی بهر
 روی نادره های زمین بغازه افروزد و قطره باران از اوج هوا بمغز ریشه نهالهای خاک نشین
 فرود در دمانم که اندرین ننگ دو و بر هر تشنه لب خسته خودی مانم که پرویزی بگوشت چاه بندد

و آنرا بچاه فرو برد و خواهر بکب از چاه بفریاد کشید هر چند نظر گریان بی پروا را بمشاهده این روش
 لب از خنده فرایم میاید و از درود دل آن تفتیده بگر حسابی برگزیده اما قوت نشان که عکسار کند
 اندوه ربائی شیوه ایشان است بختشایش آوردند و بدو برستش دریا بند و نمودن این مثال
 که آنکه صورت نمایی حال است پرده کشائی اسرار مدعا را کفایت کند و البته نه ساده لوح خالصا
 و الا مناقب جز به ترجم و تفقه سزاوار مباد بنام نامی نواب مصطفی خان سجاد
 حضرت سلامت من که مرا زبان در ستایش بتیاریست و اندیشه در سگالش گستاخ امید که
 در آن پایه نمره خوشامد گویان شمرده نشوم و بدینمایه جرات نبره مند نگردم بنامیزد که ترتیب
 یافته و مجموعه فرایم آمده که پیشطاق بلند نامی را نقش و نگار است و نهال نکو سر بنجامی را برگ بار
 رهبر و نظر چون به بیدای کنار ناپیدائی ذوق سخن کام تماشا بردارد و توشه به ازین بر بکرتو نیست
 خضر با آن همه بگر تشنگی که سکنه داشت لبش بر شعله آبی تر نتوانست کرد و آن آب از دریا
 بخشیدن بود شما گروهی را از در و در و نزدیک بسخن زندگانی جاوید بخشید و این سخنی از عمر بکار
 دیگران کردن است جاویدان زنده با شد که سخنگویان از شما زنده جاوید شدند و بگمان ترا
 به نکوئی نام برآید باری که نسفتن خامه و گوهرین گشتن نامه در ردیف الف بکارش اشعار
 بیرون شمار حضرت آزرده چیره است هر چند ذکر خدام برجیس مقام و جریده این فن نه سزاوار
 شان فضیلت باشد لیکن اگر بمقتضای فرط محبت جراتی بکار میرفت گناهی نبود و در تلاقی
 آن به پوزش نیاز نمی افتاد و هم در ردیف الف در باب گزارش حال حضرت آشوب نموده مانده
 کشاکش خیالم لغوی بدانت نامه نگار آشوب از اعیان سادات این دیار و نامش میرزا علی
 و نام پدرش میر روشن علی خان است و درین نسخه بامداد علی بیگ مذکور شده چشم
 آن دارم که اندرین هر دو باب بدلتشین یا سنج قضا اندوزم هر چار جزو مذکوره بوالاخذ
 خدمت باز میرسد چون تحریر کران پیرو این اجزا را شیرازه بسته آید بمن باز مرگودا
 نامه بهم ساهی نواب علی اکبر خان متغلی امام بارگه هوکلی

اسد الله نامه سیکه اگر حرکت نیامید و درین دوروزه بنداریدانی اسیر زحمت جاوید است بعرض
 خدام و الامتاع نواب جایون القاب قلمه اهل دل و کعبه ارباب ایمان میرساند اگر نه وسعت حوصله
 علم بزرگان و در نظر باشد بندگان کم خدمت را با نیمه شش مساری روی سخن کجا و نیروی عرض
 مدعا کو آری می نگرم که دریا آکو و گی از قطره میشود مهر بر چاکر و به باقی بندگان چنان از خود خطا
 بینند چه آرامش پیش خود و غدر نخواهند باز بخت از دل بر ندارند بهیات دل از عصه صد جا و گر دست
 و در نظر با نبراز اندیشه در جنگ و از از شب و دیده از دل نشناسم و نفس از ناله و اشک از نگاه باز
 ندانم و چه چنین نباشد که با انیمه شورا به که من در سفال و کاشتم سونش الماس بران
 افزوده اند و تفصیل این اجمال آنگاه برادر و الا قدرست و سیر نواب امین الدین خان بهادر
 ابن فخرالدوله و لاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر هم درین روز کاران که روزم اند
 شب سیه تر است محل عزم بجانب کلکه رانده و من چون نقش قدم بهدین در آنجا
 بسر مانده از پنج و شوق این بیکانه آفاق اگر سخن را نم بهزار سفینه انجام نه پذیرد شوق و بهکشته
 ابن نوایش است که چون برادر صاحب الامتاع بسرا پرده قرب جای بنداز نفقت و
 غنائی آنقدر که باره ایشان بدول گرد که بهره من باقی نماند و دل شنیدن و طریق چاره
 نشان دادان و زخم تمنائی ملول نگذاشتن و بتدبیرهای سودمند آموزگار گشتن آنچه
 با خیر گشتن و به اهم اجتناب امان تر و فراوان از بهرین و الاتبار می خواهم و بدین سپارتن
 هم خویش منت می نه زیاده نیاز دست و لبس خطا بشنخ اما بخش نامح مکر و مطاع از
 نیاز و تسلیم آنچه بتقدیر میرسد همانقدر است که نامه و خامه آنرا بر تاب و از شوق و از دود و بهر
 گزارش می پذیرد خود آنمایه تواند بود که در کتاب و درق گنج تباریخ و هم گشت منت خدایان و تیر و دهن
 جامه پیه به پیه و اگر اگر نیمی بوالا خدمت و خدمت فرستاده شده تا امروز که لبش ششم
 جمادی الاول اندازم چند ماه اگر نیر نیست با لجه انقدر بخاطر دارم که دو ماه است نوید رسیدن
 آن نرسیده باز با بهای این خون بسر پیه که منگامه برانگیزم و با کار پر از ان ذاک آونیم

اندیشه‌ها را خواهرش گرفت که این کرده کفیل رساندن کاغذ و کتاب است و کفیل حصول این
و جواب اگر کوتاهی از جناب بخندم مستأهل آن اک راجه گناه آوریش را چه اثر خدا را منتظران بردن
است و بنام آوردن و نوید وصول و بشارت قبول فرستادن اسلام و الا کلام عرض شد
بجواب شقه صاحب عالم عزرا محمد سلیمان که به سجا و خوف عرض ایستادگان
فیض گنج حضرت صاحب عالم و عالمیان شایسته کیوان ایوان شیخ فروزنده و دو مان گورگاسنی
شایسته اورنگ سلیمانی دام اقبال و زاد اجله میرساند بال افشانی فنده به پیشگاه حیرجان
و سجده ریزی قطره به بساط ارادت مندی مرآه آینه زوایای غمناک و سپرده کشای این گرایش
است که اگر فیض نهد و دایه یون تو قیام جهان مطلع جهانیان مطلع جانها در کالبد به خواسته ندیده
سپاس این همه نوازی و رهی پروری چگونه گذارد و شدی چه پیداست که هر قالب اروانی
بیش نداد و اندر و رومهای حقون این والا منشور یک جان سرانجام نتوان کرد انصاف
بالای طاعت است این مبالغه که در افشاندن جان بکار رفت نیز خاطر را نرسندی نمی بخشد
چنانچه جانها و میده فیض جنبش کلک خسروی بوده است با سرانجام کاری که فرمان رفت است
همه سجا کپاسی عرش پیمای سوگند که اگر دلی بر جای و خاطری خرد گراشی شیمی یا از سر نهائی و درین
دادی سبتر نختی خالصا صاحب فوق سید قاسم علینان مشایبه کرده اند که خانه زار با غم و اندوه
چه بایه آوریش بوده است و خود چه بیشتر ازین خواهد بود که پادشاهیم فردای کارش این عرض شد
کام پنج با دیه آوارگی میشوم و اتفاق چنان افتاد است که مرصع نیز در شهر نیست بلکه خود متعاقب
معین ندارد و هر روز بجای و هر شب بسطری است سید قاسم علینان با و ده فتنه خانه زار
رسله در انجمنه و تا پانی پت رسیده حاکم را نیافته بازگروه به نظر لقی پند و رسکاش چاره
بنی انصاحب موصوف نشان داده شده است غیب اگر بدان به چاره به پند و رسکاش کار
خسروانی را بفراهم خواهند رسانید زیاده حداب و نیز دولت و اقبال نداد و جاودانی
فروغ باد رفته بنام نواب محمد عثمانی خان سجاد و محمد به ازاد انامیر سردار ازاد

آئینه سر بزرگی و کوچکی دلی شرمسارم ساخت ہے ہے چه پافرو کہ ام دست یاری و کور مہنای اگر
خطای بود در نگارشش بودند در گزارشش بی آنکہ من گفتی ہر گاہ مسودہ از نظر گذشتی تیری کی آن
سواد و روشن گشتی بالجمہ امری بود کہ تعلق بنظر ثانی داشت و دوبارہ نگریستنی منیچو است و قطع نظر
از آنچه من میگویم ہنگامہ بیش ازین نسبت کہ میانجی گری کردہ ام و وکالت میراد علیخان بجائے
آورده اگر منستی بہت بزرگوار ست نہ بر ملا زمان گرایش اندیشہ و فاپیشہ بسنجیدن زمرہ
تقریظ پارہ بفرمان محض است و نختی بہوای دل همانان این آرزو دارم کہ بہ پرچہ این تقریب
ستایشی کہ از دیر باز در خاطر ست گوارہ آید و چون چنین ست و انہم کہ از سر انجام این خدمت
باز نہانم امید کہ چون ملازمان از ہجرت آباد باز آیند تحریر یہاں نامہ بعنوان رسیدہ باشد چنانچہ
میایست کہ پیش از آنکہ مطلع ہجرت گیر آباد خرامدین کار ببایستی اسخامہ و درین دو ہوزہ
فرصت نگاشتن یک دو ورق اینہم دشوار نیز نبود لیکن درین روز ہادی بر جای وزبانی
سخن ہمراہی ندارم عوالتی اینہم بہت و دامن اندیشہ زیر کوبہ برادر بجان برابر مرزا علی بخش خان
بہاد و زخور از جیور آمدہ و بکا شاند نامہ نگار طرح اقامت کردہ دیگر در غنٹی گفتگو ہاروسی دادہ
و در باب معاش شاملہ جاگیر لواب احمد بخش خان مرحوم گوئہ پیچ و تابانی افتادہ اوقات بہجا واک
خلع و دل بچارہ شماری کالیوہ و خامہ بمجامعہ نگاری مہربون اجزای تذکرہ باز پس منہستم و سخن
میگویم تاق و فاسی یکی از احباب کہ روانش بھنو آسودہ با دیگران نہانہ ہمزاجہ بیگ خان
ابن ہادی بیگ خان را بکلکتہ در یافتیم کہ رنجیہ میگفت و تپان تخلص میکرد و آداب سخن چونند
از مرزا جان پیش فرار گرفته بود و این گزیدہ مرکہ تائیش بر بشردم برادر زن ہمین برادر لواب
احمد بخش خان مرحوم بود و لا حرم بامن در مہر پیگی دل بازبان یکی داشت و مرہم بکاسنگہ
بجای آورد و در فن کلام سادہ گوئی بود و بکلکتہ جا ہمندہ منیر سبت چار سال ست کہ با غار جا
خرامیدہ ہنگامیکہ من بکلکتہ بودم چون از من شنود کہ اعظم الدولہ لواب میر محمد خان مسرور تخلص
تذکرہ رنجیہ گوین انشا میکند جروی از نتایج طبع خود من میدہد تا چون بدہلی رسم بہ نامہ گرد آورد

یعنی نواب میر محمد خان سرور بدشتم من بچان میکنم و چون اعظم الدوله بدین من آید آن سفید پیشین
 و پیام شما میگزاردم گوئی سرور مرحوم مخم فراموش لب ز ذکر آن آرد و مندا خاموش کرد آفرخ
 که مرخود از کلامش بتی بفرمیت اگر لبگر می التفات ملازمان اوراق اشعار مرحوم
 مرزا احمد بیگ خان که از من پرسید رسید همت از نواب مصطفی خان یا نواب احمد خان
 گرامی فرزندان آن سخن گستره بکشد آید و نام احمد بیگ خان درین فزیده جویده ثابت گرد و دست
 بر من خواهد بود و السلام رقعہ بنام حکیم حسن اللہ خان در مندا نواز اظہار نسیم ورد
 مشکین برقم نام غنچه این را از راپرده کشای و شمیم این نوید را غالیہ سی آید کہ روزگار یکبار
 مطول زمان فراق نقش بے اعتبار یہاں من از صفو خاطر احباب نشندہ ترکنا نہ صبر صبر
 جدائی خاکساری ہای مرا از یاد عزیزان نبرده ہستند و معرض طلسم نہ تر مسرہ ماندہ تر از آن
 میزبان بیدستگا ہم کہ نگرفت ہمائی عزیزش از راه درسد و بیچارہ بماندہ سر آید و بماندہ
 بگردد تا شور بای دوستی و ناگشتی غریب من و ایمان من کہ بگرد آورده ان شرپا گندہ
 چرخ آختہ و خود را درین کشاکش نینداختہ ام چه پیداست کہ فردرخت نگد نیکس نقش
 ہست نرند یار قیامت فرمہند در صورت اول چه لازم ہست خود را بہرچ فروختن و وہاں
 نظارہ آیندگان بہ مسلم خریدن و شق آئی اندیشہ می چہ کہ بختاں جہرہ اند و گندہ شنگ
 چہ یافتہ کہ مار آرزوئی آن را بچیند باہر اشیاف باہر ہاقت ہست بدہر و گاہ ہست کہ
 توانائی قستیل را بفروہد ہست کہ ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 برا فرشتہ باشندہ کہ بای گفت کہ تیغ طبع آئی ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 سطرۃ چہ کہ بدیبا جکی دیوان ریخت کہ ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 کہ یار ایش سفینہ موسوم بہ گل رخا انہ جویہ ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 تنگ مانگی آب میگارد و السلام بہ اذنت ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست
 ہر بان روی ہر بانئی خوشی سلامت دہا آو ہست ہست ہست ہست ہست ہست ہست

در پیرانه سری با جغت گنج و فرزندگی قرین باد و آنچه در باره نام نهادن آن نویسیکری پروردگار
 آورده و مرا اندرین کار شایسته خطاب اندیشیده آید بی زحمت فکر نامی بخاطریر تواند داشت
 و قطعه در آن خصوص از دل نربان رسیده است چنانکه از زبان بقلم سپرده میشود یارب این
 اسم لطیف برسمی مبارک آید و آن سعادت مند هم در حیاتش با عمر شمارسد و پس از شصت و نه سالگی
 دراز بماند قطعه چون الف بیک و کس سالی و پسری یافت سر بسیر غمزه و نام او همزه بیک
 کرد بی و الف منحنی بود همزه و یاران آنجن شمار بسیار یاد میکنند گاهی سری باین ویرانه
 هم میتوان کشید مکه و بسا هم سامی سبحان علیحان بنامیر بدین نازش که اسم
 لبوسی! بفرستم درین میان روی تنم با کیت اگر آن مایه بر خوشتن ببالم که برین آسمان
 و کج حاد دارد چنانچه طهری فرماید فرود گرچه خردیم نبتی ست بزرگ و ذره آفتاب تا با نیم
 هر چند سخن گفتن این برگان سر بر رگی یار آورد دل را با نبوهی نشاط ببالاید زبان بادل ازین
 شادمانی در تنیت گفتن ست و دل از زبان بدین سرخوشی و سپاس پذیرفتن لمیکن چون
 کار ناک است و سر رشته ناپدیدار بیان هم در سر کار زنگ میخیزد ای یافته و هنر اندر اندیشه
 در دوار و در پیش امان و تا آوازه پیدائی گفتار هر چه آسک خیزد و سخن درین کشاکش از
 کدام پرده سر بردان اگر در نگارین زبانان عثمان ما را بتائیش آرایند اگر سر از ششخی بند
 شیه و گرایم خرد از شرم لب نترد که زینهار اندازد کمال حضرت محمد و ز ندانی و نیکان محمد
 را اینست و دل اتوانی از مرش آن داعیه با ر سطو بیا و شایسته است که این دعوی به بوعلی منرا دار
 ساده ضمیر ان نیروی خامه بحرف شوق آذما نیند اگر من از گستاخی بدین رسدش پیش آیم ادب
 بانگ بر من زند که حاشا و الائی تمنای زمین بوسیدن بر نیابی و رخصت آردی گرد سگر دین
 نیابی آن منصف طیر اعطار از زانی و این پایه بلند به شتری مبارک باقی مان چون منی را این مایه
 آبر و بس باشد اگر از حق نگذریم آرزو و نیر برین نظر آید که پیشگاه قبول قلندرانه هوئی شریک
 گدایانند آینه گویان و ایه جویان پیش و دیده با شتم نیزشش آبروی سائل که از فرط لطافت

پرده هیچ گوش نخراند بران سامع گرافی مکناد و شام آگهی بوی کبابی که بنیویان را از جگر خیزد و عطر
 بخشایش باد ایضا قبله حاجات سخنوران و کعبه آمال گستران سلامت و دیرست که قصیده
 و عرض داشت بدان حضرت رسیده و بهم این قدر شنیده ام و همی شنیدن لعل در آشفتم
 دار و دکان ابیات بهایون انجمن و زبر عظم خوانده شد و دیگر ندانم که این نیز التفات فروغ
 نظر تا کجا گستره و کشایش کار آن قصیده را تا بارگاه شهر یار یکدام دستور برد هر چند
 نقم را سیاهی روانی سخنم را طالع رسائی نیست لیکن چنانکه از خان و الاشان تا وزیر آصف ظفر
 خطبه افزون نبود از انجانات شاه سلیمان بارگاه نیز البته قدمی بیش نباشد چون بسر گری
 گرامی تفقد این قدر کار ساخته شد چرا ساخته تر نگردد و گفتار یکی تا دستور رسیده است
 چرا باید شاه نرسد قدر دانا عیار آزادی و سبکدوشی من هم ازین نامه میتوان گرفت که چون
 گفتنی فراوان بود سخن کوتاه کردم و شور تمنای عمل و آشوب تقاضای جائزه و درخواه اجرا
 عطای وزیر و توقع حصول محبت خسرو همه در سر شتم و رنگها بهم آمیختند شکر و نقشه
 بر بگزار نظاره بستم تا چون فرزانه داود و دانش پیشه مربی دیده در بدین ورق نگردد و دریابد
 که رسیده را چه در دل است فرو فصله از با شکست رنگا نشان کرده ام و متیون را ز در و نم خوانده
 از سیاهی من به خط به شیخ امام بخش ناسخ قبله و کعبه درین بهنگام که فردمانگی
 از انداز گذشته دل با فسرگی خوی گرفته است ندانم چه میدانم کارم و چه میگویم که درین
 نگارستن نگار از باز دیده و درین نگارش خامه از شادی در بنان میر قصه بخت را
 بر سائی ستایم و پندارم که بطور معنی رسیده ام خود را بگمنا یکی آخرین گویم دانکار هم که هست
 را باید بیضا دیده ام اگر مخدوم مرا بگریختن بجای این دعوی حیرتی رو بدید اینایه بالا خوانی
 و خود سخانی از من عجب آید گویم هان انصاف سخن بکنایه میر انهم نه بگداف موسی اشاره پیر
 مگر می میر موسی جان است وید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان نهی دیوان که مد او شش
 از دوده چراغ طور است و غلافش از دیبای احد حور قلم معنی را سفید است و جواب هر

مضمون را بخینه چون نگونی خواه نامه گرد آورده و او را نگارنده این پیکرم شادم که این نامه
دوین نقش است از آن خامه اگر آن نخستین نامه: لیدر نبود می مرا این را بگیتی نظیر نبود
آری هر متاعی را که بیکسانی نام برآید گزند چشم ز خمش از همه پشتر آید سجان اندر سخن
بروزگار مخدوم بپایه بلند رسید و او را رونق دیگر بدید آید: اینکه نارسیدن نامه
من بخاطر خاطر جایی گرفت و شکوه آن بزبان قلم رفت مرا آبرو افزد و دوازدهش مرد
انظم جلوه گر ساخت: خوشامن که در آن چشم و دلم جایی باشد و چون نامه من رسید
به آرزو از گزیده سر این نوازش گردم و برین پرسش جان به: فشانم خاطر فشان باد
که چشم غممانی و هر آسمه مهرم دار و در نه دل را از یاد فراموشی و لب از سپاس خاموشی
نیست با این همه در عرض این مدت دمار نا ایمنه قلم را بسجده ریز کرده ام که چون در آن
هر دو بار نامه در ذاک هند و رستگاری فرستادم و این سر رشته را آن مایه استوار نیست
که دل بدان توان بست لاجرم در رسیدن آن عرائض و دل بوم اکنون که کار دیگر
شد و پرده از پیش نظر برخواست و بنارسیدن و ارسیده آمد عهد کردم که این بعد
نامه جز در ذاک انگری می نفرستم و درین نوبت خود این عریضه را درنده دیوان یعنی
حضرت میر موسی خان سپرده ام تا اگر نرسد مرا در گیر و دارش و هرگز گاهی و برود عوی خوشگویی
بوده باشد غرضی که اندرین روز با تبارگی در روشش تازه گفته ام بعد عذر خواهی تقصیر
کوته نمی برجامشید مکتوب می نگارم و چشم آن دارم که دافع محرومی قبول نه بیند و از دیده
بهن جاگزیند غزل رفتم که کنش ز تماشایم بر افکنم: در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افکنم: در
و جداول صومعه ذوق نظاره نیست: ناهید را بزم از منظر افکنم: معشوقه را ز ناله
بدانسان کنم حزمین: که لا غری ز سعاد او زیور افکنم: بهنگامه را بهجم جنون بر جگر زخم: و
اندیشه را هوای فنون در سر افکنم: نخک که هم بجای رطب طوطی آور: و: ابرم که هم بر
زمین گوهر افکنم: با غازیان ز شمع غم کارزار نفس: شمشیر بر عیشه تن جوهر افکنم: یا دیر بیان

رشک و بیداد اهل دین و مهری ز خویش بشن بدل کافر انگنم و ضعیف به کعبه مرتبه قربان اود
 سجاده گسری تو دمن لبته انگنم و تا باد تلخ تر شود و سینه ریش تر بگذازم آنگیند در
 سینه انگنم و راهی ز کج دیر بینه کشوده ام و از خم کشم پیاله و در کوثر انگنم و منصور
 فرقه علی الهیام نم و آوازده انا الله در انگنم و از زنده گوهری چو من اندر زان نیست
 خود را بخاک بگذازم و انگنم و غالب بطرح نقبت عاشقان و رفتیم که انگلی ز تماش
 را انگنم و خطبه وادی نور احسن و جان بر سر کت و تبه از شوق نشان
 از عهده خیر جوامع بدر آورد و ندانم عید که ام آرزو و نور و زکد این رنگ و آب است که
 کلید میگرد و سخن جنبش از سر گرفت و درین شیوه خانه روحانی را کشایشی تازه در گرفت
 سرگرمی شوق تماشا دل را چه قدر از جا برانگیخت که با انیمه اندر گی بدستم پیوند آمیزش
 سرور و انو با یکم گینخت دیده سواد نامه گرامی نگرد که سیه ستانده در سر می غلط سخن در شرح
 ادای نگارش که میرود که لب از شیرینی بیان بکاید گیر می چپ که انما یکی های جناب موکو
 نور احسن را نازم که نظاره بر اثر جولان قلمش در سنبل در و دلت است اندیشه بدوق لطافت
 رنگش و ربا ده یا لودن ای آنکه منشور سعادت از دیوان ازل بنام نامی شما و غالب
 و فایض هم بدل و هم نربان بدعای نیک سرانجامی شما است و زود خجستگی رقم صحیفه
 شما دانی که نگارش اندازه گذارش آن بر تابد از زانی داشت نشاء ضد بهای روزگار
 آن زینتی گلته بدل تازه که نبرد بخشی نواز شما می پدید بر گوار شما و روز افزونی
 فرز انگیهای شما و گرم خوبی دلربائی های حضرت مولوی سرلج الدین احمد منور خاطر نشان
 باروان و نشین خواهر بر پدید آمد که خاطر خاطر را بجانب نگر ایشی و هنگامه این نگار
 او را شما آرایشی هست باری هم دل بد پسندید و شغلی سخا ده آید و هم اندرین فن گزیده
 و بی آیه شریف و هم سیدی شما بدانش آموزی آنچه دیروز بکلمت دیده ام یاد
 این کنم و نه نگار می نماید و اندوزی آنچه امروز می نگرم خود را بدین شاد میکنم بهمانند

نهایی برگزیده دارم بدان زودی که شتر از شاخ افتد نخلی شده در طلب بار آورده فی فی بهنگامه
یوسفی در نظر دارم بدان خوبی که دل از فرشته رباید از بند حجاب بدآمده و هر صفت گزیده
خوسته آید که مسوده نشود هر ماه بمن فرستید و من آنرا نگه داشته و نشست هرگز نشسته
و انگیر هر بذله را ببالیت که بر آریسته بشما فرستم صاحب من مگر نه آنست آید که گفتار جز به گفتار
سره نگر در سخن اسنجن شناخته نشود هر چند ارادت شما ذریعۀ سعادت من فرستندی شما
موجب رضامندی منست لیکن تحریر در میان نگنجد و بمیانجی گری خاصه کار بر نیاید آری
نگارش یک دست است و گفتار نخت نخت مسترون یک لفظ از میان آید در ن لفظ دیگر بجا
آن بر نشاندۀ ناماشناسد که چه مایه گفتگو چه قدر پرس وجود دارد و حق این پرسش نتوان
گزارد مگر به سبزی بانی درین نزدیکی یکی از پاداران که در پاداران از وی عزیزتری نیست
سخنهای پراکنده مرا که عبارات از نثر است گرد آورده و صورت سفینه داده دست
زین پس آن مجموعه پریشانی را پیش شما میفرستم تا دستمایه سگالش در سخن و باز نیامید
اندازه نگونی فن تواند بود و انهم از بی پروائی شما که از نشان دو لکسرای خود جز احاطه
خاسنایان هیچ نمئی و جتنی و انموده آید هر چند آن احاطه در آن دیار بلند آوازگی داشته باشد
و برین ذاک انگیزی جاده شتاس آن سر منزل باشند لیکن مرا از وسوسه آکی دل بدین
استواری نمی تسکیند هر آینه خواهم که تا پاسخ این نامه نفرستید و نشانی که عنوان
مکتوب یا بران نگار توان بستم بر من نکشایند کتاب بشما نفرستم منت این را که رسید
نامه شما ذریعۀ آن شد که نشان سلامت ذات قدسی صفات قبله و کعبه خود بهر ورشتم
امید که این سجده باسی نیاز که از فرقت قلم میخیزد بطرف بساط قبول عرض کرده آید و بهم
بجناب مولوی عبدالقادر صاحب که به بیعت فائزانه خدام ایشان را از ارادتمندانم
آداب عبودیت گزارده شود با کریم خالصا چگویم که چه باید گفت شوق انداز
بدیدار نیست لاجرم بفرستادن حضرت آلوده سلامی قناعت کردم بهیچ آه از آن

به پیده وفا دشمن مجبوره دوست صادق گل محمد خان ناطق که تارفت از من برید و بنامه یار
نیاورد و پس انا که عمری بنگرانی آسیدم سرم داشت بسبیل اتفاق به از روی اشتیاق سلا
خشک فرستاد و لا جوردی غمره بدیجوتی من گماشت خواهم که سلامش آتشکام به چنان آسید
وی بگرداند و پنهان از وی فرجام ماند و بود او را من قلم فرمایند تا بدانم که چه در سر او و در کار
چگونه میگردد و دلنشینی آوازه کلمات خدام بر جیس مقام حضرت مولانا علی اکبر شیرازی
دل از دست برده و هر آن بزرگوار از راه گوش بدلم فرود آورده شوقی را که از گفتار ناید
به محبتی که از دیدار خیزد هرگز برابر نتوان کرد چه دیدار پرستان یادیده کامیاب است و دل آرزو مند
و گفتار مشتاقان را دیده و دل هر دو در بند اگر خود را بشایسته که از شش اتفاقات مسلم
و اشتهای نامه هزار گونه آرزو و بلا زانش نگاشتهی چون مرا سرو برگ تمنای قبول نداده اند
لا جرم صبر در آنست که آبروی خاکساری نگاه دارم و گمانی خود را بهرزه رسوا کنیم غزل از فکر
تازه بهرین مرق میگذارم و از شما بدین تفقد امیدوارم که و شیر از بهرین کار بدان و لا لاکرم
پیوندید و غزل سایش بار یا فکشان بزم و الایش بر خوانید و عرضه دارید که هندوستانی
بدین بهنجار در پاریسی زبان سخن میسر آید اگر آنچه میگوید در خور آفرین است دستور بی تا دیگر انگل
و ورق کامستان بخمال نفر گفتاری شادمان باشد و در دور باشی تا بعد ازین گرد این آرزو
نگردد و هرزه خون بجز خور و غزل بیا که قاعده آسمان بگردانیم و قصه بگردش سطل گران
بگردانیم و ز چشم دل تماشا تمتع اندوزیم و ز جان و تن بهدار از زبان بگردانیم و بگوشت و پشیم
و در فرا کنیم و بگوچه بر سرده یا سبان بگردانیم و اگر ز شهنه بود گیر و دار نندشیم و گز شاه
رسد از مخان بگردانیم و اگر کلیم شود و هم زبان سخن بکنیم و اگر خلیل شود و میمان بگردانیم و
گل اکلیم و گلانی بر بگذر پاشیم و می آوریم و قبح در میان بگردانیم و ندیم و مطرب ساقی
از انجمن بانیم و بکار و بار زنی کاروان بگردانیم و گهی به لایه سخن با او در آمیزیم و گهی
به سوسه زبان در دهان بگردانیم و نیمه شرم بگیریم و با هم آویزیم و نشوخی که رخ اختران بگردانیم

ز جوش سینه سحر انفس فرو بندیم و بلای گرمی روز از جهان بگردانیم و بوم شب همه را در غلظ
 بنیدازیم و ز نیمه راه رهم را با شبان بگردانیم و بجنگ باج ستانان شاخسار پیرا تهی بید
 زوگستان بگردانیم و بصلح بال فشانان صحرگاه بی را و ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود و گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم و بهر حال تو باور
 نمیکند غالب و بیا که قاعده آسمان بگردانیم و بنا هم نامه مولوی حافظ
 محمد فضل حق صاحب قبله و کعبه و اگر نه این بودی که لاله میرالال را بهای بدین
 عقدا در سر و ناگاه شامگاه بی که خنجر به لبست و بنجر به سبیل اول بود بدین شمشیر توانی من گز
 افتادی آن در گرفتن آتش گرد و الا کاشانه و سوختن خانه دخت همسانان از
 بهر کرانه و نرسیدن آسبیدی ببلای زمان و زمان میان از کجا شنودی و اگر نشنودی بر آینه هم حق
 دوستانه پیش که شیوه چو آینه و اندوه ربانیت ناگوارده ماندی و هم ایندی نیایش که لایحه
 حق شناسی و سپاس گزاری است بتقدیم نرسیدی بان آوفا دشمن بیگانگان کامیاب
 پیام و نامه و آشنایان بگرفته نشو خامه فرو وای بر من که رقیب از تو بمن بنامه
 و آمده مهر بعنوان زده و جهانان سوزنده آورده می شوق از من فر گرفته بود که نشانی
 گرد سر گردیده اندران اشتلم زبان و شمراره در خوشی تن نگه داشت بهیوات من کجا و نیمه
 دعوی بماند از کجا خود نماینده های گمان تاثیر مهر و وفاست که مراد بین رنگ بر زده لایحه سر
 دارد و نه آنرا که از شعله آه جگر سوختگان دامن نسوزد عجب نیست اگر آتش افروخته
 پیرامن نسوزد شکوه پیشکش و پیغاره بر طرف خدای توانا را شکر گویم که بلای بی زینهار از
 بندگان خویش بگرداند و تاجی بفرمان را دیده و دیده و دران را سرمه بدست افتد کرشمه
 نیروی جبریل و حمزه آسودگی خلیل را در نظر تازه کردی و یارب این مشکون مستلا
 که رنگارنگ فرخی دارد و خسته تر از آن باد که شهادت آنرا بهنجار گزارشی در ضمیر توان آورد
 اگر دست می که پیش خود شمر ساری نخواهم کشید و مراندین محال طلبی بر من زبان طعن دراز

نخواهد شد از آن مخدوم با خایت پاسخ این نامه و تفصیل این هنگامه در خواستی و پرسیده
 که در آن هنگام که آتش زبانه زد و نوک ببارغ تیرگی دودی و تابش نمودی فرار سید شما
 چه میگردد و نور چشم مردمی و فرزانی مولوی عبدالحق کجا بود و پس از آنکه رستخیز و سیه
 آشکارا شد و هزار درد آنجناب افتاد سر سبکی درونی پرستاران و بیانی بیرونی هواداران
 چه قیامت آورد و این همه آشوب چه مایه در کشید و فرجام کار که مرده اینی دادند بر کارخانه
 دواب و بنه بار کهاران که اینها را جزو باطراف کاشانه محل نیست و بشیر از اینها اطاعتش
 بلکه افزونیه آتش است چه گذشت لیکن چون ارزش التفات از من سلب کرده در هر
 نیک در دل فرو داده اند که حالیا در آن گوشه خاطر م جای نماده هر چه گفته ام بطریق
 آرزوست نه بسبیل سوال السلام والا کرام بنواب مصطفی خان بجا و فرستاده
 مردم زلف و ذوق دستلی نمیشوم بیا که بر لب خجسته ای را به سحرگاه بیکدم از در دشت
 چنانکه مومن هر پیشه از رنج همسایه در آزار باشد بقرار بود و دهم از ششم بتیانی بل غشیه دار
 فرخنده سروشی از در درآمد و به سیردن بهار سامان ناه کن عجیب بمنار نخت بر چند نامه سپرد
 امیدوار گیمیا و دیده جان را تو تیا آورد و تا که اقبال را افس و پیکر آرزو را زیه بخشه بیکین
 از آنجا که آن قه می مناد و غنچه از شعر و غزل یون نامه کمال زار به از دو گیت و شاد و سا
 دل سحر دازد و بدان نیاسو و قیام بلان یک و دو جمره صید و شکست گنتم سپید و شمره
 دیار که دل به تشاط آن توانا به یمن نه گریه غریبی که لب بر زمزمه آن قه ان کاشان بر چینه
 در از نفسی خواهش در آقا ز حال خجسته آورده بود و منو است که خواهی نخواهی غلبه ناله
 پرده گوش الهام فیه بر آستانه ماد و در اندیشی فطرت با خودم و رستیه و آنکه در سپه از آن
 که با او دن پرده از روی کار و آشکار شدن از نار سانی نهم و نه خامی انش من به نفسا
 خاطر نشان من شده مرا از آهنگ ساریده باز آورد و خورش بر بان نهاد و نفعی می شیه آه
 هم بهر مایه شادی که باری ای فرستادن کشن مکان نیم و کاه و کاه آن رسول و رسیدن مکاتب

آزیم خرسدم کردید که مائده گفتار را شکر و شکوه که خوان دوستی را نمک است پیشکش
 و رنگی که در نگارش یا سنج از من بماند اگر از ترک ادب نیندیشم میتوانم گفت که مرا بدین
 جسم نتوان گرفت همان در دستان که ورود والا نمیقه بر اثر آن بوده است سخی
 گر این پاسبان آمد و کما بیش دو هفته برنج روز افزون گرفتارم داشت چون آن روان فرسا
 ز حمت بتن نماد و دست از کشاکش بندگران باز دست قلم بجنبش و ورق بکشایش
 آمد و شکر یاد آور دو شکوه فرو گذاشت بدل ساده و زبانی رنگ آینه گزارد و شد امید که
 ازین بعد زود نه دیر بانتهای غزل شادم فرمایند و نوید رو بگو تا سه نهادن روز فراق که
 اندرین موسم که خسرو انجم به اسد جای دارد عجب نیست بفرستند دولت و اقبال
 روز افزون باد عرض داشت بحضور شاه او و از جانب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین حیدر خان بجا در بوقف عرض حضرت قدرت سلطان
 سپهرستان فرشته پاسبان ستاره سپاه ثریا بارگاه خلد الله ملک و سلطان میرساند
 و الا این رتبه اورنگ جهان بینی که نمونه سریر سلیمانی است برتر از انست که پایه آن آرزوی
 بوسه نگار توان لبست یادماندیشه راه خویش گرسر گردیدنی لبس پای آن توان کشود لاجرم
 بگوشه بساط آن خجسته بارگاه که یارب پیوسته مشرق آفتاب سیما خسروی و مشتری را
 دستور العمل روانی آثار همایون پر توی باد چنانی که یفرغ خرد نورانی و بهین گوهر گنجینه یزدانی
 ست بسبیل شامی افشاند و بنرمز تهنیت جلوس دعای دوام دولت خود را با جهانیان
 هم زبان و جهان را با خویش آیین گوی میگرداند همانا روزگار را اقباله که از ازل انتظار پیش
 آمد آن داشت بفرخنده ترین ساعتی از در آمد و تخت سلطنت را گزین آمد و سئ
 که از دیر باز در دل بود به دلپذیرترین صورتی برآمد و ره آفتاب را بمشاهده آثار شادمانی
 دیده بر روی هم کشودن ست و خاور گل را بر رخ افزوی نشاط کامرانی دل از همدگر
 ربودن بهار تا دم بدم کلمات از بنظر گاه خسروی ریزد و غنچه از شتاب زدگی هم در شاخ

رنگ شکفتن می پذیرد و صاحب تاز و دزد گمراهی آید و بر فرق شهر بارافشانند قطره هم در هوا
 صورت گوهر میگیرد و هر چند جایگاه فرزانی گنجینه و توانائی بهرام و فیروز بختی میکند و عشرت گنجی
 پرویز سرنگان را به نهار سد و خاتم از بر جیس و تیغ از منخ و تاج از مهر و نگین از ناهید بندگان را
 به پیشکش آید دیگران را چه زهره که خود را در آن موقف بشمار آرند و زمینان را کدام پایه
 که با درون نذر آبی بروی کار آرند لیکن از اینجا که عقیدت در پیر رنگ جگر تشنه ذوق
 اظهار است کمترین خانه زادان بفرستادن نذر و استعدای عطیه قبول بی اختیار
 ست حقا که ربودن تیرگی سایه از مهر صدقه بنگامه درختانی و پذیرفتن راه آورد قطره از
 بحر زکوة گنجینه روانی نیست یا رب آدازه دوام سلطنت دادان بلندی گرای و
 گوشه پرچم لوائی جهان داری آسمان فرسای باد خط بنام مولو کمرج الدین محمد
 مخلص نواز از خستگان بنده غم و دری اگر دم زنند سباحتی نام بر آورده و به توانائی گشت
 شده باشد در دل این قوم آرایش گفتار بر تاب و فرادانی عبارت درین حلقه گنجید
 لاجرم ملک کی از بنایم خامه مریدون مدعا نگاری خوشتر تا بعد از آنکه خود را بسجمن آن موده
 بنارسائی اندیشه و کوتاهی بیان پیش خود شمر ساز نموده یا ششم فراماید خاطر خاطر خواهد بود
 که نامه بنام نامی مکرمی مولوی نورالحسین سلمه الله تعالی فرستاده بپلازمان رحمت آن
 داده ام که این را به لکهنو فرستند و دانم که چنانچه شده باشد لیکن چون از لکهنو نوید و
 نویسیده تاب اندیشه ام میگردد که مباد آن نامه بکاتبان رسید و او را بخاطر گشته
 باشد که غالب آنشفقه سرو فامار و حق دیرین صحبتها نگه داشت و در اختیار جنبش
 بلکه انگلی کرد چه شود اگر بایست آن بقا خدا از لکهنو بطلبید و بفرستادن آن مرا از بند
 تشویش بدر آید دیگر از دیر باریچو اجم و وعده نیز بهمین ست که هر چه از نظم و نشر فراموش است
 در شناس نظرگاه قبول گردانم از ان میانه منتخب دیوان ریخته به بندگان و الا نشان
 محمد دم مکرم و مطارع معظم حضرت مولوی غلام امام شهید مظلله العالی می سپرم که رسید

آنرا روشنی آیین تر و روشن تر از این نبود و دیوان فارسی و مجموعه نشر بعد از این خواهد رسید
 لیکن در تمامی سفینه نشر سخن است چه آن و البته به تفقد نیست که از جانب مخدوم باید و آن نقد
 که در خیال نقش بسته ام جز این نیست که از نگاشته‌های من آنچه در نظر آن والا گهر ست بمن باز
 رسد تا آن نیز به سبیل انتخاب التقاط در آن جریده جایا بد چون فرستادن این مایه کاغذ
 در داک صرف همیده دارد آن خواهم که خواجه تاشان من نگران باشند و هرگاه یکی را از سر روان
 روی بدین دیار بنیند آن اوراق بومی دهند تا بمن رسانند دیگر جز اینکه تازه ام بنده ام
 چگونه که جای درد است نه بر زبان و شب‌ها بر دوشنای روز و روزها بفرخی نوروز باد
 بنام نواب مصطفی خان بجا در پسر و میر محمد از تحمل ما بر جفای خویش و
 بان شکوه که خاطر دل از ناک است به جناب نواب صاحب بر نگنجتن رسم نامه پیام که مراد گفتا
 بلز می افکند چون بگردار آمد هر آینه پرسیدی دارد و باز گفته می‌خواهد اگر چه پروا نیست
 نمی بالیست و اگر شکیب آزمائی است نه بدین اندازه روا بود اگر آنست که از ناکسی بالفت
 نیز نرم ناکسان را سخن دلیر کردن و تنگ شکوه بی شکو بان خود پذیرفتن از حقیت و اگر
 این تغافل‌های بی محابا و فراموشی‌های جاگز از عالم مکافات بمثل است مرا که بزه مندم
 به گله نواختن و ساز پوزش را به نوا نیاوردن گناه کیست کدام نامه از آن سوی رسید
 و کدام باد از آن سوی وزید که پاسخ آن نگزارده آمد و جان بر بگز از این فشانده نشد من خود
 از فراوانی اندوه و طال درین روزها بمن روی آورده بدان سان ستوهم و بهوای دل
 نفس زدن و بادای خاص سخن گفتن آشنایان بر من گرانست که اگر ناگاه دیده بمشاهده نامه
 فروغ پذیر گشتی و دل به نشاط چامه زمره سپنج آمد می تا اندیشه را از گرداب خون موی کشان
 بدر نیارومی و خود را بر ور بر سخن سرائی نه لیستی به سپاس نظاره افروزی منشور تو نستی خجسته
 و نه ستایش و نوازی غزل تو نستی سرود فرود چه نویسم تپوز نامه که از انبوهی غم نیست
 ممکن که روانی ز عبارت نرود و داستان در ماندگی جزو گفتن راست نیاید و نوشتن

نهانی بشنوید نیک یاد دارم که در آن کشاکش هرگاه دل از مهر محو میشد می و ذوق آگاهی اندیشه
 اشتکم کردی و از مکر می میرسید علی پرش حال خستگه فال بکار رفتی با آن همه ذوق طلب
 و آن مایه جگر شکنجی دریافت اگر رسیدن نامه نامی باز نشود می سوزنده آتشی از شکست نهاد
 من افتادی و بوی کباب از جگر برجاستی هنوز آویزه محبت و فطرت را آتش بنگامه
 تیز بود و ستیز مهر و خرد گرمی بازار رستخیز داشت سپهر بر برگشتگیها من نمشود و بخت بکار ساز
 سر از خواب گران برداشت از خبر ورود و موکب فروغانی کوکب گور نری به اله آباد رخنه
 ساز کردند و آن فیروز می ساز را بمرغوله ریزی نوای مبارکباد ترقی جا به مخدوم بلند آهنگ
 ساختند نشا طاز فرمه در من اثر کرد و مرا که با خویشتن در افتاده بودم از من بیدر آورد شوق
 بهانه طلب بقریب ادای مراستم منیت از بند حجاب برآمد و دل شرم زده که خود را
 افسرده و مرا نترند داشتی از سرستی طرب برقص اندر آمد شفا به ارادت که برق جیا
 بنخ فرومشته بود چون تار و پود آن پرده از سیم گسته یافت با دانه کشاده روی آهنگ
 پایوس از سر گرفت و بهنجار چشم ریشنی گویی ترخم شادی برگرفت عطای تشریف خاضی نقصانی
 از پیشگاه گور نری که از روی فرماندگی شهر یاری و کشور خدیو است با فرزندگی و بیا یونی
 قرین این منصب و الا که ترقی طلبان را غایت عراج کماست بام مراد خدام مخدوم را
 به تحسین پایگی بنشین باد امید که ازین پس حرم کوتلی که بعد در از نفسی بوده است
 بر خاطر عاظر گذر نکند و اسمدا الله نامه سیاه با فاضله تالش بر قبول روسپیان جاوید
 نگاشته یکم جنوری ۱۳۰۱ عیسوی رقعته موسوم می لوی محمد صدرالدین خان
 صدر الصد در قبله حاجات بهر اگر این بنده اندک شنو بسیار گوی زود و گستاخ و پشیمان
 راجع بندگی نیست از کجا که برین بی بضاعتی نتوان نمشود فرو گیرم و فانداد و اثر هم جا گرامی
 زمین سادگی که دل با ترسند ایم ماه شور کرشمه تفقه مخدوم برداشتی کار شفق مرزا اسد میر
 زخم سنان آن دور باش که با سبب سپارش اقبال نشان مرزا برین العابدین مناسبت

رسیده بود و بنگار انباشت و باد و امن رشک آتش یاس با شعله در کرد و هنوز این جراحات به
 پنبه مرئی در زجر چاره نپذیرسی و این آتش بدم آبی آماده و زود میرسد سخن کوتاه هر گونه
 عنایت که در راه کار سازی بکار گرفته باقی آن در حق مکه می مرزا فاضل بیگ صرف گردد
 اگر چه آن صرف از اسراف بجای رسد که بجزه این بهر من نماند و دولت از حساب
 افزون باد بنام شیخ امیر الله سرور محمد علی حضرت سلامت رسیدن و نوازش
 دل را تو مند و شایخ آرزو را بر و مند ساخت که از نایب سیدن با پنج نامه ای نوشین کینند
 و از خدا شرم ندارند من خود از جانب شما نگرانی داشتم که گمانید چه در سر دارید باری پرده
 از روی کار شما بر گفتم و دانستم که بچند مراه فراموش کرده بودید ناگاه در خواب
 مولانا تراب علی صاحب بدان بقدر اتفاق افتاد شنیدید که فلاسفه از سخت جانان هنوز
 زنده است مهر کن بجنبید خواستید که بنامه یاد آورید از فراموشی روزگار گذشت
 اندیشه کردید لاجرم دروغی چند بر هم بافتید و آنرا دیبای دیباجه نامه ساختید بهمان
 همانند و از هر چه بگوئی نپذیرید دیباجه های بلند رسید از حال من پاسبان یاریم که
 بگفتن نیز ندانید که گفته اند فرزند شکسته دل ترازان ساغر بونیم چاکه در پانها گفته
 ز دور باغ خمر و آتش را می ندانم زبان سخن سراسی و نه دل از سر ایگی بهای بی سال
 میگذرد که متذکره بار بار کوشش شمس و صدم از توفیق و امید شمس یک
 که قطع خصم و نذر بر نیامده و نه بگویم بیایا و نه حیا این چه نام است
 در نیامده حال با بر آن سر که عین بود و قطع کوشش از دست را که گفته من
 نبشک بجا و بدین دیدار آید از سر زود و در
 حکم اخیر گفتم که هر کسی بر آنکه نواب عالیجناب یا علی آید بهم زار و اجیر
 خواهد رفت اگر چنین است بهمان در بزرگ میزد و هیچ از روی را و از دست کار من
 خواسته آید که نتایج طبع و الهامی شما یکم و از نه اویم بهای کام در این خود شما

ارمغانی فرستم فرصت آن کجا و دماغ این کو آمد آند نواب گورنر و در یوزه اخبار از هر در ترتیب
افراد مقدمه و تمهید نگارش حال سنجیدن اندیشه های رنگارنگ و سگالیدن انداز و بیان
آنها و دستگیری و غنچاری چشم از کسی ندارم که چون در قیامت آتش کرده باشم نقل آن تواند برد
یا چون دفترهای از بهر گذشتن برایشان کنم آن اوراق پراگنده را فراهم تواند کرد بهر رنگ
چند روز دیگر معاف دارم و تا زمانیکه بمن میوند یک گاه گاه بنارنگ زدای آینه و داد بهمشید
اوراق اشعار بنظر اجمالی نگریسته ام و از جمله بزرگان فی که در آن افراد مذکور اند مزاحیدر علی
افصح را فرد کامل دیده ام روشنی پسندیده و طریزی گزیده دارد و همین است شنبه کرمی
شیخ امام بخش نایب و خواجه میر علی آتش و دیگر تازه خیالات لکنه و غوغای ازان بزرگوار
متمم کرده آید اما ندانم که در حسن مطلع تصرف شماست یا سهو کاتب چه در رکن اخیر
مصرع اول که بانه طالع عروصیان آنرا بجز نامند زحافی میزه واقع شده که بر صاحب
ملحی سید نفقه بنامند انهم در اصل مصرع انچه بن خواهد بود فرو نه خریدار کا حصه چون
نق و بانه کا به بین ده دانه چون که که جای کف میزان سست و السلام نامه بنامه نامی
موصوفه است اما به فراغ طالع گفتار سلاست و و ش اندیشه دیه انگه پیشه بار نشانی
سیمر سیر زشت که بهر هاش آنجا آغاز کرده تین و ده ماه چارمین مصرع این رباعی در میان
آن موقت و وزیده بیکر ناما و ریاضی آنم که به جای من بمانی و هر چه ریزر همه در و در
و نمایان به ببار و مساحت، سخومت که مرا به نامید بجز که گشت و مرغی بهتر و نا انگه هنوز لم به
از این این سوز و فشانست دل از سادگی در بند آگشت که اگر نگارش تقویم این سال گران
پذیرفته باشد نشر آن بیکرم نابروز و فردنی شکوه خسرو انهم خود را چشمه سستی گوتم هی و اول
بهوشش و نه که با هم بهشت خودت میفرسند گردیم خفا که دل نمادین این به آتش خود رزی
بچشمداشت فرخی و فیروز می از روی مثال بوانوی آن که چه که خرد سوز ماند که چون شب
عیدش مثل تازه گرفت میفرمید عید آمد و عید آمد به شادمانی و بر رفت خاتون

گفت تن آن که اگر عید است در رمضان تو و بهمان نیم سوخته نان سخن کوتاه نامہ میفرستم و میگویم
یارب نامہ بر از آن در تہید است بر نگردد که ہر آئینہ اندازان صورت قطع نظر از دم سروے
ذوق و اندوہ عکس مدعا بمن روی خواہد داد پاس ادب نگاہ ندہشتن و ہستان دوست
را سپہر نپہشتن و السلام نامہ بنام مصطفیٰ خان سجاد و در صفت یک گنجی زبان
یعنی پاریسی بی آمیزش عربی فرو بتیو گزیتہ ام سختی این در سنج و بگنڈ از مرگ
کہ و البتہ ہنگامی ہست چہ آباد بران شیولائی شیوہ کہ تاز بانش بہ من جنبہ نخست
سپاس تو آنگاہ سخن گزار کہ سر انجام ہر گونہ سپاس گزاری در گرد آہنت کیست کہ این لکشا
پایہ را بہ بلند ی نہ پرستد و برین آیند ی بخشش آفرین نفرستد بگر کہ این ہو اسے شکفت
نیرنگ نامی را چہ نیر و دادہ اند کہ چون نیر مان جنبشی کہ در نہاد دوست نیر زانگان رادل
از جاسے بر انگیزد ہر زبان را بگفتار آرد و ہم خامہ را بر فقار و شکفت تر آن کہ نرم نرم
وزیدن این باد را آئینی بدان ہستوارے دادہ و اندازہ بدان سازگار ی نہادہ اند
کہ درین دوروش میگاہ کہ مر زبان و خامہ راست اندیشہ را پیو نہ ہنوار از ہم نگسلد و بہان
یک گونہ خوش ازین سر و پردہ پدید آید و این خود خشتانی رنگی است کہ چون چشم برید
سخن کشاند ناگاہ بختین نگاہ این را بنگرند و ہر گاہ ازین پردہ بگذرند جہانے یابند
جہان جہان آرزو را روز بازار و گو تا گون آگاہی گرمی ہنگامہ دلدادگان را بر ہش نام کرد
ما تم زندگان را بمویہ گرہ کشاے چنگ را بنوا مایہ سپار و جامہ را بہ م بلند آواز کی بخش
شکفت گلہاے بہارے را آواز و شادمانے مرغان شاخسارے را خوش کوتاہی
گونہ سخن از دل زانکہ دل سخن نگراید مگر بہر و فرجام فرہ مندی پیدائی مہر پریش است
در خوشنودی و گلہ در شکر آب چون مراد دوستی ہست بی پروا کہ ہر چکا ہم از ناز نیرسد و اگر
من نیاز نام نیز باز نیرسد این شیوہ را بر فراموشی و بیگانگی چہ نام نہم و چکہ نہ ہمگ
سپاہ نشوم امر و کہ آرزوی ہم زبان بر دل زدر آورد و اندوہ درونی بیارے نا آمیختہ

بتازی نگاشته آمد بمن روزیست از اردی بهشت که درین روزگار باندازه رفقا و ستاره و زین
 تر سیاحت و دوم ایرایش توان گفت تا به بنیم که چه مایا از روزگار زندگی سپری شود و تا چشم
 نگران بدین نگارین نامه فروغ پذیرد مشبه مار و شش ترا ز روز و روز با خجسته ترا ز نور و ز باد
 ایضا جانای دو سه روز هست که ذوق همزبانی را جگر تشنه نامه نگاری و اندیشه را کمین
 بهانه شماری می نگرم دست با قلم در آوینش گستاخ و قلم با صفوح در روانی و دلتنگ شوق از
 دل چون سائل مبرم از کریم دایه جوی حول از شوق چون کریم مغلس از سائل شده مسافر و سنگفت
 آنکه من خود با خوشه شکر ابرم و با سگاش و مسافر چو کم درین ستیزه جانب آرد و توان گرفت
 و هیچ جلد بر اندیشه فیروزی نتوان یافت آن از سبکسری همه در بند سخن گفتن است و این را
 خود را سنجید که در سخن سخن است سر مایه نگارش اگر بخواست دست بهم ندید پدید است که
 پدید آوردن و گردن آن باندازه نیروی کس نیست کیستم تا آفریدن آنچه نیافریده بهشت نگام
 آنچه بدین از زانی است بیاد تملوز است و گرمی مهر عیادت باشد اگر فصلی از آن نبسته نشود و خامه
 چون جس که بریت برافروزد و خود را و نامه را با همه گرسوز و گرفتار تا هنگامیکه دوسه سطر نگاشته
 نامه و خامه را بآب دیده از سوختن نگاشته باشم دل بجال نامه بر سوزد که چون بیچاره را آتش
 در نهاد افتد و لطفش بلب و در فشارش بیایی بگذارد و این بیچاره چاره توان کرد و نیردان را
 چه جواب توان داد آنچه بشنیدن از مغایست آمیزش رویان است با خسر و ایران و گرش
 این برود و گروه بسوی هندوستان چون این دایه کویه دیو افسانه بیش نیست خرد مندان خوشتر
 که زبان را بدین گفتار و ستوری نهد و برین آوازه دل نهند منگامه گرم و سرد و زنگار
 بر طرفه و آوازه صلح و جنگ شهر یاران پیشکش نامه از جانب دوست نیز سیده که سپاس گزار
 یاد آوری توان بود غریب روشناس نظر شده که آنرا بگزاران ایزی توان ستود و نهال انبه
 را روزگار مرفاشانی سپری نگشته که لشکوه سری و دشته باشد و خود و خرن سجا هرگز نگشته
 بنگاشتن آن مجبور بگذارد نگاه بشم گفتگوی مهر و وفار از زبان تا محرم مست و هستان شتیاق را

بیان را سالار لب ازین بروز زمره خاموش است و کله فراموش پیش ازین که یاد آورده
 شود فراموش الضیاء لی نعمت طوطیان شکر خاسلامت به هنوز گل افشانی گلبن التفات
 شش جبت را بغالیه نیری بوی گل فرا گرفته بود یعنی نشاط و رود بهارین صحنه از دل بدر
 نرفته بود که نخل برود منده تفقد افشاندن باز آغاز کرد و رسیدن بهشت سیدانه در چوینها
 فردوس بر روی آرزو باز کرد زهی انبه های پاکیزه شیرین از بردن سوا بشیر شسته و از دور
 سوت بکرانپاشته تبارگی آب از چشمه خضر و باد ارم میخ شخوده و بشیر نی گوی از شکر دل
 از خضر و برده به پاکیزگی گوهر آبروی خانواده آبر و هوا و دلاویزی سپر چشم و چرخ و دوده
 برگ و نوا ابر نیسان تا ازین گران ارزنده دست مزروع ریزی سعی تجست فقر احسان
 زبان زد گیهای روزگار که ساز فتوا منت شست انگور اگر در شگی دانستی که آب
 گشتن و باده تا گشتن دیگر است و چاشنی خدا آفرید این شیر پاک دیگر هرگز آب
 نخوردی و بار نیاردی تا درین ساختگی بمردم دردمندادی بنفشه اگر در آغاز کار و سواد
 که بگونه گوان فشار در آمدن و بسجی گیران بصورت تنگ شکر بر آمدن دیگر است گوارائی
 ازل آورد این میوه نضر دیگر هرگز ساز خاک بر نگردی با نذره در آذ بالای بنجاک فروختی
 تا درین نموداری باطنی انگشت نماندیدی آنچه خامه شکر فشان بدان رفته که ازین شمرهای
 بیش سر یک نیمه پخته و نیمه دیگر هنوز خام است سبحان الله اگر میوه طوبی در شگی بدین تنگ
 و در خامی اینچنین خالیه فام است من ضامن که بهشتیان بباد طهور نگرانند و سنبه پوشان
 آن روضه نتوانند که دل به چکیس را بایند گفتم آنچه به بختی زرد گردیده که شکر کار ساز
 عنایت است که کار بنیوایان لغو انگذاشت و آنچه پیش از رسیدن رسیده با شاره
 بخون گرمی ذوق است که در رنگ درد لجوی روان داشت دل گفت بهمانا آنچه به بختی
 زرد گرد نهایت شوق است که من بدان خرسندم و خرسندی من فراوان باد و آنچه
 پیش از رسیدن رسیده و وصل است که من این آرزو مندم که دوست مرا بر زبان باد

بمولوی سید ولایت حسین بیکیسان امیدگار غریب زندگان ملاذات و الاکات
 تفقد رستم مع شته قطع نوشت دو صدر و پیه وصول آورده شرمسار ناکسهای خود
 و سپاس گزار دلنوازیهای جناب گردانید ایما رفته بود که فرستادگان کاغذ زر با سیا حشر
 مولوی محمد علیخان است از آنجا که جناب قبله گاه بی در عنایت نامه خویش حرفی ازین عالم
 بمن نگاشته اند شگرت حیرتی روی داد و بولعوب سگالش می پدید آمد پذیرفتن عطیه روان
 و خود را سرمایه تیرگی دور و خطای نبرگان بیجائی و خیرگی است ناچار هر سه قطع با خود
 نگذاشته ام تا بخدمت نرسد و ما جرای خویش سر بسیر نگذارم و طرز تحریر جناب قبله گاه
 که مشعر کیفیت این عطا است نه بنیم و حالها در نیایم روانم نیاساید و حشمت ازل نرود
 بامداد روز یکشنبه ملازمت میرسم انشاء الله العظیم خطوط بنام مولا محمد علیخان
 مخلص نوازا پنجشنبه این روزگار رستایم و خود را بدین پیش آمدن اقبال چشم نشینی
 گویم که در عرض دو هفته دو بار دیده لب واد نامه روشن شد نخستین مکتوب نامه مولا
 نورالحسین بهر آید و از حالات سکون و حرکت لشکر گورنری خبر باز داد و ویدمین نامه
 رازیکه اگر گمانی با جان برابر و دستور العمل را به طور العمل بود آشکارا کرد و جوادان نامه
 که بیکرمی را جانید فرمان بجای آوردم و منت بر خود نهادم و عرض شدستی ایسم سائ
 مخدوم ستوده صفات حضرت قاضی القضاات میرسد چون کشاده عنوان است بنوا
 و بنحضر مکتوب الیه رسانید و هر چه از ان لب جان بخش فروریزد مرا از ان بیاگاهانید
 و اگر چه من از خود گناهی که از من بوجود آمده بدان منرا وار نیم که ریشه خامه مخدوم آید
 من گردد لیکن اگر به محض رحمت پاسخ این پوزش نامه باز دهند آنرا بن نفرستید تا
 حرز بازوی اندیشه ساخته آید و السلام و الاکرام ایضا صاحب من مانی و از گذشت
 که دیده لب واد گوهرین نامه توتیائی نگشت ازین پیش آنچه بیکم بیکس نوازی نباشد
 نقش نگین ضمیر است و ثیر همدان باب خار خرمی دارم که محاسب خیال روزگار رسید

اجل فرورسید و چشم جهان بنیش فرو بسته شد دیگر ندانم که در آن هنگامه بر سر آن کاغذ
پاره ها که فرستاده این داور بگینه کشش بود چه گذشت این قدر دادم که صاحب
سکر تر بهادر مرند خود خواند و گفت تجویز فرانسس با کنس مجاور در باره پرورش
شما بصدر منظور افتاد و فرمان منظوری عود صدور یافت گفتم آیا صاحب رز دینیت
بهادر چه تجویز کرده اند گفت قاعده سابق را در مستقبل برقرار داشته اند بخود فرستم
و از حیرت جنون کردم و بدل گفتم با رب این بنده خدا چه میفرماید کار مرا نشسته
ازین خوشتر می بایست من و خدا که نبودن مستر استر لنگ را بفراجم کار با سرمایه فرو
ماندگی می شمرم اما صد و را این حکم از صدر در هیچ حال مظنون نبود اکنون در چاره
اوستش سو فر از چرخ دستاره را با خوشیتن ناسازی بنیم بر من است که عرض است
انگیزی بنام نندگان دارا در بان نواب گورنر جنرل بهادر بیگ فرستم و حال خود
را موبهوی در آن برگزارم و شماست که مبادی تعظم را پاره در گوش صاحب
سکر طر حال بمیدانام که را بیا د آورد و خسته را بشناسد فرو برد و دلدار
گرانی کنداد و خواستش ماکه جگر گوشه ابرامی هست ایضا والی من مولا می من
هفتدهم رمضان بود که برادر را پیشه کج اندیش افضل بیگ رونق بخش کا شانه خوشه
گردید از آنجا که سرزبری دعا جز نوازی خوی دوست شام روز و در بدین من
و سرم را بسپر رسانده مرده میدهم شمار که مرزا فضل بیگ خطاب خانی و مقرب الله و لکه
یافت و حال مقرب الله و افضل بیگ خان بهادر نقش نگین دوست اما هم از روز و درود
خویش بهار و عارضه تب و سرفه و سعال گرفتار است رگ با سلیق زده و مسهل آشنایید
تا نخی سبک دشن آمده سخن کوتاه آنچه من فرو مانده آنم اینست که دور و ز پیش از درود
مقرب الله و لکه بهادر که بیانش گذشت فرو مانده دلی وکیل مرزبان میوات را نزد خود
خواند و کاغذ گزیده دی بوی باز داد و گفت جعلیت مهر و دستخط این کاغذ ثابت نشد

و سر جان مالکم بهادره این را بدیده وری پذیرفت اکنون مرا گری چند سیر رشته خیال افتاد
 یکی از دیگری سخت تر و محکم تر پذیرفت اینک سر جان مالکم چنانکه این نامه فارسی
 بی نام و نشان را باورد داشت رپورث انگریزی را که حکمران شده و فرستاده است نیز عطف
 و انموده است باینکه دوم اینکه هرگاه این خط فارسی نمیتواند که مضمون رپورث انگریزی
 را نسخ افتد بدین زودی جرباز آید بایستی که مقابله این هر دو نسخه بمیان آید تا کاریکرد
 شدی سوم اینکه هرگاه خط فارسی مجدعی علیکه این نقش تازه بر روی کار آورده است
 باز دادند مجدعی چرا نگفتند که زمر مندرجه این را باید ستود و دیگر نباید خرد و شیطانی درین
 که مرزا افضل بیگ که تازه از اردوی گویان لاری گورنری است سیده خود را ازین باز
 بجنبه نمیداند نیز منتهی گفته است که مرزا از قفسه او را ماند و خطاطی را فارغ گرداند
 تا چار از شما بخوشم که تا توانید از یاد بمانید و بمن بماند و بماند تا آنکه که باید کرد و زیاده
 زیاده ایضا مولای من نه نمیگویم که از سخت چه قدر کلام مندا از بچشم اندوه چه مایه
 نثر نیم سه ماه است که من و مرزا احمد بیگ خان و مرزا ابوالقاسم خان ترک مهر
 و قافیه و راه بی از هم جدا شده ایم و از آنسیر سیر ما بیاید و ره زری داود بیگ بمن
 آمده که بیجا نکایت کرده ای و این را به این بجا نیاورد پس سینه که فتم و سکت بکامنه
 لسی نهاده که مرا چاره گری و نهائی تواند کرد و از آنچه در این شکامه رو نماید بمن بگویند
 خیالی و کاشتم که مرزا ابوالقاسم خان وعده دارند که چون در شهر منبری امثال را فرجام
 رنجوری بر خیر و سبب شانه شام با کسب و کسب و از وی بکامنه بماند و بماند و بماند
 رو به یکی از سرنگان و فرنگ که گفت که بماند و بماند و بماند و بماند و بماند و بماند
 و در کار من کردین و دیار من را بماند و بماند و بماند و بماند و بماند و بماند
 و ما را در من تنید مستاده و اعلی سرتان را بماند و بماند و بماند و بماند و بماند و بماند
 اگر بجا نیاورد و از انجا که بماند و بماند و بماند و بماند و بماند و بماند

دادگاه کلمه بمن رقم فرمایند تاروان بیارند و دل بشکیده و السلام ایضا جانانکده
 انجمنی آن تجلیل زفته و کدورتی چون در دانه باده و خاکستر از آتش و مانده است اگر تپ
 دوست افشایم ترسم که پای نازنینش ریخته گردد اگر آماده این تارنگردم در عالم مشهور
 بوده باشم یارب بیکم ناحتی محنت گزارده و سیاسی صحرای بی جای آورده باشم
 مشایخ نفوس نامه دیده را آینه دار جلوه شایه از روزگار خست عالم اسرار و نظر آورد و لب
 که چون این نامه که من در نگارش اینجاستم بر آید باشد نامه دیگر از من بشمار سیده باشد
 سخن نیست که بارگرافی دارد و خدایا دوستی است نه زید و کرمانه این بار ما کشید و عا
 که چنین نیست که دید چه اگر گریان دیگران میگوید حال آن دادگاه و اوضاع آن محکم
 در نظر ارم است که راست میگویند لیکن ماتم زده رادل جز بمویه نیارم و خسته خیزم
 نخواهد شد اگر جای سونین بر میان گردد و در ظهور حق یقینی گوشتد بکام ال رسیدن
 آسان است اگر انقدر خود میدانم که رای وی درین داورى اجماع مستحق است
 و این خود از تنگ ظرفیای من است که خود را پیش شما میارم و بگویم در معنی کاران
 کار شماست و اگر کار خود را کار شما نمیدانم چگونه این را بشنوم و بدانم و مادام
 که از من میسرده باشد بعد خواندن و بمولانا نمودن میسریده و آب آتش می افکند و
 است کارها دارد و الله اعلم ایضا قبله من رسیدن و نکشت نامه روان را بنویز از سر
 بنافخت و درون را بنور آگهی برافروخت دانستم بکسر نیم و کس دارم سلام
 و بجا وید جانید از جانب شما و بی روی نفعی کارخانه گونه ملایم بدایه یافت و درست
 شما را که از یکواند نیک نگاه دارد و در هر گونه انقلاب که روی ترن تازه رساند
 و ناخوش و هر را و قبی ننهاد و روی با خلق و دل با خدا باید داشت و خدا برگاه
 بر شما و حالهای شما نظرمی افتد دل میسوند و خاصه و قنیکه رنج این سفر و مه ارف
 راه منجم با اینهمه خدای را شکر گویم که بارامشکده رسیدید و در اینج راه سراسر مضامیر اجماع

ای بی سپهر پورث و کو مخدوم راپوئی چون موسی زنگیان خم اندر خم راپوئی چون حال دلبسته گشت
 در بهم راپوئی فتوی خون کیجهان آرزو راپوئی فرمان ریزش آبروین از اسباج که فرمانده
 شهر را در آغازه بر خد مهر بان شناسختی شرم می آید که سخن دراز کنم و شکوه ساز کنم لیکن
 اینقدر خود هست که اگر نبای امیدم استوار می پاید تحریر صدر نبود می پیش دستان این
 حکم خسته در بنیان مرادم افکنده بودم و حاکم را بر من گزین ساخته که کو تا بهی سخن مراد
 رنگ و بوی کار نیست تا فردا چه پیش آید و ازین پرده چه رخ نماید ایضا مطامع
 غالب مخدوم غالب و قبله غالب اگر نه اندوه سترگ بند بر دلم نهاده بود که
 من دانم و دل که در شکوه چه رو شهادت و درگاه چه عده با بنیاد کرد می صرفه شهادت ناگاه
 منست ورنه اگر تاب و توان داشت می آن قدر با شهادت آویخت می که شمارا دامن گیر بیان
 بزبان رفتی و مر اسر و شکستی آفر از خدا تیر رسید و از روی داد بسنجید که کار من و شما
 بدان رسد که روزگار با بگذرد و دنیا به یاد نگردد گفت که بنگر ازارش اندوهی تازه ام
 شکوه کجا بخاطر ناشاد میرسد اگر چه درین ورق گنجائی این دو سطر نیز نبود لیکن اندیشه
 بران چیمه که مبادا دوست ادا شناس من مرا از خود خرسند داند و بدین گمان از تلک
 فارغ باشد و من زیان زده جاوید گشته امید با شتم با لجه بدین نامه نگاری عاصی صل
 بدین رنگ است که برادر صاحب شفق نواب امین الدین احمد خان بهادران نخل الدوله
 دلا میر الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ آسمان چه ج بلا که زور قمشه بود
 خانه سبیلاب نداد و خون و فاقم بگردن که درین سفر از بیابانش بازماندم فرد روی
 سیاه خویش نخود بهم نهفته ایم شمع خموش کلید تاریک و دیم ما و دمانگی و بیچارگی من ازین جا
 توان سنجید که دندان بر چه گزینم و امین الدین احمد خان بهادر را در سفر تنها گذارم اگر قاف
 محبت بدین جرم بر نظم نشاند و به تیغ بیدارم خنم ریزد سزاوارم و لطف درین است که چه
 درین باب گفتار گرایم و منگاهم پوزش آرایم شومساری بیشتر گردد و خلعت افزاید مگر سراج الدین

عالم جناب نه پوشت رفتن صاحب سکر و بجا در سبک صاحب سبذنت بجا در ببارگاه
 خسروی در سیدن مختاران شاهی بجنور گورنری صورت بخت پیچم ابریل صلاهی بار
 داوند و گروها کرده مردم پایه بپای زمین بوسیدند رسم منع نظم از میان برخواستند بود و نیز
 پریشی بستر قرار یافته هر کس خواست نذر گذرانید و هر کس خواست همان کوشش بجای آورد و بدین
 نواب فیض خان بجا در زبان جهمر بآورد و سپهر خود سعادت باران دوخته یکصد و یک اشرفی پیش
 کشیده و بقبول نذر و عطای خاتم الماس نگین بچهره نشاط افزوخته و دویسم بار از جاگیر داران
 و گریه و مثل نواب امین الدین خان اکبر علیخان و دود بخان زین پس امرای شاهی و عماد شهنشاه
 و کلامی اطراف و کار گزاران و فترهای سرکار مویدا یاد که درین هنگامه میر حید علی خان
 و اماد عماد الدوله میر فضل علیخان نیز ملازمت حاصل ساخته و نسبت اشرفی نذر کرده و
 بیاضقن انگشتری آبرو یافته دیگر چه نویسم که مقصود و جز این قدر اظهار نبوده است ایضا
 سرت گروم بد بخوابی گفت که اسد الله داد خواه مرا از دیوانگی ستوه آورده است
 خدا را ناله و فغان در دمندهان نباید رخید و تیره چون من در دمنده که از سبکگان است
 نامه منشی حسن علی صاحب سید و شرمسارم کرد و پانخست میفرستم تا خاطر شان جمع گردد و تا
 که دیگر آن آشفته سوز جمتی نخواهد داد و در حقیقت این تدبیر موسی طبعی بیش نبود کار بدان عرضی
 اگر نیری است که من بشما فرستاده ام در رساندن آن تل توان کوشید چه اگر آن عرض شد
 پذیرفته شد البته کار رفتی گرفت ورنه من ناکامی جاوید الله بسبب موسی نگاشته
 پنج جویری روز شنبه وقت شب پیش چراغ در عالم سرخوشی دماغ ایضا قبله حاجات
 گوهر آگین نامه و لنوار پس از روز گاری رسمید و دیده و دل را فروغ فراغ بخشید
 نار سیدن نامه مرا با فسرگی شو قم حمل گردید چرا که برگ من حمل نکردید تا از دانشای
 شما خبر رسد بوجی و شما اهل داد و دانشور شمر می آید من که ریشه معتر شما بفرود
 و دیده و محبت شما با جاران در آمیخته تا زنده ام نه ادم و فائزین من است و مودت دین

را دست از کار رفت و گره کشای بسکه کاران را فی با حق شکست خاکم بدین چگونه گویم و اگر
نگویم کیست که نمیداند که مستر اندر دستر لنگ مر و از گیتی جز نام نیک با خود نبرد و کاش
روی که اخته بر وزنه گوشم خستندی نماند و گوید که چه شد اکنون امید غجاری از که بایدیم و
دل انجیال گردش چشم که تسکین داد و پوئی که فرسای کنس بهادر و خصوص او خواهی
من بعد فرستاده است چگونه که چه پای امیدگاه داند و فرای بوده است تکیه بر کار ساز
آن چایک خرام بیدای فتاد ششم اکنون از شش سو فلک یکام دشمن بست زینهار در پانچ
این نامه و رنگ رواندارید و نویسد که آن والا که راجه وی داد و آن گلبن روضه مردمی
را که ام تند باد از پای افکند و پس از وی سرا ختام دفتر که چه شد و جایش که گرفت اند
ما سوتی موس ایضا قبله و کعبه والا نامه رسید و نوید فراق دائمی مرزا احمد بیگ رسانید
چه بایستگین در او سخت جانم که نامه در توفیق دوست انشا می کنم و اجزای وجودم از بیم
نیمه زد میگفت که بدلی می آیم و مده فراموش همیوت راه گرداند و ناچار به منزل دیگر راندم
که خاطر دوستان عزیز نداشت چرا ای سال خود سالان خود نیر و اخت و سایه از مریشان با
گرفت ای بی یاری یاران وی و در نیایی پیری پسران وی هر چند از مرگ نتوان نالید
و سستن تار و پود پند از هستی با چاره نتوان کرد لیکن الاضاف بالای طاعت است هنوز
بنگام مردن مرزا احمد بنود چرا آنقدر حیرت نکرد که بگلن رسیدی و روی نظاره فروزش
دیگر باره دیدی چرا آنایه درنگ نورزیکه حامد علی جوان گشتی و کار بهانه باندازنده دانش
وی روان گشتی حیف که همین سپرش خود سال است باشد که بحقیقت سرمایه پدر دانا
و گرد آورون زربهای توانا پرانده توانا نباشد و باشد که چون آن سرمایه بجنب آرد و بیاد دهد
و بر فروستان خود شتم کند و کمین بر او ران را ناکام گرد و هر آینه در خیال بینی باید بشنود
و حق شناس که گرد جاده بر آید و غنجاری بی پدر ماندگان نماید در من قال فرو
هر باشد از در و طفلان خبر که در طبعی از سر بر ختم پر و الله که تیاران بیچارگان

فرض فرض عین است هم بر شما و هم بر من از ابوالقاسم خان بکیسی اینجا آمد در نظر باید داشت
و غافل نباید بود و الله الا یضیع اجر الحسینین ایضا بان و بان این نامه نیست از استاد الله
در موند بسوی آن یار خود نیستند که پیش از دوستان دریغ دارد و در افتادگان ایستاده و دنیا
شگفتی بتگر که دست بدان ناپرواخی و من آنماید بنوسناک که نامه میفرستم و آرزو میکنم که زود
رسیدن این نامه پانچ گناشته شود و هم آنروز و اگر گناه شده باشد فردای آن بدین هو
فرستاده آید نهی تصور باطل نهی خیال محال و صاحب من این دشوار طلبی نه از
فضولی و فزون سری است بلکه کشایش گر هی چند که در سر رشته خیال افتاده بیتابم
دار و آزار از شما میخواهم پیش ازین میشوندیم و همین همی بالیت که نواب گورنر خیرل بجا
چنانکه آئین ست خرمش کنان و داد و بان می آیند و بدی میسرند و ازینجا میگذرند و جابر
سوی این دیار را می پیمایند و قریب تحویل آفتاب بکل کوستان بر می شوند و تابستان
در اینجا بسر می برند و درین پویه هر گونه مردم از هر دیار ملازمت میکنند و هر یک با بقا صفا
وقت کار با سره میگیرند و ناگاه آوازه در افتاد که چالش کوکبه گورنر تا آله آباد خواهد بود
و پس درین سخن مردم دو گروه اند برخی بر آنند که نواب و الاجنباء آله آباد بجلگه میرود
و بعضی را عقیده آنکه آله آباد در رنگ میفرماید و دوسه ماه اندران بقعه می آساید و درین
کشاکش دل از جای رفته و اندیشه پریشانی گرفته چون سر این رشته پدیدار و گفتار و سخن
در اندیشه ستوار نیست در دل آورده ام که شما اندران هنگامه جادارید و بهر حال کوکب
فرقانی کوکب تا آله آباد رسیده باشد البته این عزیمت که از عالم رازهای نهانی نیست بر
شما آشکارا شده باشد زنهاری سر و دل گذرید و هر چه ازین عالم دانسته باشد بمن بنگارید
والسلام ایضا قبله حاجات و هر خید و رود نامی نامه روان در تنم میداد اما بر آتش
سوای خوابان مرزا احمد مرحوم آبی نزد حامد علی بجال عمه های خود که عاشق اویند چنانی بر دانه
و خیر طلبان را سلامی خشک نمی نواز و عجب اینکه چون شما در العینی حامد علی را به سعادت مند

ابر رحمت از جانب محیط که اشاره یورود نواب گورنر جنرل بجا در جہد است؟ اردو السلام
والاکرام الیہمنا ینیہا۔ سید زین العابدین مولوی سراج الدین تبرس از خدای جہان آفرین کہ
چون قیامت قائم گردد و آفریدگار بدو بنشیند من گریبان و مویہ کنان دران منہنگامہ ایم
و در تو آویزم و گویم کہ این کن کس است کہ یک عمر مرا بہ محبت فریفت و علم برد چون من از سادگی
بر وفا تکیہ کردم و این را از دوستان برگزیدم نفس کج باخت و بمن پیوفاگی کرد خدا را
بگو کہ آن زمان چہ جواب خواہی داد و چہ عذر پیش خواہی آورد؟ و ای بر مکن فرکار ہا
گذرد و خبر ندانستہ باشم کہ سراج الدین احمد کجاست و چہ حال دارد اگر خجاسپاد اش
و فاست بسم اللہ ہر قدر توانی بیفزای کہ اینجامہ و وفا فراوان است لاجرم جہانیز باید کہ
فراوان باشد و اگر خود این تغافل بہادرا فراہ جرمی دیگرست سخت گناہ مرا خاطر نشان
باید کرد و انگاہ انتقام باید کشید تا شکوہ در میان نگنجد و مرا زہرہ گفتار نباشد منم
کہ معاش من از گونہ گونہ بیخ و رنگ رنگ عذاب بجا و کفار ماند خون در جگر و آتش
در دل و خار در پیرہن و خاک بر سر سیچ کا فریدین روز گرفتار مسابد و ہر بیچ دشمن این
خوارے بینا در بہت بہ تنہا روی ماتم کہ در صحرائی پالیش بگل فرو رود و ہر چند خواہد کہ
بالاجہد نتواند و فرو تر رود و الا قدر نواب امین الدین احمد خان بہادر کہ گیتی را بر پوش
دیدمی و وصالش را زندگی و انستہی بگلگاہہ رنگار شد دیگر زندگی از بہر کہ خواہم و دل باید دیدار
کہ شادمان دارم و اماندگی من از اینجا توان سنجید کہ نتوانستم ہمپائیش کردن و رو آہم
اورا تنہا گذشتن میگفت کہ در کلکہ یکے از دوستان خود بمن نشان دہ تا چون بدان
دیار برسم مرا بجائے تو باشد و غمخواری نمایم کہ گفتہ حاشا کہ جز از مولوے سراج الدین احمد
این کار بر نیاید و دلم جز بوی شکیدہ چنانکہ نامہ بنام نامی شما نوشتہ بود سپردہ ام امید کہ
چون شما را در یاد آنمایہ مہربانی کنی کہ اندوہ تنہائی از دشمن بخیزد و شما را سجا من
شناسد و السلام ایضا دیر روز کہ یازوہم اکتوبر و چارم جمادی الاول بود قدس فرج

نخاسته لبست نه تم سیر یک لفظه اوراق آئند سکندر رسیده اما اوراق اخبار را در آن لفافه
هر چند بیشتر جستم کمتر باقم تنها ورق اشتها بود و دیگر هیچ دانستم که هنگام فرو پیچیدن نامه نور وین
اوراق از یاد رفت بجز حال سخن اینست که مر سخی در رواج این اخبار بیش از آنست که گفته آید
اما بدین زودی برین مراد چیزی تواند شد چه اندرین روز با آوازه آمد آمد همین داور و گلای
اطراف را از جا برده برخی بسوی گمارندگان خود رفته و گروسی را روی در فتن است تا این
آشوب فرو نه نشیند و این پرده از پیش نظر ما برنجیند مقصود روانی نگید کار من با و گاه
دلی چنانکه دانسته باشید تباهی گزیده حالیا بران سرم که اگر مرگ مانج بد بازندان دریم و درد
دل بدان زمره فرو دریم که مرغان هوا و ماهیان دریا را بر خود بگیرد یا نم بهیات اگر معاش
من همین پنجره رو پدید سالانه هم بدین تفریق از روی دفتر سر کار که ساده لوحان آنرا معد
آنرا گویند ثابت شده بود باستی که صاحبان صدر مرا از پیش مانند می گفتندی که نثره
محرم شش تاج تو باز یافت و انموده یافتی از آن افزه نترسیت قرار داد نیز همانست لا جرم لولیه
بود می اگر بدین کشور باز آمد می و با یک قبیل که خویشان و برادران نند بقتیره رب جاستی
و باطل سیری نام بر آورد می کوتاهی سخن بر گفتن منشی نصر الله میاخی گری طلب است
از جارج سونثین سجاد در دایمی و رعایتی داشت که آنرا جوهر من کسی نامد اما چنانکه کار گشت
وزیر کار گشت خدا را بنگرید بد دل من دارس کو لبرک بنویسد اگر من می ملک بزن مهر با
شود و زیوئی که خوشتر از آن توان اندیشید بعد فرستد جوابی که سودمند تر از آن
نشان سنجید از صدر حاصل نماید من و از آن جواب در راه باشد که دلبر که معزول گردد و کس
که بجای کو لبرک نشیند از تیر بزدن هنگامه ساطع را لبس باشد از بهرین نصبت نویسد و من
در آن داور می از متاع از تیر بزدن می شدم یا دوری داشته باشم بنویس آن را پورت بعد از رسیدن
که مستر استر لنگ بهر و راه عدم گردیده باشد چون از همه گیسوم به آن من سونثین
آه تیرم گرم از بابا به تیر و در آن بر شغل جانیانی اندانند سببان الله معزول نگردد و گم کو لبرک

بمگر آنکه نمیرد مگر استر لنگ بولایت نرود مگر حاج سونین در خور بن صد مسکن طایگاه نباشد
 مگر اسد لشکر داد خواه اکنون مصلحت در آن می بینم که ازین داور سی قطع نظر فرمائید
 و کما است امنه این که نزد منشی نصر الله صاحب است باز شناسند و از هم بزد و بگذرند
 الله اعلم و سی بنویس ایضا والی من و مولای من یکت نبه و دم جهاد الشافی بنحی سب
 آواگ در زواید و پای بد آن کشید نازم آئین غنچاری جان پیروی نکو یانی که درین سفر
 دیده شد اس کف بای تار گشته که وطن با سداق من آشفته شد سیب تلخ تر از غربت
 رسیدن بدین طایفه از راه بیخبران طایفه نخود تا بشاد و چو رسد هر که از اهل نظر مرا نگردد و هرگز نداند که
 این رهبر و نمبر رسیده بوطن رسیده ایست بلکه نپدارد در دوندست از وطن در افتاده
 تازه بدخ غربت مبتلا و چو چنین نباشد کسیکه مولوی سرلج الدین احمد و مرزا احمد بیگان
 و مرزا ابوالقاسم خان و آغا محمد حسین را از کف داده باشد طر فیه اینک در عرض ابن سه سال
 که مراب پیرون گردی و صحرانوردی گذشت رسم در راه اعیان دلی برگشته و مهر و وفادار نهاد
 یاران نماده از دوستان یکدل گردی با غار جواهر امید و سرخو شان بزم نسج غنچه و شاد
 گرانمایگان صاحبان در و ایامی خمول فروخته و سفلیگان و فیهان روزگار بر روی کا
 آورده حال دادگاه از دادخواهان تباه تر و روز مردم از چشم بوفایان سیاه تر بار رسیده ام
 هر سو ویده ام و آرزوم هیچ طینت ندیده ام حاکم معز دل بخو مشغول منصوبت آمرشوب
 آن امیدوار باز آمدن آب رفته بجوی و این با وجود اندیشه نروال دولت یوسار و این
 خوی اما هر چه ازین عالم دست عاقلان را بربان دست خاصان اگلمان سر رشته بر هیچ کس
 بد بار نیست نه نامه نامی که در بانه بمن رسیده و جوابش هم از آن منزل مرقوم گردیده مگر
 از نهضت لوی جهان کشای گور نری داشت هنوز آتچنان بر روی کار نیامده همانا آن
 فرمانروائی نیافته باشد چه جزو اعظم کونسل میخاید که ارباب کونسل بباد فقر آن محکم بنده بخو
 آورد و اعیان آن که بدین پای یکدل و یک زبان نیستند امید که بحیرم نکند از دهر و درین باب

دانسته باشند بمن برنگارند دولت روز افزون باد ایضا قبله جابات و لکن از نامه پان
 عمری رسید و عمری دیگر بخشید تا عمر باند و ه سیری شده را تلافی تو باند کرد اما شناد کردن و ک سناش
 بغم سر رشته باشند آن سان است منم که چون نامه شمار سی بی سنان از جای بر سنجی
 و جهان جهان نشاط انداختی اینک تا چشم بسواد این صحیفه دو چار شد گیتی در نظر متهیه بار
 نخست آنچه بنظر در آمد خرد آشوب خبری بود که دل نا بگر خون کرد ایمنی از جهان نخستین
 عزیز شما بی این خد و مده حومه همان هست که تا در کلکته خبر به خور می شنود و با ریدل از
 دست رفته بود و سر اسکی بر پای خاطر افرو گرفته در نظر دایم که از مدانش به شما به جیاست
 گذشته باشد تا از دیکل شمارا شکر عطا فرماید و تنومند می دل و توفیق ثبات ارزانی ۱۰۰۰
 ساختار در روز نامه عمر شما خاتمه مکاره و مقطع مصائب گرداند آتشکاست که منی هم در
 از علاقه نازه خوشنودی نیست هر آینه انکشاف انیمنی غبا ملایم بدل و در شیشه ارسلان
 نتوان شد و کلکته را غنیمت باید پنداشت شارسفانی بدین مازگی در کیتی کجاست کتی
 آن دیار از اورنگ آرائی مرز بوم دیگر خوشتر مرغ خدا که اگر متابل نموه می و طوق ناموس
 عیال بگردن بنداشتمی من بر هر چه هست افشاندی و خود را و ان بقدر ساند می تا زیستی
 در ان مینو که بود می و از بنج هوا های ناخوش آسود می ز پی به آبا سر و خوش آب که
 گوارا فرخ باد های ناب فراموشی پیشیرس فر و همه که میوه و دوسه شجانت باشد آفتاب
 آن انبه بنگاله فراموش معباد هم از گار شش مخدوم پدید آمد که قبا بهان دل مرزا به پیکانی
 از درو پهلوز حمت کشیده و عجن تدبیر خباب سید احمد عیخان و سی یافت دیده اند احمد
 و شد لشکر نامه موسسه مه شان میر سعد باید رسانید و از جانب من بسیار باید پرسید اسلام
 ایضا امروز که روز سی و یکم است از جنوری و ناف هفته یعنی شنبه بنگاه خیر و زاین برق
 نگاشته گلک اسد الله داد خواه میگردد امید که بنظر گاه قبله دلهما و که به جانما حضرت
 مولوی سراج الدین احمد فرزند قبول یابد و نیز التفاتی بسرایای ذره به است و پاتا به گمنامی

را نام و ساختن و پیچیده را به پند اشتن عنایتی است سترگ مرتی بزرگ خاصه که آن سترگ
 عنایت بی برام داعی روی نماید و آن بزرگ محبت بی استدعا سائل بطور آید نکرده اگر
 دبا حق بیج ارد بنگر که واجب تعالی شانه اجزای ممکنه را که در کتب عدم متواتر بوده اند محض غنا
 بر پایه وجود بشیده و بر آن حد و مات بدان عطیه منت نهاده حقا که اگر تاملی بسنکر کرده شود
 از نظم کشمیر قاعده تاریخ در آینه سکندر از این عالم خبر میدهد و چون تا خوشه آینه یونان
 آمد هر آینه روانی خواهش را چگونه چشم نتوان داشت لاجرم در گزارش عافیه میان نهاد
 آند و در اسرار بگویم که میشود و نهفته مباد که بی تمیزی و قدر شناسی حکام رنگ آن سخت
 که فاضل بی نظیر و المعنی بکا: مولوی حافظ محمد فضل حق از سر رشته داری عدالت و ملی
 استغنا کرده خود را از رنگ ردارد حقا که اگر از پایه علم و فضل و دانش و کنش مولوی
 فضل حق آسمان بکا بهند که از صد و یک و اماند و باز آن پایه را کبر رشته داری عدالت و کوا
 سنجید هنوز این عمده دون مرتبه وی خواهد بود با لجه عبدالزین استغنا و اب فیض محمد خان پنده
 رویه ما نه برای مصارف خدام محرومی معین کرد و نزد خود خواند روزی که مولوی
 فضل حق ازین دریا ریه رفت چگویم که برابر این دیار چه میرفت و لیعهد خسرو دلی صاحب
 مرزا ابو ظفر بهادر مولانا را تا میزد و کند سومی خود طلبید و دو شاله طبوس خاص و شش بی نهاد
 آب زردیه که داند و فرمود که هرگاه که شما میگوئید که من بخصت میشوم مرا خبر بیکدیگر
 که نیست اما این دو انا داند که لفظ و داع از دل بربان نیمه سدا لاجد نه هر چه تقیل تا اینجا
 سخن و لیعهد بهادر مست و غالب مستهام از شما نخواهد که واقع تو در لیع موکو فضل حق اندوه
 بهادر و بهادر آه ای اهل شهر فبارتی روشن و بیانی و لا و نیز در آینه سکندر لقا بطبع
 در آید و در این تفقه منت پذیر انگارید و السلام ایضا مخلص نواز اعمر است که
 بور و دلتوا از نامه جانی تازه نیافته ام لطف و عتاب نینه داران التفاتند و نه براق ارباب
 مودت از سهر که گوارا تا آنچه من می نگرم نغافل است این را بر نتوان تافت مگر بادی چون

کوه و من این ندارم لاجرم آن توانم آیا تمیذانید که بر من بیاید روزگار آن چنان گشت و ناختم
 با که این شعله روکش گشت اگر چه شما از شنیدن فارغید اما من از گفتن در این ندارم
 چنانکه گفته اند عکس نبود یا نشنود من گفتگوی میکنم روز شانه دهم از می بود و وقت بر
 افروختن شمع و چراغ که چیر اسی سر رشته اجنبی دلی رسید و نامه مری و لیم فر نیز به جا و
 بمن داد چون بمنظران نظر بنجیدم گران تر از آن بود که آنرا یک نامه توان آنجا شد تا باره از هم
 کشودم و دیدم که نامه مری و لیم مسترحی کنان صاحب بهادر در نور داشتند و نامه نوش
 اینکه کواغده منظمه مثل مقدمه از نظر نواب علی القاب مکرر گشت و فغان صاحب رسیده بخوبی
 با کس صاحب منظور و مهر و دستخط گذرانده مرزبان به استاصای و بند و لبه مندرج
 دفتر سرکار نام صرح و نام کل فقط شد در منزل قال ع در خانه آن کس و این عدا بود و اشاره
 شبی که این مشکرف نامه بمن رسید با مداد آن سامعه که اگر دید که مولوی محمد محسن پنج چشمی
 ما خورده اند تارفته رفته کار به اینجا رسید که خبر با بوقلمون شده بویان سه پیشه ناچار
 چون مرا مخلص صادق الولای مولوی محمد محسن دانستند رنگ آینه یقین کردند و روز و بار یا
 سه بار پراکنده گوی نزد من آید و دروغی چند یکی از دیگر بی زبانه که این نماید
 از دو هفته زبان بلیک صاحب که عده سکر ثری اجنبی دلی دارد و شش دهم به حسی
 بزه چنان که در سر غار داور می تحمل بود فرجام کار بر مولوی محسن ثابت شد و چه هم لارو
 صاحب بنا خوشنودی از خود جدا کرد و معزول ساختند و رخصت افتاد و این دادند
 هم از آنده خود سوخته دهم جگر از درد دوست برشته زان کانی که دهم و پیشی باید ختم
 تا بر روز بخت دوم ماه چون مولانا از شمار رسیدند و سبایل ریخته فی که خاص از بهر
 پیش از ورود و شان آماده بود و فرود آمدند رفتم و آن مجموعه مهر و قادیان ختم آشکار شد
 که این بزرگ را با داور رخصتی باغزه پیش آمده هم دو ماهه بسبیل پیگی یافته و هم پروانه را در
 از دفتر بخت آورد و با جمله آن جان بیکر می را بدو کرد و هم و سفینه الکریر گرفت و از

هجدهم منی نامردی خویش سترگ اندوختی در گرفت خدایش نگهبان باد و هر او غم دل صبر گزین
 کند و السلام ایضا چار راه است که از نارسیدن فروغانی نامه روزم سیاه است کافریم
 اگر کمال بی آلتی را رویا بهی مملکتون خاطر شود همه در آن کشتاکتم که نارسیدن نامه به
 اندیشیم خیریم نه نه خافیم باز دست و نه فتنه در داک نه اندیشه در راه اینهمه کیسوز روی
 انصاف اگر از بر شوخند اکثر اشغال سرکاری تراشیده آید جاوار و خدا را برای مکر می مرزا
 احتیاج به ما چه نداند تیم و نارسیدن نامه نشان آید پیش خود چه جواسه کالم گوناگون اندیشه با
 درنگان که سوسه با مخاط میگرد و دل سودا زده بتیاهم دار و خر ستم بد آنکه مرزا صاحب را
 فراموش کرده باشند لیکن تندرست و دلخوش باشند خدای که مرا بکس آفریده و شمارا
 غمناک ساخته است میتواند که شمارا بر سر مهر آورد تا سطر ی چند از رگ ککک فروریزد و
 بمن فرستد و چه خوش باشد که این آرزو بزود ترس بهنگام بر آید و هنوز مدت رسیدن این
 نامه بایان نرسیده باشد که نامه سیار از در آید و گرامی مفاوضه بمن سپارد و فرجام داد و خواهی
 خیرات قدر نیست که لارژ کوئس بنگ بهادر کو اند مقدمه مرا از دفتر دلی با خود برد کار برد ازان
 دفتر کورنی میگفتند که داد نامه های پیشین از دفتر کلگت نیز طلب فرموده است تا بمشاهدان
 مجمع حکم خیر تواند داد با اینهمه دل که آینه دار از است سرانامید دارد و نظر تفرقه که در قوانین
 کار و روی داده بحکم کشتاکشی که در سر رشته کار من افتاده اگر فی المثل در باره من حکم
 قفس صادر گردد و بعد بنیدانم و اگر بالفرض یک نیمه از جا گیر فلانی بمن بخشیده شود شکفت
 بنیام چون عدل حقیقی نیست هر چه باشد گو باش السلام ایضا از اسلامیه سیاه
 یوا لاند مت محمد دوم معظم حضرت مولوی سراج الدین احمد سلامی که زمین تا آسمان شکوه بارد
 و پیامی که شنونده را بچشم آرد پذیرفته باد اگر بنارغاض بر مصلحتی است شاد باشد که از من
 بحلید اگر این دیوانگی از بیگانگی است هیات چه مایه بی مهر فرد و گسلید بار اگر نامه کاشتن نتواند
 انبند خود کنید که نوید آمد فرمانروای بوا سخته بنوید در آینه سکندر با نطبلع آورید تانی الحبله

دست قبل امیدوار باشم و امید من درین مقام باشد که بجا نباشد چنانچه بان فرومردن شیخ
 و حیران و هنگام برود میدان ستاره روز نزدیک است اسنجه پر تو شیخ چرخ نیافته اند اگر
 بروستانی روز دریا بند شکفت نیست نه پای که در باب فرستادن غزلهای من نه از
 پیش بمن آید هنوز بر جان دل و انس تاریخی در خوننا به فشانی نه و ناخنج کج پیش
 جگر کادی دشت سیج تاب سوزی غزل ندیده به اکنون که مانده ام و نیز به ناسی رنگر کاب
 است قافیه سخن سنجی نگشت متم که از روزگار نه بسیار بلکه اندک سادش یابی به به رو
 فکر نیاید ارباب فن بر تافتی سخن کوتاه با نیمه دل فتنه کی هر پیا از قسم شمع در بیان خوابد گشت
 بمیای بگری خامه روشناس نگاه افکات خوابد گشت یا رب خنده من از نوی خوش
 که نام در کش اخلاص است ایشان شود و اسلام الجنا موالی من و درین روزها که غم
 روزگار بر من سخت تر از انس که اگر خوابم نمی آید از آن بر نگارم خامه روانی تواند گرفت
 تا شناسا کسی از در آید و نامی نام بمن داد و حق که شاید عنوان عیبه ابدان فرست
 که مگر چرخ را از کج روی پای آرزو ستاره آیین ناسازگار می آید که من بآن نشاد
 که روزگار را بتار طبع نشاء با بر بنگار نیست و سپهر آن به سر کردل را به به خیم خیم
 اندر ایام که مخدوم مراد از روزگار نیست هر آنکه یارانه بود که گرافی کرد و دل را
 خزان افرو و اندیشه بیا که نه روز افزون مبارک و خاطر اتشوتیس و داده ام ز رانی
 بدوان شمه ارا خدا و خوی نیست که نامه زود زود نویسد و عا اید و شمس اید و اید
 چکنم تا فرجام کار را دانسته باشم و بهر حیدر انشای وی و هر مراد نظر باشد و آن
 ساده پر کار خوشی تن نه در نامه دوست ابا آنکه رسید باشت نامه سیده و هر دو بیچاره
 را به نوبه شکوه های بیجا تکان آوردن رسم که امین کشور و شبوه ل ام مردم است
 پیش ازین و در بیایم و در آن حضرت مولوی آل حسن صاحب جو به خواب نصرت قاضی
 محمد صادق خا صا حب نوح زرش نیرفته و بسبیل و اک و انی یافته این که که گزارنده

با سنج آنم سطر به از سیاس دره و آن نداشت و سر اسرار گله کوه قلمی من پر بود مرا هنوز آن خامه
که در تسوید آن صفحه فرسوده بود همچنان فرسوده و شمار از زبان بصر زش تنه و لب لشکوه گسترخ
ز بهی ستم ظریفی و خوشا حق شناسی و الا که جناب محمد حمید الدین خان صاحب که بخیر دست میسرند
و نامه من میسرانند اگر بجای من شمرده شوند جا دارد نهفته مباد که ایشان از عمارت روزگار
و رؤسای الاتبار اند دنیا کان ایشان خسروان منند و سروران جاه مند بوده اند و سراسر
شیخ پور و مضامین آنرا فرمان فرماندهان عهد فرمانروائی کرده اند و بصله جانفشانی
و بگویند گنجی نظایرهای خانی و نوابی یافته همین برادر ایشان جناب محمد نجف صاحب
که بدی دیار مایه بود و اختیار کرده اند با من در هر دول بازاران یکی دارند و درین اخسارگی
که من دارم اگر در انشای و انبساطی هست بیدار ایشان است چون با من از فرزند برادر
نموده باله آباد و منشأ و خصوصیت اضداد سخن کردند پیش از آنکه از جانب شان خواستش بود
مرا خود در دل افتاد که با شما عهد و خانازه کنم و هر گونه تفقد و التفاتی که در نیامیه مدت بجنبینه
ضمیمه میوم خاصه از میرمن فراموش شده است مرا هم فهرستی در خیال ترتیب یافته بهر از
بهرین بزرگوار و الاتبار در خواهم در دل شنیدن و بکاره نمون و اندوه تمنائی از دل
بر من و کار ایشان را کار من استن و خبر انیها از لطف و کرم انچه در حوصله وقت گذر بکار
میتوان بر دستخیز آنسنگ که خامه لایبالی پوی طلب آن جنبید نیز پس از رؤیای نذر خنده
بشرط آنکه بر تکرانی منج بایش آزند و مرا از حال خود بخبر نگذارند یا رب بخت و دایه
باد و سپهر جز بجام شما نگردد و الا ایضا فرد هر نسیمی که ز کوی تو بخاکم گزد و با و مازد را که
عمر سبکنازد و بد رسیدن مهر افرا نامه دل برد و جان بخشید اگر چه آن جان با من نماند و هم بر
سر آن نامه بفاش از رفت لیکن سپاس در ربائی و جان بخشی با هیست امید که تا جان بخشیده
یزدان در تن است گزازه آید محمد و م من در رسیدن نامه پیشین و عدل چه است هنوزم
نشاط و درو آن میقتدر در دل و سواد مسطور آن صحیفه در نظر جا دارد چون فرمان این بود

که غالب خوشناس حتی از دم دره شرکان پارس برگزیده و کتابی از ان گروه نشان دهد که
 راز آن دیرین کیش و ساد این باستانی زبان از ان اوراق توان یافت لاجرم بدانش من
 اندازه برانجام پاسخ آن توقع برناتفت **فسر** و زمین چندی در وصل رنگ از بوی
 نشانم بهر یک شیوه نازش باز میخوابد چوالبش به چون دوباره گفتند که خواهش چنین
 است ناچار مهر خوشی از دهن و پرده شرم نادانی از میان برداشته میگویم که روانی
 این خواهش از پچگیس چشم نتوان داشت و خود را به بند این نژاد همش خسته نتوان کرد و نگارنده
 دبستان مذاهب با اینمه لاف آشکار و نهی آنچه گوید نه همه است و نه همه
 بر جاسه خود است پارسینانی که در سورت و بیکی آشتیان دارند زمینها را گمان
 نبر که از ان گروه جز نام نشان دارند آن پویه و آن بهجاری و آن نگارش و آن گفتار
 ندانند و چون تخته و نژاد از روی شیوه پارسینان مانند پارسینان از گرانمایگان و نگار
 و برگزیده گان دادار بوده اند و بر وزگار فرمانروائی خویش و انش با سه سودمند
 و کنش های خرد پسند داشتند کشایش را از خرامش مغفرت سپرد و نمایش گرد سده و مهر
 پدید آوردن رخنه گهر با از ته خاک و بد کشیدان با دانه ناب از رنگ تاک پردهش
 اسباب خستگی و رنجوری و گزارش احکام پریشک و چاره گیری پرده کتانی مهرت
 اسرار کیانی و فرماندهی و رصد بندی تقویم آثار بندگی و فرمانبری عنایان بیکدیگر
 بستن رنگ رنگ که با دهنجاری سره کردن گوناگون مهرها دارد گویا با فراخور هر در دکان
 اندر آوردن و پرندگان هوا و روندگان دشت را به تسکیر اندر آوردن که تا بهیچون
 اندازه هر گونه بینش و پیدائی اندازه کمال آفرینش همه در آینه اندیشه این فرزندان رو
 نموده و انگیزش با بیشکی گفتار و کردار که اکنون اندکی از ان بسیار نازند از مغفرت
 این فرمانگیان بوده است گنجینه مخسروان پارس از هر علم و فتری بود و هر قدر اگر انماگی
 گنج گوهری چون دولت از ان طائفه روی بر تافت مسکنه این فلیقوس پیر آن دست یافت

کتاب خاصه خسروی بتاریخ رفت اما آنچه برپا گنده بود و گننا مان بهر گوشه و کنار داشتند بر جانمان
تا بر وزگار پیروزی تازیان در آن کشتش و کوشش از به جا گرد آمد و بفرمان خلیفه اخروزمینه
گلخن گرامهای بغداد شدند همانا احکام آذری پرستی به آذری گشت زبان آوردان عرب پارسی
را تازی آیمختد و زبانی تازه بر آیمختد اکنون کیست که بدان زبان کمن سخن در دست
تواند گفت و از آن دیرین آئین برستی خبر تواند داد و پند و اندیشه این راز را کام دل بر نیاید
و من ضامن که هر چه پس از فراوان جستجو فراهم آورده آنچنان باشد که دل بدان توان مناد
از من بخرد و مطلع من جناب مولوی سید آل حسن سلام رسانند و گفته مرا باز گویند
و نگاشته مرا بنمایند دیگر آنچه ملک مشکبار بدان رفته که منتخب از گفتار ناروائی خود بر نگارم و
لخته از ماجرای خود بر گزارم اندیشه را بلب گزیدن و خرد را بشگفت راز افکند و هر چه گویم
از دل و جانی که در بساط من هست + ستم رسیده یکی نا امید و دیگری + از به بدان آرزوم و مرا
این پایه از کجا باشد که ستودگان مرا ستایند و گفتار مرا در تذکره شعر اجاد دهند از فرجام فرمودند
هستی و سر و برگ پیدائی که نزد آشکارا بپایان زود و دال و بوالا دید یکتا گزینان نمودنی کوشت
آنچه بمن داده اند زبانی ست یافته ملری و خامه لیسیت بهیوده پوئی من هم ای بیایگی چون کودکان
که درم از سفال سازند و بگنجینه داری نازند سروده زبان و پیچیده خامه را پاره پاره
بهم بسته و ریزه ریزه یکجا کرده بگمان نام آوری که دل از تابانده ناروائی آن خوشت نیوا
ترتیب داده جا بجا بنظر گاه التفات یاران فرستاده ام بزرگانی که پیشش غالب
مستند روی آرند و هر غرضی که خواهند از آن اوراق بردارند انصاف بالای طاعت
انتخاب و التفات اشعار حواله بهرامی نامه گرد آورست نه با شماره و ایمای سخنور خاتمه جانیکه
نامه گرد آور چشم و جیراغ دودمان سخن باشد و مهر و ماه آسمان هنر یعنی صاحب دل دیده در
حضرت قاضی محمد صادق خان احقر آنکه فرود آمدن سخن از آسمان بدوق پیوند اندیشه
والای اوست و سجد و سیر خرامیدن خامه در نگارش بسیار آشنائی بنان گوهرهای لو شادام

بشاد و مانی سخنی که از بهر خواندنش برگزیند و لازم بنمازش تقداری که از بهر گرد آوردنش
 بر چندین اما اگر گزارش حال مختور موس است خود اینامه بس است که چون در جری آن فن
 از من سخن برانند سخن را در ستایش من بدینگونه بکسی نشانند که از ناگهان روزگار و یکسان
 و بی و یا مسلمانان زاده ایست که فرما جراه گبریت مسلمان شاکه از غلط نمائی غالب تخلص
 میکند و بدین رنگ اثر میخاید فرد خرسندی غالب نبود زینمه گفتن یکبار بفرمای که
 ای محکیم ما چه پنهان نماد که در اصل آفرینش از دوده روز فروز و فغان و حلقه نخب گشتگان
 شتم رسیده و روی بهی نا دیده کسم آرایش سخن پیشکش ترک زادم و نوب من با فراسیاه
 و شنگ می پیوند و بزرگان من از آنجا که با سلجوقیان پیوند هم گوهری اشتند بعد و
 دولت اینان را بیت سروری و مهبیدی افراشتند بعد سپری شدن روزگار و جابه
 آن گروه چون ناروائی و بینوائی روی آورد جمعی را ذوق رهنرئی و غارتگری از جای بر
 و طائفه را کثارت می پیشه گشت نیاکان مرا به نوران زمین شهر سمرقند آراشتگاه شد
 از انحصار نیای من از پدر خود رنجیده آهنگ هند کرد و به بلهور و بهی معین الملک کنه
 چون بساط دولت معین الملک در نوشتند بدلی آمد باز و الفتار الدوله میرزا خجف خان بهادر
 پیوست زان پس پدرم عبداله بیگ خان بشاه جهان آباد بوجود آمد و من به اکبر آباد چون
 پنج سال از عمر من گذشت پدر از سرم سایه برگرفت عم من نصر الد بیگ خان چون خواست
 که مرا بنابر پدر و گاه مرگش فراز آمد کما بیش پنج سال پس از گذشتن برادر پی معین برادر
 بر داشت و مرادین خرابه جاتنگرا گشت و این حادثه که مرا نشان جانگاری و گردون
 را کینه بازی بود و سال هزار و هشتصد و شش عیسوی بهنگام منگام ایشاک آرائی کشتو کشت
 سه سال اندوه جزینا را دیدم صاحب بهادر سیدی کار آمد چون عم مرحوم ز دولتیان
 دولت اهل قزلب و یا بنوی چارمه سوا به کاب صمصام الدوله با سر کشان سرگرم
 جنگ بود و هم از شهنشاهی سرکاران میریزی دو بر کنه سیر حاصل از مصانیات اکبر آباد

بجاگ داشت سپه سالار سرکار انگلشیه بختهای آفتاب کلبه تار گردایان ماجراجو و دما بینان
 را بعوض جاگیر متشابه از خار خار جستجوی وجه معاش قلع بخشید تا امر و زک شماره نفس
 شماری زنگارانی بچل چار میرسد بدان رات بخرسند و بدانایه قانع در سخن از پرورش
 یا فغان مبداء فیا ضم و سودا معنی را بفرغ گوهر خویش روشن کرده ام از هیچ آفرینش آلودگی
 بگردن و بار منت در نهایتم بر دوش نیست ریائی غالب بگرزد و دود ز آتشم زان و
 بهضائی دم تیغ مستم + چون رفت سپیدی زدم چنگ شجره شد تیر شکسته نیلایان
 قلم نامه بیایان رسید و شرم پرکنده گوئی و دراز نفس بر من شتم کردیده و مان دانند
 که گفتم فراوان بود و افسانه پریشان تا کجا اندک گفتمی و گفتار را از درازی نگاه داشتی
 مراد را بچرفت گناهی نیست اگر خود گناه هست دوست که یم ست و کرم عذر خواه و اسلام
 بالوف الاحترام خط بنام رامی بجل کتبی صاحب بن هر چند نخواهم که بناله زحممت
 صدای یاران نه پسندم اما در دل بچوش آورده هست و بر قدر میجو شتم که دامن جبهه آزار
 بگر بر زخم دست قدرت زیر سنگ آمده است چه ناله با که از بیم سوائی از دل تا زبان
 تا رسیده خون نمیکرد و چه خونها که از در و یکسے کسبوتاشک از چشم بیرون نمیرد چاره
 رنج بیدلی معدوم و پایان کار با نامعلوم پدید است که از نفس حبسته بام افتاده را چهل
 خواهد بود و از دست فی بناخن فرو رفته که ام عقده خواهد کشو جلای طن غم سفر و آرام
 غربت مصیبتی است که نصیب هیچ آفریده مباد وای برنگون طالبیها و رمیده بختیهای کسی نهیا
 را باز رو خواهد و نتواند هر چند در وطن نیم اما قرب طن نیز قیامت است هنوز با اهل کاشانه
 اراه نامه و پیام داشت هر چه دیده میشد آشوب چشم بود و هر چه شنیده میشد زخم گوش
 است نیجانی که از ان ورطه برون آورده ام مگر و بهیت خاک فیروز پور نسفا که مرا انهمه
 اقامت خطر اری اتفاق افتاد و مرگی که فتنش هزار آرزو از خلا میخواستیم مگر محمد بن نصرین
 موعود است که اینقدر در رنگ را افتاد و گیهار و دود هر چه از اخبار معاود و نوا بکشید میشود

لاهی بخوف مدعی من ندارد چه سر سبز آن افسانه نکبت الوریان آرایش صفوف قمار و از گون
 گشتن کار با اعداد درست آمدن فال خیر سگالان دولت فخریه سبک کلمه مختصری که نواب صاحب
 در اینقدر عرصه رونق افزای فیروز پور خواهند گشت از کسی شنیده نمیشود و دل مضطرب نمی یزد
 دوستانی که در رکاب نواب صاحب اند و از انجمله آنهمربان بصفت اسد نوازی و غالب
 پرور می بیشتر از بیشتر متعصب اند و مانند گان سنگنای نهطربا بسلامی یا بد نمیدانند تا باطل
 اخبار معادیت رسد طاقت ستم کشی سپری گشت انتظار از حد گذشت ببرد نام که در کار
 بخیر و مقابله حریف پایش زخم کاری بر داشته باشد که اگر گریزد نیارد گر خجسته اگر خود ایرج
 دارد و نتواند ایستاد چنانکه عرفی فرماید فروماند طنازد دست بسته و تنج + تبرافه رقم و گوید
 که بان سری میخار + خدا را گرم نمایند و از تعیین زمان عاه دت رقم فرمایند که طبع متوسل
 از خود هم بیزار و دل شوش بگیرد باشد که بدین بهانه در مسکن خواند و مرا و خود را بیش
 ازین ترنجانم زیاده ازین زیاده هست و پس ایضا که مفاصلی من به طلب بیشتر و مدعا
 بیاورد و صبر وقت تنگ و ظرف که نکو تنگ مختصر مفید محرک این مطهر را بام دوستی است
 در ماده سفارش دوستی بخيال دل نگرانهای آن شفق در تحریر خیانتی میرود و دوسه سطر
 ماجرای غالبی رقمزده کلک بدایع نگار میشود و بتایخ پنجم ذیقعه روز آدینه ششام
 سواد مهربانی نامه تفقیر رقم جلوه به پیش فروخت به هر چه رقم بود نقد اعتبار اتحاد و تیاع
 ردی دست خط خوش بود و پس جواب داد به مزانقه رایت با هم نوشت که انتاء الله العظیم
 هفته جوابی چنانکه دل سخوا به از نوک خامه بردن تیرا ویدانیت بلکه یقین هست که ورود آن
 نامه موعود که در دوک فرستاده خوب شد و بدو حیفه نداء قدم نشاند آمد مبرم مطلب
 مزار صاحب عظیم المناقب محمد عینیان صاحب که به پنجمی این رقمیه سبب رت ملاقات
 سامی خواهند که از محتشم به گان این با یتهم رسیدگان روزگار اند و سفر این بزرگوار
 چون سفر رقم به در کام خط را که سبب ازین خوب بود که تیرا به بی بیلی از ایران دلمن به نگارم

که ذریه شناسائی من ایشان گردد و منکله نازک مرا جیهامی عزیزان نگو میدانم و استغفار و شوی یاران
را عمری خریدار بوده ام خود فروخته ام و منیرسم که اگر مکتوب الیه مرا سمع و لجوئی و غمخواری بتکمیل
نرساند چه خجالتها که از خودم باید کشید بهر رنگ چاره جز آن ندیدم که بخدمت آن مجمع اخلاق
بلد گردیدم میرسند باد تنهایی و غریبی شان باید رسید که شمارانیز دوستی غریب سفر است
نگویم که این کمند و آن کنید اما این قدر با دانه که از و مروت با چنان کمند که سر و آردا
زیاده فصولیت و بس ایضا گیرای هر اقتضای ای صاحب افت گرای پنهان مباد
که درنگی که در نگارش بپایان رفت تا مه رفت تغافل انشا را آن نبود چه در زمانیکه نسیقه سامی
و رود یافت متردد بین السفر و الاقامت بودم و سر آن دوشتم که اگر نقش بد عارس نشیند
و هوس رنگ وقوع گزیند با تامل مکتوبی حاوی طلب قم کنم اما هنگام بازیهایی خصل
بر هم خورد و بخت رسیده یاوری نکرد مبادی مقدمه سرسبز از دلفریبی است لیکن در
او اسطکار به بخار نبود و نیست این در که ادا خرد دیده ماند ورنه چها بستی دید خلاصه گفتگو
اینکه احمیان سر کار لکهنو با من گرم جوشیدند آنچه در باب ملازمت قرار یافت خلاف آئین
خویشتن داری و رنگ شیوه خاکساری بود و تفصیل این اجمال و توضیح این ابهام حذب به تقریر
ادانتوان کرد و از و فور بی ربطی آنرا بدام تحریر نتوان آورد و کوتاهی سخن هر چه در آن پلاد
از گرم پیشگی و فیض سانی این که اطیع سلطان صورت یعنی معتداله و له غامیه شنید میشد
بخلا کمال بر عکس است و در ابتدا می دولت هر که آلت حصول مدعای خود دید بروی
چپید لاجرم یک دو کس بهر رنگ متمتع گشتند و اکنون که از استحکام اساس دولت خود
خاطر شنج جمع است در بند جمع زرافاده هست جمله خاندانهای قدیم لکهنو از بیداد این بچشم
بسیلاب فنا رسیده و ناز پروردگان این دیار آواره جهات گیسو گردیده و اد خود
از تروستی و اسراف خود پشیمان شده ازین شیوه برگشته و برگشته بالجملة باز از
بیداد گرسنت هماجنان و ساپوکاران و قاجران پنهان پنهان رو مال خود را بکاپو میرسانند

و این نیند هر که بود گر سخت و هر که هست در بند که بخت است چون حال این دیار بدین رنگ است
 آن خوشتر که سخن از خود گویم و بتایخ لبست و ششم دقیقه روز جمعه از آن ستم آباد بگردم و
 بتایخ لبست و نهم در دار اسرور کانپور رسیدم و اینجا دو سه مقام گزیده ر بگری باند میشوم
 همانجا چند روز آمیده اگر خدا بخواد و هر گ امان میدد بنگار میرسم عالم عالم آوازی را پر نقار
 و با پای چوبین در صحرای آتش گرم رفتار شده ام اگر کار بد عا شد ز بهی من خوشام و اگر
 و ستم بامن مقصود رسید کومن و کجامن ایام شادمانی بکام و صحبت خاطر مستدم باد ایضا
 رای صاحب شوق شفیق غمخوار و اماندگان و یادآور آو و رگان سلامت چه نوایسم که از متاع
 نوشتن تنهاییا تهید است افتاده ام اگر از ادعای گفتن آید همان پنج معده امعاست همان
 برودت جگر و حرارت قلب ضوحت فواد اگر از خارجیات سخن باند شد و تازه پیش ازین نسبت
 که قطعه ملوب بطوت غم دل غالب حزین و نادرش نه ضعف توان گفت جان بنور
 گوینده زنده تا به بنارس رسیده است و نارا بدین گیاره ضعیف این گمان نبود و بالجل
 ماضی معلوم و مستقبل مجهول چه توان نوشت همه باید گفت خدا کند آینده حالی در خور تحسین
 رود یا که بدوستان دوست بشود و باران دشمنی اندیشه وطن به نگارم تا آنان باختر
 بپیرایه و اینان را از غصه زده و سه قطعه کنوب ملفوف است یکی جناب مبارز الدوله
 نواب حسام الدین میرزا و یکی جناب مولوی فضل حق و سینه بغم خانه
 بدینرا ویرانه غالب ناکام رسیده و خاص خود را منون عتایه شکر دانسته و زیاده
 ازین زیاده است ایضا را می صادق شوق و مکرم حضرت الشفائی بای دادان سلا
 ر نمد و هیچ غلط نداشتیم و از رنگ ماکسی شربت و پیش و به بهانه اهل میرود
 در سلا که رود بشو که آقا شفیق مرانی و واکه است بخود حضرت انصیر
 می آیند و بسره است قبل جناب کار با و صاحب است ارس و غر و رود می چه معنی
 دارد و هرگاه در این معنی ترمه بفتاب خیر ایند از مت سر انجام کار با سنگ کجا

خواهند شنید یا بفراحمه تانقش تو مع دوستی و مهربانی از لوح خاطر زدوده کارهای خود را چنان
و گیرد او شود و در نه بخود آیند و بدجلوئی یکسان گرانید بجز و در و کلکته مکتوبی بتوسط ابراهیم
سوهن لال صاحب فرستاده ام نمیتوانم گفت که هنوز نرسیده است چه نامه که با و معیت
در ترسیل داشت بکاتب الیه رسید و جوالشین و پیر و زرد من آمد آری رسید و کلکته
طاق نیان گردید اینک مکتوبی بی لفافه در لفافه عثمانیه میرسد را قمرات این بی مان
حالی که در خور تحریر باشد روی نداده با شما التماس انیست که زحمتی کشند و نخی از
اوقات خویش فزاع سازند و حالات سرکار فخرالدوله بجا در بعد وقوع این حادثه بشیر
و بسط چنانچه از حیثیات نیز قطع آغاز نمانده هر چه معلوم باشد بلکه هر چه محمول بود
آنرا نیز معلوم ساخته بر نگارند و حال در بار زری میثقی و اسامی اهل کاران جدید و قدیم
و وضع ارتباط حاکم جدید با تازه رسیدن بیوت رقم فرمایند که هر آینه مراد ضمن آن
نظر باست ندانیکه از جناب طالب افسانه باشم و لبس و قیقه دیگر است و از استفسار
آن چاره ندارم یعنی اگر بنده را در هیچ دهم استغاثه حاجت بدان افتد که در دایا الحالت
و کیلیه از جانب خود قرار باید داد صاحب این رحمت گوارا خواهند کردیانی هر چه در نیاید
مضمهر میباشند تکلف باید نوشت اما برای فرستادن نامه و و طریقی است یک
بتوسط ابراهیم سوهن لال نزد مرزا افضل بیگ فرستادن و یکی بی شرکت غیر در سه رشته
و یک از سال دهم شتن و عنوانش بدین رنگ نوشتن که در کلکته قریب حیت باز دارد
شعله بازار نزدیک تالاب گردد در حوالی مرزا علی سوداگر به اسد الله خان برسد
ایضا نپندارند که همچو پاپت گان رسم و راه و هر دست بنامه نگاری می آلایم حاشا ثم
حاشا تاب این مایه در ری ندارم اینک رای و جهل را و بر روی خویش می بینم و از هر دو
در سخن بیوسته ام علاقه سفارت زیب الف با یک صاحب مبارکباد و مقدره و قیامات
مستقبل شود کاش مقدار شما هر چه بنشیند می تا با نازده آن سپاس بجای آید و از شما

جواهر سنگ طلوعه فراخ یافتند خوشامسرت و زهی شادی جای نیست که هم مبارکباد
 گویم و هم تمنیت جویم افزاینده عمر و بخشاینده دولت آنقدر فرصت دهاد که ما و شما نیز مکمل
 فرزندان جواهر سنگ را میزبانی توانیم کرد و لطیفه بخاطر رسیدن بهشت بشنود و سر میری مدار
 چون در غیبت من اتفاق اتفاق این بزم طرب افتاد مرا محروم از نشاء و خواهی گذشت
 در زنی در وجه دعوت من جدا ساخته نگاه خواهی داشت اگر زنده بدی رسیدم عشرت
 از من ست در نذر از تست بر عنوان مکتوب کلمه نواب راجد و اعظم ساختن یعنی چه
 و عرف پایان اسم رقم کردن چرا سنگ دنیا را به اسد الهی شهرت آدن چه کم است
 که نوائی و میزانی بر سر هم بیاورد و یک گفتی فلاتی روش حکیمان دارد و دنیا را کارگاه
 میگرداند و با انیمه اند و مینا کی خنده ام در گرفت و عنان ضبط خویش از کفم بدر رفت
 ندانی که بر سپیان باد رفتار نبشستن و گرد و ها کرده مردم را پیشاپیش دوانیدن تن
 را لباس رنگارنگ برآرستن و معده را بالوان خوردنیهامتنه گردانیدن شهوت
 از اندازد بیرون راندن و غبار مصیبت بر فرق افشاندن از حکما نیاید و تیر سگانه از نشاء
 کار و انشوران چیست دواز آ بادی درین کوهی شستن و از شش حبت در بروی
 خلایق بستن تن را بر ریاضت فرسودن و جان را به سخر دی بالودن هر که حکیم خرد گزین
 است کار و بارش نیست بی برگ و نوائی از شکنجه گوناگون حسرت بدر حبه بفرختن
 سر خوشی رسیده است از کجا که آزاده رود باشد و بالطبع کریم بود و هنوز ادعیه منی از ریاح
 غلیظه صالحه کبدیه متمکنه دارد هر آینه بفرمان باد است روزی چند باش تا بنگرے
 گره بکسیه ز زنان و در حسرت ز تلف کرده زاری کنان اینکه فلان و همان را از نزد
 خوشتن رانده است حقا که روی در مصطفی نداشت و هر چه کرد از بجز روی و انبساط
 کرد چه اگر انا بودی و خردی داشتی آنان را که رانده است نراندی و کارها از آنان
 گرفته و اینان را که با خود در یک پیرهن جاداده است چون غبار از دامن نشاند

و هرگز بهای اینان نخری که دلی و بیاضی او زید گریه را بام صاحب دلی و ولید دلی آنگاه نالی
 برداشت و با اینان نخری رام بود از آلمان دل بدین خیرگی خالی کردن و دور و اعرایان بخت
 کوری در آمدن نه بقوی دانش است نه فرمان بهنیش حکیم که امیگوئی و گرم پیشه که بخوا
 برین مایه لغزش نیز شناسائی ناخجودی خویش تن گشتن و چون من فسرده دل فرسوده
 را در آن هنگامه یاد آوردن بلکه بیاد قناعت کردن بی پرده بسوی آن یوم و دم خوانان
 کدام آئین دیده در سیت و کدام شیوه خرد گسته ای چون سخن در نیاب بسیار است نامه
 بدعا حتم میکنم دیده اینشتی در سنت دل را دانشی سودمند و زبانشیخ نامش ناسخ
 حضرت سلامت قدسی صحیفه تفقد رقم بهنیش نسیم درود بوی یکدلی و همدردی بمشام
 آگهی زد چار ماه است که نامه نگار بکجی انشسته و آمده شد بروی خویش و بیگانه بست
 اگر چه بزندان نذر نیم اما خرد و خفت من بزندانیا نذر آنچه درین چند روز از رخ و آتشوب
 دیده ام کافر دشم اگر هیچ کافر صد ساله عقوبت جهنم یک نیمه از آن تواند دید چنانچه عربی
 فرماید فر و از بوی تلخ سوخت دماغ امید و یاس از هر که در پیاله ماکر در روزگار نخستین شکره
 که در خرمن صبر و ثبات زودندان بود که در متن از گرده دام طلبان چنانکه قاصده عدالت
 آنگزیری هست و گری بحق من از عدالت حاصل کردند چون فرجام آنست که یازدهم
 و گری گزارده شود با تن به بند وزندان داده آید درین مایه شاه و گدایر بر پست آرد
 از سحر نام آوران اینقدر هست که سر بهنگ عدالت بکاشا نشان نتواند رفت تا خود بر بگردد
 یافته نشوند با سیری نروند چون گنجایش ادای زند نبود لاجرم با پس آبر و خود را گرد و دم
 و ترک نشاء سوار می گزوم تا مرور زمان بنده خود داری بر پای دل و دمانده اقامت گزای داور
 همدین گوشه نشینی و تنگ دلی یکی از ستمگران خدا تا ترس که بغض ابدی گرفتار باد
 و لیم فریز صابها در اگر زبیدنت دلی و غالب مغلوب را مر سب بود در
 شب تاریک بفریب تنگ گشت و مرا غم مرگ پذیر تازه کرد دل از جای رفت و سترگ اندو

سرایمی اندیشه را فرو گرفت خرمین آرمیدگی پاک بسوخت و نقش امید از صفو فیض سر سبز
 شد قضا را بر نشانه های داده دور بینان که غلط بود سوار می را از ملازمان والی منیسر وزیر پور
 بخون آن داد رستوده سیرگر قند صاحب محشریت بهادر شهر که با من سابقه معرفتی و علاقه
 موافقتی داشت و در آن انزوای گفته شد بوم آسایر و از من جز شب نبود گاه گاه شبها هنگام
 نزد وی رفتمی و نفسی چند خوش گزار می چون این واقعه رو داد مراد پر و همش کار دخل اسرار
 با خود آنها ساخت تا آن شد که والی فیروز پور مجرم قرار یافت و بحکم سرکار باتنی چند از خاصان
 خود اسیر شد و تنه سرکار بجایگزینش رفت چون میانه من و وی ناسازگاری بود و مدتی
 شهر آنرا میدانستند بگی در من افتادند و گرفتاری آن کا فزعیت داد و کشتش را بگردن
 من بستند یعنی اشخاص دلی از خاص و عام این و آگویی دارند که شمس الدین خان بیگناه
 است فتح الله بیگ خان و اسد الله خان از کینه در بهادر و غمی چند به هم بافته و خاطر حکام
 را از جا ده برده آن بجایه را در بلا انداخته اند طرکی درین است که فتح الله بیگ خان خود این
 هم والی فیروز پور است کوتاهی سخن کار بجای رسیده که نفرین من در دیو و سربان دلی
 گردیده هر چند در آغاز همه آن بود که دل از غم مرگ و لیم فریزر رها و طریقت اما اکنون
 هم قابل شخص است و هم بگمانان شهر مرسته آورده اند از ایند شکر کش شمس الدین خان
 صبی می بخوابم که این خیره سربانی آرم زود تر بباد افرازه گرفتار و از سر فرازی بیایه دار آید
 و در آنم که بستم ظفر یاب و دعا می مستجاب است و می که دو شنبه بقیه هم صدف بود حاکی از حکام
 مسته مقام ال آباد بدین دیار رسیده همانا از جانب گورنر جنرال بهادر بدین مامور است
 که خلاصه تحقیقات حکام دلی را با معان نظر نگردد و بعد ثبوت جرم تعذیر پایه بیایه قرار داده
 کار را بایسوند و پیدا است که گران پذیرفتن این هنگامه را افزون تر از نگاه نشد این بود
 خلاصه جوابی که تعاقب بسوال ملازمان داشت آنچه در باب بیخ مکتوب من بزبان کهرشان
 سبوح علیخان رقم پذیرفته است پنجاه است بلکه حق آنست که خان الا نشان بگنایان نیز در

واقعات بنما کساران تنگ پایه خود شناخت مرز بشرط تامل سپهان نمیتواند ماند که مقصود منجم
 آن بود که طوطی نظر منبگان خسرو سپهرستان گذرد و لوتی از خاکسار می بی اعتبار می گرفتند
 و اینها خود انقدر دشوار نبود سبحان الله والحمد لله فرو حریف مت احبابیستم غالب
 خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد و کاتبی که از بجایم نسخ میگیرد و بر میفرود شد و نظر
 نیست نه از هیچکس شنوده ام که در دهمی این چنین کسی هست آری شهر محمود است یکدو نسخه از
 بجایم اگر یافته شود شگفت نیست بار باب این فن میگویم تا نسخه که صحیح و خوشخط باشد
 بخویند و بیازند بهین که دست بهم میدهد فرستاده میشود و السلام ایضا قبله حاجات رنگی که
 در نگارش حضرت نامه روی داده برافشردگی شوق محمول نشود حکیم مهربان بجاری شکوف آهنگ
 و نظر منظری بلند را زید بانی همیکرد تا آنکه هنگامه سر آمد و بر کردار کفری که با استیافت مرزبان
 میوات مانند کریم خان سرسنگ خویش بخلق آویخته شد و بر اثرش بعدم آباد رفت مصرع
 هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت به تقد نام در داک انگریزی رسید و در شگفت زار
 آنگذریه مخدوم میفرماید که غالب روسیاه خود را فرایاد خدام نداده حاشاکه چنین نصبت
 با همه کشاکش خاطر و توزیع ضمیر و تفرقه اوقات نامه ها ارسال یافته غایت مافی الباب
 اینکه فرستادن نامه چند آنکه زود زود بنود هم در داک هندوستانی واقع شده امید که
 زین پس نه مند نباشم و رفته را در آینده تلافی کم باقی ماجرای این یار آنکه جاگیر دار فیروز پور
 بچاکوشته شد و جاگیر وی و هر چه جاگیر میوند هشت لبر کار ضبط گردید اما هنوز حکمی که حاوی
 جمیع مراتب جامع بگی قواعد تواند بود صدور نیافته چنان پس از آنکه این ماجرا بعد در
 کلکته خواهد رسید فرمانها اندرین باب مضافه بر خواهد شد منک از میان آن جاگیر کلمه بکار
 انگریزی زری می یافتیم بنگر م این فرمان دهمان با من چه میکنند هنوز از منتظران آثار یاوری
 بنحتم صاف ترک اینکه آنچه جاگیر دار فیروز پور بمن میداد از مقدار یا لیست کمتر بوده بدان قدر
 از سر کار قانع نیستم بالجملة سخنی است بیخ در بیخ و کار نیست گره در گره آنچه به پیدائی خواهد شد

گرد آورده نگاشته خواهد شد زیاده زیاده خطوط بنام مکتوب محمد علی خان صدیق
 باند ا بوندیل کتب قدیمه تدارکستان و کتب حق ثرویان سلامت خود را فرمایند
 خاطر خطیر و ادن از لوازم حصول سعادت انگاشته گرازش مراسم نیاز را تقریباً میانی
 می شمارد و حاصل مکتوب که وجود مشرب غرض من اتفاق است گواه این معنی است که نامه
 در چه عالم تبحر بر آورده ام بهر حال روز پنجشنبه به سیصد تا یکشنبه گرامش بر آید و دو
 کوس رحیل گرفته مشی بر بیستابسر برده به شنبه به چار آراسی به لحد که رحمت صداع
 و حمی از ساحت طبع رخت بر لبست خاطر ترس جمیدت دان شد بهادریه به آراسیده
 باعدادان اگر حیات باقیست بهیچ راهی تغییر ندهد و نوبت به آراسیده به آراسیده
 قبله جان و دل به است به آراسیده به آراسیده به آراسیده به آراسیده به آراسیده
 که رحمت صلیح و حمی هم از باندا اثری در طبع نگذاشته اند اگر باقیست تروی نیست
 چنانچه در سیف است که از وطن کمر بهی است است هم بایه حق گرازش قوی است
 و هم به ای و فادارش فرمای خواجه نانی به لحد و شش به آراسیده به آراسیده به آراسیده
 که درین ملک به لحد به موسوم است به بانی بابر که شبدن بانم چون از من سیف الحقت
 افتاده بود آن آهسته خرام مکتوب خرام و دانه که دانه و آراسیده به آراسیده به آراسیده
 چله تار از رسیدن به شنبه بهی اتفاق است افروخته به آراسیده به آراسیده به آراسیده
 خود و سپرد و آراسیده به بکار و ان ساری به آراسیده به آراسیده به آراسیده به آراسیده
 نگه داشت بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
 نیفر و خسته بود در تم کرد و دم بین میرزا غفلت بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست
 خناب و لویه صاحب به تمانه دار چایه مارا اله نای که که اخبار رساند اتفاقاً آخر روز
 بلکه اول شب بکار و ان ساری حیدر تار در اتفاقاً کرد و آراسیده به آراسیده به آراسیده
 که نگاه تمانه در بکار و ان ساری بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست بهیست

از وی اعانت جستم اگر چه پذیرفت اما پذیرفتنی سخت سینه‌ها نه چنانکه طبع ایبار و دگوار نشد
 مکتوب بدی دادن رهبری مجهول الی حال بدین نام جناب از من شنود نامه بهیچ ارمن
 طلب کرد همان طریقی چند که محال بتاریکی نبشته بودم بوی سپردم غاب که از نظر
 خواب گذشت اما این عهد و پیمان نامه اگر در آن بان حاصل است اگر نه خواهد رسید اما
 رسیدن او به یانا با اینک نام و رود و اوصاف بکلیه متعارف خواهد افتاد چه در کم ازین عرصه
 از چله تار بر باد از سیدلش یا سرکه گمان نباشد و الله علی کل شیء قاهر خلاصه تحریر بهیچ
 اعتراض پیدا اگر جوان و جوان سستو آه ما و یا پیر یا اندامه ای و یا زین خفا که حق
 بر تیرینه زانو و یا در کینه یا بساطت تجربه او هر سه در جوانی سلطینه
 رود و گمان را ندانم منظور یا بکار آید و در دیده نوقعی که در بنارس میخوانم کرد و بدین
 بقیه کارندم و در زمی چند آه البسی کرده یا محتاج با مفاصل رسانده و پاره شده و دیگر خبر
 به شده آید بنگاه که در هیچ بان توقف نگزیم حال سفر بر یانین درین دو سه روز پنهان خواهد
 گشتی بانان گویند که در عرض سه روز مال آباد رسیده خواهد شد میتوان دید اینک و از چارنه
 قریب بیرون رفتی شسته دل احداثه بانا خدا بستم زیاده حداد و ایضا بجای لو حیات
 قبله که بدو جهان مدخله العالی و بعد از ایشرا آداب یا تیانم هر دخی اینک بشیر احمد
 که هنوز سر برشته نبضان تنه نه از اندیشه و سر بر قطع نگار دیده نواز شش رقم
 عطفوت بطراز بعد از صدای خود سرم که بهیچ برین رسانید و مسرت یابد آورده که حکم
 بهشت شادمانی گرداید شادمانیت ازین بهر نوزبان و رویند اما گمان با این همه
 رایا یان نیمه ساند امروزی که آدینه بقول جمعی نه ماه و با طهارت و بی دهم است و بدین
 بهشت سفرم اگر شب بخیر گذشت وجود موهوم راجع به میریت صنی نه و گشت فدای
 شنبه از بنارس می پویم نفقه نماد که ناچاران تا از شادمانی و یا بهیچ استی
 مضائقه کردند چه بهر که بر خودم تا کلامه کم از صد و بیست و نه نفر و از سه نیمه

خواست ناچار همان سپ سواره تا بدان بقعه صحرا خواهم می‌دود هنوز بهوای کشتی از سه مدینه فرست
 در پهنه خیر استی خواهم نمود دیگر هر چه خبر سپاس تفقد و تشکر ترجم گفته آید از عالم سبز در اکی است
 نیردان سلامت دارد و اجر لطفی که خالص الله بی سوابق معرفت در حق پیچ و تن سبب می‌ز
 که هم در ناگسی قرینه دارد و هم در یکسی مهال بذل فرموده اند و میفرمایند و در و گیتی مدینه زیاد
 حدادب ایضا جناب مولو یصاحب قبل و کعبه تا تین مد ظله العالی روزگاری است
 که نفس از سوز فراق آن قبلة رستمان شعله خیر و جبین بهوای آن رستمان سجده زیر دست
 وای که میان من و آبی که آتش خطرناک شوق بران فرو توان نشاند بهفت دریا حاصل است
 و از سنگ آن درگاه که مهر غار عبودیتش توان گردانید دوری یا ندازه بعد کعب
 حاصل عطف و ترقم نامه در ایام خاک نشینی های بنارس چشم بخت را نوری و بخت چشم
 عروجی بخشیده بود سعادت تحریر جواب آنرا از جمله منقذات فرصت انکاشته دوری می‌شد
 خدام ذوی الاحرام نگاشته هم برافه شکی عزم عظیم آباد کرد و بالجملة بدست یاری میامین توجه
 انقاس بزرگان چون کرد که بیال باد پرورد در هر گام از خار و خاره سینه بر دم تیغ مالان گاه
 از شدت بره لیلی افسرده و در خور و گاه از سختی گردش ایام ستم رسیده و مالان روز
 مه شنبه چارم شعبان پاره از روز برآمده در گلگته رسید غریب نواز بهای و دایه بنت
 نازم که در چنین دیار خانه چنان که باید و هر گونه آسایش را بکار آید هم او را با ندازه فراغ
 خاطر از دوگان فضائی دهم اند روی مانند دهان از دنیا طلبان بیت الخلای در گوشه
 صحن پرا از آب شیرین چاهی و بر طرف بام در خرابی تنعم آرامگاه بی آنکه جستجوی رود
 یا گفتگوی شود بی زحمت و بی منت بکرایه ده رویه ماهانه بهر سید و آدم و چار و ارگیا
 آرمش گردیده در روز از پنج راه آسوده منشور لامع النور را شعل راه مدعا ختم ده
 کشتی نشسته آهنگ بهوگی بندر کردم لطف ملاقات نواب علی اکبر خان طباطبائی
 اگر گویم که مرا از نخت عجب آمد و است و اگر گویم که مرا بر من بر شک آورد نیز جاداد

بخدا می که خرد آفریده و خرد برگزیده که بدین گرانمایگی و صاحب بدی در بنگاله دیگر
 نخواهد بود یا رب این گوهر گرامی از که ام کان مستداین گوهر گرامی از که امین و دانا
 بار سچون نخستین صحبت بود بچاره و صلحت پرست در دوسر ندارم و دوسه نبات
 نشسته بنگره باز آدم آفرین که درین روزها نواب را با حکام بهوگی بندر خصوص مینی که
 وقف امام بایه است معارضه بلکه مجادله در پیش و دل سرگرم فکر کار خویش مستند در قائل
 قمر و همه داناتی حسرت دنیا دیدیم چون بعشره تکه کبر و مسلمان رنتم روزگار فرمایند و
 سخت فرمان پذیر باد ایضا قیدگاه با یکسان نیا با شگونی آثار رحمت الهی هست که آب و هوا
 کلکته با من نیک در ساخت درین بقعه سوده تر از انهم که در وطن بوده ام ربایگی
 غالب هر سر و نوای دارد هر گوشه از دهر قضای دارد بر چید بیو مستانه
 دمانم کیس و بنگاله مشکرف آب و هوای دارد و سیمین فرزند سندن سکر تر در دیر
 ملاقاتی شایسته رویداد و استقبال و مشایعت معانقه و عطای عطر و بایان بمیان آمد
 طرز ملاقات این ستوده خوی خرسند و توانا دلم کرد عرض داشت موسوم نواب گورنر
 جنرل بهادر چنانکه رسم این دادگاه است بصاحب سکر تر بهادر سیرده اندر دران
 صحبت صاحب سکر تر بهادر آندرا به پاشا صاحب سپرد تا آنرا بانگریزی نقل کند دیگر امیر
 بارامی و فرنگ موسوم به اندرو استرلنگ که قوس عروجی کونسل را نقطه هدایت قوس
 نزدلی آنرا نقطه نهایت است چون سرمایه علم و آگهی دارد و سخن را می فهمد و بلطف سخن
 و امیر سد در مدح وی قصیده شمل بر پیچاه و پنج بیت انشا کردم و در آخر قصیده بخشی
 از حال خوشتن نگاشتم از حسن اتفاق نه نبعی که ملازمتش بر دوشی گزیده و از غنی
 پسندیده دست بهم داد اعتبار خاکسار بهای من افزود و عیار امید و آرزوهای من را
 برآمد قصیده و واپاره بر خواندم محفوظ شد و بگویم که کردم و وعده یارگیری داد
 پوشیده ماند که استرلنگ بهادر عهده چیف سکر تری دارد و منطبق اجزای کونسل بشمار

سین فریز صاحب و پیشکار و پیشیدست این فرزند داورست هجده و سه
 مقدمه از بهر رجوع بکونسل فراهم میشود فریز صاحب هم و رسم دادخواهان بی عرضه
 میدارد و دی فراخور بایست هر کس را و البسوی خود بخواند و در مقدمه بر یکدلی سبزه آورده
 شنیدنی و ناشنیدنی از هم جدا میکند از انمیان عرافین ناشنیدنی بگذرانندگان بر میگردد و
 شنیدنی بکونسل میگذرد باری بهوش شادمانم که دادنامه من پذیرفتنی و بکونسل گذشتنی
 سنجیده شد تا در آن انجمن چهره روی دهد و فرمان فرمانها را من به با تشه زیاد
 ایضا از حرکت نه بگریا سر و دوز تن بیجان سپیدار و در از شنبت بخور به تیر سلام و زیاب
 محمود به صبا پیام از دل افکار برهم سیاس و زمین به بوی به خضران ماس ده روز به
 دو ماه گذشته که سواد والا نامه سر سره چشم نگارن نگشته عزم داشت نگاشته غرضی الحجه یعنی
 مرقومه هشتم ماه مذکور که در نور در اسله مرسله مخدومی جناب مولوی سید ولایت حسن
 صاحب سمت ترکیل یافته چون گویم که تلف گشت و نظر بر بوبیت اثر نگذشت کاشتر از
 تغافل به دامن التفات حضرت قبله گاهی توانستی نسبت تا دل از پراگانی و اوستی روی
 شربت انظار بخدمت جناب خوی مطامعی حضرت مولوی سید ولایت حسن به افتخار
 چون از رسیدن نامه پش و مشقت پدید آمد که خدمت میر همچون آنچه در دارد اگر چه در
 نیافت و دریافت ماسپاسل نریوی سجا آورده شد که مراغ و فرخ تاب شک نشو
 کوتاهی سخن هر چه از عالم فراهم آمده بود در آن بهر دو علفیه یا جمالی که تفصیل چه به معروضی
 جهان که رای گشته تازه اینجا عرضه داشت بکونسل گذشت و فرمان صادر گشت که ضابطه
 مقتضی نشست که نخست از مرقومه نظم گوش بیایند و بی امید که مکلفم که سر و برگ سفر
 و تاب و توان معاودتم نسبت فرمان یافتم که خود اینجا باشد و کالتا بر سینه بی دلی گرا
 لاجرم به سنی از درستان وطن کتابی فرستادم و ایاتی جستم بی بکس نوازی کرد
 خود کار فرزند و کینی قرار داد و من نشست من و کالت نامه بنام وکیل نوشته

و بر گونه کاغذیکه فرستادنی بود و ضمیمه آن ساخته در نور نامنه موسوم آن دوست کارفرما
 که بر من از من مهربان تر دور کار سازی و داد و خواهی از من خورده دان ترست در نور وید
 بدلی فرستاده ام رخ تا در میان خوخته گردگار حسیت به الله بس با سوسی بس
 ایضا قبله کا باغ آنچه پس از عرض تسلیمات بمعرض بیان تواند آمد اینست که بهای
 والا نامه بسیم سایه گشت و مراد قلم و شادمانی جهان بانی داور بی به نعم روانی فرست
 نامه اخبار اندیشه ما فرد نشان دهن دل با مر آن با چعبیت رساندن من و خدا که هنگام تحریر
 عجز ویت نامه نسکه ذوق حضرت از ضمیر میجو شد هرگز رعایت آداب و اتعاب آگاهی
 نمی مانده من آن منجوا هم که باشتن که از گفتن نباشد بر آینه بسا باشد که بیان از پرکار
 افتد نه تقدم و تاخیر و ما در نظر دارم و نه از ورازی سخن اندیشیم و نشیب فراز داد
 گفتگو مستانه طی میکنم و چنان گیسخته میروم خاطر سه گرفتار آنست که ما را بر امی شکسته
 قبله گاهی پنهان نامه ازین پیش بدو هفته روز خشنه بگاه خباب سوگو سید ولایت حسین
 صاحب از دور آمدند و تو در یح بر داغ اند که انیک بر سر راهم و تقرب دوره بهرم
 سفر دارم تا در غمکه مشایعت بجای آوردم و سجد اسپردم و دیگر بهرین روزها تا
 از دلی رسید و کاشف ای راه عاگردید که کاغذ فرستاده من سجد و دوست کار فرما از
 پذیرفت و کالنت نامه که قبل داد و هنوز و کالشن از قوه فاعل نیامده بود که روشن الدوله
 سرادار و کولبرگ صاحب بهادرفه ما ندای دلی بهنجا روره بال نهضت کشتاد که بر تپه
 بازگردیدش در پیش و ایچ راه که خجسته در میان آمده بجای خویش مهت یگر از اخبار
 و یار آنگاه و لیم چلی راه به کایه اعظم از جزیایا که سنس است و بر روزگار پیشین بس بیست
 تیر از جزیایا به کایه بهار فته است و لایه و لیم کوئیس تنگ که اکنون طغرای گونری
 نقش گمین از بهت به مال و در سیکار گاهی هست شرف و یکنگه بهر شکار خرامیده صاحب
 حق بهرم و کو محمد سید از تیر بهر نسیم و فقر که فارسی خصت بهشت ماه گرفته بر راه دریا لکنه

رومی آورده باشد که تا عظیم آباد رسیده باشد از نواد و حالات انیکه سخنوران و نکته رسانان برین بقعه
پس از ورود خاکسار را برزم سختی آراسته بودند در هر ماه شمسی نگه نری از فزیکشبه خستین سخن گویان
در مدرسه سرکار کمپنی فراهم شدند می و غره لهای هندی و فارسی خواندند می ناگاه گردنمای میرو
که از هنرات بسفارت رسیده است در آن آنجن میرسد و اشعار مرثیه شده ببا ننگ بلند نامی
ستاید و بر کلام نادره گویان این قلم و قلمبها می زیر لبی میفرماید چون طبائع بالذات مفتون
خود نمائی گشت همگنان جسمی برند و کلانان آنجن فرزانگان فن برد و سبب من اعراض
نا درست بر آورده آنرا شهرت میدهند و بی آنکه زبان بیاسخ آشنا شوند از دانشوران که
محمد و ملاک و نواب علی اکبر خان کرمی و مطاعی موکو محمد محسن از آنانند جو اها یا بند و پس
ز انومی خاموشی می نشینند چنانچه هم نفرمان این دو وزیر گوار شتوی انشا کردیم و بعد از اظهار
عجز و انکسار خویش جواههای اعراض در آن ابیات موزون ساخته و آن شتوی پسندید طبع عا
افتاده است انشاء الله العظیم زمین بعد ریضه که بوالا خدمت خواهد رسید و از آن
ابیات در نور و آن خواهد بود ایضا حضرت قبله گاهی فی النعمی اندظه العاگرد و سرگیریم و جان
بخاکپاشی افشادم و نمیدانم چه عرض دارم و از پرده کدام رقم سر برآرم نه سپاس نادیار
کران پذیرد نه شکرت را فراموشی باندازه تحریر پریر و ز خباب منششی عاشق علینخان بهادر کتابتی
بمن فرستادند چون عنوانش تسبیح فتن رسید نوری از آن برده بدرخشید چون واریسم
سواد مکتوب حضرت بود که بخان مدوح در اشعار خاکساری این ششت غبار جلوه رقم دشت
بالجمله بلا زمان شان بدین ننگ آفرینش نوشتند بودند که وقتی قرار ده مرا بیا گاهان نااز
سرت از سپهر گنزدانم و نور و رو خوشی بکدورت که ده ات بر افشادم پاسخ میوزش گزاردم
و روز دیگر خود بسباط بوس سعیدم خباب مدوحی سخن بدلق اهل وحدت وجود میرانند و
ازین نمکلاهی دارند مر که از بشیوه اخلاق شمع و چراغ آنجن مولوی سی و لایت حسن
و طرز اخلاط مهر سپهر معنی آشنائی نواب علی اکبر خان طباطبائی منصف ظلم قبله گاهی

بر دل و جان و به ازای هر گونه لطفی که از صحبت این بزرگان بر من میباشتم بزمین برکت البر است که
 بر زبان بود ایدون آبروی دیگر افزود و شوکتی تازه روی نمود و حقا که در نور داین آوارگی
 بشمار رسید می خستگی مرا مرهم و تسکینگی مرا مویائی از کجا پدید آمد می اگر سر رشته انصاف
 از کف ندیم دایم که از عمده سپاس میر که علی که مرا بنحاک آن آستان رهنمونی کرده اند و
 بدان سر منزل خضر را هم گردیده بیرون آمدن نتوانم چه جای آنکه هیچ طایران گویم حاشا
 تم حاشا غاموسی از شنای تو حد شنای تست و مخفی نمائند که این عرضیه بر و ز ششم
 از ماه شعبان رقم کرده بهار و ز بتوسط میر صفات علی خالص صاحب به لاله کاجی بل فرشتا
 یزدان توفیق بکتاب خود فرو پیچیدن و به باند افروستادش عطا دارد بنام محب
 جان کوب بهادر قطعه ای نشانهای خرد و در تو هویدا تر از ان که که سر و دال لب
 و آب از گهر و تاب ز مهر هم روی تو نمودار توانائی را ئی + هم ز خوی تو پدیدار دل آرائی مهر +
 مهربانی نامه که رسیدن بوی ناز و خواندن از وی بخود باله به پیروزی رسید و به
 شادمانی خوانده شد بهر شاییش که از هر نور و شش برانگیزه آمد گوهری چند بدان نگاه
 فرو ریخته آمد جنبش خامه آگهی بهنگامه در آن پرده این آهنگ داشت که چون دیوان حفظ
 را یکوشش بسیار از نادستی بر آورده روی و موسی آن شاد و روحانی را غازه کاری
 و شاد زنی کرده ایم خواهیم که غالب سنگ از گهر شناس از در و یاقوت سخن تو آیین
 پیرایه بر بند تا بطلان دیباچه و سر آغاز بدان پیوند و وزیر فرمان چنانست که خود هر چه
 اندران باب فرموده اند و از هر چه از نوشته دیگران بران کتاب افزوده اند همه را
 بگفتار شمارم و در آن دیباچه بر نگارم مختص نواز بهر چه بر من ندیده باشم و بدان قدر
 که بمن رسیده باشد سر سر نه فهمیده باشم چگونه نشانهای درست تو انم داد چون بجا نیاید و
 فرمان دست نازیب بود و مادل بگفتار ناشکیبا ناچار از دیباچه نگاری باز ماندم و باین
 تقریظ سخن اندم بلیت عربی عبارتی را تقریظ نام نهادند که کتاب ابدان انجام دهند چون

گفته اند که چمن شبنم تقریظ است و بیاجه برآینه آن در خور که بیایان آن قدسی صحنه بگیرد
 خود آن که میفرماید بیاجه بنویسند که هم شماره نیکو گاشتهاد هم ذکر این تقریظ در آن بیاجه نگارش
 پذیرد امید که از درستان و فادارم شناسند و بنوشتن نامه و فرستادن اشعاطین او خوش
 در افزون هر گوشه نخت از خرد پرده کشائی و خسرو بخت رهنمایی باد ایضا امید که مخلصان را
 از من که بنده محبت و نمانه زاد و خاتم بمقابله یکبار یاد آرد وی صبره سپاس بیاد آوریک
 گونه بزرگ هر چه بزرگ ز بهتایش دلنواز نامه در داک بمیرسد و کالبد شوق را جان گردید پناه
 من از آن طالع یار و انصاحب نامه یکدیگر پیروندگان آنان افزونند و بر خیمه شکیب
 اقامت در آن برده و پدید آید شادمانی است که خورق رونق شادمانی دارم آرام نشینی بگه البیار
 طبع افکنده اند و تاریخ تعمیر آنرا نامه نگار آرزو کرده محبت که دین نیست سو کند که هیچگاه
 دل بفرق تاریخ و معاننده ام و صنعت الفاظ را بر معنی نگزیده لیکن چون رضای خاطر
 عاقد این است که کلک من در نگارش این راه رود و رگ اندیشه من بین بهنجار جنبه
 قلم را چه اندازه که درین راه بکوشم تا بدو فکر را چه زهره که جز بدین روش گرا نیقطعه شتابت
 بیت همدین ورق مینویسم اگر بپنداز عنایت چه شکفت اگر به پذیرند از محبت و
 چه عجب قطعه جان جانکوب من امیر نامور و دست وی آرایش تیغ و نگین و
 ساخت ز انسان منتظری که ز دیدنش چه حور گفت حسن رضوان آفرین و در بلندی مهر
 فرق سپهر و در صفا گلگونه روی زمین و بایدش گفتن گلستان ارم و زیبایش خواندن
 نگارستان چین و خود سر اشکوب و بهر اشکوبش در اوج و در نظر باشد بهر تین و
 غالب جادو دم نازک خیال و کش بود اندیشه معنی آفرین گفت تاریخ بنای
 این مکان و آسمانی پایه کاخ و نشین و السلام والا کرام الیها فرو حق نیست
 که از رفتن باطل برو و نرو و مهر تو از دل خود اگر دل برو و مهر انگیزه نامه کشی که امیر می بود
 و تار سید دل را قرده زندگی و جان را نوید فرخندگی داد از تار سیدان نامه آسن نگه

سنجیدن چگونه گویم که نذر ابوداما ایقدر خود میتوانم گفت که اگر نامه نسور سید و پانچ ننگ
 شکوه سجاد و درویش دلریش و فاکیشم جز رستی نجویم و جز راست گویم آئین من نیست
 گمانی خود را بباد نام آوران اودن و بنذر صحت یا دآوری خویش بر دل دیگران نهادن
 و همچنان شیوه من مباد و در یاس فاسته روا داشتن و پانچ نامه دوست نه گذاشتن
 اگر ده نیم به بکونی هر چه در خجسته بند و بدفع این رنج از خوشتن هم بر من منت نهند
 ماده تاریخ پناه فرستادن مرا بسراجم قطعه فرمان اودن از نوازش خبر و او همانا خواهند
 که غمزه بخود فرو مانده را در فکر ماده تاریخ دل بهم بر آید و حق نیست که ماده تاریخ نیز
 آنچنانست که حق ستایش آن توان گزارد یا برابر آن فکر تو آنکه قطعه میرسد بگردد و از خج
 ناکرده من در گذرند و آن میجر فرزان که موسوم به جان هست و آن راست دم
 دانش و الای دریافت و فرمودنی کردن جایی که در انست و آبی که سکندر
 بهوس حبت و خضر یافت و خود چشمه فیض ابدی گفت به غالب و بنوشت و
 چون آن دلشده زمین نکته خبر یافت و بستود و درین قطعه در آورد و همانوقت و تاریخ
 و گرنیز با معان نظار یافت و خورشید زمین گفت و درین فرموده دل بسید و دین بتمیه
 را و تبر از کج گهر یافت ایضا و رباعی این نامه در راحت دل بر نشانی آورد و سر مایه آبرو
 درویش آرد و در هر بن بود مید جانی یعنی و سامان نثار خویش با خویش آورد و
 نشاط بخشی رسیدن و آن آسانا نامه لازم که هم و میدن صبح است هم و زید نسیم هم
 شگفتن گل اگر جنبش خامه را درین سپاس گزاری بچمیدن سر و تنه کنه و عجب و اگر از
 مهری کلک بجان خروش بلبل افتم چه شگفت آری چون صبح و دود و نسیم و در و شگفته
 سر و چانه و بلبل چون خورشید میر و آب را بر ساندن نامه بر من منتی هست که برادر بیاورد
 بهار بر تاک نباشد و روز دیکه از بهار ارازم و گویا و خاموش از سپاس گزارانم فرما و خج
 که بنده از خیالات پراکنده که دیوانش نامند بگذرست که آن سخن بهمان شایسته سخن ببار

فرستم فروماندگی من درین سفر آن بنجه و داد من درین سرگی آن به که بسای شکسته برقرار آید
 بزبان الکن بنجه را که از یک طرف آن ارزش کجا که بتوق قبول امضا تواند پذیرفت اگر نفرستم
 شرمندگی و اگر فرستم شرمندگی و دفتر سخن کوتاه آنچه من نام ورق در ورق مسوّه بی شرم نیست
 کاتبی که درست تواند نوشت و بی پویند عیار نگ تواند داشت میجویم چون مست بهم میدهند آن در
 بوی سپرم تا نسخه بردارد و من باز سپار د امید که هرگاه این نگارش انجام گرای شود خواهی هست
 میرنوا بصاحب خواهی بسبیل ذاک بهایون خدمت برسد خاطر ازین بهر رجوع باد ایضا
 ایکه بر نامه نام تو زد دیوان ازل بسته اند از اثر دول جا وید طرازی شاد می رسیده اند و با
 نامه که دیر فرستیده نه آنچه نیست که تا فردای قیامت هر روز بر دل از تو نگردد و سبحان الله
 نکسته بلکه فلکسه را که قطع نظر از آن که پیشش نیز و خود از هم باو اش گناهی که از وی سرزده است
 بر خوشتن برزد به مهر و زری و مهربانی اندوه ر بودن دل جستن و بر لال روانی نامه سیما
 از وی گنا به کار فرستشتن نه تنها همین بلکه گریانه نداشتن بلکه کم خدمتی شرمسار و نساختن
 من دادم دل که چه تشکوف بخشایش هست آنکه در باره سید الاخبار داد و نگارش داده اند متی
 دیگر برین نهاده اند نهان مانا که نقش مطبع سید الاخبار انگینخته مطبع یکی از دوستان و حاکم
 منست همانا کار فرمای این نو آئین که ده آن میسگال که درین کارگاه نقشهای مطبع انگیزد و
 فروخته های خامه غالب بنوار اقبال انطباع فرویزد از آنجه دیوان ریخته که در
 ناتمامی تمام شب عجیب نیست که بعد ازین ماه تمامی و انگاه بنظر گاه سامی رسیده چنین بنظر
 و دیوان فارسی که طرازش هر یکی وابسته افرازیم آمدن و خواستهای خریدار نیست هنگام
 خود بی هم بنجه مت خواهد رسید و اوراق اخبار که هر هفته میرسد و این رشته را بهیم گستن نیست
 کار پر دازان مطبع نامی را آرایش عنوان فرست خریداران ساختند و مرا از نظر
 یافتگان آن و الا نظر شناختند و دیگر هم ازین شکن ر قم نمیت که با نسخ نگار آنم بدید آمد
 که آن قطعه که در چشم روشنی تولد شاهزاده نگاشته مبارگاه سپهر کارگاه خسر و فرستاد بودم

از اوراق زبده الاخبار خوانده اند چنانکه در ستایش آن سخن رانده اند مرا هم حیرت بهم دست
افزود و جوادان مانند که سخن بس و میخوانند و السلام و الاکرام به پیشی محمد حسن صاحب
امید گاه پادشاه هنگام است و من بادی نژد پیش چرخ می که نورش از حجره بایان میرسد گواش
این ارادت نامه پیش گرفته ام منت از نعت که نارسائی را می وستی نعت من مخدوم مراد نظر
است بدین فریجه اگر خود بملطف مکرم نیز زم آحقا ترجم از من سلب تو انکر داری نیکان
را بریدان و خردوران را برید نشان دل بدرد می آید بخشودن تو نگران برترهستان و
گرایش پزشکان برنجوران هم ازین عالم است سخن بی پرده سرایم و نبشتن را بسایه گفتن
رسانم پیش ازین نامه بنام خان والا شان بجان علیخان معوضه شتی بخفت و الا می حضرت
وزارت پناهی بایک قصیده مدحیه شاه رقم کرده مجموع اوراق پیش وکیل راجه صاحب
اشفاق مناقب راجه صاحب رام صاحب فرستاده ام و آن خوسته ام که آن بکارستان
آرزوی محال بنظر خانصاحب عالی مناصب گذشته بحضرت دستور اعظم رسد بگو که این
قصیده به نرم خسروی خوانده شود و نامه نگار از مانده جو و خسر و او زله بر بند تا امرو که این
کامل گشت هیچگونه از آن نیز نگه منون اثری پدیدار نگشت لاجرم چون گدای نابینا که
جز بیدگاری عصا کش ره نتواند برید در مانده بیم و امید رو و قبولم امر و ز که چاشنی بهر
ماه ترسایان است و شبی که بقاعده اهل تخیم شب چارشنبه و لباس شرع شنبه
نامیده شود رسیده خلد خیال در دل این آشوب انگشت که بر راجه صاحب ام صاحب من
کرده شود که بکنون وکیل خود را نویسنده تا آن نامه آن عرضده که نور و آن قصیده آستین است
بوا لا خدمت شمار سازد و ق آرزو طلبی آیینان بتیاجم کرد که تا با ما دشکی بمانتو انتم بود
لبش نامه نکاشتم و هم لبش خدمت راجه صاحب فرستادم امید که چون وکیل راجه صاحب
این حضرت نامه را با بکا شته های که بر شمرده آمد سلا زمان باز دهد بجرم جو ش آید بقیه
صرف غالب نوازی می گردد دیگر ندانم و اگر دانم نگویم که چپا باید کرد و انقیده میگویم که بسیار

این نامه باید دوخت و اینهم از بوی صلی و در ادب نفسی نیست و در یاد و درام که جنبش کلکی در کشتن
 عقده را از دروغ نخواهد رفت و جواب نامه چنانکه دل را نوید آمدش بهر خواهد رسید و السلام
 بالوفی لا خیر الا فیما قبله حاجات و غالب که آموزشید و گدائی است که بچند حکم حیاتی
 ساخت اکنون که جوش گلبانگ تنهت هر سکوت از دهن برداشت و خسته و خسته و خسته و خسته
 از لب فرو میریزد نخست آنچه بر خوش صبا می گفتار تواند بود در کنار رنگ چشم روشنی است و
 گو تا گون مبارک باد بهر چند بهت من به بنیای ترقی و خرسندی ندارد و مخدوم خود را جابه نمیدان
 میخوانم و خط از زش حضرت را بسپایه های بلند تر ازین جا بگماه منرا واری مگر کم لیکن چون
 بگوش میوشم و امید داند که این پیش آمد اقبال تمهید آرایش بساط دولتهای بی اندازه تواند
 و این جنبش کوکب بخت در جنبه امیدهای تازه را مفتاحی تواند کرد و هر آینه نشاط فراوان باد
 دل جاداده چشم شبانه بهر بار خدیجه عایه و جلال مخدوم کشاده دل بشادمانی بسته ام
 یارب که بچنین باد و این تنهت مستلزم تنهت های دیگر شود پس از سر انجام فتن
 در لایحه امید واری و بجا آمدن رسم سپاس گزاری خاطر نشان حضرت کعبه الیاد که فرستاد
 قصیده مدحیه جامع مدح شاه و وزیر بسا اگر انما بهر عیتهما را شامل است چه سر و سگمان
 کاچوئی و مدح طلبی افتاده راهی که در نظر است بی زاد نتوان برید و ما جاده نتوان میوه بنیر
 نتوان رسید دست پیش هر کس بگدیه دراز و کار خود از خرمنیه جو و چون خودی اسبان نتواند
 لاجرم خسته ام که ملقه درین دستور و خبر و جنبانم کو که مرا بجا نرزه باد خوانی و صله مدح کشر
 اینما بهر سامان فرا آید که خود اگر آورده بکانه توانم بر و کاری توانم کرد و وقت از دست میرود
 و هنگام کار میکند و اگر درین نزدیکی تقریبی اندیشیده قصیده گزرا نه و حال سائل گزار و پشتو
 موبتقی است سرگ و خشتایشی است عظیم زیاده و زیاده خط بمیان نور و علیان بهار
 و سر و ای بل نزدیک دور از دیده گفتارم بهتست + از توام بادل بود گفتار و
 چندانم بهتست + اد استناسان فرجام را از آفرینش بهین اندیشه شفا سازد که کردار

دیده دیدار است و پیشه دل مهر و زین زبان را در گزارش شوی میا بجگر کی نال آئین مست خامه
 در سپارش راز و مقو می زبان شیوه هر آینه تا دیده کار خود از پیش نهرو دل از پیشه خود بر سجده و آبا
 بگفتار که ساز نیاید و خامه را سنگام که شمار می از نیاید اینجا که دیده روحی دست ندید و دل مهر
 گرفتار است زبان باد و مست سخن نگفته و خامه را پیام نگار است هم دیده را بر دل رشک است
 و هم زبان را انجامه کاش مراد من نیرنگ نیند بری می نبود می و پیش از نامه خود به دست
 تا به حصه خون خور دن و بر نامه خود حسد بر دن رو ندادی بلکه ازین ستیزه که دیده اباد و زبان
 را با قلم است نیز میان نیاید می پیش ازین که ملازمان گری سقراط الدوله نواب سیف الدین خان
 بهادر از لکنو رسیده بودند و گویش تیاق آن مجموعه اخلاق افسون نازشی بر من میید بودند
 اکنون که خدام محرومی شتی محمد حسن خان از کانپور باز آمدند به بنیم غیر بنیم نفس برده کشتای
 شاهان را زانند که خالصا حب عظیم الملقب نور و علی خان بهادر مرابرن داشته اند که
 چون بدلی باز رسم گفتار پیرا گنده غالب بر نه نو اگر دآرم و آنرا گزین آه آورد انگارم
 لاجرم بدین بیک آوازه که دوبار در افتاد هم بدیر نامی گشتم و هم در نظر خوشتر گرامی گشتم
 آری تنگ شراب خجانه عشقم بیک جبرعه صهبای التفات مستی من زاندازه میگردد و سبک خیز
 پرستش صم که ه خم استقبال نیم نگاه نازا خود می بر و بهیات چون من بنده سیکسی
 در ساخته و خود را تا کس شناخته از در و لهارانده و بکج گنهای و امانده چه تو انگفت که بشیدین
 از در و چه داند نوشت که نگرستن باشدید هر چه از کلم فروریزد و به تکلف از آن سنخه برسانند
 اگر نظر بیکی آب بابا فکند نشروا نبوده بی سخن رخور آفتست که با تش اندازند نیز از آن
 که هرگز از آزادی در بند آن نبوده ام که رنج خامه و آینه نکر رنده باشد و هر چه نوشته شتم کثر
 باز نویسم لیکن یکی از برادران خواهرش خود نه بفرمان من عمر خود بفرام آ و درون شرم نه
 کرده و و رقی چند چون نامه کردار من سیه کرده است آن ادراک از آن گرامی بهادر هیچ
 خواهم و هیچ نویسی ابران شتم که هر چه زد و ترازی ننگارش را بیایان رساند هر چند بیست

که کاغذ کتاب نگین نقش دنگار و اوراق زبرین بودی لیکن چون مخدوم محمد روح راکبا در کاب و
برادری و دوستی بهم زاد که برنگ آئینری و نقش انگیزی و فاقواند کرد و بالجهار بصورت
خسته بسببستان کاغذ کلی بگلستان میفرستم و بعضی فرو چیل و چهار سال نفس سوختن و شتر
بهای هفتیج و رفتن مست که بسای لکاه الفصاحیل دیده در میر نرم تا بعد ازین محبت
چه نقصا فرماید و نگارش بی درمی از هر دو دست تا کجا مهر افزاید یا رسا نام نامی شایسته
آثار نور زنی و کوشش اسرار فروزی تاریخ طوطو شو که تله بهاران باد و توقع روز افزونی
دولت و روزگار و السلام دال که ایم **بیشما مشتمل** بر و است **بیشما** آنگ
مشتاقان امید گاه با مخلصان پناه با کاشانه دل را که گنج خانه قرار است از چشم و گارش
دور بروی یکدیگر پیوسته باز است لاجرم هر چه از آثار حسن بر نمود آید و در شایان را دید
بدل فرو داد اما هر که محض این قدسی معانی از او و ترانه هم از در یک آتش شبنم خانه دل از
با محله هر کجا بروی نکونی و خوم خوشی است دل را بطلک کایه و افکار در آتش است و مررت
پرستان تا بچشم نه بیند بهای عدل گوید نه بدی و خنی شناسان تا آوازه میشنوند هم هر گرد آید
هر جا بدیدن او محبت تا تو رجاء بهای شنیدن نیز دل بوفاتوان نهاد بخون گریه افتاد
آخرین گوئی خویشم که رشیدین حکمت شده و دیدار گشته ام و برسانی انداز به اسرار
که با این همه دوری بخوار و سر که نشسته ام متوده شدن من بسوختن که در این من است
نه بقاضای خوبی گفتار نه از سر و بار به شمر من است خواسته که آوازه که در میان
نبود تا با منت یاد آورده گران بود شاه امیر گواشیر که از ان سولود بهشت جوید
از غم و رنج و آنگاه که بود که بود و وقت گذشتند و با نام گاه به نگاشته
تا به بر عمارت دل نهاد و جوید که شایسته خود از بر این به شایسته دانسته
که به شایسته نظر رساندند و نگاشته شدن جوان شایسته ان نتوانست به خود را
از هر چه مشغول بود از شوق و اشتیاق که مشغول در ضاحی بود و دست و حق غمخوار

خویش بجا آوردم و مجبوره شرفا نام که بجا من تواند بود بگریختن بنامش محمد حسن خان سپردم
چون چوپان را در دهان منزل بمنزل است رسیدن به هیئت شریف و بدو هفته متکسر است اسب که
ذوق و شناسایی از دیر باز نگران است و او می آید از راهم برانج است که نامه دیگر را بکشته
ژاک انگریزی چون کاغذ باد بال پرواز دهم تا دوست که هنوز انداره مهر و فامین است
نیز باز دهم امید چون آن سفید و آن نامه بدان مخلص نواز رسد دل افزون پاشی از انس وین
رسد ملک اگر مروت بخونی خستگان و او دارد نگارش جواب این رقی نیز در عالم و او جا دارد
هر چند از نام و ران نیستیم پوشیده از پیام آوران نیستیم بر بیان ژاک انگریزی اسب که نامه از دیر
نی آورده بجا دهم کاغذ خاکی سارشتا ساردا را که نامه فرستاده چون نویسد که این ملک
برای به اسد اندیشه برسد و شوار نیست که آن نامه بدین نامه سیاه برسد اسلام خیر
امه متواتر غلظتی خان بهادر را گویا ای شمع بزم با هم فانی چگونه غم را نشاید
گرمی بهل چلو که ای گوهر دل تو بجای خریدم دوست و با دوستان چگونه و با دل چگونه
بدانچه دیده ام امید که من به با آنچه کنون میشنوم امید که من امید که همین فرزند بنش که
شک با کیش که دل با جوانانی با لاند و از بهیدگی که سربازی دل او کی است که امید
که تکلیف با این است که فوئتا را برانده که می بالیست دل به پیش ازین بر موی اوید
برای به کس شکری از دران نهی بودی گرایش من بیدار خبر بیک بار و
بود و دست بهمان از نزون مری خود به اسید می بهم از کوکبی دوست اندیشه
به از این استگی بهم دل ترم است به زبان در شدت است از استگی بهم خوشی از ک بود
هم سیدم کنون به اندیشه که گریستن باز آوردی آبروی که زنده می در میان انجمن
فرورگتی و کردل از به نیتی باز زبان به بیند خنیدی و آن جنبش بدل دوست گران
آمد را از به مکه که بخوردن غم دوست است از جان شستم و به چه در دل داشت که گفتم
نزد سار که کس به می دوستان را به بید کسی بود به دانه اندرین آویز

و شبها درین سنگ روزگشت تا چاشنگای بهایون که رسیده از آستان نشینان شنیده
 شد که نندگان بهمانگیر آباد رفته و نختی خود را از آن پریشانی گرد گرفته اند گفتم نریوان مهربان باد
 و دل را باندیشه درست نیرو دها و با آنکه این شوده ام دل از کشاکش نمیرد و همچنان در سینه
 می تپد آری الان اندازه شناسی هست که سخن با داری نمی دهم و بدین آرزو کوه می کنم که چون
 پاسخ نامه نویسد آنگونه گفتار به نگارش اندازد آنکه هر چه در دل هست از آن پرده فرو ریزد
 بلکه پرده خود از میان برخیزد تا بنگرم که شمارا در دل مراد رس نوشته است شمارا در غم دل چه
 باید کرد و مارا در غم شما چگونه می باید زیست بخت سازگار و دل دانا و دانش بود و مندر رود باد
 نگاشته دومی روز از ماه روزه ایضا فرو زسم بهم کعبه اسلامیان خنده کم کرده ام کواد
 شوق تو راه را آتش حس پوش بلکه حلیخ خاموش که صورتیان اسلام شد و سیاهش
 نامند از دوست بدان شادمان است که برگشتن از کعبه اگر برگشتن بار نیار و باشد زیاده خواه
 پیونیکدی خواهد بود و از خوشی بدان در آزار که چون هیچ کعبه روی را در انتقام خستگی خویش
 بشمار آورده است هر آنکه سر مایه اجر و ثوابی که اندیشه کعبه و فراهم گاه است بتاراج رفته باشد
 هر چند مرادین افسردگی که رشک التفات دوست بدگیا این اندوه نیز زیدن خویش بدان
 منشاء نیست سر نامه نگاری نبود لیکن چون عمر است که بدین بیت ابو الفیض غرضی نهاده
 می سخیم و بدین هوس نشاط می اندوزم که چون بای می دوست از گرد راه بآب دیده فرو شویم و
 خواهیم که بنده چند بهنجار چشم روشنی گویم همین دو مصرع فیضه و وبال پرده از طاعت از من
 باشد فرو حاجی بادیه پیماز گامی آبی خبری داری اگر از ره مقصد بسیار به اکنون جای
 آنست که از شادی این باز آمدن که چون از آن به برگشتن تعبیر رفته لاجرم فراوان هست
 ناگاه جان دهم ناچار ناال خامه را رشته سازان زمره اندیشه و خود را دل بسته بخون
 و صوت نپسندید و السلام ایضا خواهی خوانا نوشته خوان ناگفته و آن را از بنده ساد دل
 بوفای نهاده بی میانگیری کلک و زبان صدف را آفرین که بنوشتن پاسخ نامه نا نوشته برآ

شادمانی خاطر غمناک نوشت نیز بانی من نهفته دانی دوست تماشا دار و در نه سادگی ورق
 این همه رنگ رنگ اندیشیدن نداشت همانا آن نامه ساده از سادگی بنامه کردار نویسنده بین
 مانا ساده از آن روی بود که چون نگارش بگزارش اندوه انتظار و فانتو نیست کرد و ورق ساد
 آینه داری چشم سفید فرستاده و گفتی را ناگفته شرح داده آمد با خود آنست که آنچه مراد
 بهشتی را از بزرگ نامه فرو ریخت نامه برادر بریدن راه از روی نامه فرو ریخت باری
 سخن ناگفته بار دل است عذر یک گونه بی ادبی بعد رنگ میتوان خواست آنچه بدل
 گذرد و بزبان چون نگویم پیهات توجیه سادگی ورق از حرف و نقطه بکندن دل از خال
 و خط میبایست کرد و بدو سخن چشم بر روی ساده فرو گمان نیست بود بر منت نه
 بید روی + بدست مرگ دلی بدتر از گمان تو نیست و آنم که اینقدر خود بخاطر داشته باشد
 که نامه نا نوشته به از آن نامه که نگاشته باشند و آئین غزل نگاری در آن نگارش
 فرو گذاشته باشند نگویم که غزل نگفته اند و اگر آن که سفته اند از من نهفته اند میگویم و
 صدره میتوانم گفت که بر من رواداشتن و از آمدن خود نگاشتند منکره و ادبی خواهش
 دوست اگر همه آزار من باشد خست و دم دار و دم در آزار خویش افزودم و بدین نوشتن
 آن دریا فتم که دیر می آیند خدا یا چنانکه گمان دوست درباره من غلط بود گمان من نیز
 درباره دوست غلط باد به امین الله و له آغا علی خان نواب عالیجناب معالی القاب
 را بتنازی تماشا نوید که جگر یارهای از بزرگ کلک فرو ریخته فرام آورده ام و بدان ملکش
 آنجناب بگذرستی میفرستم ظریفان را بمشاهده این بوالجبی اگر از خنده و چشم آب بگردد
 چه شگفت آری این چنین بگذرستی بی رنگ بود آن بزم کجا در خور سبحان الله خدیار
 به آن دیده درمی که بنیش را بسر چشمش سو گند و فرو شنده را آن کالا که اگر هیچ برابر نمند
 بزیچستم رفته باشد با اینهمه سنگسار ملامت میتوان کرد و به شکنجه سوزن شمشیر نتوان داشت
 چرا یکی ستاخی لفرمان محبت است و این بی ادبی بقاضای روزگار آری روزگار را

پیشتر نامی از ان کشور و فرمانی لطاف از گاه در نرسد تا آنم بر خود جنبید و از دلی
 رفت اگر خواهم که پاره از حقیقت آن داور سی بعرض رسام گومینده راسر رشته
 ان از رازی کم شود و شنونده را گوهر از بکف نیاید بالجمله چشم برایی و دلم بجای
 است مدبرین کشمکش که درون بیرون مراد هم دارو سفر نیارم کرد اما دلم که روزگار
 انتظار سر آمده و هنگام کم شود کار در آمده برانم و هم این می بسختم که چون حکم قطعه خصومت
 از ولایت سدزان پس جز آنای مدت که بسرا تمام ضروریات سفر و فاقا تواند کرد بدلی
 نیارم و روی بگو الیارنم و اگر روندگان بیای رویند من بسر یویم امید که بر و نشانیگان
 و زلزله بایان مانده فیض حضور فرمان شود که باوقات خاص مراد کار مراد خیال آورده
 همت بدان گمارد که بزودی کار من سره گردد و مراد از در دید تا پایای ه پیامی من خبرش
 کشاوند برود و جاده راه گو الیار پی سپهر من گردد و نهفته میاد که لیس از رسیدن طالع یار خان حساب
 بسره روز منشوری که بر سر هر قم محبت نگ و بیرنگی داشت در ژاک بمن رسیده و همت ا
 تعوید باز و گردیده است و همچنین می دارم که روزی چند پیش از رسیدن این عرض داشت
 سید امانت علی صاحب سیده آداب نیاز را بموقف قبول و غرلهای فارسی را منبسط
 التفات رسانده باشند درین نزدیکی میجر صاحب عنایت فرما میجر جان جانکوب صاحب
 بهادر و تانامه مضمون طلب تاریخ تعمیر دولت که بمن فرستاده اند و رقی بجواب آن
 هر دو مکتوب که مشتمل بر قطعه تاریخ است در روز داین پور شنامه فرستاده میشود چون
 کشاده عنوان است بیتی ان خواند و بکتاب الیه رسانده مگر می مطاعی جناب حکیم
 رضی الدین حسن خان صاحب که مرابط و تفقد مینوازند و درین غمزدگی شاد می من
 بهیدار ایشان سید اسلام نیاز میرسانند چون من از دیدار طلبان اندر زیاده مراد
 بنام مولو می میاید و لامیت حسن خان صاحب در قبله حانات
 بهر چیز و شوار سنت بهر ازیتن و دالم که بیدوستت توان بریت بهر چیز و شوار

از جانب خویش بدان اندازه استوار می نگرم که اگر بفرض محال صد سال و صد هزار سال
بفرقم گذرد خاطر را همان بسوی گرایش مهر را همان و می را فرایش خواهد بود و امید که هم بدین
شمار تفقد و التفات و از انطرف نیز روز افزون باشد صداقت پیشه جانند که می بخشیم بیا بود
رفت بود و سر آغاز این ماه بدین باز آمد و شبی بکار و انسری آرمیده با مداد ان بآهنگ راه
با کرد و از دریا گذشت چون بشاهد ره که خاور سوی دهم بسته کرد و می واقع است سیاحت
قادر بخش همین برادر خود را که از بانه بندیل کنند می آمد برادر دریافت و همپای می و از گون
خراسیده بشهر باز آمد و چند پیچاره سر آن دشت که دو سه روز بشادمانی و دیدار برادر آسوده
اورا بوطن پدر و کند و خود بالآباد پدید همین برادرش نگذاشت خواهی و نخواهی او را با
خویش بر مسکین از در و دوری آن آستان بینا لید و میگفت که من این راه نه پیای
خویش میروم کمندم بسته اند و به بندم می برند دیگر میفرمود که مصطفی از بهر مولوی سعادتمند
بریه آورده ام و یازمی برم و چون بر میگرددم با خود می آورم دیگر بگردید و پیوسته کرد
گویند که بفرمان والی لاهور دران مرز بوم روانی دارد و بمن سپرده و از من خواسته که این را
باله آباد فرستم تا بمشاهده سکجه بدین نظر گیان اول بشکفته منکد نامه نگارم گفته او را بر
نگاشتم و در پیله بود و نامه فرو چیدم نامه را بذاک فرستادم کارکنان آن که نامه بسوی
من برگردانند و فرستادن نامه که بدینار استی با شده پذیرفتند تا چای آن شکر پیکر را
از ورق بر آورده نامه را از سر انشا کردم و آنرا نزد خود نگذاشتم تا چون بر ویر روی
بدان دیار نیم بوی سپارم امید که چون قبله جانج دل حضرت مولوی سراج الدین را چ
بدان همایون انجمن آیند این نامه بنظر گاه شان نیز در آید تا از حافظه بود و از عجب
به نیاز تسلی شوند پیش انجا میدن نامه فوق همزبانی با دم بسنج آورده بنفتمه مبارک
درین روز همتی چند از خاصان نواب و انفقار بهادر از باندا بدین دیار رسید بپاس دریا
آشنائی بنحانه من آمدند و چون در نورده هر گونه گفتگو حال سید نورالدین علینان برپسیده

نبودن و اماندگان مولود علیخان متفقر به بانداوید آمدن مستقر و پشاش در میان هم
 بیان گونه باز گفتند که مراد از خاطر اندوگین شد لاجرم تسکین بتیابی دل را نماندشیده ام
 که جنبش خامه عطار و هنگامه است مخدومی بدین باجرا فراسم و منشاز ناسازگاری آن گروه
 و فرجام کار مخدوم زاده بی پیرمانده باز دانم دولت قتال پیشکار و چرخ و ستاره مددگار باد
 رقعہ نجد مست مبارزالدوله ممتازالملک حسام الدین حمیدرخان بهادر
 حضرت قبلہ حاجات مظلہ العالی ابرارم حسین مرزا سنخ چند از زبان من گذاردہ باشد
 هنوز آن افسانہ ناتمام است تا من بجلالت نرسیم و مفصل نگویم نتوان پذیرد و گیار لاله بر چند
 صاحب نامہ نواب امین الدین خان صاحب موسومہ کرنیل صاحب بہادر دارند
 چه خوش باشد کہ ہمراہ خصوص نجد مت کرنیل صاحب سند و آن نامہ بگذرانند و زمین جنبش را بنا
 کہ نشان حضور بکام دل رسند لاله صاحب بن میفرمایند کہ تو نیز ہمراہ باش و من خود را
 هیچ کارہ می بینم امید کہ این کار بحسن التفات ملازمان سرانجام پذیرد و زیادہ حداد
 ایضاً حضرت نواب صاحب قبلہ و کعبہ و جهان مظلہ العالی لاله بر چند صاحب
 پس پاس کر مہامی بی اندازہ غلبہ بیان و نامہ نگار درین وادی با ایشان ہمراہ
 ہرگونہ مکرمتی کہ در بارہ ایشان بظہور میرسد و خواہد رسید منت آن بر نہست و خواہد بود
 ہما کہ ایشان از ناسازی روزگار ستوہ آمدہ سر آن دارند کہ در دنیا طلبی ہمراہ طلبند
 عروج نمایند لاجرم نفقہ ملازمان انرو بان پایہ بام رفعت جاہ شناختہ و سپارش من گزار
 نامہ نگار از فریہ بذلیہ حصول التفات جناب عالی انگاشتہ اند چه خوش باشد کہ ایشان از
 گمان خود و من از روی ایشان شہر سار نباشم زیادہ حداد رقعہ بہ
 ذوالفقار الدین حمیدرخان عرف حسین میرزا عنایت فرامی بردہ دست ہم
 و ہم سبق شمار رقعہ مختصری بنام شما فرستادہ است و بنامہ کہ مرانوشتہ است ہمیدین باب
 یعنی در طلب کتاب فراوان ابرام کردہ من خود رقعہ دوست شمارانزد شما میفرستم متناہست

کتاب دیگر دران باب عددی باشد جواب رسال درید تا هر چه فرستاده باشید فرستاده
لیکن هم امروز که فردا روزه میرود فیض پرسی روزه مقدم شما ترده نکونی داد و مرا از
بندت پرفانی بخشیده و بروز و شب فارغ بوده ام اگر امروز پنجو دیروز خواهد گذشت
از طهورت بصورت نوبه نیز اینی روی خواهد داد و السلام بخشش التفات حسین خان
اسد الله سر همیر آشفته رای که نشستن از گفتن نداند بوالا خدمت محمد و هم عظم و طالع مکرر
عرضه میدهند منبری کمالی که ذریعہ التفات والا گمان تواند بود و کرا و حق خدمتی که دست آویز
در یوزه مکرمتی توان ساخت کجا مگر بر تهیدستی من بخشد و بر سادده دلیها من بخشد
که متاع شفقت را که سرمایه بجزر و کان بیعانه آن تواند بود و هیچ خریداری میکنم که تا گره
از رشته گفتار کشایم و سخن صاف ترک سراییم با فرمانروای شهر مطلبی دارم و دامنم که
این فرمانروا تا محرم که و مقری نبود بدرد دل سائل نمیرسد چه یک تنه بکار با ببار
پرداختن و تنها کار جهانی ساختن همین آشوب می آورد و بالجمله مراد عرض این معاروف
سخن بلازمان محذور است امید که نختی این اندوه نامه را که موشع بنام نامی داد و رس است
بنگرند و هم ازین وقت در اندیشه گردان بر آید که کدام روش پیش باید آورد و تا طالب
مبطلوب سد میرام علی که با این نامه بخدمت میرسند ناموراند به نیکو نه اگر نشستی صاحب
ارشاد کنند نامه موسومۀ حاکم را بلازمان سپرده بیایند و اگر این پنجبار باین نباشد
هم بمیرام علی فرما شود تا فردا هنگام نیمه فور بار الاشار سیده نامه بیا بگیری جماعه دار
بیاورسانند ابایی حال قبول این التماس نجات من وابسته بچاره سار و غنوار خی علم لیتقام
ست و رنه مکتوب الیه را دانم که چه مایه دیر فهم و نارس است و السلام والا کرام بمبایان
محمد خف صاحب از و ماندگی برسیدن و رودی از رودی بشنیدن سر و کار اخبار بد آن
نمایشه و از گاه بگاه اگر انشی از زخم عمر هم پایی و از زنجور به نریشک سلامی از منو مساقی
بیانی و از من بدوست استانی تا دوق بهزبانی بر دل آشتلم کرد چشمه چشمه گفتار از لب

بتروش آورد چند آنکه روان گویا را بسخن بغل در آتش است اندیشه فرو مانده این کشاکش است
 که این خواهش چگونه روایت تواند کرد و سخن تا دو دست چون تواند رسید مگر غامه بتگیر می شوق بر خیزد
 و اندیشه پیوند نویسن استوار خشد تا گوهرشان گنجینه از بیم دور راه باز رهند و هر چه از بهرستان
 گرد آورده اند بدید یک هر چه لاک هندی بار کلک فرمان پذیرا مانت گذار را آفرین گویم که نوید یار یگری
 داد و پیر و خشی از پیشه و کامرانی شوق کمر بست چون آیین چنانست که هر چه بامینان سپرد
 هر چه در دست یک یک شمرند لاجرم گزارده می آید که سپهر زبان بخامه و فروختی قلم بنامه است آرزو
 دیدار است که پیرایه عنوان گفتار است و انگاه سپاس رود و تا نامه دل آفریز که هر یک جهان تمنا
 را چرخ و اکیم و بوستان آرزو را ابرو باران تواند بود و دیگر بساط پیورش آراستن است
 و عذر کونه قلمی خواستن نگاشتن پاسخ از فراموشی و بیگانگی نیست که مراد بین جرم توان
 چکنم غم روزگار آسپهان در هم نقشه که دل را باندازه یک باشد در سینه جاتواند بود اگر نفس
 است در سینه خون است اگر نکته است در دیده غبار شتومی زنا سازی و ناتوانی بهم
 دم اندر کشاکش زیپو نددم ز لبس تیر گهای روز سیاه ز نگه خورده آسب و ش از نگاه
 تن از سایه خود به بیم اندرون + دل از غم به پهلود و نیم اندرون + سلام مکر می ضابط حمید
 سلمه الله تعالی مراد دل فروز تر از آنست که کشته از لال که دارا وایه خسته دارد امید که دوست کام
 باشند و مراد از دوستان دیدار جوی شمارند و السلام بنو ابی حمزه خان بهادر
 فروغ و بحریم ماراد و یار ما پیرس ز لقمه کام نهنگیم از فرار ما پیرس + خجسته خوی فرزانه بردار
 از من آفرین خداوند آن خوی را که از این دو آن خجسته که خجست دی از خوی دی خجسته تر باد
 و فرستادن نامه و بازخواست پاسخ از آن خوشتر ندان اندیشه که هر دور را بدیندیر کیست
 شمرده باشم بلکه این بیدر نیست آن مهربان که لبست و این جانستانی بهر چند سازگاری
 این خواهش بگو امانی ستمهای دلبران ماند امام از خود فرسودگی کار از آن در گذشته که
 نیرد یکشیدن ناز و فاقا تواند کرد و ای روشنی چشم مرمی - زین پیش که خرام ملک مراد نگارش

آن بهنجار بود که پیش از آنکه دیگران نگرند نگارنده خود دل از دست فری ازان وی بود که مادی
فرخ سروشان را از فرزین گیتی به نهانخانه دل فرو دادند و جنبش بال آن بوقلمون بالا
با یکختن گونه گونی نقشها ستر تا ستر شمعین ازین بستی چون میان دل و زبان جز اندیشه
ججایی نیست و آن پرده تنگ بود و هر آینه هر چه بدرون سوری دادی نگرند آهوا از بهر
سود نگرستی اکنون که آن دلکشایش نیست این خوشمانایش از کجا باشد فی شب
شبی بود و ضمیر شبستان و خیال شب بار در گرمی نظم و شرمگاه که گفتن که صبح پیری در پیش
نه بینی که شمع و چراغ انجمن فرو مرده و هنگامه شب بازی خیال بر بزم خورده فرو نه نقش
پیر کا پیکران بر بساط و نه غوغای ارشگران در رباط و آنچه درین تا خوش هنگام از قسم
گفتار زبان رود و گلهای پرموده شبانه از روی بساط بر چیده چیدن و گله سته بستن است
زنگی که افروزش نگاه آورده و گوئی که آرامش و آن دهد کجایار آن بزم نیزه غیثات الله
نواب ضی الدین حسن خان بهادر سلام میرسانند و من نیز بهر بان شما خاصه به خواهد
محمد علیخان سلام میرسانم خط بحواب خط جناب جس ملکین صاحب کثر
بها در نواب گویند که با و جناب شوکت نصاب صاحب عالی مناقب الاشان
امید گاه خیر اندیشان و قدر افزای نیاز کیشان را و افضال آداب نیایش با اندازه
ستایش بجای آورد و به نیز و فرخی این ذریعه عرضه میدار و منتشور لامینو با فاضله و رفوع
و در و سه تمنار از خشتانی نیز آورد و بساط آرزو را غلطانی گوهر هم عنوانش از نظر فروری
منتظران را اندوه ربا و هم مغموش از دل نشین آرزو مندان امید فرمای چیده و میر سودا
همایون نامه به نور بنیش افروخته بمشاهده جلوه تمثال این گوی خرسند اندوخم که هنوز شب
انتظار را سحر ندیده و حکم مقدمه از دادگاه ولایت نرسیده است فرو تا خود را پس رسیان
قاصد چه رود و خوش میکنم ولی بامید خبر هنوز به بالجمله سپاس گزارانم که چون نمی اگر
باز از شرف لطف و کرم نداشت خجسته که خوی فرزانه داور فریاد و ادیس محروم رشتن عقلم نداشت

بر خیز از خاک وجودم زده زده شاد کامم روستی ساقی هست لیکن ز بسکه بیایان هموم خیر
مدعا طلبم بگر سوخته تموز نا کامیتم شکی زلال التفات بنور قیامت قیقع قیقع بارگاه گیتی پناه
گور نری مکه که از من نزد ملازمان مانده بود از نور دایره قدسی امفاده شده باز بمن جوی نمود یار
آفتاب ملک منجات ملکونی آیات آثا جهانگیری و جان داری جاودان اسباب بند غمش
و بنده یروزی خردان باور غایت به خواجها اسد لعل لایضا به حمیم سر صبا سپهر
بسمه کثیر الکرامت صاسنا لاکرم مالی نظر بنده پرور عیار افزای سخنوران امید گاه
شناخته سر ادا فضاله به بودا و ن آفتاب مدحگری که عنوان صحیفه نام آورست خجسته بختی
میانزد و نیر و نین بیتی را که عبادت از فروغ طالع سخنور نیست و ستایه گزایش عامی سازد
رویکه بهر و جاده بندگی بفرق ز ان پادشاهت یعنی دران همایون انجمن که معیار فاضل
جاد شست علی الرغم روزگار رفیع دیدار دادم دل بشادمانی نهاد و خود را بار زشت التفات
و سخن گویا قبول کرده دایه ای شاه شده آن نواز شهای امید افزا صنوا آن زود ز نهاد
فرمانه از کنت بچشمه شست افزایش آبر و نچو لبش رشوه قلم مباد درست فست جبر
نه تنها می فرستد اما سازد او اما ادب که پرده سنج قانون حسن ملک است هم از ان پرده
دور انداخته اند و این بود و ج بیدگی نا کرده پادشاه آرزو داشتن آن کدام آیین است
در این زمانه در این زمانه بهر راهی که در سر افتاد که خود را خوش نپسند و با بهنگ
سایه بر سر سازش منبذ جگر مالای غم و جانگذاری یاس و ساز گاری
منش و استغنی رای و تنگی دل و پیرا گندگی اندیشه و تیرگی بهوش اگر کی از نیمه سخنوری را
بسته فرای و نفس ناطقه که زنده جاودانی و شمع آسمانی است در پیکر آن متمزده فرو میرد
مسکه اینهمه را همه جز این دیگر غمهای هر دمه دارم چگونه داد گفتار توانم داد و حسان مدعی
ایستادیم گفت ناچار بقصیده راه نبوده غری بره آورد آورده ام بهر میر معجز خیر دارد و دایه
شما اندیشه بطر تامل نهان نخواهد ماند که بدستی که بهر سر شستش فی دین ناخن نهان است

خواهش خامه را در مخارشر غزل چه عنوان ست اگر از بنیوایان برگی بگلبنه پذیرند شیک گفت
 و اگر از ناله غمزگان نشا طاز مزه گیرند چه عجب مرا خود ازین پس ناله بلب شکستن است
 و دل بامید واری یا پنج بسبتن تارانت و عطفوت چه اقتضا فرماید و ازین پرده که
 پرده ساز ستایش است چه رخ نماید غزل تا بسویم نظر لطف جمیل تا مسن است +
 سبزه ام گلبن و خارم گل و خاکم چین است + ای که نام تو آرایش عنوان بخشید + صفی نام
 ایشادابی برآ چین است + کلیم از تازگی مدح تو در باره خویش + تناسخ انبیا و انبیا
 حسن است + گهر افشانی مدح تو جنبش آورد + خامه ام با که کلید در گنج سخن است + هر دم
 از رای منیر تو کند کسب ضیا + متر تا بان که فرو زنده این انجمن است + بخیال تو بهمتاب
 شیکم که مگر به عکس و تودرین آینه پر تو فکن است + راست گفتارم و نردان پسند
 جز راست + حرف ناراست سرودن روشن اهر من است + انجمن گشته کی دل بنیام
 که مرا + میتوان گفت که نغمی ز دل اندوه من است + راستی اینکه دم مهر و وفای تو بیا
 با هم آمیخته ماند روان بایدن است + دوری از دیده اگر روی دهد دور نه + زانکه
 پیوسته تراد دل زارم وطن است + داد را گر چه هایم بهایون سخن + لیک در مهر طالع
 تراغ و زغن است + جز باندوه دل و رنج تنم نفرماید + ناله هر چند زانده دل در رنج تن
 + سینه میسوزد از ان اشک که در دامن نیست + بجگر میخالد آن خاک که در پیر پیر است + بیکسها
 من از صورت عالم دریاب + مرده ام بر همه راه و کف خاکم کفن است سیف باشد که دم
 مرده و پیش نغمی + بجان پیش ماتم زده رسم کهن است + چشم دارم که فرستی بچوب عرلم
 آن رضا نامه که از لطف تو مطلوب منست + غالب خسته بجان جای بران در دارد
 گر بتن محکف گوشه بیت الحزن است + آینه صیقل طلب و خسته مرهم جوی و گدائی به
 خواه نامه نگاره + اسد الله بتواب ضیا و اله سینا محمد خان بهادران برادر شک
 و آه غالب نامد یعنی آب هوای اکبر آبادیشما سازگار باد هر چند از هم دوریم اما اندیشه

فرمانی پیشه استحقاق اندازه یکدیگر بدان پایه فرو آورده اند که دوری نزدیک کن و نزدیک کن
 اگر فهم که خود را به سفر گرفته و نزدیک خود از من دور تر رفته آید اما چون هنوزم در وطنید همانا
 که نزدیک بامیند شادم که شوق دور اندیش دیده و دل را درین سفر با شما فرستاد تا بهر
 غربت و بادشادمانی دیدار وطن نیز توانم داد ز نیهار که آباد را بچشمم گم نمگرد و از رگهای
 آن دیار الحفیظ گوی و الا مان سراسی گذرند که آن آباد چه ویران کنی پیرایه آباد باز نگاه همچون
 مجنونی و هنوز آن بقعه را در هر کف خاک چشمه مخونی است روزگار می بود که دران سرزمین
 جز مهر گیاره نرستی و هیچ نهال جز دل بار نیاوردی نسیم صبح دران گلگده بستانه وزیدن لعلها را
 آسمایه از جایس نگنجی که زندان را بهای صیوحی از سرو پار سایان برانیت نماز از ضمیر فرو رنجی
 هر خدیو هر ذره خاک آن گلزمین را از تن پیامی بود دل نشین و هر برگ آن گلستان را از جان
 هر دوی بود خاطر نشان اما تا زکی وقت شمارا در نظر داشته در دو پرده پریش
 انجمنه بود و چشمم پراهن داشت که کی نویسد و درین که هیچگاه ننوشتند که خوش سنگین
 دعای مرا بکدام ادا پذیرفت و دریا بیاسخ سلام من نربان موج چه گفت حالیا از بهر
 شما باقبال نشان میرزا زین العابدین خان دعایم رسانم و بمهر کرم علی صاحب سلام
 و السلام خیر ختام به شمس الابرار نائب الی حیدر آباد در حاجی والا نظر اسرار می
 که از کز فیض تو یافت رونق این کمنه سراج یارب چه کسی که فقط شمس الامرا به جزویت
 زاجرای رقم نام ترا بموقت عرض بارگاه ارم کارگاه بندگان فرشته با سبان حضرت
 فلک رفعت نواب بهایون القاب قبله اهل عالم نائب زیر اعظم دام اقباله از افضاله
 میرسانند و ان فیروز بن بخش توانائی ده را سپاس که با اینهمه دوری مجبور نیست و اگر
 خود را از نزدیکان شمارد و در نیست برهان دعوی اینکه مخدوم و مطلع محمد یان آفاق
 مولانا عبدالزاق که تشریف میمند و صورت صدق صفرا آینه اند که شستن ذکر خاکسار بنرم
 جاوید بهانه ذکر کرده اند بهمانی و فیض سانی نواب خدایگان با غائب حاضر و دور و نزدیک

یکسان است زمین پس آینه را بصیقل مشوه و گداز را بجنبه نوید درو آید و بشارت و گداز را
 بر وائی امید همانا بخت را خواب گران سر آمد و دولت بدجوئی از در آمد بر ضمیر منیر که آینه
 رازهای نهان است نهان نماند که شعر و سخن را با نهاد کترین پیوند روحانی است و خاصه
 از بدو فطرت در که افشانی در آغاز ریخته گفتمی برابر و زبان غزل سرای بودی تا پاری
 زبان ذوق سخن یافت از ان وادی عنان اندیشه بر تافت دیوان مختصری از ریخته فراغ
 آورد و آن را اگلرسته طاق نسیان کرد و کما بیش سی سال است که اندیشه پاریسی مگال است
 با آنکه از بیم شیردان سپهر درین کار و انسرای هزار در گوهر شوار ابر و ایا سپاس است
 و گردنگی خوی ناسازگار زمانه را نگران بدو بی بخشی ادای رقص قلم منست است و
 بشادابی نوای سخن تردست درین سپیده دم که بخت غنوده چشم بینا و درمن بگفت
 و بلبل طبع بقضای زمزمه بال فرو کوفت خدا را نیایش و خداوند را ستایش ساز داده
 بستن دل در لوا مع سحر می در می بروی دل کشا و تادان روشنی قصیده شتمل بر
 شصت و هفت بیت پیوند نگارش پذیرفت چه قصیده از سینه که تاب غم و ان آتش
 افروخت نیم سوخته آبی و از خرمنی که برق آزا پاک سوخت دو دانه گداز گداز
 عریضه نگار که بدستمای چشم داشت قبول روزی چند دل بشادمانی اند و درین تنهایی داد
 بهدی خویش و در فرو بالتفات نیز زم در آرزو چه نزع و نشاء خاطر مفلس که میا طلبی است
 چنانکه بهیوسنید و آرمی سگال اگر بنده پرور را دل پیرش گرم نگردد و دفره از مهر بر
 ندید بپارم آن آه نمیسوخته را شعله فرو مرد و آن گیاه دو دانه در باد بر دار
 روح سرانی است نه مهر که آرائی عرض بندگیست نه لاف از زندگی کار با بخت کار ساز است
 بازبان در اندیشه سائل دعای دولت است بدعوی خدمت قصیده ای مظهر گل در
 ازل آثار گرم را به منت بسر لوح را سم تو قلم را به شمس الامرا که شرف نسبت ناش
 خور قبله با و رنگ نشینان عجم را به یارب عنوان محیف امارت خدایگانی از فقر قضا

بتوقع بقای جاودانی رقم پذیر باد خطابه منشی فضل الله خان برادر منشی
 امین الله خان دیوان راجه الور فرد تنگ ست دلم حوصله راز ندارد و
 آه ازنی تیر تو که آواز ندارد و ابر بهار اگر بکشایش فراوانی دست گاه همه گوهر شایه با آفرین
 کشت کشاورز سرسبزی و باغ که یورشادابی از کجا بنید همچین بر تو مهر اگر در نمایش
 نیروی تصرف جز مغر خاک راه نبرد و دانه را در خوشه و میوه را بر شاخ که پرور و لاجرم خامه
 که میانجی بی زبانان ست و زبان دان راز دانان اگر جز بنده نداند نکاشت گزارش
 مافی الضمیر سخنور از که چشم توان داشت آزادگان را عنوان نامه ساده خوشتران
 صیغه صبح صادق جهان مهر و وفا تواند بود و دله ادگان را آغاز نگارش بحرف عا
 در خور تا بحدت زواند که اینجا بمنزله نفی ماسوی است اثبات حقیقت اخلاص تواند بود
 همانا من که جز رستی بدم نه نشیند و جز راست بر با تم نگردد و درین اندوه که هم بندم
 بر دل هست و هم بر زبان بشنوده ام که عرضد شتی از جانب من بنظر گاه التفات راجه
 سلطان نشان و گذراننده را دران هنگام سپارش لبز و ستایشه باین بر زبان
 گذرشته است اگر چه از گذراننده عرضداشت یعنی مطاعی منشی امین الله خان
 سپاس پذیر فتم و بران ستایش که بفرمان مهر و مهربانی بود آفرین گفتم لیکن شگفته
 فرو ماندم که عرضد شتی که من نتوشته باشم تا مطاع که رساند و مخدوم کرم پیشه بگو
 من گفتم باشم چگونه در این انجمن از من سخن راند من خود لبشندین این آفرین بر خود
 نفرین و حجب و دامن بخو نابه چشم رنگین کرده ام که بهیات قدر و دست نشنا فتم
 و دیده روشناس کف پالایش بنا ختم کاش غالب بنیوا خود و حوصله بندگی خود از
 دوست و خواستی تا منت غمخواری آن عریفیه سپارنا شناسا که هنوزش ندانسته ام که
 کیست از میان بر خاستی یا رب آن فرشته که نامه مرا بهنجاری که من ندانم از من بود
 بهنجار من در نگارش از کجا آورد چه سر کردن این سر و روش اندازد ملک نیست دور نیکه

من میگویم هیچگونه شک نیست باری آن خواهم که حضرت آن عرض داشت را نکرند و بسراپا
 آن ورق گذرند و چون پدید آید که سوادش این چنین نیست و اندک نگاشت کلک
 غالب اندوگین نیست بر آینه از و الا برادر خویش بر پند که این نوشته نافرشته
 و این فرستاده نافرستاده را نزد شما آورده است صاحب من حکایت است
 نه شکایت تکلم است نه نظم رسیدن کاغذ نافرستاده نزد منشی امین الله خان خلی آینه
 و شک فی این واقع از سر همش و از دل تاب می برد خدا را از بند اندوهم برآزند و کشف
 این را از بهت بر گمارند هم آن نامه بود بحسب هنگامه را بر خوانند و هم برادر خود در پیش
 رانند و نیز میگرد آن ورق از هم کشایند خاتم خاتم را بگوشه چشم مشاهده فرمایند اما
 پس از آنکه بر یکار اندیشه تیز گرد و دیاب سیر نگرستن بر پیدان پایان فرسد بر آینه آن باید که
 بی آنکه درنگ در میان کنجد یا سخنامه نگاشته و صورت واقع شرح داده آید و السلام
 عرض داشت محض شاه او ده از جانب مبارز الدوله نواب حسام الدین چرخ
 بموقف عرض حاضران بارگاه ارم کارگاه حضرت قدر قدرت فرشته یاسان خسرو انجمن
 سپهرستان خلد الله ملک و سلطان میرسانند آرایش پذیرفتن عنوان صحیفه شهریار
 و جهانبا فی باسم سهرایون فلک رفعت سلیمان ثانی بر تبر از انست که والائی و فرخی آن در
 سخن گستران تواند گذشت هاتا پایه سر سیلنت که جادوان اوج گرائی و سپهر سائی بود
 اکنون بدبا بخار سیده که نه از آسمان بلکه از مهفت آسمان تواند گذشت قدسیان که
 پیوسته فلک ثوابت را بانجم آئین می بستند اینک دران فروزنده انجمن بچشم روشنی گوئی
 جگر گزشتند روشن چرخ روزگاری دراز بآینه زدائے بسر بردند تا امر و جلوه
 تمثال شاهد عاقل نظر آوردند بر بنیان را دین دور عرق شرم ناری گوهر جبین
 نماند که این دیرین اندوخته بار اتبقریب نزد جلوس بیای شهریار دریا دل افشاند مهر
 درخشان را تا فتن دست فرو یا قوت سازی درین عهد صورت لبست که بر ترصیع سیر

عروش لطیف نقش تمنای جگر گوشه معدن بکسی نشست به جستگی این جلوس سعادت
 بانوس آسمان را بر زمین منتی وزین را در نظر آسمان شوکتی است که زمین از گدازی با رحمت
 از جانی نمیتواند جنبید و آسمان از محبت شکوه بر زمین بجا نمیتواند ایستاد هنگام دمیدن
 صبح مراد است و هنگامه درخشیدن نیر اقبال گلبنی دولت در گل افشانی است و نسیم
 نصرت در غالیه سائی خیر را بر آسمان ساز نسیم و علم را پایه پروین فشانی دهر با اهل دهر
 صلاهی عیش دوام در داده و اهل دهر از دهر شادمانی جاوید گرفته نذری که صدها جبین
 عجب بران پستان سپهر توانان سودا در حضرت والای سلطانی شایسته قبول
 تواند بود اگر کسین خانه زادان بنظر گاه التفات خاقانی میگردد بعطای عطیه قبول که
 غبار نقد آبر دست در یوزه گرا بروی روانی آرزوست اساس کو که سلطنت خدا داد
 بانو دانی بهمنند اقبال با رخسار عمر حضرت صاحب الزمان مشرف بشرف بهمنانی باد
 نامه بموئیدی فضل حق سبحان الله آنکه از فراموش گشتگانم و دانم که دوست مرا
 روجو بلکه بنیم خس برگیرد هرگاه بسیار دادن آهنگ گله روی آرم و خجسته که این سریده
 را بی پرده بینوا نمیرود و از قهرمان اندیشه دور باشی در میان نیست هر آینه بدین شادمانی
 که دستوری دل بد باز نفسی نوید آبروی دارد و هنوز مباد و دست و می سختی است آنچنان
 بر خویش تن میبالم که غم جانگداز فراموشی فراموش و لب از زخم که دل در بند سرودن
 آفت خاموش میگردد و فرو از خوشیتن بدوق جفا با تو ساختیم با ما دیگر مساز که ما با تو
 ساختیم و دیدن و در هوا می آن در سر افتاد که بیستی چند در توحید محبب بالمرنی گفته آید
 چون کوشش اندیشه بجای رسید که نه عرفی را محل ماند و نه مرا جامی تا گزیر آن ایات
 را بر کسی عرضه میدارم که چون منی صد و عرفی صد هزار اسب برورش تواند کرد و با پی
 هر یک هر یک تواند نمود و السلام قصیدای زوهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود
 و خود را در گمان انداخته دیده بیرون و درون از خویش تن برود انگهی پرده سیم

پیرتش در میان اندیشه بنام مظفر حسین خان قنصلی که گفتی که در سخن باشد
 حاصل جنبش زبان گفتن و تاملانی که راز دل با دوست و جز بخت نمی‌توان گفتن و خامه رنیز
 در گزارش شوق است و سستی بدستان گفتن و گر تهم در زبان ترانه یکی است و
 این نوشتن شمار و آن گفتن و بقلم ساز می‌دهم گفتار و ... درین میان گفتن و
 زانکه دانم که بن خورشید و نیمه و شب و روز و زمان گفتن و مشکل افتاده است و
 فراق و با مظفر حسین خان گفتن و چه دانه که انداز و دانان و نگار و یاد و پیر
 نه پس خنده و ادب شناسان در روز و شب و گاهی بدل آشنائی و دل نه بنده ندان
 چه کنم که شمشیر و من نیست و وفا آئین تو نه و چون تنگ مانگان بد معامله
 و دو جاد دل گرد و نهان به به درین سخن که و ریتودی بزبان من ریت بر من کار و
 من خرد و نه توان گفت از غم و دواشتم که اعتقاد الدوله و نور و علیمان بر و نهان
 من یکی از دیرین دوستان خویش سپهر شکر نگاری محبت را لازم که شمع و آئین وصال
 نیفر و نه بد اخ فراق آورفتانم و گیرانی فسون اعتقاد الدوله را به هم که به بزم
 نارسیده در فواید با شما همزبانیم کائنات گفتار آن فریبده نشنود و شناسد اینام
 نایش بود و نه اندوه بود می‌کنون که آتش غم بارگ جان سرگردم کاوش است و شمع شمشیر
 از دیده دور تر او شمع چکه نه خود را از زاری نگاه دارم و دل را بکدام حیل از تر و خجسته بازم
 بر روزگار جوانی روی از موی سیاه تر داشت و شور و سوای پیچیدگی در سرمه اینز بهر
 این بلا بسا غریخته اند و هرگز از جازه دوست غبار از نهاد شکیم به اینخته روز با
 روشن با تم و لدا ر پلاس نشین و نبود بوش بوده ام و شبهای سب و غلبت غم
 پیردانه شمع خموش بوده ام و نه آنکه که در دلت و از رخک بخدایش نترسید چه
 میدادست قن ناز و شش را بجان چه زدن و خمیازه که از بیم شمشیر زخم ترکس کلکشت
 و چمنش نوحان بر و چه ستم است نفس او را بگویم و نهان بودن و غم و خاک خون بود و معضلتان بود

زلف رخ در کشد و سبیل و گل بار و دود صیاد و ام گسته صید از بند بهار بسته را با سوگی چه پیوند
 گلچین گل از دست داده گلین از بافتاده را بخرمی چه آینه رشق شن و ادن شاد بهر جی عاشق اگر چه
 پس از یک عجب بافتشانی است دلدادگان دانند که چه مایه مهر و رزی و محرابانی است خوشتر و شوق
 و قسا کال که تلانی را از یابست پایه بر تر نهاده باشد و از هر که بغضه دل برده هم بهر چنان داده
 باشد با آنهمه که غم مرگ دست جاگرفته است و اندوه جدائی چاوید بگر بالا چون دارد است
 که رگستان از دست نرنجند خواهم که هر بین جاگرفته و بگر بالا لائی باغوشستن نسجه واری
 به ساختن این خجسته کجاست دیر و ی پیچ بر تافتن مرگ که اخذ داردین هموم خیز وادی
 دور نروند و خود را درین بگر گذارند و گری بشکب آموزگار نشوند بان بان ای دیده و در
 سر مایه عشق از آن دو ستگاه هنگامه گرم سازان همین دست که گاهی آنرا قیاب کمر دهند
 گاهی از چین کیس و بند بر پایش نمند تن مرده را تاب کمر کدام که ولی را از جای بر انگیزد و همین
 کیس و کجا که خاطری بدان آویزد و ترسم که این غم نارد و او دیده جان غبار آرد و فتنه رفته
 مرگ دل بار آرد و پیل که بشقباری رسواست بر هر گلی که بشگفتد مزه خوان است و پروانه
 که بهنگامه گرم سازی گشت ناست بهر شمع که رخ بر افروزد بال فشان است آری
 شمع خرد زنده در آنهم بسیار است و گل شکفته بچمن انبوه پروانه را از مردن یک شمع
 چه غم و بلبل بر آرزو بختن یک گل چه اندوه و دل داده تماشا ی رنگ بو باشندند فرو بسته
 بند یک آرزو خوش آنکه در بزم شوق آهنگ نشاط از سر گیرند و فریاد بکاری که هم بحال رفته
 بجای تواند آورد و هم بخواند و در بر گیرند تا بکوری چشم و شمس شادمانی گرای آیند و بدین
 بیت که هم از نامه نگار است و دوسری آیند و بر ما غم شمار دل زار سر آمده و یوانه
 ما را چشم سسله مو بر هر چه سب بن من یزدان که آنچه گفته ام و لوسزیست بد آموزی
 اعتقاد و دل که نامه نگار من نام نگاری کل با و مرا بر آن آورد که نامه بستم جانی از
 خود و انشا کنم تا اندازه و انشوخیش و رانده از نامه نشانی پیاکنم دل ساده که پیوسته

بمهر بنون و از غم بیکانه و ششمانوست اندوه گسارانه بچوشت آمد و ملک لایلی بوی را اندر آن
 جوشش پیرایه بر رفتار آورد و اگر صبر خامه و راند ز سرخی ساز کار نیاید نامه را ناخوانده گذارند
 و از نگارنده در گذرند و بچ دل و آزار خاطر نازک خود را از آثار محرابی کار نشمارند و نگارنده
 بعنوان فرمان پذیری نگردد ولی که بجز اندیشه توانا و اندیشه کن بچگونگی بود و نابود و دانا باشد و روز
 با و نامه نگار است الله نامه سیاه خط بنام مولوی محمد خلیل الله بن خلیفان در
 فرخ گداز فرخنده نگاراکمتران امین امید گاه هر چند بهار روز روشن شب تار رسید و بستر
 شب را فروغانی سحر مید که تاهای سخن روزگاری بدان درانی پیری گشت که چون آن اجزای زمانی
 را حلقه حلقه بهم در آوردند سلسله شمارین از احاد تو اند که شست که نه از موم طرب
 نیازی ترانه ساز است و نه از آن سوساز توان شمی طیفه آواز نفس نفس
 گداز خست خفت کم خدای خوشیم و هم بگر خست تاب بی پروائی و دست شرمساری
 را آن پایه که هر گاه اندیشه باشکار اساس نگار سهند خوی شرم سطر سطر از صفو شست
 و بدبینی آن مایه که هم در هیچ رقم نیجی که زه بر اندام آیینان زور آورد که خنده از دست
 دوست را از کار برد و لیکن با آنکه دل آرزوم جوی بدان خورسند است که چون طایران
 را بد رازی بل امتین مید پیو آن سر آمد و ازین نخته باز آمد که در زهر و رزی جنگ بدان
 توان زد آو خ که هیچگاه نپرسیدند که بر من ز چرخ گردنده چه رفت و ستاره چه پیشیم
 آورده انیکه غمده ام بکدام جیده از مرگ امان خواسته و بکدام آرزو دل بستام بپدر
 پتنگ استی روانی گرفت و فیروز می دشمن روزی شد تا لار و کلنگ از لندن آید و ایوان
 کورنری را بوجود خویش آراید روزگار ورق گرداند و ضجارت و اور می چنانکه بود غمنازد و ای
 فیروز پور از میان رفت و دلایت فیروز پور حکم قلم و سرکاری گرفت و خسته بایزده
 دیرین باز یافت بر ملک طری دبی ابرات و از در یوزه در دولت چشمان نجات و از بد گور
 را مدعی علیه صاحبان کورٹ آف کمراد و اور قرار داده ام و داور را هم میا بیکری گور

بولایت فرستادم روزگار فرمانروائی لارڈا کلند کران یدیرفت و چکس از دواگاه بزرگ خبر
 بمن بازگفت چون لارڈا لن برابهار آبروی گورنری افزو و بھایا فست پیش بر خرم دم
 ندانم از ابی بود یا از کاراگی که عرضداشتی انگیزی بنام تاجی سلطان گشت که درین روزها
 ملکه یقین است که سیدان منش است بد او رفته خنده گھر فرستادم و فرستادش بایرگاه خشر
 آرزو کردم خوشش من روانی پذیرفت و نامه امیر الامرایت سکر لارڈا بهادر نگاشته چیم گشت
 سه در مقام آله آباد بمن رسید می نویسید که فرمان چنانست که این عرضداشت قبول کاغذ ملک
 بپایان ماه بسفینه ڈاک خواهد رفت بولایت فرستاده شود تا اینجا سخن از سرگذشت بدماس
 نوشت چیست و زین پس بایر سر سودا زده گزرد درین گوشه نشین که زاویه خلوت
 من از و دل چون گور کافر تا یکت چشم بدان سیاه کرده ام که شاه انجم سپاه اوده
 را تنها گویم و چشمداشت جایزه از خوان نوازش بھر و جویم اما بدین کار نمیتواند آمدن
 نقش درست نتواند شد تا خوی بر زنا دهنده و غن کبریا نشان در میان نباشد فی غلط
 آنگاه اندازد و ازان انبوه اند و شیوه بیان بسیار اینجا ساجدی بابا بر خنود حسن و از
 ورودی آن تپاره آگاه و باندازه کسائی و از رخ و وی و انا از رخشی بسزا تواند کرد و غنود
 بسنن و سخن بسنن تواند شد و فست ریخته است و زبان خسرو ستایش تنور ابکدای ستایش
 ساری تواند رساند معذرت است که هیچگونه بیگانه و خویش نگهداری و کار نباشد
 و گذارنده سخن را پذیرفتن سپاس ازان گرانمایه و نخواه نباشد اندیشه که سرپای هر کار را
 پرور و چون پر کار گردن برپای هر کار است چنین گمانه قشدرانه و استنای جوهر تان
 با انیمه استواری پیوند یکدیگر که گشته ازان گفته آمد جز آن ممدان سر و مروت نشان نمیدهد
 هر آینه دل در بند آن است که اگر پی و دنوازی دل نمند و دوستی و دند آن ورق را که
 چون روز من سیاه و کاسه گدائی سیاهی عزو جا هست بنظر التفات فرستم تا بایست که نشود
 و نمند بچنگاه جهانان رسانند و السلام بالوت الا سلام نامه تبا هم نواب طغیان بهادر

جان را ازین سپاس خواهر را ازین نیاایش روز آدینه چون شب شد بزم سخن گرفتند
از آن رو که غزل نگفته بودم از شرم تبیدستی سر در پیش داشتیم و رفتن باجنس مضمونی بود
که هرگز بنحویکه گذشت والا جاه نواب ضیاء الدین خان سلمه الله تملای دو فرشته برین
گماشت زین العابدین خان عارف و علام حسنان محو میخاین هر دو ابرام پیشگاه
تخلی که تهنائی من آمدند فیل آوردند و بد انسان که شیر را چون شکار کنند بر فیل بار
کنند مرا باجنس بودند و دیدار محذوم محکم و صد اعظم مولوی محمد صدرالدین خان بهادر تملائی
سیخ راه کرد باری صرند هر دو آن در آن بوز مولانا بی قدم رنج فقر موده بود و ندخل
مولانا صبا در زمین طری دوسه بیت انشین داشت با لجله چون غزلچائی سر آمد گریانم نمی آید
و اما غم نمی آید در بحر هرج مثنی سالم طرح کردند از یادان بنده میرزا زین العابدین خان عارف
جوا پرسنگه جوهر در زمین طرح و دو غزل خوانده نقش لغزگوئی کبری نشانند من اجزائی که نهاد
روز گفته بودم ز فرمه سرای آدم مخزل بهیج شد خیز که روداد اثر بنایم + چهره آغشته
بجوتاب یگر بنایم + نامه نگار اسد الله نگار شسته بچشید نسبت و سوم مایه شکام فاعصر
که ابر قطره نشان بود و هو انگار بار ایضا شام که رسیدن نامه بر رسیدن چامه آگم
کرد و گرمی هنگامه افرو دوی که نابید روز بود شامگاه بهرم حضرت آزرده باریا فتم پیش از آن
که از مدعا سخن را غم اثر بخوری از ناصیه محذوم آشکار یا فتم نزله و زکامی داشتند بهانازنده و سخن
بدین روز نشانده بود با لجله بشاعه نخر امیدند و بهی راه ستوری دادند در انجنس بخت گویا
بسیار گرد آمده بود و ندخلهای راز خوانند تا بجا شانه آیم و بهیله بسته نم نمیه از شب گذشته بود با لجله
در نور و غزلخانی چون بت بن رسید + نخست ملک نخ است و فلک نخ است و دوم انگاه غزل
طرح خواندم مخزل چه عیش از و عده چون با و رز خوانم نمی آید + بنوعی گنت می آیم که
میدانم نمی آید بهمنان همانا که اقبال نشان محمد ضیاء الدین خان بهادر مصرع عرفی
صد سال میتوان تبتا گریستن + طرح فرموده اند و برین زمین طالع بهای قصیده دارد و عرفی

شیرازی و غزل تا حال
 با کاروی آینه روی
 و نویدین غن سامع سر و زشامگاه همان دو فرخ سروش ازور
 و آیدند مرا پنجین بر داند نظام الدین ممنون مولوی امام بخش صهبانی چون رنجور بودند
 نیامدند کس بجایست حضرت آید و قمر ستاره شد اگر چه دیر آمدند دو لم صفا و زبا نم را
 تو بخشیدند نه را در زمین گریستن نگارش قصیده اتفاق افتاده بود آن محی سنجیدم که
 این درق را چون برات نامقبول باز برم و نخیست گویان را در بر نهیم از آمدن حضرت آن رده
 دل بخود آید و زبان فرخنده و ستوری یافت سخانی نیز ناخوانده حاضر بود و در زمین گریستن
 انشای که چون قصیده مرثیه و غزل شد و از گفته خود لحنی خوانده و در گذشت امر و زود
 آن بودم که قصیده بر درق نویسم و بدیرستان در دو لشکریه قمرستم تا فرود قمرست
 نگارنش دست بهم نداده نگام ناز بیشین بود که سخانی و فتاح بهم آمدند آنرا گریه در استین این
 را گلدسته در دست برید فرخنده نامه من سپرد و رفت و ابر باریدن آغاز کرد و ابر قطره
 بر نخیست من اندر می نامه گهر مجیدم تا اینکه کلبه ام از آب و دامنم از گوهز نایاب پر شد
 بی غزل و خجسته غزل باید این زمین را به آسمان برده اند و سخن را بنوازشش بنیسیان
 از آسمان نهاده و آورده سخن سرو دل حق شماس اگر آبروی ستودن داشته باشیم بنخواست
 میتوانم کرد و زیاده زیاده ایضا رخک طالب و فرخ غالب سلامت قصیده گزین
 با آنکه از دلم زبان رسیده و از زبانه بدتر اویده و بچنان در دل جا دارد و بمشاهل غزلی
 که امر و زمین رسید هم از دل رفت و هم از نظر افتاد زهی غزل و خوشا غزل اگر چه رسایان و
 کج ج زبانه اما اگر هر بیت را جدا گانه یک قصیده ستایم میتوانم آه ازین مقطع و داد ازین
 مقطع زبان ستایش این مقطع که است با آنکه در سخن هواخواه و آفرین گوی خماستم ابر
 بر شک آورده و او ان باینکه بیکر سخن را چایند درین مشاعره که گذشت خاک زمین گیر من
 غبار چشم ریخته گویان گشت غزل خود یک هفته پیش از روز غزلخواهی گفته بخدمت حضرت

آزوده دام بقاوه فرستاده ام و سر آن دوشتم که چون بنامه کامیاب گردم و آنرا بیاغ کار کنم
 و رنگارش همان غزل سر مایه من باشد امروز که والا نامه رسید بهین دم بیاغ نگاری دوشتم و دهم
 بپایان رسیدن غزل فرود دیدم آن هنگامه بجاخفت دوشتم به خود همان غزل دست نذر
 زیت در سر دوشتم و السلام ایضا بان خواجگی بی پروا من بنده که غناکم و در غصه بگر
 چاکم و خواهم سخن گفتن و آنروز که میرفتند آن نامه فرستادند و کردید آن خون شده دل تا
 بگر از انده و گفتم بکنم غالب چون کار دیگر گون شد و میباید اینک رفت و تا
 عذر سخن خواهم و چون گرد و غباری بود و رفتن نتوانستم و آنروز بنام آمد و لا بلکه سیه شد
 سر مانده بیالین بر و چون غمزدگان خفتم و بهیچ وجه نتواند خفت و آن حسنه که غمی بیشتر
 بر زخم نمک باشد و ز دیده میدارش و شوران و روان باشد و چون از افق شرفی
 خورشید درخشنده و ناگاه سری بر زد و آتش بهمان در زد و مرغ سحری بر زد
 رفتم بگر کاوی و آن راز نهانی را از دل بزبان دادم و در خلوت تمنائی اپنی پره
 چو هم از ان و فی آمد و دیدم شد و چندان که دم اندر نی و از محرومیدم من چون
 من نوا آمد و آن ناله که بر لب بود و از باطن نه سر زد و آن دم که نفس اپنی و
 زینگونه کنش کرد و یک کاغذ نوشته بود و است بدستم و چون آمد نمودی و است
 زان شعله که دودی داشت و بر صفحه نشانماند و گفتم مگر این صفحه و غمنا به راز است
 فهرست نیازیستی و باید که فر و بچشم و آنکه به نشانندی و زی خواجده روان سازم
 کوتاه کنم گفتن و آن نامه که من گفتم و حجاب در و الا و بر و تد و روان کرد و بهر چند
 در اندیشه پدید است که خوش باشد و با خواجگی استخوانه یا ای همه خوش نبود و بهر چند
 نه پذیرفتن و دیر و ز سحر گاهان و روشن گهران نیز و کش و روح و روان دادم و این
 خوشتر از ان دادم و دیوان نظامی را و آورد بسوی من و زینگونه نواها بود و در چه گفتنی
 که ذوق بهنجارش و این زمزمه سحر دم و والا طهر که زبان و خوانند سلام از من تا عهد و این

چهار جبهه را جبهه بی شکم بهادر فرمانروای الور و در سید گل کیو و در غمینه
 و در اهرت تقضای و مارا جبهه فریدون فرسکنید رجاه بعد از شرح ماسج سپاس یاد آوریم که هر آنکه
 در چهار اذن و هر گسری است بشود دیگر داند بختی و زیدن فرو و سی نسیم و شاد مانی رسیدن
 گلهای قدیمی نسیم ندانم است که اندیشه بخور آن توانا گفتار اندازه گزاش آن تواند در صورت
 خامه را در مقام بد انگیزد نشا طز فرم شادی داده اند که پندارم این فی بی نوار منصب یکبار
 کادی داده اند زپی گل کادی که بگفتن گل و بدیدن گل گدسته هر گل ازان گل گدسته بی آنکه برشته
 بنزدیم پیوسته نه گدسته بلکه نامتجید به بهشتیان بزمیان فرستاده اند و در آن نامه احقا
 دقت و خوبی ممکن خوش خبر داده اند بجازگی مشور بیدار بختی بالین و بهر همه جمعیان و تبارگی
 توفیق سربری حرف دعوی نازنینان و الائی و جودش برگشته دستار باو جنبش پر کلاه کعبه
 در سر انداخته و زیبائی شهودش در موقف انظار بین السطور فر و فخرست متاع جنت نشناس
 نظر شناخته لباس شاهد گشته کنعان اگر از هر بر برگ این گل بودی سیر گشته نشین را بهو
 پیرهن چشم روشنی اعاده نور لب و نمودی مثنوی خوشا کادی و بوی جان پرورش خود
 بهر پرواز و بهر شمشیر + نسیم روان پرورش داده اند + و در صورت شمشیرش داده اند +
 ازان روست کاین گل به نشر نسیم + نه زیباست منت بدست نسیم + تو گوئی بهاران خنده
 خوب + که رسام نگشت و قلم بوی + پی تازه گلهای اروی بهشت + بر است آن
 بخشی بو نوشت + نسیم کزان تازه که دود ماغ + فزون آمد از طرف گلهای باغ
 نمکدشت آنماید و لغز + بجاوی بخت پیدا اندر لغز + تموز از و ش نو بهاران شده +
 شرفنامه روز گاران شده + اگر حور را رخت شادی بود + زاکسون گلهای کادی بود
 شمال و صبا پیشکش بیاض + گل از نسیم آئینه و از شش بیاض + بدین معنای که فرخ دم
 چنین ناز بهر گی در نی کلمست + بدان معان که جان رخت از تن سپاس + فرستنده
 را یاد از من سپاس + بود تا که زیب بساط سپهر + ز نسیم ماه و گل سرخ مهر + هر آن

کل که از دگر ارباب و مهابدا و وفادار باد و خدمت و محبت که نری
 اکبر آبا و برحمین صاحب و نوشته شدن بصورت و افشردن
 عالیجناب و اور فریدون فر سلطان شوکت شاه نشان عطار و پیشکار که ان پاسبان دایم
 اقباله و زاده ابلال و آداب بندگی که سرمایه نازندگی است بعنوان تنیت بجای آر و والائی
 پایه فرمانروای خداوند پند را اوج کوب بخت خویشتن می شمار و بنده را دلفین است
 و تشکفت که خداوند را نیز خاطر نشان باشد که در آن وزو و لغو ز که بسیار بوده و قرب باره
 راه یافته بود و بعد می طالع تحبته و سازگاری اختر مسعود و توفیق گزارش این گفتار
 یافته بود که سطر چند توفیق ششروی از رگ ملک که بار فروریزد آن جز کامیابی
 را بگردن بخت عریضه نگار فرآورند تا چون نقش جهان داری و گور نری بکوی نشیند
 فرمان پذیر نقش تمنای قبول در آینه آن نگارش کرشی نشین بندها از فرط عطوفت
 بدین فرسخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیز بخشیده بودند که هرگاه آرزوی بنده توفیق
 جوی روانی خواهد گرفت در روانی آرزوی توفیق ششروی تقصد در رخ نخواست خدا آگاه
 است و بنده خود گوید که آن و عن بکزمین ادا و فایز دریافت و مکرمتی لیکور آمد که پاس آن بجز
 زبان نتوان گفت از اینجا که در آن هنگام که تازه بزین بوس رسیده بود و وحی بندگی
 بر آن آستان سپهر نشان ندشت انعمه نوازش مشاهد کرد و اکنون که دیرین بنده آن گاه
 و خاک نشین آن سر است هر آینه بدان آرزو که هر روز به تشریفی امید دارد هر دم
 را بنواستار باشد آرایش یافتن و ساد و گور نری اکبر آباد بوجود همایون ازان رو که نشان
 قبول دعای سحر گاهی من است بر رخ آرزو در دولت کشور و ازان راه که آن دیار مستطال را که
 من است و مرز بانی من نیز بدران سرزمین بود و در امید داری افزود بنده خالص الاخلاص
 رعیت خالص الخاص خندم و در بندگی بجنابت استظهار و اشتهم و رعیت گری بر غایت سزاوار
 آدم نشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج که در آشتی بفرق غلقتان

و بسته خوشی باوه این نشاط که دل براردی داده اگر از خرد ده گیران نترسیدی خود را جم و پر زین
 خواندی زمینیان و دعوی این شادی آنوقت پذیرند و سپهریان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند
 که تمال تنهای بر احوال آن کلفشان گردد و اکبر آبا و بوزیدین تسیم بهاری یعنی رسیدن کعب
 شهر یاری گلستان گردد و دو منکد سیه مست می شود بمغنی بهارستان اقبال بخود از جای خرسیم
 و یکبار از شجرین غنیت هزار رنگ ز فرزند ساز نطق فروریزم **قطعه** بهو اعیر فشانست
 و ابر کوه بار بار جلوس گل بسیر بر چمن مبارکباد در باب نغمه نواز است و فی ترانه فرشت
 خروش ز زمزمه در انجمن مبارک باد و بنیرم نغمه چنگ و رباب از زانی و بلوغ جلد
 سه و سخن مبارکباد و ز شمس که کاشانه کمال بر بند و فروغ طلع ارباب فن مبارکباد
 ز باد و با کینه خیال کشند و طلوع نشسته اهل سخن مبارکباد و قضای آگه جو لا نگه مسج
 و میست و از من بهمنسان طین مبارکباد و چه حرف بهمنسان فرخی ز بخت معیت و ز بخت
 فرخ من هم من مبارکباد و بمن که خسته در بخور بوده ام عمری و نشاط خاطر و نیرو
 تن مبارکباد و هزار بار فرزون گفتم و کم است هنوز و کورری به جیس طامس مبارکباد و
 با اعتماد که مژده او ندی که فریاد ارجمندی است در عرض این مدعا مبارکباد و میرود که از خرف
 پاسخ این غنیت نامه تا کام غایم تا رسیدن عوض است قرار سیده اندازد از رخ خود باز اقم
 غیر دولت و اقبال سرچشمه و غنیر و ال با **خط میظفر حسین خان یار** و
 فرزانه فرخ و رشک فرزند نشان بدیار رشک فرخار کلکته که اگر فردوس عنوان گفت
 ارم است البته فرخ ترازان با و که رخ راء و آشوب ناسازی آب و هوا و بر ابران فرخی
 نمائش تواند کرد زان پس که نقش نشین رسیدن و و بار و آینه گیتیه نماید و شرربان
 دلر با بیان شفق اعتماد الدوله بهادر شنیده شد که دران نامه که از کلکته بدان و الا مقام
 بنشسته اند بمن که از دعا گو یا نم نیر سلام بنشسته اند خضی اندازه یاد آورون و ز بهی اند اول
 باری چون کلکته رسید اند چه خوش باشد که و لنوازی و کار سازی را اساسی استوارند

و لا ابالی خرام عرصه مخموری بسف کتمان می گسری بجز غایب سای و بقیه عطر نشان بوزبان
 روشن دل مکر می امیر حسن خان بسمل را با من آشتی دهند زگار آینه گران نشین نیست که کف بزود و دل آشت
 و خوشدلی در میان هم روی نمواند نمود و نو آموزان را رنگ گردن از زانی تابیدان در معیشت نما
 تواند شد و بدین زخمه ساز شهرتی بنوا توانند آورد و منکر دیرین وستان سنج این کمن دیرم و توای
 ساد من و رین گنبد گیو پیچیده است اگر هر زده و رخروش آیم چون چنگ گوش تاب را خنجم
 و اگر بقنان از سر خاصه بگذرم چون فست بیل و در خورم عا خاکه و رفتن سخن جنگجوی با شتم نروان نند
 آن گفتار که از ان سو بیهوده لانی و ازین سو در تلافی میان آمد نه پسندیده ام و دانم که داناته
 پسند و که سخن را که گران از متلع عالم قدس است او سبکسیری به تابا بایست صرف کنند یا و چاره
 که نه اندران نارد و انگارش خامه و ربنان من بود و نه خود آن تاسه اگر زش بفرمان من بود و نه وفا
 من با ششی عاشق علیخان منغفور آن میخواهد که تا امیر حسن خان را از جهان دوست تر ندارم خود را
 از حق گزاران بشمارم ندانم این جو افرد و تند خوی تا سازگارش را چه در سرفا و که با من که پیر غمده
 گوشه نشینم بدین بهیری و رافت و فخر و بدان مباد او بیدار و من بیدل و خوش آنکه معدرتی
 صرف برستم گردد و با آنکه عذر از ان سدید بایست بوزش ازین سو گذار و ده آمد تا از اوگان
 و اندک دل ناسته زخم کین نیست و ما را جز مهر و محبت آئین نیست امید که از او کی و مردمی و ریخ
 ندارند و از گذشته در گذشته خوی خود و خطای دوستان و رگزارند و السلام بالوف و الاحترام
خط بنام امیر حسن خان فرود و اغم ز سوز غم که خجل دارد و دم ز خلق و بوی که کن ز سوز
 استخوان دهد و همانا گدای راه نشین پاره خوشتن آرای و خنثی خود نمای افتاده است بکزارید
 تا و لقی کمن را از پلاس نسب موده پنبه چند بر یکد گرد و ز دوروی و درم را از موی ثرو لیده حلقه
 بالای هم فرود آویزد و گوئی امر و زگر ریزه پاشی نه قلم بهوای طرف بساط نرم ارم رشک کی
 است گران از گدای شاهوار و در گنجینه ضمیمه می نشیند و بهست هراینه سود من و رعد رگنه خاستن است
 نه بساط و عوی آراستن مگر ذواب خسته اتقاب فروزانه سپهر تستانه جربیس بی و و خدام فرخ و جام

ناکاد من بادوست و برین شکرت آویزش که هست و نیست یکرود و امید که زمین پس بر من
 بنده و خادار و لعین سخن مخلص هواوار انگارند و به نقین پندارند که غلانی رازبان بادل کج
 زبان و دلش هر دو با ماست من خود زندگی از بهر آن خواهیم که مگر و همه عمر آزاد خاطر مبارک
 را پیوزش تلاقی توانم کرد و نیز بنده از بندگان دوست روانی این خواش دوست دارد
 که نامه مرا در نور نامه بخار به شکوه و روان مراد و بنده دشوار کشاد و شک رنجه روانانند
 انتقاد و کلام که بدین زبونی تن در و هم قدرند استن مسکن و منزل مسموع نیست پانیمه گنجی چه
 روشناس اعیان و اکم نامه مرا نام شهر و نام من که بهرین شهرم بر عنوان بس است افق غوی
 صفحه مشرق نیز این آرزوست که تقریب گذارش آداب زمین بوس همین نگارش را نیز نگاه
 خاد و شتابه خواه بنده لوازمی پرور و مخدوم و الاتیار عالی که موی محمد صبح الدین
 بهادر گذرانند وید و قبله نماز گزار و نواز از بدعتهای حسد کیش گمانی دانند بخت ازل آورد
 بفرخی ابد پیوند با خط بامیر حسن خان غاقانی پایه صاحب و خردی سر پای بطلان
 نامی نام آور چون ولت نخواه که ناگاه رسد هم ناگاه رسید و هم نوازه آمد بهمانا و ادا نوازه شایسته
 دادند و مر و انتظار پیش از انتظار فرستادند و زمین شکبار نامه بهار کار نامه فر و از روی نگار
 و گلستانه و ز باد بهار جان فراتر و بدین ارزش اگر خود را نازم و بدین غاوی اگر بخت راستایم
 هم من بنارش از زم و هم بخت به ستایش آنگه درین نامه خود را بسخن ستوده اند که فی با من
 از صحرایان بوده اند من و ایمان من از آنچه گفتند و گویند بر تراند و به ستایشی که بر تران
 و راندیشه نگذر و در خور مگر نشر را جانند و زمین نظم را تسامان اگر میدان سخن را شام سوارانند
 بفرمان بری غاشیه برد و تقسیم و اگر دیار بهر را خداوند کار اند ما به بندگی حلقه و گوشتیم و حبیب
 که در نگارش این نامه با آنکه فراوان مهربانی فرموده اند جرمه التفات بر غالی نشانه بگردان
 و اندیشه پیوده اند که چون گالانش مغز سخن را کاو و از الفاظ همه مر و محبت تراود و فر و نگاه بادل
 سر نداده چشمه نوش و هنوز عیش با نوازه شکر خند است و امید که درین راه بی بر و اندرند

و بامین که دین محبت دارم هم مهر گردند ازین دست نگارش خدای عز و جل نام که ترسم گفتار بدین
 بدل جا گرفته و هنوز از ازار خاطر بدین نرفته باشد یا رب چنین مبار و دوست را ازین
 جز مرد و فادانشین مباد ای سیات بتو ام زنده و نمانده سر پای ترا بگمانم ز سر پای تو کان
 میان من است پشته اسلام بود در زشایان بالغیب + ای تو غایب نظر مهر تو ایمان من است
 ز پاهایم غزل سرای و دلها با بیکدگر مرگرای با دواز اسد الدنانه سیاه بگماشته
 بست و دوم جولانی ستم **بنو ابی مصطفی خان بهادر** فر و بودن از شکوه خطر
 ورنه سری داشت من + بزارم اگر از مرید چه عجب + بسکه تنگام نگارش بده اشک فروخت
 و نامه نم برداشت هم سواد صفی ناخوانا ماند و هم نور و صیقله و نور کشای لاجرم این چنین مکتوب
 را پاسخ اگر دیر رسد و نیست الله الله چه مایه از یاران طین سیده اند تا از دلی بجا نگیرم آباد
 از اینجا به مکتوب سیده اند یا رب مشاهده یاران پری و دیدار و مشاعره شاعران و بگفتار
 تلافی رنج راه کناد و اگر خبر اینها خواست و داشته باشند نیز روانی پذیر باد و سر آمدن و کار با
 نامه مشفق غلام علیخان آزرده و دم کرد و پدیدار نبودن سران رشته بر من تابدا نم که فرجام
 کاصیبت آزرده ترم دارد و درین روزگار که سخن را بر من مرا بر سخن نیز بجز نتوان بست بیکه
 وانی نداشتیم و زبانی که گوئی گفتار نداشت و در باعی گفته ام به چشم داشت آنکه به پسند
 همه دین ورق مینویسم رباعیات کس را بنود رخی بدنسان که تر است + پاکیزه تنه
 بخوبی جان که تر است + گفتی که زیج فتنه برد آنکم + آه از غم چشم بدخوبان که تر است ماها
 ای دوست بسوی این فرو مانده بیا + از کوه غیر راه گردیده بیا + گفتی که مرا مخوان که من گ
 توام + برگشته خویش باش و ناخوانده بیا + والسلام مع الاکرام **بنو ابی مصطفی**
جنگ بهادر و زیدان فیروزی آفرین منیر و زگر حضرت نواب جم جاهد انجم سپاه
 سلطان شوکت یلماں شمت مظفر را به افاضه فروزه فرخی قهرنگ و فیروزی بخت ناصر
 و نصیر باد ویر است که دالائی ننهاد و فره فرزانگی بخت خوی و فرادانی دانش و

فروزانی اندیشه و فرزندگی گفتار و فرزندگی رای فرتاب ضیا افز و نتر از آن که به پیمانه پوش
تواند گنجید از کردار گزاران راست گفتار می شنود و همه آن می بسچد که اگر بخت همی کند
راه بار در آن لکشتان خنجر کشوده و سخنها می دل افروز از زبان که فشان شنوده آید با خبر
عاطر راه یافتگان شاد روان قرب که ناصیه سانی طفت بساط آن بارگاه آفتاب کارگاه
محمود منند نهان معاد که نخستین یار دولت بمن روی آورد آن بود که دوست برین
میر کرم علی صاحب از فرخ آباد و فرخی سواد آمدند و نیتی از آنچه در سر آغازین صفحه نوشته
بمن باز گفته میگویم که آن شنیدن چه لوله در نهاد افکند و چه مایه بگریختن و دوباره شنیدن
و ادناگاه روزگار بر آرزو مند بهای من نبخشد و مگر می میرد علی بخش صاحب را بجلایه احزان آورد
دوسته بار که بهم نشستم و سخن سرای شدیم هر تا صحبت از من پرسش بود و از سید صاحب
تحسین از سید صاحب و عابد و از من مین زمین پس عوای گرد سرگردیدن روی بروز افروز
نهاد و آرزوی زمین بوسیدن بر دل مستمند زور آورد این بار که مشفق امداد علیان بهادر
را بدلی گزارا افتادند انهم به نیروی یازده روحانی من یا بفرمان خوبی و بزرگی خویش بقدم
خودم نوه خند و زمین کاشانه مرا از نقش پای راه پیمای رشک گلزار ارم ساختند بسا اگر انایه
سخنها میان رفت و بسا نرفته رازها از دل بزبان آمد به دران راز گوئی خان راز و آن بزبان
گزشت که حضرت نواب عالی باب علی القاب را نام غالب اغلب بر زبان میگردد و گفتار
این شفته نو آوران بزم خوانده میشود هر آینه گاهی نام خود را بنام آوردی میستایم که بران
زبان محقر بیان گذشت گاهی برگفتار خودم حسد میبرم که پیش از من روشناس آن انجمن
گشت همانا زویر بازگاه گاه این آرزو از دل سر بزدی که عویضه نگار کردم و سر پیل
ساله بگر کادی خویش یعنی مجموعه اشعار فارسی بوالا حضرت فرستم امداد و رایش شکوه و سرری
دل غلیدی و جرات بوزش بچنین گستاخی و فائز کردی اکنون چون شنید که که از روشناس
نخاه است و دست که شاهان از خو غای که اندر بخند این عرض شدت که پندار من خط بند نیست

رستم کرد بان سفینه که فرست و اعزامی سینه تواند بود و بجان صاحب جمیل المناقب سپهر تا چون
 برسد ارمنخان در پیش سلطان رسانند بگو که در پیش تواری صورت وقوع گیرد و ارمنخان
 بهرجبالتانی پذیرد و نیز دولت و اقبال هر چه فروغ بی زوال باد و بنام تمامی خباب
 مجتهد العلماء حضرت مولوی سید محمد صاحب دست بر کاتمه بفرغ حضرت
 ولی نعمت آید رحمت خداوند داد پسند فرماد رس میرساند که در سرگردیدن و زمین بوسیدن
 و سیخ بنجاک راه الیدان پیش پس از روان و دشمنی تعزیت نامه که دل را برانگیزد یافته باز داشته
 باشم تا آن دو سه طرک گشته باشم سه شنبه یازدهم ماه صفر وقوع خدایگان و پنجشنبه سیزدهم ماه
 عطیه سلطان قشرب ورد و از زانی و دشت از روانی نوی شرم هر بن موی لب جوی است انجام
 آنکه درین چنین آب شتا و دبا شد و نوز و یکست آتش به تفرود و چگونه از سپاسگزار سر
 و دم زندگ فرم که سخن آردانی خود نمائی است نه آخر شبی و دلی دارم درین چنین ناخوش هنگام که
 و این بجام مردم دیده سپهر پوشش شهر از آشوب ستیز کفر و اسلام پر خروش شده دیده و درو
 و بدان خوبی که در هر صلا امکان بکنج کار را سره کردن اگر معجزه امامت و نیروی دلالت
 و گرجیت نهی در غمزدگی غمزدگی و در غمزدگی که کشتی در من قال مصراع خاموشی
 از شنای تو حد تنای است و قطعه تاریخ تعبیر نموده که یلا که بنای آن بر موج بانی است و درو
 این عزم داشت بر پرند و روایت به عشق فضل الله خان از جانب حکیم
 احسن الله خان فرودادم که گردشی بستر اگر در روزگار بی یاده کام عیش و اگر در روزگار
 درین خسته و دروغ روزگار که ساقی و هر به تروستی گشت ناست و آمال بزم به سرشته
 روشناس شب افشانی نسیم و روانی گرامی برادر بهایون نظر به بستانسرای محبت رخ
 سبز را کفونی و گل تازه روانی اغزو و بهمانا این لال مشکبو که ارمنخان فرستاده اند و این فر
 کیوه و داده اند حقیقت است به رایحه روان آسای و بجز عطره فزای نه حقیقت که فرخ شتر
 از بوی آن گزید و آشناسید نشنیده و امنی ریز و روان پرور قیست علی بنوی

به آتش کشیده گوئی موج آبی است از شعله آتش سر کشیده و خوشا آنی که اگر غریق موج آبی
 حضرت ابشاهه آن آب در دهن کرد و عرق میگوید و بسکه ازین لطف خدیجهایان از جبین فرو میرزد
 نه عرق بلکه زنده اجزای کل کاوی است که فرشت اهل شادی است تا کل بود صورت شهر
 داشت پنداری هوای پرواز در سر داشت آب و آتش را بر آن بیکری نازک گماشته و بال
 را به آتش گداخته بوی را بر بنجر موج آب نگاه داشته اند اگر با ده هوش تربود و کما لور
 رخ بودی و شستی که می ناپست با کلاب آینه و اگر خوی چهره زیبا طاعتان به خور و آستام
 در خورستی بنده شستی عرق است از عارض جور و خساری فرد و رخنه آن می سر جویش که جسم
 به جام میرود آن یا قوت سیال که پرویز به پیما نه می بود و گوسته آورده و خور و رای با نشت
 انگیزه نرا زین عرق بخور بود و با اینهمه ازین عرق دوا که اگر چه نشسته لبی را نکتی پاره که آید اما از
 تفنگی هیچ نکاست تا کام گریز که اندیشه و پیتی دل به پیشه همچنان بر جاست پس از سپاس
 در میان بدین نامه از و الا نامه انوی شقیه دیوان امین الله خان طالع بقاوه و زو اعلاوه
 سخن میر و در شمع آن خامه را لازم که با آن که نمک کمتر داشت تشنگی افزون کرد و لبم را که پوسته
 از سخن بر داز و احوالی است بشور آورده هر کس اند که همه کس اند و خود از دشمنان نیست
 آه از من که من غم دل باد و دست نیز نمیتوانم گفت چون بار بار میگویند که بگوی دیگر میگویم که
 نمی دانند که روز زود گذشت روزگار پر خطر هر آینه کارهای نازک در رنگ برینا بدانند
 که سخن بدین پایه فرو داد خبر مرستی ناز ایات در مندانده درازی سخن میخوانم بیت
 بر دل نازک و دارا که اتی مکناد و خوشش ما که بیک گوشه ابرامی هست حضرت و الله صاحب
 قبله و عا میفرستد و خادمانی قبول و عا هم بدعا میخواند عرض داشت بنوا اب و حسین خان
 بهما و وزیر شاه او و به الا حضرت فلک نصرت جناب سطات نواب یون القاب
 صاحب السیف و القلم قبله عالم و اهل عالم و ام اقباله عرض میبارد از ویر باز آوازه و الا ای نما
 و فرزندگی رای خسته غری و رسائی اندیشه در وائی فرمان آصف جم نشان شیر از آنچه توان گفت

مرادمانگر بسته بچاره ناپار بر یکس من بر حق ظلمت کن من چراغ شدت بر من بخشود و کسی است
 من فرستادند که شکستهای مرا هم آورده و در راهی چاره گرامه و ششم را هزار اختر فروزنده
 نور کنار نهاد و همانا از لطف بختی برافروخت که بروشتی آن شمع فروزان صفای گوشت را
 را که در چرخ تیرگی بخت من از چشم من نهان بودی آشکارا دیدم آن ای نفسه شیوه بیان توانی
 این فرزانگی که بختی بی بخت فروغانی گوهر فرومیده فرو رنگ را در دین وری بکدام پایه
 یاد او ده اندک آن سخن میگویی و سخن گفتن میدانم تا این بر گواران دیدم نفهمیدم که فیه من است
 و سخن فهم گران گفت در افشا نمودیده ام که خداوند هست بخت حسن او نموده و یکبار از آن
 به یوسف بخشید و یکبار به جهانیا نشان داد گفت که فهم سخن و ذوق معنی را نیز همچنین و در بخت
 کرده لطفی بسته و خوی داده و نیمه دیگر به دیگران ارزانی داشته باشند که چرخ گردند بکام من
 و بخت غنوه سه از خواب گران بیدار که من به نشاط همدی این دست از دشمنی روزگار غم
 و بدین دولت از دنیا قلعهای شما بر روز و شب گرمی هنگامه صحبت است و صحبتی نیست که شما
 یاد نیاریم و گله بجزان شما با هم که نسیم ۴ دیروز که آید با تو هم ریح الاول و نم فرو
 بود نامه شمارید و یاد آمد که حالیا از اکبر آبا و متهرا و از متهرا بکول رسیده آید از آن دو نفر است
 که خود نوشته آید که در اکبر آبا گفته ام ماهم در اوراق اخبار اکبر آبا و غولی مشاهده کرده اینها را
 گفته اند و بر اینی که ما میخوانستیم رفته اند منشی صاحب نیز این نامه که بنام من بود خواندند و بپای
 که و نیزه ایشان را بود و فراسیدند و از من خواستند که چون نامه شمارا پاسخ گوایم و قی که
 بنشسته باشم با ایشان سپارم تا در مکتوب خود فرو بچیند و بسوی شمار و آن دارند فرمایند
 و همچنین که مدام روز که شنبه فروای روز و روزهای نامه بوده است این نامه بخندم بپیرم
 اگر زور رسد از خدمت سپاس پذیرند و اگر ویرسد بر من چشم گیرند که چرا نامه بایشان فراموش
 و هنوز با آن نفر ستادم و عذر دولت و زافرون باد و نامه بکلام رسد الله غنیمت فرو
 و من خط بنام منشی بی بخت صاحب سرشته دارم و جاری صلح علی الله

کول فرگشتنی نیست که بر غالب کام چهرت به میتوان گفت که این بنده خداوند است
 اندیشه گواهد است و مشابهت باشد که کاستن از بهر استن است و زودن از برای نمودن
 سرور چون بر آید به چهره و با و راه را تا به چهره بیا لایند فی پاره را تا به بریدن پاره از آن
 بخردگی نرو و صورت قلم تر آن دارد و کاغذ را تا بریدن لخت لخت نشود نامه نام نتوان نهاد
 آری در کارگاه کون و فساد هیچ فساد بی کون و هیچ کون بی فساد نیست از خاکم آفرینند
 سپهر برود و چندی هم بدان پایه نگاه داشتند و پس بر زمین زدند تا بیکرم چنان بجاک
 نقش بست که آن نقش هیچ کز لک از خاک نتوان شد و گوی و برین کون و فساد که ناگاه و
 و او را بر دند خسته را بجای من آوردند که مرگ از رستمن و خنده از گریستن نشناخدا
 این بیکرم که بجاک نقش بست و این نقش که از آن بیکرم بجاک نشسته و و به که از روی خاک پاک
 سپرد و برین روزگار که از بند ستم رستگار و به بند خمر که غلام مخمور با و و بیان از خود فرستد
 هر گویا لفته را به سرم گذار افتاد و خندیدم که آن لطف گستر که بطن فتنه بودند اینک آمده اند عجب
 آمد که بنامه ننوشتند بهانها نمیشد و بهر بانی من با فتنه بهر بانی و نمیشد خویش با من نمیشد
 و متحا که چنین است و دوش یکی از شاهزادگان قرقانیه بزم سخن آراسته بود و سخن سخنان انجمن
 خوانده مرا که بگفتن بخت سیری نماند اگر چه دل بگانش نشسته بودم اما روزی که شب بدان
 انجمن بایست رفت خاصه هنگامی که سواره ره میبردیم پیچید پیچید است از دل غمزه سر بر زد
 چنانکه بشما میفرستم و میخواهم که بدرین بین غلی گفته بمن فرستند و اسرار صد گانسته شده
 ۱۴ ربیع الاول ۲۰ روزی به کام نیمه و خط بنام میر احمد حسین می شش خلص
 بر ضمیر منیه خرمند ستوده نوی میر احمد حسین شش که هر آینه آئینه رازهای نهانست پیش از آنکه
 گویم نهان همانا نهان نماند باشد که این دل غمزه که از دور دوری بخون می چید چون قید
 یاد آورند که رفتن ایشان به پثودی روانه داشته بودیم و با و رواند که ماندن ایشان و اینجا
 روانداریم آخر نه درین شهر گوشت و نوشه داشتند شش و کالت و کالت ویرانی چرا که داشتند

درین فرخنده هنگام میر سلطان شکوه نصیر الدوله معین الملک محمد حسین خان بجاو شمت جنگ
 که سواده نشین ایالت فرخ آباد است بهمانا بروشنی فروغی که در گوهر اوست که نشانی ملک
 مرا گسترده و بین روی آورده و در و من بفرخ آباد آرزو کرده هر چند گوشت نشینی و نام روی از
 اما بشاهن شهری که این الاجاه با من میوز و هنگام آن دارم که پای خوابیده را برینا اودم
 و از دلی بفرخ آباد پویم و شمارا با نوشین بریم چه خوش باشد که پیوند اقامت پیودی که نه برانده
 ارزش شفاست یکسید و همین بوقت من پیوندیده و هلاک شیوه نمکین خواستار راء عیان
 گستره تراز باد و بهار بیا + توفیق کارا گئی رفیق با و خط بشین بخش الدین پان سر
 یزدان که از راز دل هر ذره آگاه است برستی گفتار من که از ذره کمتر گواه که تا زبان و
 بیان شما شنوده ام که حضرت بر حسین نعمت علای محمد و م الانامی جناب علی القاب صاحب عالم
 طال بقا و و زاد علا و که مار هر را به خستگ و بود مسعود ایشان شرفی بخشوده اند که اگر پیش از
 راترک صورت نوعی ممکن بودی هر آینه بیکر انسان برآمدی و گر آن بقوه مقدس حاجیات بطون
 و آمدی بگفتار غالب بی نوا سیری دارند بر طالع نویشتن می نازم و هم از گفتار خویش به
 خوشن سپاس می نم که بین ذریع و دشناس نگاه قبول مقبل و نشا مندی صاحب دلی
 و ذریع شده ام اگر چه دو ورق که طراز چند غزل و اندر رباعی دشت از مهر فرستادن و شما
 فرستاده ام لیکن جل بدان بایه خدمت که محقر بود و نیا سود و پوانی منجمه و یوانهای منطیحه پس
 از فرادان سبوح گفت آورده بذاک و ستادم کار چه دازان واک فرستادن آن نیز پذیرفتند
 و باز گردانند تا چار شمسایه فرستم تا به هنگام که توانید بدان آئین که در خورد و انید روان جارید
 و در بدل این تقدمت پذیر خودم انکارید و السلام مع الا که ام خط یتام و اب
 حمید الله خان بهادر صلا الصمد و میر محمد بهالاندرست فلک رفعت خاتون
 خطاب فرخنده القاب که قبل حاجات خیر اندیشان اندو کیمه مال و رویشان اسد
 نامه سیاه را نصبت کرد سر که میدان و فرصت خاک ره بوسیدن ارزانی باد تا پس از آنکه

به پیشگاه قرب ابروی بار و بدعوی سبکی اقبال قبول از روزگار میست به سپاس آوردی و هر
پیروری تواند گذارد فروغ و درو منشور رافت روشنان چرخ را چشم روشنی گوئی من در چرخ
تسبیح فروزنج چشم و چراغ انجمن ساخت بدین پیر تو التفات که بر من تاهت و بدین روانی لای لای قدم
از دهر یافت اگر دزد های بهر روشناس این منفسه و قطره های بخیط آتش نار چشم کس تواند نمود
جاد دارد ندانم بنده مقام که سر انجام قصیده بقصد نام آوری از غالب بنویسم داشته اند مگر آن
فرسوده روان خسرو دل را که هنوز زنده است زنده بنده داشته اند فرسوده گمان دست بود
برینست ز بید روی بدست مرگ و لی بدتر از گمان تو نیست کاش کتابش این کار چون
صنعت نقاشی و گلدسته جدی تنها نگاشتش است و باز و صورت بتی چشم از خسته دل
پوشیدی و فرمان پذیرا نه در پرده از شکار کوشیدی چگونه چون سر این رشته در دست دل
است تا دل بر جای نباشد زبان سخن ساری نباشد دیده در آن صاحب دل اندک که چقدر زار دیده
و دل بهم آیمینه شود و تافتش بدین شگرفی که بالغ نظر آن پسندند آیمینه خود این دل شکسته هم
نه پیوسته که در سینه من هانا و تمن ویرینه من است ز شمار سخن گسری نیاید و معنی آفرین نشاید
ایمات و یکیم زد و رو دین است جان دل در بستم ز خاره و خار است بود
و تار و کاشانه مرا و در دیوار خنده خیز و همسایه مرا و دستار پر شکر چشم کشوده اند
بکره دار بای من دزاینده نا امیدم و از رفتن بر مسار اگر داند که خلائی با اینهمه پریشانی سخن
گفتن میتواند و من بغیر و انهم که میتوانم در معرجه نندگان سپهر استخوان میر المسلمین قبیله و نیا و دین
سلطان نشان نواب محمد سعید خان بهادر به القاب بهر سخن نه را نهم تا اگر درین گیتی عمل و کرم سود
نبرده باشم خود در آن گیتی دین و ایمان زیان نکرده باشم امید که در باره گشتش بدین است
نظم آونده آنا مه نگار را اموات شمارند و بدعای سلامت ایمان که در سخن تنگی انجام همان
تواند بود یا و گزند دولت اقبال روز افزون باد به میرزا هفتصد یا ربیع خان یوان
همه را چه الحور فر و شمس است که افشانی نال غم عیار شبنم را این که اعی ریت و همای هایون

خاصه را در عرض بود این نگارش که جانان سایه گسترست بر فرق سخن منت ایثار و طینت با جویست از ناله
سخن را که گوشت پیچیده چون نساید سایه رحمت این ابر که بجای قطره که میبارد با گشت آرد و بوب
هو اخواهان نه آن کرده است که اگر هر خوشه را صد فی پیر از هر وارید اندیشند خرد و تواند گرفت از دست
و ساده دیوانی الوجود هایدون بخمنین فرزانه یگانه سخن شناس حق گز اگر خسته تراز نیست که
حق ستایش این خجسته به سخن گزارده آید اگر یوفور مستی سرور و انبساط بخود و شوم و سخن را
اندازه بایست نگاه دارم میتوانم گفت این تعینت نه خواجده است بلکه همواره است همیشه
اقبال را بر روز افزونی نوید و دولت را بفرهانی فرود تو نگران را با بینی بشارت و نیکوستان
را بخشنش صلا و اگر یار روز بازار خواهد بود و خرد و ورید اگر میهن گامه میانه ها خواهد شد و منما
چند نام که گوشت نشینم و چون چشم پیر از ان فرخ آنجن و در کشور و اهل کشور و کار و از آبادی
ملک آسودگی خلق چه سخن چرا کام خویش از دهر خویم و خود را چشم رشتنی نگه نم آخر نه از دیرین
مندگان آن دو لقمه از کس فلک نشینان آن درگاه شکفت که چون اساس کار با بین دانش
و دوانند گوشت و گوشت و میرینه من بین باز دهند که تا بهی سخن خواهد را دولت و اقبال و حیا و حلال
سبار کباد و چرخ گردنده خبر بهنجاری که خواهند مگرد و السلام با لوفت الاقترام از دوشتر
بیدستگاه و صد الله نگاشته جمادی الاول ۱۲۶۶ هجری روز شنبه نامه بنام
نامی انواب محمد علیخان بهادر و عرف میرزا حمید صاحب فرد و صبح بهرستانه پیر
عائقه را و زردم + او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زردم + همانا حضرت انواب عالیجناب
سلیه القاب که قبایه حاجات از او گانند و کعبه مال و در افتادگان تلغ امید بیستگان را
با و بهار اند گشت آرزوهای هو اخواهان را ابر و تابا بشو و به باشند که درین وزگار بدو
و یار ازاده نشفته سری فی فی نشفته تو سخنوری هست که پیوسته از بهر نگین که درون نایابی نشفته
خون دل می آشامد و درخونای آشامی نه در نگین نوانی خود را غالب می نامه فرد + غالب
نام آورم نام و نشاتم میرزا هم اسم الله و هم اسم الله + اگر گویند که پیش از بزرگان خناساگر

خویش بودن از گستاخی و خزون سر نیست که هم من و دیوان که اگر چه شناسا گریست لیکن از در
 خود نمائی بلکه از راه پوزش گستر نیست خود از دیر باز روشناس اعیان این عالم نام و به نشانندری
 داغ بندگی از روشناس نام چون دید او چنین است هر آنچه در طلب آنفقد سخن میر و تا پدید آید که با آن
 پیر باید که رنجی از سر گذشت گفته میشود ۴ سر آغاز سال گذشته در عرج شاه انجام سپاه
 سپهر بارگاه حضرت سلطان عالم قصیده انشا کردم و عرض داشتی در نشر نیز رقم زدم و آن
 قصیده و عرض داشت قطب الدوله فرستاد هم قطب الدوله مردی کرد و قصیده و عرض داشت
 بنظر جهانیان دارا در بیان در آور و مولانا ضمیمه الله تعالی لفرمان کتبی خدیو آن نظم و نشر را با
 که پنداری گهرهای شاهوار بر سیاط بنرم افشاندند پیشگاه سپهر سپهر ظمیر خواندند پس دیده و طبع
 شهریار افتاد و قطب الدوله فرمان رفت که هنگام دیگر عرض داشت را دوباره بنظر گذارد تا
 منت بر جان سائل نسیم و بجایزه فرمان نایم از اینجا که چشم بدو رسید بود و بخت را ناک و در کمان
 ناگاه انجمن برهم خورد و دو کار قطب الدوله از پیر کار افتاد و بجایزه آن قصیده و آن عرض داشت
 را همچنان بسوی من برگرداند و آنچه از من بوی رسیده بود من باز رساندیمیدون بر بنهای کعبت
 فرخ و گر کشتافی اندیشه درست آن هر دو ورق را که از روی پیوندیکه گرفت افسوس تا بهمان
 خدمت میفرستم و انهم که کار سازی آئین است و هسته نوازی شیوه لاجرم شیوه هسته نوازی خود
 نخواهند گشت و خود را و آئین کار سازی رنج نخواستند و گشت بختیم باوری کرد و خرد هم بهر
 که در معرض چاره جویی بدان حضرت روی آورد و من خواهش است که قصیده و عرض داشت
 بنظر گاه خاقان بر بند و گشتن این اوراق در آن هنگام دو عده صد و حکم نوازش بهنگام و گر
 بگذارش در آوردند صله از خدمت و همان ستانند و بگدا ای خدمت مستای رسانندست
 چه میگویی آفتاب سا که آموزد که تیرگی را چون توان دود و نسیم را که گوید که غنچه را چه ساقی کشد
 سپس خند بر پیشانی گفتار میخاهم و نامه را مینوردم و نگارش را بدعا انجام میدهم و نیز دوست
 و اقبال جاد وانی فر مرغ و ابیدی ضیایا و بنام غنشی رحمت الله خان سر آغاز نامه تمام

فرهنگ آفرین فردا نه بر گزین که دستان کماش امویدان آور بر زمین کو دکان بر زن اندوختا
 همان جلاش استاره های بلند آسمان دانه های اردن هوش در سه و گنگه در چشم آفریده
 دست دوازده ای سیزده پیش های خرد و خرد گزین او از سپاس گزاری دادار به محققه طری
 میگرایم و نامه را رنگارش با رخ نامه دوست می آرایم همانا بزم انس سر زانه یگانه در اندیشه
 میگردد رانم و خود را با خواهره نشین و هم سخن اندیشیده بزبان خامه که چون دل نگارنده
 نامه ویم است داستان در دل فرو میخوام حیف که خواش دوست روانی نیافت و
 ای می که خواستند سر انجام پذیرفت دانی یافتن خواش و سر انجام پذیرفتن خدمت آن
 میخواست که خامه میرا به پدید و فروغ گوهر شب چرخ سخن نطقده راه جوید انصاف بالا
 است است چایه سخن ریزه های برانگنده گرد باید آور دتا پاری زبان و شیره در نشو و
 در آن نیست به پهلوان پهلوی گوی میکیس مانده ام که بدین روش زور آزموده باشد و بدین
 اینجا ریزه میسرده باشد ملا وحشی که از تن پیچند ان خراسان است و جبریده نظم سد می آرد
 که در آرام آید است و متد و چند بر فاطمه خودم انما ویت اما شکفت که این بیت هم
 از این سبب شد میت قوت آنی اکرم عاشق زاریت باشد و در شود خاک بران خاک
 زاریت باشد حبه اند و انادوان ویده و رسد بهم آیند و خست ملا را با و اسوختن
 اردوز با تا گشتو بنده عاشاک فارسی با بهندی در شور انگیزی و ذوق آفرانی برابر تواند بود
 شان پهلوی و پاری بنده تر از ان است که بدین پایه فرو دش آورند که شمه های لیلیان هند
 و شور شمای دلدادگان انیطالعه خبر بزبان انیطالعه گزارش پذیرد و اینگونه ترهات
 و رنور و گفتار پاری زبان صورت قبول بگیرد و بی چند از ریخته گویان بی و لکنو طرح تازه
 ریخته اند و در قنزل از زبان زمان نوهای دل آویز میخیزد سر بنندگان آن پرده مهر میخیزد
 و چنین شعر را بیخی می "امند آهنگ گفتن به ریخت و در زبان وری بدان ماند که درین بسته
 زبان بیخی گویند از بی سخن میکیش است در فارسی نتوان گفت و در نشو و امکان ندارد

دور نظم ذوق را روز زبان ندارد و نامه برین نوزش انجام می پذیرد که غالب بی برگ و لوز شمسار
 است و از خواجیه پذیرفتن پوش امیدوار و السلام بالوت الاحترام بتام آغا بزرگ
 شیرازی و فاکلص نگاشته شد ر باحی صبح شد خیز که رود و آخر بنمایم چهره غشته
 بخوناب جگر بنمایم چنب یکسو نم از دل غ که خشد چون روز آخری نیست ششم را که سحر بنمایم
 امروز سپیده دم که گریه هنگامه و خشدین روز است نظرگاه التفات مخدوم و در خیال
 آورده ام و هم در خیال از در زمین می بوسم اگر سنجند که دیوانه آئین ادب فرو گذاشت
 و در نامه نگاری شمس چشم کرد و اعجابانی فی و فانه پسند و آرزوم رواندار و که اینمین خواجیه
 سه بزرگ که چکدل چنان پندار و پیرانه سنجند که هر آینه فراوانی آرزو برین داشته باشند و نامه
 برهنه فی و گر حو فی پیرزاد و فرسخ گدنگاشته باشد و راز نامی فاصله دل و زبان از حدیث
 شوق مالا مال است اگر همه از دل بزبان بایست بهر دین بر نمانتی و نیروی نطق بشمار کمرهای
 راز و خاک و می میدون که باید نخست از دل بزبان و اول و انگاه از زبان بشکاف خامه
 در آوردن و سپس از خامه بروی ورق فرو ریختن این سه گونه استلم را چگونه تاب تو انم
 آورد و انم همانا خوش است که وین از دیدار بهره بگیرد و دل بر آتش مهر بانی آرایش پذیرد
 و رین روزگار که میرمژه آرایش گاه است در راه که تاه اگر از جانب نه نسبت
 خاک نشینان گذرند و فرو مانند گان تنگنای اندوه را پرشش دریا بند و و نسبت یاب
 این آرزو زانی پذیرد و عریست که فی میخواند و ربیان غالب بر زه سرا چون شمشخ
 گل از نسیم فی فی غلط گفته چنانکه بیدار باد میرقصه هر چند ندانم این لای الهالی پوی در قص که ام ره
 می سپرد اما بفریب تلنگ سخن سنج دل از دست می بروی خشتن را لانه م که با انهمه پیوند که
 که مال تلم را بارگ جان منتی فریب بخورده ام و برغو و گمان فرزانی بزرده آری چون نمی آید
 پایه دانش نه بس باشد که خود را نادان دانی از زش خود ازین فخره نترس و تواند بود و فرود بیاید
 فرزنگان را نام من بر زبان گذرد و دانند که خلایق از سخن گستران است و حلیم نبی نوح ششم

محیط غریب و بی روشناس جهانم به بهار دوی شد او ندر خشم و در اقلیم معنی جهان سپاه انهم
 گر خشم که از خمر افراسیابم که رفتم که از نسل سلجوقیانم دل و دست تیغ آزمائی ندارم و ره
 کشور کشائی ندارم و چهل سال توفیق معنی خشم و نرد و گریزند صاحبقرانم و بچشم بسته
 ایشان عطیه قبول و آوازه نوب و وصول سه غزل ارمان میفرستم چون آرمشهای خواب در زینت
 زانم بهیر ز خاور می سپرم و اسلام نامه بنام انورالدوله که نواب سعد الدین خان
 بهار و شفق تخلص بنامیند و بی نیازهای یزدان بی مانند و مهتارانم که رفتی و بی نیاز
 با دانه لن ترافی ترانه فراموش نکرد و در این دو ریاض پند نه پذیرفت بر بجهت کشید به خرموت
 صفتا لبش فرو و وقتند و پر دانه را که بهای چراغ بالی و پر و از آتش شکواید
 هم در آتش سوختند و انگام باوره که از همه هستی پذیرد فغان کمتر است و با من که از دهر که هم
 چه میرود و آخر که ذره خوانند پر تو خمر شیه از شش سوی تا گرفت فرا گرفت و این که غالب
 نامند نظاره مهر خنجر نواب العین نواب قدسی القاب شفق تخلص انورالدوله عطیه به بهار
 صورت که نگری عین آفتاب که برده ان نامه صبح بهار سنگامه جا و داشت ترا و
 اگر درین رخ اندوزی ز فریاد اندوزی دل و بچشم بسته دانه با ناله
 خود را در زش از خداوند و جفا افز و تر گفتمی اینک در عالم خیال که آرد از
 دیگر و آن جهان رازین آسمان دیگر است بسوی آن خمر شیه نور و زری می آید
 بدین بیت ز فرم می سخن بیت آید بچشم روشنی ذره آفتاب بهر بر زمین که درین گنو
 نقش پای را گفتگو با ذره آفتاب بیکش از هم کشودن نور و آن در تله پر و
 و پرن از طرف غنوشش فر میر بخت نگارستانی بنظر در آورده چشیمان را نا
 خون گریزند تاج صلا ز دم چشم به دور و دیده حاسد کور بهر ان بهر و
 در رفته اند و بهر ان غزل که خود گفته اند نقشه کشیده اند که بمشاهده نظر فرمی آن وقت
 نو این از تنگ مانی کاغذ تو به شد و تنگ از قوتیم پارینه گذشتن آن از راقی بهر حاجت

اذان راه به نماند خیمه در نیاید خواهش ملک اصلاح هر فرد و چند آنکه دیده بدان سواد و دستم
نازیبا صورتی نظره در نیاید بنهار و روش خود از نیردهای در نیست آری فی خامه در بنیان کس
خرامی دیگر دارد آموزش را در بن پرده راه نیست و اگر گویند هست هر آینه میتوان گفت که نیست
مگر بهمنشینه و همزبانی آموزگار و بس بر بدن روزگار در سره کردن گفتار چون صحبت بصورت ندارد
و گفته که هر چه بهر خط گفته اند آن خط گفته اند بیاید حلقه بر دل زد و هست از سبب این بنا بر این
که دیگر شوق و فراوانی در زش و پیری راه روان را در این کشته اند و در این راه
راست نگاه و گفتار را سر مایه خواهد افزود و دانش و دانش یاری ده بیکدیگر یاد از این
شنبه است و هشتم صفر است که هجری نام من تمام حضرت سید محمد باقر علیه السلام
سید محمد صاحب عتبه است است اسد الله نامه سیاه فیض گاه و در این روز که در این
خردمندین پرورده است و فرزانگان بهما سایه هایون بایه منظره انگلی را غایت بر خیزد و
بمنه را شهر بار قلم علم و دانش آموز پیش افروز و زرقه می گویند عطفی اثر حضرت امام
سلطان اسلام که به تکریم و که قبایه راستانند و بعوض شرف آسمان است همان آیه است
جبینش نور حق است به هر منور با است که علم گویند است متعجب است به هر منور
در دین بود سپهر دل خواهد که گویند است که گدسته سلامی که در نور و نامه که جمعی می باشد
عبد الصمد علیه السلام تعالی نشان بود تا ازان پرد و روح نمود نخست خورشید خدای جوهر نگار و در پس
از ان که از روی تسلیم بسزده آید پیش که چند از مستی برافسزده آید خرد آید پیش که چند از
آفتاب در هر زمین که طرح کنی نقش بای را و من از شادی این سلام بدان دریوز که که با
ینمای هفت نهمین پرد و بیست و سه ملازده باشند و فره ایزوی و ران کار سازی که از رنگ
سیاهان نیز هم ازین گذا باشند باری زود نه ویر در ان قدسی صحیفه که بنام نای نواب فرخ القاب
مظفر الدوله سید سیف الدین حیدر خان بهادر طال بقا و ده گناشته ملک معجز کار است نگرسته
که توفیق سرفرازی روانی گرفت بهوش فرا پرشته در باره این ننگ آخر پیش بجا رفت هم

روزگار نگرانی سر آمد و دل میخواست از دور آید چشم دارم که بنظر گاه عطف است نواب
فرخ القاب از جانب من زمین بکشد و با سبغ سلامی که بمن بنشسته اند بندگی عرضه دارند دیده
بکف پای عرش بجای سودن و سرور بنشسته کلک گهر بار هم از زبان پروریش شنیدن آرزو دارم
والا جاه عالیشان خواهی رسید که من بهر آن بهادر را که در سرگرم که بنده برادر خویش تن را بنده و خوشتر
بنداشتند امید که من شهابی مهر و شمعون مهر از هر دو سو در آفرین باشند منت می پرستم و
سلامی که در فروتنی از بندگی گزرد میفرستم فرخ اختر فرخنده که خواهد عهد الله خان بهادر که اگر چه
از روی نگارش پدید نیامد که کیستند اما از گزارش حافظ صاحب هویدائی گرفت که بوستان جاه
را خرامنده سر و اندو آسمان دولت را تا بنده ماه ناس نگار را به شاخو انی دو ملکوفی پذیرند اگر
بتلافی سلامی که فرستاده اند جهان بر افشایم بر بی بضاعتی و کم قدری خروده بگیرند و لکن پاینده
خوشیهای آینده باد و نامه نگار اسد الله به نواب نورالدوله بهادر فرمود اگر نه بهر
بهر خوشتر از من دارم که بنده خوبی او خوبی خداوند است و در حضرت نواب اسلامیان تاب فرزانگان
پناه که بجز من جنگ سنگ آن استافت از سخن کشودن نه آسان است کاش ماه خوشیید یا سخت
غیر و زود دولت عاید بودی تا ناگزیر به بندگی می پذیرفتند یا بهر خود از خواهد نوازش نمانی گمان
و شتمی تا حدیست گفت که بر شش بانی اگر نیست گو با ش چون نمی پرسند چون گویم که چرا پرس
از چون و چرا دم زدن این بندگی نیست باری اینقدر خود میخیزم که اگر دستور میدهند بپرسم از
این دل را از در شکستگی و آزار شکسته لبالب این زبان را که از عذر گناه ناکرده چه است که بپرسم
بهجات و سرخودی که ام سخن از دهم است که صبر مرا بدو دعوی بگویی طراز است هانا گناهیست
و نه استه ام که چه است من آنرا از سادگی نه از شوخ چشمی بگناه ناکرده قییمیکسبم ای پادشاه
بے خرد بلکه بخود بنده که میخواهد به خوش سخنی کار را زینش برود به زور و دل خواهد بکند خوش
داگر گناهی هست آنرا در نهان جرم دعوی بگویی را که من خود بدان چه نه بخشید در نهانم
نواب قدسی خطاب میدهند به پادشاه این بندگان دنیا کی در نظر کار خواهد بود . . .

همچو دیدار طلبان تمنای وصال و بحضور جناب میراج محمد علی صاحب ارادتمندانه نیاز و بخدمت منشی
 ناو حسین خان صاحب باشمی مانند مشتاقان سلام و بجناب حافظ نظام الدین صاحب مثل امیدان
 شکوه فراموشی عرض میدارم تا بهر دوازده سوی و دایه از بهر در چیده بخت بودار و دوست
 غالب پیشتر از او را بدو نگاشته در وان داشته سه شنبه غم محرم شده بهیچ یازدهم
 اکبر ریاضت بیخ ایضا فروزان سده مایه خوبی بوسه کلام دل بستن بهدان مانند که مورخ منشی
 و نمیشد باشد منبشتن نامه بنام نامی آن سرور نام آو و فرزند روشن گهر هم بر ورق خامه سپاس
 نما آن است و هم خود را نوید از فرونی آبرو دادن بر سیدن هایدن نامه بهانههای اوج سعادت
 راقصه خوشنود نام است اگر من که نه از روی ارزش برین جسته که در خورستم به خوشنود
 نگارنده باشمی هر دو بهیند هر من پرست و کافرستم هم چو نور خشنود هر نور نیز دیکت در خشنود است
 هر نه کلام که که از تنگی و تارای بسوی دای می مور مانند بدان کی از نو که هر جهان آرا و دران تنگنا عرض
 جوهر تابندگی تواند داد غالب سیه روز را که بچکس از تنگ نامش به فقرین نبرد می ستانیدن
 همچو نگارم که ستایش هم بدان سوی بر میگردد و آری نکو سید هر استودن از ستودگی منش منشی خوبی
 نشان دارد دران بار که فرستادن نسخ پنج آهنگ ابجا آوردن فرمان دست یازدهم و چه
 که بشتن نامه و نهادن آن در کتاب توانست همانا دانسته باشم که منشور رفت جز این کتاب جواب
 نداد و یا انیمه آن گناه نگما به نیز دار و گیری داشت چون پیر سیدند و توفیق خشنودی بکاشند
 و هشتم که بخشیدند و دیوانه را مرفوع القلم پنداشتند از محمد مکرم جناب و حسین خان که بعد از
 نامه که پاسخ آن در سران کتاب فت مبن سلام نه شسته اند خرمسارم و بسوزنش نیز و از فرنی اگر
 یازدهم آن نامه نگاشته و جواب سلام فرو گد اشتی بره مند بود می چند داشت آنکه پوزش نیز برود
 خوانم که درین بار سلام من بدان سده ده غوی فرو سیده فرسنگاست شود استی انیکه دل داد و آن
 انجمن دایلی انجمنم بود که بر آرزو مندی من بخش آیند بدان بزم ره نمایند و ورق گران بفرست
 در استان حقوق باقی است و چرخ و ستاره فرمان پذیر باد به نواب علی بهادر مسند نشین

بخت و روزگار در خواب بیاوردن القاب نواب صاحب جمیل المناقب عظیم الشان قلم فیض و محیط
احسان دام اقبال که هر آینه امید گاه گوشت نشینانند تیغی خامه بی برگ دوار را به تو ای آورم این
راز او بی زبانه در بند نور و این نو است چون نال خویش به پیچ اندرست و از من که کار فرمای
ویم سیر سید تر است همانا فردانی انگشت انبوهی راز و پرده و ری است و رنه ساز را که کعبه
زخمه زخمه غرور خجسته می دوست چه پاک از نو اکثری است می سخن که چون ساده سروری
وجود مسعود خویش واقف افروخته اندازد آنجا که روشناس آن خانداقم و اگر فرد تنی نگنم میتوانم
که از یکاگانم مرانی با هست که امین وفا کاگاهداشتمی بنامه و تهنیت نگاشتمی از من آن شده و نزد
دانند که آن نهاده سازی بی پروائی بود بلکه خود را ناچار پذیر پذیر شستم و حسیست بدان برآم نس و دانستم
اکتون که بحر عطوفت میزد و این همه گهرهای شاهکار یکنایه فرو ریخت بحیرتم که در گذر کوتاهی هست
خوش سخن ماندم یاد راز دوستی عطای آن الی ولایت مرد و لاسپاس گزارم هم غم از دل بردند
و بهم دل ربودند هم اندوه کاستند هم امید افروزدند باری پاسخ آن جانفرمانامه و دلکش صنفیه
که چرخ همچون درفش ملی طهارت از ورود دست ساز میدهم و بجز خشنی که خامه را دوران
فتوح رفت روی داده است بهرمی و تسلیم نشان باز میدهم اوراق اخبار را که کوئی نشد
غم نیست گنج خانه حسنی بود نور دهانم کشودم و هر دو مجلس مغللیات را فرود خواندم زهی
طبع وحدت ذهن سلامت فکر حسن بیان هر گاه در آغاز چنین بوده اند بشرط و دام و رش و التماس
مشق حقا که در اندک مایه مدت علم یکتایی خواهند یافت فرمان بجاء آوردم و آن شاهان معنوی
را بیک اصلاح آرایش کردم اگر چه دشمن این را روحسری بوده این مبار آزروه اندر بسته
گویان گفتار میر و میرزا و از زمزمه پارس گویان کلام صائب عرفی و نظیری
و حزین در نظر داشته باشند نه در نظر داشتندی که سواد ورق باز دیده بدل فرود نیاید بلکه
کوشتن - ان رود که جوهر فطر ایشانند و فروغ معنی را بنگرند و سر راه نامبره جدا کنند و صفحه
بیخ انگ که اگر نه از من بودی گفتی که گفتار فخری قانونی است خرد پسند بساخته باشی رفت و ران بکار

رفتند و فردا این ترکیب بای شکر و لطف های لغز بگارش در آمد و راست میگیم و سید
 باور دارند و دیوان فارسی و دیوان بحیرت و دیگر از نظم و نثر هر چه فروختند ملک اما ابالی خرامش
 کافر باشم اگر یک قق نزد من یا خود نسخه از آن من باشد همان مسوده با بردند و نشه هم کردند و
 جاسجی کمال بد طبع فروختند و آنها را سوداگران بردند و بشه های و در وقت نشه و خستند
 به پذیرفتن فرمان مردم را سوداگرها شتم رفتند و بستند و دیوان فارسی و دیوان ریخته فرجنگ
 نیامد مگر نسخه انبج آهنگ یافته و میگویند که از آن سرارانه بجای خدمت روان داشته ام و دیگر هر چه دست
 بهم خواهد داد و روان داشته خواهد شد هر چند از دیر باز بکشتن ریخته میگرایم و به پارسی زبان سخن
 میسرایم لیکن چون رضای خاطر حضرت ظل الهی در است که انگیزه گفتار بدان حضرت فلک نیست
 از مخان می برده باشم ناچار گاه گاه بحیرت میگویم سواد غریبی چند که هنوز از کفم بدر نرفته بر می دارم
 و در نور و این نیایش نامه فرو می پیسیم بنگرند و دل بدان نمند که خامه را انجیلین گفتار روز فرشته این
 بنیاید بد آید خامه عیار جوهر اخلاص میگیرد و نامه بدعا یا بیان می پذیرد و یا رب حضرت توانا
 را که نظر گاه روشنان سپهر اندیشه گاه گویند چشم زخم روزگار مر ساد و چراغ این دولت خدا داد
 تا دم صبح قیامت روشن باد به انوار الله و له فردا بخیل مور میری از ره خوش است فال
 قاصد بگو که ان لب نشین پیام چیست مهر مینابد و ذره فرغ همی پذیرد و ابروی بار و گویی
 باله چون التفات حضرت نواب جوادان کامیاب که در پر تو گستره قاهر اند و در را بیکان بخشش ابریا
 ازین دست است و ذره مهر را نتواند ستود و گویا ابر را آخرین نیاز گفت من که در هیچ از ذره مهر
 و در خواری از گدایشتر بخشنده را بدین بخشش چگونه نتوانم خواند حاشا که با و این بخشش
 داشته باشم مرا خود سخن در است که سب پاس هر سنگان و آن گاه سب پاس این مهر با همه
 بیایی چون توانم گزارد و روزی گرامی نامه آوردند و روزی و در قضیه و روزی و در قضیه
 و در روز سه شنبه منوی و یک ساله مولد بهایون چهل و پنج تنگ نوز و خوشا تیر و که بد
 از و که اگر حلاوت آنرا با شیرینی جان نجیبه باشم دیده باشم با به حیات از سبکی بهشت

که از جانب شمس از شارستان گمنور وانی یافته دل سودا زده از کشش سست و مگرانی باشد
 بهون زبان خامه و فرستادن نامه را و سخن کشوده اند چرا چنین کنند که عنوان نامه بنام من بکارند و بهم بجا
 که در پاک و آن نشانهای روشنی که مرا بر عنوان می باید نوشت بر من بشمارد و باری چنین
 یک که شمه که محبت کا زین کرد و بدین فسون که زای خامه شمس بر من میدهم دیده و دیدار جوی آمده
 و هم زبان آفرین گوی و در علم و شادی و شادمانی فرمانروا باشند و السلام مع الاکرام همیشه و همیشه
 خطیبان بلکه اجماع مصطفی که او بر و ده سلامی که میفرستم خود و بیاوردن چنین میفرستم بگویم که اگر
 در خطی رسیده اند نیز رسیدن من نامه همین خواستی باری آن جز روان است از آن خواستید و برین
 هر موی شمع که گانه جانی و میسر باشد نه بپردازند اگر درین بار نیز همان و خواهی پستی که میسر باشد
 کار فرامی نگرفت و من از شرم آتش می و خود را از رگشته چون کار به کار گذران آن آسان و دنیا فرین
 و پاسبان بر فتم که شهنظم و نثر به پیشگاه خداوند قهر و گاه و هر چه بنام گذارند آن نوشته است که گری
 و خوشنیدن او شمساروی بر زبان مجربان رفت خود و توقع و بشارت از معانی پیداست هر چه خود
 و خدمت فرستی آئین زادگان نیست یزدان جز داد و نه بپند و داد است که غالب است درین کار
 کوشش که بلکه احترام الدوله بهادر شرک غالب فی فی از من بکستور فرزند رساندن و از آن
 یگان به پندش که گذرانند خواهش من جز نکوئی نیست و کیست که نکوئی بخوابد و بهمان آن بخوابم که دانا
 دل همه و آن و دیده در همه بین مولانا ظهیر الدین نامه بنام نامی ستوده نام آورده انسان که در این
 را همه و دیگر کارند و در نور و صیغه که شمارا بیا بیا سخن این نگارش من میباشد نوشت سوی من روان
 سواد این به من منتظم که برین و ورق و در نظر با سیاهی میکند اگر نه و خوش است که خدام مولانا را
 گرز و لیکن اگر نکایت من قال بجای خود بگذارند و رعایت ما قال بگذارند و باورده چه مولوی
 رحیم علی خان خدای داد که سپاس بخت خدا و او را آخرین که خواجهاست به نواز و بر می پیر است
 ناستگان که ببری دارد و با آفت بخان که اک نظری فر و خوش خود و فیضی که غنای نیست به
 هر چه به پیش من می رسد و آینه است که نامه بکارش ساز داده آید و هنوز نه است نام که زخمه

برین تاریخ چهار روان توان کرد و از پند شکاف من کدام نور و از هم باید کشود یارب آن پند
 که در ماه مارچ سال یکزار و هشتصد و پنجاه و یک عیسوی روان داشته ام تا مارچ سال یکزار و
 نه تا ماه هرزه عزوان و نه فرستنده که عبارت از مولانا محمد باقر است ناچار و اهانان نام خود از فرود
 بار مضامین فوق بر بردگان آتایه گرافی کرد که آن بسبک و ی که ناگهان منی بریدان واک انگریس
 راهی بطول دو صد کرده جز بعضی میکال نخواستند برید باری گاه ویر رسیدن و ضد است پند
 پندش نیست که پاس زو و رسیدن این مشهور عطف که همیدون پاسخ کار آنم آنرا از یاد نیز و
 آنست که در نگه افی نیز بار گرافی نداشت اگر گاهی ناگاهی در اندیشه گذشته باشد که خدام
 محذوم پاسخ چنانچه بشتند خود را بدان فریفته باشم که چون نگارش من در گذارش پاس و
 از معانی بعضی تفسیر سوره الی قی بود هر آینه جواب نداشت این بار از میرزا خا و در نیز پاس
 پذیر فتم که بنج و لیری کرد و بنده را پیش خواجه نام بر و تایاد آور و ند و بردان و داشتن نامه و ان
 پرورد و ند فرمان دفته است که جزوی از تاریخ تاجداران قمر فانیه بنظر گاه آن والی لایت لای قمری
 فرستاده و بر و راه گستر آن سوا و خردی چند پیش نیست بعد حمد و نعت و منقبت و مدح و الی و
 تالیف کتاب که آئین نامه طرازان بهنگامه آرست از کشور کشایان تا نصیر الدین سلطان بهان
 سخن رانده ام بانی داستان به فرمود است که اگر مرگ امان به بنده فرمان پذیر بود و فرستادن
 آن اجزا از بندگی و فرمان پذیری نشان بهدا و راق تفسیر سوره الفجر در سر آغاز انعام و نظیر و
 و سوا و آن تیاض از راه مردک دیده بسویای دل فرو رفت نشکفت که فضل ازان باب و
 جدا گانه رقم پذیرد و غازه عارض نامه اعمال من گردد بنام میر محمدی نور چشم جهان بین
 من که جهان را بر ویش دید می از من تا فرین نشود با و فرستادن فرد انتظار پیش ازان که
 نگه افی بردل گرافی کند شادی افرو و بهان حق آرزوم دید و دیدار جوی نگاه داشته و از سوا و
 از معانی فرستاده و ند خونی شهر جدید و شیه و الی شهر دل را بچنان از جا بر نخت که اگر بنجو و بدن
 سوی نشتابم خود را از سر زش خویش گاه تو اتم داشت چنین گهرای گرافای از معدن آفرینش

نه زود و نه دیر و نه بهر آنکه در هر وی پای ما را نوسوده کرد و تا بدین آب و رنگ گوهری پیکر
 پذیرد و بهمان چون دو هنر اسال بر فرمانروائی را چه بکجا محبت که شست هم را چه رام سنگه بهادر
 آفریدند تا جهانیان بدین میدان بدان شنیدن گردند و دانند که سیر و جبرخ انجم بیکانیت است و آن
 و او که این چنین فرستاده حق شناس حق پرده را زنگی جاوید بخشید و میر احمد حسین میرزا پیکر
 تامله شمار خواندند و بدو قشربت مقصد من بنات بهر وطن را آب دروین گشت سخن از ده
 قابله بود و در نه مرا نیز دل از جبار ختی فرمان شما بجای آرم و مفت بیت که بر پر و زین طرکاه خانها
 سپهر آسان گذرانده ام بهر شایسته مکتوب می نگارم و السلام ایضا نزد یکان را نشاء و دواز
 را به شایسته که شاه فرمان داد و حاجت بارگاه سخن گستران ایوانی نظارت نشان داد که در چشم
 بست و پنجم فرو بی بدان خسته نشین بریانید و جام سخن بیک کعبه بکشید که در ایشان را و گان بر
 و تکی چند از آن دکان شهر فراهم آمدند و با مردم تنگ گرد گوی پیکر را در پیکر نی فرستیدند سلطان
 الشرح فتح محمد ابراهیم و ق زخمه بر تار و دغزل سلطان را بدان نوا به خواند که بهر از سپهر و آمد
 سپس خانزاده یوسف و دیدارهایون آثار میرزا خضر سلطان بهادر دغزل ملک بدان سخن سرود
 که پنداری پروین بر بساط بزم افشانند میرزا سعید رشکو و میرزا نورال بهن میرزا عالی بخت
 ساز سخن بلند آهنگ شد غالب آشفته نوا که به پیلوی عالی جاوید است و در بیت از خوشنویسان
 محوی نام امروزی از می انشانان نمکده سبائی نشید ستانه زو میرزا صلی شهرت کما پیش
 هفتاد و میت در زمین طرح بر سامعه انجمن نشینان عرض داد من به بهانه آب تا فتن از بزم چو
 آدم و راه نمکده که فغم در دکانها نشوده بود و چراغها را به شش بهمان نیمه از شب نگذاشته بود که به
 بهر بیکانی توانی دور بجام یاد روانی داد و ایوه آشنایمیدم و پنجه به او بهر کمال جایوان بروی مردم
 هر چه با سلطان داده که نام نامی آنان بر زبان قلم رفت ز فریه شبانه ناز که در من نیز غزل و باره
 خواندم از بهر آن شنیده شد که شب سنگا مه بر آمد و نزد یکت میان سپیده سحر نیم به شکست
 سلطان الشرح با یان تجلی و غزل از خوشنویسان سرود و اما نه در خبر به از آمدن بهت فیکر و در نور و

باقی است تا ببل طبع مرا بکدام تو در خورشید و در ماه شمشاد کنی که دل را از جای برانگیزد و نمود
 این خود غلط است که چو طبع چو پیر می آید آری نمی آید از گویا به باجمیر میرسد و مهادان بقیه
 می آید دروغ و غلط پیشین و سون این غزل شمار که منع میکند که پیش از به نوحه نوحه نوحه نوحه نوحه
 نوحه نوحه بکمال این کاغذ که می میفرستم بگذرانند فی فی برادر این است که نکوست میا بجاری را دل به شناس
 شده ام هر آینه نباید که هیچ نگارش از جانب من جز توسط وی بگذرد از پیش خود نیز اگر گذارد
 خوشتر شنونده سخن نیست سخن را شنیدن نیست که به شنیدن سخن نفوذش از نشادی به باله
 و از شما سپاس بپذیرد و از رخا را اگر اعی دارد و در خود اندکی خون در سینه گرم شده بود و ناگاه از خوش
 خروشست به خود غلط بود آنچه بایستیم + نخل را خود شما بارید و دیده و گوش را به پیش
 را نگارید و آنچه بشنوید و بنگارید بن تاریخه + بان بارنس که کلکتر و محبوسیت دلی و دیار بود و کبیر
 برادر این نهی لارنس است که توفیق انبلی حستان را و بهیدون در قلم و لاهور شتر است
 و فرمان روی بزرگ است این از که پرسم جهانی داند و من نیز می دانم + میا برادر و به را بگذارد و از
 همه بگذرد و غلط بنگارید میا زالدوله ممتاز الملک میا زاحسام الدین
 خان میا و حسام جنگ قبله حاجات مدخله عالی چون بندگان کجاست که از شتر ساری سر و دست
 افکنند بخود و فرمودم و با صد گونه خفیه و حق میکنم که طبعم فکر نترسید که آید و پاسخ نگاری این را از من
 نمی آید زیرا که اگر خواهم که بنویسم خنده سخن + نام چنین پیتا بیدان ستایش این مکتوب بدان
 جواب نیز در جواب این نامه چنانکه این نامه است سر سری بیاید نه بهلوی دوری و اگر خواهم که
 ردش بگردانم هر آینه ناموس سخنوری مرا زیان دارد و چون حال چنین است امید که ملازمان نیز
 بنده خود را درین کشایش و پسندنده خاصه حق که خدمتی نبایسته بجای آورده و نه پذیرفتن فرمان نبایسته
 خوشترین نمطه تلافی کرده باشم و آن نیست که چهار رباعی در مدح خوابیکه شاه و الا نظر دیده است
 بنظر میگردد و این مانند شنیده ام که این چهار رباعی بروقی زرا اندوده چنانکه به بازار می فروشد
 گاشته و نامه و سوسمه نخل و در نظر لاله افروز آید ایشان بخود شاه و ضمه دارند که مبارزالدوله و سپاس

باد آوری و عطای خوشی که در نشیما آورده این چهار رباعی چشم
 قید گاه درین صورت نوازش خسروی را پاس اندامی که در خوابی سخن تاشاه میرسد چو انام
 فتح میانی دستایش کتاب پستان خود چو کار است که از خانه نگاران عامه صورت نه بندد
 رباعی بر دل از دیدن فحش است این خواب دیدار انامید را صاحب است این خواب ز نهار
 گمان میر که خواب است این خواب + تعبیر دلاوی بو تر است این خواب رباعی بینائی چشم
 مرد ماه است این خواب + پیرایه پیکر نگاه است این خواب + بر محبت ذات شه گواه است این خواب
 بیداری بخت باد شاه است این خواب + رباعی این خواب که روشناس روزش گویند
 چون صبح مراد و لغزش گویند + زبان رو که بر روز وین خسرو چه عجب + که خوشتر است غم روزش گویند
 رباعی خوابی که فروغ دین از دجله گریست + در روز نصیب شه روشن گریست +
 پدید است که دیدن چنین خواب بر روز + تعبیر نتیجه دعای سحر است + زیاده صداوب + از سحر
 بیدار گاه ایضا قبله و کعبه و جهان سلامت دو بار بیداریدین رسید و از جانب ملازمان و غل
 از من طلبید و نخستین بد گفت مگر گویند غلط کرده است دشمنی را غل دانسته پاشش
 و هم برین قاعده گزاردم رفت و باز آمد و گفت آنچه در کرت اول گفته بودم گفت من ایمان
 من که بیان بفرستادن و در غل تبشتم ام اینک پس از رفتش بیدار کاو کاو اندیشه
 فراغ و تاب و توان سر رشته خیالهای دراز بخاطر گذشت که همانا حضرت نواب صاحب قبله و
 خضر فرموده اند و گزارنده و در غل می سجد و هو نه اید باد آن ذوق کاند قطع صحرای
 خود و عطای بود که در پای قاری دهم + اتفاق سفر افتاده به پیری غالب + آنچه از پای نیامد
 و عصای آید ایما تاسر خار که امین دشت در جان میگذرد و ذوق میخار و کف پایم
 + نم رنگی چو نجاشانی از مهر + خاک باله بخود مسر گیا نیز و از و بسکه لیریز است
 زانده تو ستر پای من + ناله میرید چو خارهای از اعضا می من + حیز که راز و رونی جگر می دهم
 ناله خود را ز خویش و او شنیدن دهم + ز سحر پیر زه به بیجا اصلی علم گشتم + چو باد بیدید پیدام از ناله

دست بسته عرض میکنم که مقصود من از تحریر این ابیات ندانست که تشبیه برضایین محصا تصور کرده بودم
 اما چون اعلیٰ این هنگام اوراق مسودات خودم در نظر بود شعری چند که بآیه مناسب و طابیت بدعا
 داشت عیالاً انتخاب کرده خند زیاده حدادب ۱۰ قسم محمد اسد الله ایضا خداوند نعمت سلام
 جوهری عرض بی جوهر از زنی کرد و آب روی محمد و قابر و ۴ هر چند چون منی را سزد و بلا زمان رحمت حساب
 و اون و پانز جاده ادب فراتر نهادن اما چنانکه چهاره نیز ابرام ندارم بکسی غدر خواه گستاخی های من است
 ایدون صرفه خویشتن در ان می نگرم که ملازمان کس فرستاده اند رحبت و پیر الال را بخفور بخوانند
 و در انجمن بنشانند و الگاده فریاد فرمایند تا بیانند و سر کلاه گفتگو بکنایم آنچه گفته آید حاصل آنمه حرف
 و سخن این باشد که اسد الله دام پرست شما و سرشته توانا شش بدست شماسست حالاً از انبوه
 مشکه سخی و لریش در مانده بکار خویش استوشش گیرید و بیکتر از رویه دیگر کارش آیند سخی شامخ است
 و سودمند خواهد بود هم برای این بیچاره و هم برای شما چه خوش باشد که هم امر عیار این اتفاق نیز گرفته
 آید تا هر چه پس این پرده هفتای دی نماید زیاده حدادب و دیو زه گراسد الله ایضا
 جناب نواب صاحب قبله و کبیره و جهان مد ظله العالی آداب کونش بجا آورده معروض میدار و بنده امرو
 آهنگ ملاقات یکی از صاحبان انگریز دار و لیکن از آنجا که سکنش بیرون شهر و در چاونی قریب
 باغ محمد ارغانت است ہی از سطوت آفتاب مرد و خیلی هراسان است اگر پیش عنایت گردد و در
 سایه عطوفت گرامی رهگیری مدعا میتوان کرد ید مکر التماس اینکه وقت ملاقات دو پیر و روز برآمده
 قرار یافته است بکماران فرمان رو و که هرگاه آدم فلانی بیامینین بهیای او بر ندهد آنوقت جناب
 در خواب راحت خواهند بود و زیاده خبر تسلیم چه عرض دار و فقیر محمد اسد الله ایضا نور می
 غالب شفته نوایوسف میرزا که چگونیم از رفتش بر من حیرت فرار سیده باشند که هر زه بر میزد
 و پنج رهر وی کشیدند جده مایه خود را به فرخ آباد میافتنه باشند باری سوادتی که در عکاسی و عکاسی
 خال فرخ قال انداخته اند مفت ایشانست ۴ میر محمدی ۴ که به جیور فرستاده و یار عزیز یوسف علی
 که در بنارس جای دارند سلاطین شما ارغانت میفرستند ۴ ش بیانند تا آنهمه که نزد من فراهم است ازین

بستانید نامه شمع این سید است و آنیکه مرغان میوایم با سنج است ز نهار با مردم آن شهر میا و نیرند
 و طرح سنیزه مرزید گفتار موزون که آید اشعر نامند و هر دول جای دیگر و در هر دیده رنگی دیگر
 سخن مرایان را هر زخمه خفته دیگر و هر ساز آهنگی دیگر و از دیده دانست دیگران چشم پوشند
 و در چشمه دن آگاهی خویش کوشند اسد الله بنام مولوی عبد اله باب لکنوی
 بخد مت خدامه را از پیرفته به پاس یاد آوری سخن و ران میرود که از اینجا که بسیر زمین آره یا نما
 اف و آن خاک مستطال است ایستاده اگر گویم که هم اینجا به بدان بای سوده ام بادار و خواش
 آنست که هنگام روی آوردن بسوی لکه ز سازه از ش خفته زخمه خامه گیره به نوا آید پس از
 رسیدن بدان جسته شهر هرگاه بفرگاه خداوندگار آیند نخست در راه میگویند و چون همه من
 شده باشند خواهی که در سرگردان زمین بپسند و پیام که از حضرت سلطان احمد بدین سان
 برگزیده اند که این نامه قطره خون فام تو از پرستشهای اندوه اندوز بر نافت ناگزیر به
 نبشند قطعه که مصرع پانزدهم نیست رخ آمده سال پانزدهم از عجز گدازهای رخ
 صفی را چون بگرداند و و نیز آن نوا هم که هر گونه خداوند را نگراند و هر چه از زبان خداوند
 بزیان خامه با من باز گویند و آب جگر علیخان بهادر را بفرزانی و گیانگی میستایم مشاهد سلا
 که آرد و می بخارش مخدوم پیدا آمد که بدست چپ و از آن رو که دل بهادرین به پوست گوی از
 و آن کس است که اندر بران جهان پدید وین فشان روان میباشم گویند و رگه ان عجب دلاوری
 به وظایف نام که در کار ز مجبور و دست یکسان تیغ می زد و آنرا ذو لیمینین میخوانند که همیشه
 سیف بود و نوا چه بود در دست هر گونه خط می نویسد و لیمینین قام اندیارب متشفقه فرجام
 هر چه در دل فرو داده که پس از آن که در نامه و پیاده باز بستند بایان این ورق را بدست خویش
 از سلام طراز بسته است این غلافی توان گفت آری سن اتفاق است که در آن انجمن بودند چون
 شنیدند که نامه بسوی که میرود آیدند به به از این که ما هم سلاخی بسته باشیم تا پیر من بیاید و آنچه
 ریکه اگر کل لیر نیست از آن نگرند که در این راه هر چه میبوی مهر بر و انتم تارسم السلام علیکم

و عیلم السلام بجا آورده باشم بنام سلطان زاده بشیرالدین سیوری رباعی بحقی
 رخت سرخ گل، نه بین را، و ز تیرگی شمس و پروین را، و زمین که گدای کوچه میگرداند، ام +
 جم مرتبه شده او، بشیرالدین را، مورد کف دست سلیمان یعنی بنده که نظر کرده سلطان بلند استقامت
 برسدین نوید و صواعق بشارت قبول در بند نیست که روزگار را چه مایه آفرین گوید، و بخت را
 چه قدر ستاید زبان سپاسگزاری سلطان که است و رو و شرف افزانامه به افتادن ساشی پیر
 بهمانند که چون غمزه را فرمازد و ای مصر شادمانی ساخت همانا چنان که سایه بهایون نشان قهرمان
 مرصع آید و گل است این بود و سودا و طغرای دارائی قلم و جان و دل است و رقی اشعار خود
 ابروی بود و در با و یار و در دربار که بدان اندازه و در بیا بدید که خامه چشم صورت گنجینه گوهر
 گرفت و او نیست که اگر د افشوران و او سخن و نه شهسوار می میدان سخن سلطان است باغ شیشه
 بر دوش که نهند تاسه نگار خود از ویرانه سخن نمی ندارد و نه کلمه و تر از دست و نه زمره و در باز دست
 و شش مرعیه از سیس بر سبک پیچیده آمد پنجاه سال هنگامه مهر و روی و عشق بازی با کوه محضران و
 گرم داشته اند تا درین مدت چه مایه دوستان بکند فراهم آمده باشند تا گاه و بجا نیز گویان
 بیوند های روحانی را با انسان برید که خون از رنگ جان فرو چکید از ان بی مرغیزان که همه اینام
 شمر و درین تیر باران حوادث نامر کارزار نماند مر خسته چندین یک من بدین عاشقان تشر
 زیستن و بر حال خستگان سخن که یسوی خسته و هر دو هر دو و با هم و اهل شهر و از نقشه
 بیشین در غم از ناک است پیچ آهنگ و مهر نیمه و ز و دستین و زار و شمس انظر آن و الا منظر خنده
 سیوین نیز نشکفت که در انجا رسیده باشد و اگر نرسیده است پس از یافتن آگهی میفرستد و نه فرستاد
 نظم اردو و خنده افزون زیت هیات اردو آن خود بدان نیز ز که پیشین فرسان مضار و ارسوس
 آن را نام توان برد و دیگر کلیات فارسی بجا طریقه خط و نکه که کلیات فارسی را چه اگر خواهد بود
 دیوان مقلبه خواهد بود و که بنسبت از کلیات است کوتاهی سخن و مستند و اگر است همین کلمه
 بزرگ است بولنی مجموع نظم فارسی و اگر نیست هر دو نیز یکی فرستاده شود چشم بر اینام تا چه فرمان دوی

در معرض طلب کاپره های فقیرت پرستش مقدار قیمت چرب زبان قلم رفت بخار نوازشش
 بی نوا نه اینست بی سر مایه ام نه فرد مایه ستورم نه سوداگر موندید پوشتم نه کتاب فروش مذیر عطا
 گیرنده بهای هر چه آزادگان بشته آزادگان فرستند در است دهر چه شاهزادگان به آزادگان بخشند
 تبرک بیع و تشریف نیست چون چه نیست هر چه فرستاد و ام از من است و هر چه خواهم فرستاد و ام
 خواهد بود و شبها شب عید و روزهای روز نوروز باو به کل محمد خان تاطق مکرانی از لب
 بر زده سرا به ناطق گلین نو اسلام همانا از خمار به نشاء و سراب به وجد و آتش بهج به همه و اوست به
 تسلیم رسیدن مهر انگیز نامه برین فرخ و آن فرخی را و در گذارش اندازد تا پدیدار فرستادن نامه
 سوی من پنداری مرد در اکل بر مزار افتاد نیست لاجرم نشاء و ر و نامه را آن تاریخی بخند
 که رود انهای از تن بسته را در آن پاینده گیتی از ارمغانهای روحانی روی و دهنه آن غایبم که
 و مادام سخن سرودی و پیوسته در نیندا ریش گفتار بودی نه آن غایبم که اگر نه شتر به از آتش و
 خورومی از غم خون گریسته و از غصه خون خورومی بلکه آن غایبم که تخم از دل خسته تر است و دل
 از پیمان دلربایان شکسته و خشم از رمد به پیمان پیر خون مانا و تن از دلغ لبس و چراغان مشتبه
 در و بر اینجه جداگان به پیوند خون را به پاره جگر و بخشش دیگر با لجمه سرافاز با نیز یار بود که غل غل
 را بر گزیری روی نموده که مدت بهم پیوستن اجزای اشجی بیکر است و در ناسازگاری و در بخوری گذشت
 و درین روزگار تن از به چون نه رت از و بیایم بگاه با نکشت گفتیم مگر روز فرو رفت و در کار
 سر آمد ناگاه از آن قلزم خون بسا مل آر و نه و نه زنده و نه مرده همچنان فرو گذشتند ع
 مردار بود هر آنکه او نکشتند با به هم مان نقشه نه بخوابست من انگشته اند و مجموع گفتار مرا از قصید
 و نامه و غزل و مثنوی کایه انطباع ریخته اند هرگاه انطباع به انجام میرسد یک نسخه میزنم
 میفرستم تا می که بدان ناقد نقد سخن و داده است حق است نیست عبارت قدسی منفا و ضه نقل تخم
 سپس پاسخ بر طرازم مخدوم مینویسد که در یک شعر مثنوی ۱۰۰۰ و لک کاتب فقط بهر
 به نجه نفهم داده است آیا این چه نقد است اگر نفس الامر نجیب باشد پس خاک شوم دار و

نه پنجه و اگر اطلاق سم و پنجه به یک محل روا باشد و نه و شعر اجازت استعمال پس اعلام باید فرمود تا بی
 بحقیقت آن برده باشم غالب غنیم نفس سر آید **ف**رست میگویم ویزان ندی پسند خبر
 حرف ناراست سر دوش روشن **ه**مین است + به تیزی دم ذوالفقار و بفرص گوهر حیدر که رسو
 که هیاهو پای خوک در نظر نموده است اگر چه نوع آفرینش ساد و ویرانه و خرابه هال بسیار دیده ام
 اما ترغیگی کار نبوده ام گمان من آن بود که خوک همچون سگ که به پای دار و اکنون از روی
 نوشته شهادت نظر جلوه کرد که خوک سم دارد و پنجه ندارد کاش نامه شما پیش از آن که کلیات نقش
 انطباق عجز بر دهن رسیدی تا درین مبصر **ع** خوک شد و پنجه زد و ساز کرد + بجای پنجه زدن
 بد نفسی نشسته و نام که ملازمین و اقمه غنیم نتوان بود اگر سهو رفته است و غلط و حقیقت پای خوک
 رفته است نه و پنجه سخن هاشم سا بود و سخنوار از چگونگی پای خوک مر او را زیان ندارد و هر چند فوق
 همزبانی نیکوار و که ملک **ع** رق از کف نم و نامه را انجام و هم چون گفتنی بی پایان رسید تا چهار
 در نور دیده آمد و السلام به مولانا محمد عباس **ه**و پایی والا نیز دان هست بود آفرین که
 گماشتن و دشو و دشو از آلائی اوست بهر نیایش او رنده گرامی منشور همانا بیایان
 و دشو را که پس از وی از آن ده و دویزه و دشو که باز پسین آن گروه با خداوند و نام انبیا
 دار و بهر هنگام هر یکی بجای اوست بی اندازه ستایش اگر درین مرده ولی سوی ملک کاغذ گذر
 میر و بهین توانائی آن نیایش **و** نیز و فراخی این ستایش میر و **ع** غالب سخن گزار را بستوانند
 که سواد و چشم گذرگاه آنان نشده و در سیه خیمه سویدای دل میمانند **ن**یرنگ روزگار دور
 نگارستن بر غشی که در شدت خنده از چشم کشاید گرستن وار و صاخا که اینچنین پست پایه بلند نام که
 خود از فراماندگی خاک نشین یک شهر باشد و میباید بگیری نامه و قاصد روشن شناس عیان **و** هر یک
 جز من در هر توان یافت از ویر باز نشستن غریبار سی زبان آئین من نیست نامه هایکدست **و** به
 بنشته میشود اینک غنچه روشن که فرخ اترحق پرست حق شناس مولانا محمد عباس که جسم
 از آن گروه پر شکوه است که با من بزبان قلم راه سخن کشوده اند از **ه**و پایی **و** فرمان شاه

فرسوده روان در پارسی زبان بنام آن همه روان نامه نویسد یارب این فرمان چون بجای آید
نامه چه نویسم باری جنبش خامه لفظی چند که اگر بخواند از زو به ستودن نیز دیردی ورق فرست
همان ورق بهم پیچیده سوی کار فرما روان داشته آمد چندی است آنکه برگ بنزد و در پیش چنگ
پذیرفته آید به مولوی محمد حبیب الله طبعی نواب مختار الملک نائب واکلی رابا
یزدان بخشندگی سپاس بخت را به فرخی آفرین و آرزو را بر وائی نوید همانا امید افزا نامه
یافته ام که بذارم فرو فرست کالای الائی است که از فراموشان بیروی زمین رسد من
فرستاده اند یا بگویند گر آن از گنجی است که در نا آغاز روز بنام من از مهر مهر بران
نهاده اند هر آینه بدین بونیز خادام که رنگارنگ شمع سادت در راه است و بهنگام
بید آمدن گنجینه مراد نزدیک هر چند نامه نه منشور خدا گمانست نازش من بفرغ مندی
این نشانست که نام چون من گوشه نشین روز خوش بینی در آن هایلون فقر نبشته آمد فر
غالب بخود بیال که گشتم روشناس + در دفتر وزیر نوشته نام + شکفت اور و قواد
گفتنی و بدین مایه که پیش که از دور بر سر رخامه گوش نشین سپاس بخشیرفتنی در ماه گذشته
که بفضای عمر خدای سال است پیشاپیش و صفرا پس همیگذاشت منتخب دیوان رنجت که تازه
یکالبد الطبعش فرو ریخته اند در موین جامه نهاده بنظر گاه روشن خان گذرگاه حضرت
فلک نعت آصف سلیمان منزلت فرستاده ام چون در دو سانی صحیفه بر اثر ارسال پارس
اتفاق افتاد و راندیشه میستم که مگر این نگارش حسب الحکم پیشگاه وزارت بوده است
و بمیان نیامده سخن از رسیدن بصفینت اردو و خوش آتش فجو به نظم فارست در گیرنده بدین
اشارت بوده است که این کار نیاید پیش آنکه باید در سه تصور باطل نمی خیال
محال + ماه نیم ماه میخوابند آن خود اسمی است که مسی ندارد چون از سه نوشت
کردن نتوان پیچید سرگشته باز گویم هرگاه یک نیمه از پیر توستان انجا امید به هر خبر
نام یافت تا نفس است کرده آید لغتی در رنگ و زبده نشاندگاه کار فرما روز فرود رفت

و روزگار سرآمد و دولت ویرینه ترکمانان قراچاریه سپهری گشت ماه نیم ماه چون ماه بیست و شش
 شنبه ناپدیدار و نام وی بعنوان بی‌نشانی در مهر غیر و زشتکار ماند هستی ناپذیرفته را چون فرستم هر
 چون بیخ‌آهنگ مهر غیر و زدن و سنین و اردا نچه اکنون فرستم همان مجموعه نظم پارسی تواند بود که چاه
 گرد آورده و بیجا نهاده است و شهریان هر چه داشتند درین رستخیز نمونه آشوب به نیما رفت پس از
 تهای این شهر از رسته و فرو نشستن آن گرد بر خاسته یکی از جا بهندان که نامه نگار را از
 خیشا و نه است گرد و پیش بر آمد تا چون زنده پاره پاره بهم دوخته قریب پنجاه جزو قرار
 آمد و نیک در بند انجم که به بند انطیاش در آوردند که در صورت مطاع فزاد و خواستار آن
 را یافتن آن آسان خواهد بود اگر این نقش بیست نفر و درست نویسنده میجویم تا او خبر دهد
 و ان دارد و دست مزدگات مصرف انطباع کتاب نیست که بر من گران باشد و دستم بدین
 باری بودن خواهد بود اما مو نشانند ان ملا دمت زیر اسطو فیگر سکنه به تا خود از روی نگارش
 سراسر آرش نامی نامه که بنام خود از من بدیشان و خزناب مختار الملک خواسته اند پیدائی
 گرفت امید که در پیش نوازی را پایه فراتر نهند و راجوی را آگهی دهند که پیوند خواهد یافت
 وزارت بطاقد که ام منصب گوهر فروزنده از که ام معدست تا با الفاطلیکه با اسم سامی از روی
 یالست فراخرفتد و انا شده با شتم و سرشته اضافات را در نهانخانه ماقات کم نکنم دیگران
 خواهیم که رسیدن و تار سیدن دیوان آرد و باز دانم و نیز بدانم که طلب کلیات فارسی بخاک نگار
 برده ام بفرمان حضرت نواب معالی القابست یا بهمین از جانب جناب صحیفه طراز را در هر دو صورت
 فرمان پذیری آئین خواهد بود و السلام بالوقت الاحرام سه شنبه یازدهم ربیع الاول سنه
 بی‌عمر خدشت بنام نامی نواب مختار الملک تائب الی حیدرآباد و بفرمان
 حضرت فلک رفعت نواب معالی القاب آن اسطوی سکنه مرتبه آن آصف سیدان کوکب آن
 نظام الملک یک شاه شکه که قبله حاجات مستمندان و کینه مال سخن پیوندا سند میرساند اگر در سر
 افتاد و خدشت معذرت صورت نه پذیرد پیداست که دیگر این نگارش را محلی و موقعی است

هم نخواهد داد و ناپنجش ازان که مرد دل گفته شود سخن دران بهیند و که عریضه نگار در ویش گویش
پیش نیست اگر در سخن گسری بلند آواز ه باشد گو باش هر آینه خرد می سجده که فرستادن مری آن که
روشناس استنان نشینان آن درگاه شده باشم جسارت خواهد بود و این جسارت بخر نصیف
خویش نمر نخواهد بخشید اگر مشاهده شایع می که بندگان حاجت خود از خدا میخوانند و آن گستاخی
و بی ادبی نیست نویسم عریضه نگاشتن و پاسخ چشم داشتن بلی بندگان هم از خدا میخوانند و هم
از خداوند سرشته رد قبول عام عابدست خداوند است تا که را اندو که خوانند و او که
زهر این غم و تیری داشته این اندوه که قصیده مدحیه فرستاده باشم و ندانسته باشم که مطبوع
طبع اقدس قنایان این خود سخن بود که در سر یکی بزرگان فیت منور این نیز ندانسته ام که
خدا یگان گشت یا خود آن عرض در عرض راه تلف گشت ناوک بیان بامگاه گاه خطا کند
و چون تیر تحش هوامیر و گفتار مر بخت قبول مدح مر از رش صله کجاست باینقدر التفات
نشدند و دم که دیران همایون و دختر توفیقی بنام من نویسند تا از رسیدن آن قصیده این غم
آهلی یافته بر سائی طالع و بلندی ختر خویش ناز میکرده باشم تا چرخ کشد محل حسین آباد
نواب خلک محل حبیب شیم را عرض داشت به اسم ساحی اشرف شاهزادگان
میسوریه اعلی حضرت سلطان محمد بهادر رباعی سبحان الله شان اعلی حضرت
باشاه فلک شهن اعلی حضرت خواهی که بر آن عتیبه نم روی نیاز و رزمه بندگان اعلی حضرت
انسان رو که آغاز نگارش به بیج اسم مقدس مریست هر آینه این نیایشنامه در یوه هزار گونه
امید و است ازان جمله پیشینست بایکی آنکه بر خلک و مغمخور بخت آیند و عتاب نفرمایند
که چرا اندازه ادب نگاه داشت چون روشناس نیست کدام جرأت عریضه نگاشت
همانا در قی چند از مداد و دول بسوا آورده بود و الا نظری را از بصر نظاره آن همی هست
خرد نظر گاه خدا یگان همه دان نشان و او گفت اگر تاب بردن پیشکش نیست بر سرشته
بام میتوان فرستادگر مخونی شوق بر نهونی خرد افرو و فرستنده اریغان هم از دوزمین بود

و حسین پرستان سه شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم و روزی کجا یافتی قصه و هم راه و خوشتر آن
 که در ده سالگی آنها موزونی طبع پیدائی گرفت تا فتحی سر مایه دید و داشت فراز آمد زبان اندازد و گشت
 و کلک آئین نگارش یافت اکنون که عمر گذران بهفتاد رسید چنان بخاطر ناشاد رسید که مسوده پاک
 پنجاه ساله تحریر فراهم کردم و با وجود عدم استطاعت مصارف طبع بکمال انطباع آوردم از آن
 نسخه ها که نگار پذیرفت یک نسخه بسبیل پارسل ارسال داشته ام روز روانگی عرض شد بهت پارسل
 یکمست و انتم که نامه نخست خواهد رسید و پارسل پیشین که پارسل رسیدن پارسل برسد زبانه پارسل
 نیتند و زم و در رسیدن و نار رسیدن و دل با شتم وای بر من و بر روزگار من چیکه آشکارا به نسخ تعلیم
 آزاد است فی فی خویش جواب نیایش نامه بعنوان حسن طلب است چار بالشت غ و جابه بین
 و جو و سحر و خدا یگانی در پایه بر فراز اورنگ سیما فی باد و خط بنام غشی جوا هر سنگه جوهر
 خونگری هر گی را که ز دل رسته و به انا مل پیوسته است می نه باند تا به بندش انا مل خانه افرا
 آورده ها ناز بویه قلم آن خواسته باشد که هر چه در دست بردی ورق فرویز و فراسند
 و در ریخته که نه های شامی بهم رسیده و پاسخ آنها نیز به چنان بی هم به پدر بزرگوار شما سپرده شد این نامه که
 امر دیزیک گرام و می خواهم که بسبیل واک روان دارم به پاسخ و صیقله با دلبین است نگاشته ۲۳
 نو مبر و قمر ۲۷۵۰ نو میر که هر دو هنگام خویش بمن رسید نخستین چون شوقیه بود جواب بخوابد
 و دین را پاسخ نیست که رقع مهری کامگار اقبال آنها مرزا عباس طال بقا و رسیدن تا دمان خشت
 حال وی به بزرگان گفته شد تا شادمان شوند اگر هنوز به وزیر آباد نرفته باشد و عای من به گمانی
 رسانند و این نامه بوی نمایند تا جواب نامه خویش یافته باشد و دیگران نامه که بنام شفقه رسد
 به چهل بود سلمه الله تعالی روز و روز و نامه شما بدان ستوده خوی فرستاده آمد شامگاه سوخی
 من آمد و بهر سنگه راه نموده با خود آورد نامه شما را که بنام من بود پیش رسیدن بلک کرده بودم
 چون دیدن آن آرزو کرد آنچه من ندیده بودم اگر چه نعمتیده بودم و بخاطر دوشتم بوی باز گفتم روز دهم
 در قی بی پاسخ نامه شما بمن فرستاد و مرزا آذرین ورق فرو می سپرد و بیکال میفرستد و این هنگام

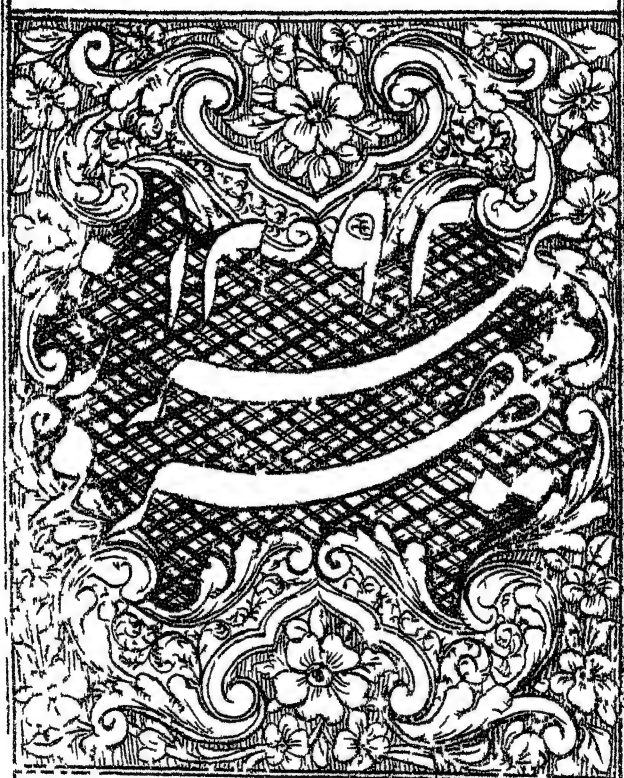
وران مرز و بوم شیوع یافته از بهر فساد عباس بیگ نگرانی میر و وزیران حافظ و ناصر شما هر دو تن باو
 فرایا دشمنان خواهد بود که گهی از پوست بره دیشتم حالیا آنرا که مر خور و دوسرم بی کلاه ماند اگر چه تکیه
 اما لنگتیشی چنانکه در پشاور و ملتان سازند و اعیان آن قلم و بچسپند میخوانم اما لنگی که رنگها
 شورش بر نایانده داشته باشد و محاسبه سرخ نبود و مهندا پر و ازهای نازک و طرازیهای لغز داشته
 باشد و تارهای زر و سیم را در آن صرف نکرده باشند و ابریشم سیاه و سبز و کبود و زرد و درختان
 آن بکار رفته باشد و غالب که در آن دیار بنشین متاع زود و آسان بدست آید بچوبند و بهمرشند
 و سومی من و دروازه را در آن دارند و قیمت آن بر نگارند تا بهمانچه اندوشت نخوراهم شدند
 بدید و ارمغان نیست که تا خواسته فرستند و آنچه خواسته کسی باشد بدید نمیتواند بود و از گفت
 من آن نسخند که بدید از ثنائی نیز یرم لا بلکه لنگ را خریدارم و هر چه تا خواسته باشد آنرا پذیرفتار
 بهر حال در فرستادن لنگ در لنگ و در نگاشتن قیمت تکلیف نمکنند و نیز سلام من بشوق تمام
 بخندست سیدی و مولای مولوی حبیب عینیان بهاد رسیده الله تعالی رسانند و الله اعلم کما شسته
 صبح آدینه یکم و سیمبر شسته چهارم محرم شسته هجری ایضا چشم و جبرغ و دوده مرد می مردم
 دیده من منشی جواهر سنگه جوهر راز و افرونی دولت و زی باد و دیر است که ما را یاد نکرده اند
 و ما بگریخته و خود را بنال خبری که از کنار نامه موسومه رای چیل تراد و سکین میدیم کار مگر می
 مولوی میر آبه علی حسب ساخته باشند چون بسیار نوشته ایم دیگر چه نویسم شسته ایم که بنیان
 را بجای من باید داشت و نوشته ایم که نوشته باشند درین قلمرو که شما را فرامانده ساخته اند
 نیزه روی دیگر است که راه آینه گرامی باید داشت و بادی چند آنکه در حوصله وقت گنجینه کوی
 باید که دهان آن نیز گنجینه غلام حیدر نام دارد و آموزگار مرزبان زاده بی پدر است و دیگر
 خیر و دهای کسانی در سانی او را از میر اکبر علی صاحب مینوالا پرسیده سوده روز نامه روداد و اور
 نشینان چغتایه بدست بهر سنگ روان نوشته ایم و هنوز از رسیدنش نشان نیافته ایم اگر
 رسیده است بنویسند ورنه از بهر سنگ باز پرس کنند و الله اعلم و همه چون

ایضا جانمن نامه شما ویرست تا بمن رسیده است پاسخ جو بود و نه درین وز سیه نیز نشستن
 نامه در یق نداشتی از روز عید بلکه از شب عید خاقان رنجورست و تا امر و زکیت نشسته است و هم
 شوال است همان شدت تپ فواق و اسهال است تا دیگر چه رو نماید و بر من که در سایه
 دیوارش غمخوده ام چه رو و قصیده تمنیت عید هم خوانده نشد تا به انطباع رسد هر سنگه
 فرمان شما بجا آورد و در نیندختن زین و ستام است اما حرکات که دو کانه وی تماشا دار و میگوید
 که سر مایه من آن نیز عطیه همین برادرست پیش از ده و دور و پیوست و صرف ساختن زین
 آخر و نیز ازین است میتوانم و ام گرفت اما چون ماه خوال بیابان رسد مشا هر آموزگار
 از کجا و هم گفتم چون زین ساخته شود و فر حساب بفرست برادرست ز مندرجه و آنچه از بجه
 بوقرار داده است خواهد فرستاد از اسد الله بنام دو تن از فرزاتگان
 پنجاب آن یکی سپهر مدعی ران و دیگری ماهی هایدان پایه مرزا محمد خان و هماسایه مولانا
 مفتی برکت الله که استایشگر غالب خفته توالی بوده اند بهمانا خود را بصفت در ویش نوازی ستوده
 اند خریداری و کان بی رونق کار نیکو بیان است هر چند صفات حسن انسان را از روی شمار انداز
 پدیدار نیست اما عدل و بذل را سر آمد نیکوی با شمرده اند چنانکه فردوس فرماید
 تو داد و دوش کن فریدون تو بی محضات در باره قاطع برهان و شکر و شکر و داد
 و دوش و رزیده اند و از راستی و درستی سخن و دوشن نشیدن تسکین برین تسکین تا به گیت
 خواهد زیست نمانا خوان شما و عاگوی تو نوافشی جوا هر سنگه جوهر که هر آینه باعث ریختن
 من باغ و زین است خواهد بود و دوشنیه بسته و فقیه است که بهجری غالب بنام محمد آقا
 ناخدا می شیرازی نخلبند حدیقه تحقیق و آبیاری گل و نال و گیاه و ناخدا می سفید معنی آن محمد حسین
 و الا بهاء سوی من ناگرفت روی آورد و بسرم کل ز نامه زو ناگاه و زدن در آتش
 من است مومنم لا اله الا الله و بستمون اگر چه شادم کرد من همان کسم سخن که تا به خنده می بخند
 که مرا در نظر نیست غیر روز سیه و غیره در آرزوی بدین دوست که گنگد استم پدید آید

قلم و مهر و قاراد و پیشه و اور و آغای نام آور که سخن در ستایش این تاپوش یا بوسری سزده
 است همانا نو در از روی انصاف بشیوه خسته نوازی و درویش ستانی ستوده است یا و اور
 را قدر دانی انگاه پنداشته باشم که به خود گمان کمائی داشته باشم از آنجا که از عز و جاه بهره
 و از علم و بند نشان ندارم به آینه از آن نگه نبرد که سپاس قدر افزائی بجا آرم نگارش خواجه را
 ثلوثی قاطع بران نامه نگار به نگفت از گزند چو این سواد و نامقبول طیار و دشمنان بند
 است و نوی بر اسلم فیدارند و گفتد مرا نمی پسندد از آن میان یکی که در زور آزمائی و مردم
 از آنی شیر شمرده و در گزرها را ماندنی نهی غیره سری از پاری نالائی و از تازی تخریش
 جهان فرو گرفت که بچون دیوانگان کف بر لب آورد و از آن کف دیدان کانه تکر از اید باز بگویند
 فرو ریخت خود چه سنجیده باشد که چه گفتم و از این گفتن چه خواستم فرو مایه کنائی نوشت در آن کار
 نامه جامع بر بان قاطع را که یکی از عوام و کن است بهمه دانی نام گرفت و لب را که نیز زبان دانی
 پارس گناهی ندارد و بزبان خاصه بیا و دشنام گرفت مبالغه به پندارد چنان اندیشند که چون غنجان
 در سینه کف برکت زنند و از قوم نه و در موسم هوای سوقیان به پلنگ ایره دفت زنند چو
 همان گفت بلکه لختی نماند از آن گفت حیف که گیتی را به داور یگاه سخن چون امیر علی شیر خسته
 و چون مولوی حاجی مفتی نیست تا این آدم بیکر دیو سار با دافرا و کلو شش بیجا و کیف فقرین تا
 یانمی ناچار بدین مایه خوشنودی که هر گاه دشمنان بخندان این نگارش بی آرش را خوانند و بگویند
 یا و بروست آن شعر از سبزه شناسی چه ریش خندوی خواهد بود خود را تسلی و آدم کانه سخن
 از دوست همه آن میخواهم که چون رسم نامه نگاری از هر دو سو بیان آمد و دیگر این سلسله از هم
 و آمد و رفت نفس است و متواتر و متوالی مانند منتهای یکدیگر هر گزای و مهر و میان همه جا و دید پای باد
 نامه بنام حاجی نواب میر غلام بابا خان صاحب بهادر علیاها و الا پلگاه و در
 قدسی صحیفه دل را توان و تن از روان افرو و الله الله خرد یاران و کانه های بی رونق چنین
 بیا بخند که در دستهای گشتی اندک گشتی به نامه یاد آور ندی بی هر سپهر و بر تو گسری تابان

دَره خاک و دین ندارد و ابر بهار که گل و لاله در میان را پرورد و بر شوره زار نیز گستان بار
 امید که پس در فرست مخلصان غاص لایق نبشته شود - سلیح جهانگر را بخند گران بر پای
 زمین بجای نهاده اند چنان کنند که دشمنی زیر بار تیر عیال نفرساید و از بنامند و
 آزاد باشد و اتم که بچنین خواهد فرادانی محبت برین دشت و السلام با لوف الاقرام و
 هر را طالب فلک و لب از شنبه منتهی شده ام فقط او را با و ن کیا دیوانه چون
 لاکه لاکه شکر ہے کہ میں آپ کی غایت سے اور نیرگون کی دعا سے خوش و خرم ہوں اور
 اپنی عزت و آبرو سے بسر کرتا ہوں خدا ایک وقت حکم بیان لادے تو سب کمال کما
 زیادہ کننا زیادہ ہے فقط نامہ تیاہ نامی فشی نو کشور صاحب مالک
 مطیع او و اخبار بنامیر دام و سخن میگویم با کسی کہ دین رویش ناید و دل
 بهر شکر دیدہ دیدہ دیدار جوی او ست و روئی لبوی او بر سر سولابین نامہ که از دوست
 بن سید میان مردم چشم و سویی دل سینه روی و ادان ہی خواست که بکمره باشد
 و این می بست تا بهر بر باید من میان آدم و از پرغاش باز داشتیم تا هر یکی بهر گرفت داشتی
 پدید آمد دیدہ رافرع مبارک دل را فراغ از زانی + در پارسی زبان لباسخن گفته ام سید
 کاشته اکنون که دل از ناتوانی سگانش بر تنی تا بهر کار بر خود آسان کرده ام و هر چه می باید
 در اردو می نویسم گوی گفتار و در نامه فرو می بسم و به دوست میفرستم عاشاکه در اردو زبان
 نیز سخن آرد و خود ثانی آئین باشد آنچه بانزد و یگان توان گفت به دوران نوشته میشود و
 گذارش مدعاست و دیگر هیچ + اینک فرمان شاپد بر فتم و در نامه بیاری آمیخته به نازی سخن فتم
 سده نسخ و زعفران و بیخ آهنگ و هر نیم روز و دست بنوش گفت که در کشور نیز مردم این نامی
 داشته باشند اگر فوق نگریستن نگارش پارسی از ندر این سواد ها را فراهم نیارند من خود شکام
 هست که با کافور و کفن کار فتم شخصت و پنج سال زبسته و پنج سال سخن فتم آخر بهر آغاز از
 ۱۲ سیدین او و اخبار از این و در هر ماه چهار روز سیدین زرازیج در هر سال و بار از نظر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي جعل القرآن
مكتوباً



طريقاً مستقيماً
والمستقيم هو الذي
يقيم



بسم الله الرحمن الرحيم

آغاز هر گفتار که سرانجام آن در اندیشه گزرد و سرانجام هر کار که خرد با آغاز آن ره پیر و پست
 وادار و نامانی بخش و آرائی سپرد و از برگزین را لکها دار نکوست که منجار راستی و پیوند و رستی پایداری
 هر گونه استماتش از هر سو همان بسوی اوست زهی بخشایند و پیر توستان کشایند همه چیز زینمایند
 ماه نیم ماه آرایند اگر سخن از بلند می سپرد میان اندازند انداز ده دان و اند که آن بلند می
 مایه نمود کسیت و اگر هر را بر روشنی گشت نما سازند این روشناس شناسد که این روشنی است
 میقتل آینه شود و کسیت صیغه چند که زن ابروی هلال بپیر تو افشانی ستاره های خام از دانه
 جهان آرائی مشاطه صنعتش اشاره و گرداب رنگ گردیدن گردون بهج خیزی شفق صبح از جزا
 پر کار کشای نقش بند قدش آگاه سیره زار آسمان در اطراف روضه کماش شکسته
 و شیدستان آفتاب بر او راقی مصحف جانش نشان ثنای در وشت طلبش از نقش آبله که خاک
 نشیند جاوده رگ ابرینسان با نوا و گهر سازی و در واد و خوشش از رقص گرد وادی
 که باد از خاک انگیز و غبار باغبان آسودن مال طراری قدر انداز فضایش را در تقدیر و وقت

چشم پیش تیر و کمانه در کمان فی، آتش گیتی سوز عتابش اور تفریر سوختن بنائی آفرینش بیج زبانه
 فی زبان فی نظم آن همه دلی همه با همه با همه تنها و تنها همه + بسکه ز خویش آینه در پیش او
 جلوه هم از خویش فرا خویش داشت + خواست که آوازه بساز افکند + طرح شناسا که
 راز افکند + از رگ آن تار که بر ساز بست + ز فرم چندیم باز بست + نخله آواز که دو دیش
 نیست + دیده شناسد که وجودش نیست + گوش و صد غمزه از ان بی برد + راه بخلو مکه
 فی برد + سامه از رنگ خبر داری + با گل و سر و سمنش کار فی + دیده دو صد پرده کشاید
 همی + سوی گل و سبزه گراید هست + بوی که فی چشم شناسد نه گوش + لاله جگر شامه انگشت
 جوش + هر چه درین پرده سر سبز و در آرزو هر چه در دل در و در و رنگ فکر بوش
 آواز گوی + هر چه شمارای هم ازین ساز گوی + ترک دوئی گیر که نیردان کیست + این همه
 آثار وی و آن کیست + ساسه ارادت سبکستان بجز ابهای پریشان سودا ز دکانش
 بدانان درست و نه پیش مضو گجستان + تشبیه لهای لخت لخت جگر خستگانش بدین
 آئین چیست که اگر از ان گفتار در حلقه دم و از ان اسرار بر صفحہ رقم زند + شدند گان مشام
 در شمیم سنبلی و نگارند گان راگه در موج رنگ گل غلطه گشتگانش بمرگی مرده اند که اگر بشنای
 آن پرده میریجا بدو عدد و رازی تمر به پیچان چوب صلیب + بدو شگفتاش از زخم و دق نیر
 که اگر بفرض آرد در اندیشه روین تن و را و ریزد بکشتا و شست و دوباره چشمه خوشی از
 تهمتن سباسب نهند و در جودان دل آرزو و اور از ان فی که درین ناخن فرد و روز غم
 ساز روان و تیدستان بخور و فر و مانده اوران عقده ها که در رشته کار فتمچون مانده پای
 سجد از پی یکید گردان عور جالش کف پای و اما نگهان زایش خساره فرسای مسیح
 تنگ شکیب تند غوی اورا بفرستی چاره فرمای دلائی خوار آتش در جرم بسر خوشی که در جوشید
 برده و فی سوار نشن عوی و کشتن روشنی گوی از خورشید بجا صلا نشن به باز بجه با و را بر
 سلیمان رگبدر بسته و شوق چشمانش ریشخندان شامه از چشمه نظم مناجاتیا ای پیشین فی غار

خواباتیان را بدو چشم باز + اگر مومنان در پرستارش + و گد کافران نیز زنده اش + و شش را
 ز بهانه غباری بلند + غمش از غل و دسان سپند + شبستانانش زمی غازه + و س +
 بیابانش نور تازه روی + ایشش ز بندی که بر پای اوست + گالد که بر تخت صین
 جای اوست + شمشش بخوش از طرب بهره مند + بجز چشمش ز خمس نباشد گزند + و غرضش
 را بهوای حق پردهای با و پندار کوشش عقل در سر + و بی خبر که به پرواز مرغ رسته
 بر پا بر آسمان نتوان پرید و دیو اکلان را به سودای خدا جونی و لول شورش عشق در لال
 و غافل که باضطراب رسید نیمه سحر + نتوان برید خدائی است نه خدائی که بیای الهی است
 به خوشای خنای چه انودهای بی بود بهستی پرستیم و چرا بهزار قبله نماز گزارییم چرا وید را
 بدریوزده گناه به در فرستیم + چرا به پرستش اصنام خیالی روی آریم همانا چون شنیده ایم
 در قیون اشاره از هر رنگ شکسته + و رنگست شماره از بهر سبب بیست و یک بلند
 شکستن عهد را به پنج بستم + اقبال را ایم نه ایشش گویند زان باز میهای تو گرفت پس
 پرده خیال و حقیقت میرنگی + و از بهر آنکه در تقوای بهر نخیست که در اندیشه بیکد گنبد
 خوردن اجزای آفرینش درین گداز + و در زان بجز + و خدای فروزنده بهر نه
 منحه در ان ششم است که از پر نور + و در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 آشکار شود باش تا ننگ شماره آن + و اگر اسباب او به پیشش ناک + و الوع و سر کشت
 تا ماسوی اندر که با این که اسباب + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 در عهد پندار میباید + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 همین جریخ بر فترت + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 بمشرق راه نور و کبوتر به در با + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 گیتی ستان و آفتابها + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر
 زبان آورده + و بهر آنکه در وقت بیان تصویرت که اناب بیکر

عاشقش بابو و بسکه از فراوانی فروغ رازهای نهفته بهفت سپهر بروی روز افتاده ستارگان
 اگر دفتاب چون پروانه گمان پیرامن شمع داد بال افتانی او ده تا گاه و جستجوی خضر بدان
 سموم خیز و شست راهم افتاد که تا جاده راه در نظر آورم از آن یک قفنه هزار آبله بر پاس
 نگاهم افتاد و ران بیابان هر دو فلک نمیشد از گداز بهر خاک سحر زک سیمای خوی اندام
 رهروان از هر سوسوی آن تکریم روان از تائب تشکیک که مروان آن باد و یا از شعله رفتار دور
 عمار خاک پی هم زده اند سایه چون زارغ غیم بمل و رقیب در از نهیب گلبانگی که تیز گامان آن
 راه و میم بر قدم زده اند سبز و چمن طالع و سالف و پریدن که نه با چون گوی که در نورد
 چو گان بانی میبدان گم شود و ران بیشه خوار افتاد و طبقات دوزخ بصورت خاکان نمیشود
 که از کار و اینان بجز اماند و ران به برکت افتاده مروان نگاه پایو بسکه از کوشش قدم بر هر دی
 دم گسست بروی خاک و بر پر تو مهر نفس میره با صبریت ذرات نقش بست و
 تنگانی از یکد زده نم بردن نه با وادی که مرا یار و رگل افتاد است گفتم این مرحله که
 هر که و بادش نشین روی ر قمل است و هر زده خاکش برق جلوه را آینه اگر غلط نگویم و او
 سخن است که جولا نگاه فکر من است اگر از تشنگاه خرد خرد و پیوند ستوری بافته باشم
 نفس نیرهای پر گنده را بهم پیوسته جلالیتنه بافته باشم که بچشم دشت رنگارنگ
 چنگ من آن توان زده و بامید ستاری دل در آن توان بست همانا ان کین دشت دشت نیز
 دشت آن خدای بیابان را فرغ خیابانی نیز بود خوشایا بیابان که رضوان از رفته
 جز به گلگشت آن بیابان فرو دنیا داده و است خیابان که طائر سدره کم از صدره و در
 خیابان نه و دنیا داده باغبان در بر دای من کشا و تا بچمن روی آوردم خضر را
 خنیش مین و او تا به پای مرگستر دم سایه و خیت آرامشجوی شد و تنه نهال تکیه گاه پر زدن
 راز و به به که گشته و ناز و در نظر هم جلوه گری ساز کرد و دند و به دران جلوه گری لبزدن آن
 آفرینش ترانه افتاد که و دند و دودا که از سویه است ابری بود که جامه دوازنی تواند کرد

و هوای بروز را که در پیکر پیدای بود که ابر سیست را بطواف تواند آورد و ابر گلاب
افشانی غایت و باد بقالیه آینه می سر و شش به آن یکا و خوانی ششست من به نخله گری گاه و یکه
نفس یزه های هم نافته بر دین را بگله سکه بر آوردی و گاه به نیر و ی تبارن بهر از نهر یا نند
به مینا در آوردی پس از آن که ابر را خم نماد و یاد و ادم سرشته را لب فرسود و مکتب شمش
بدان نازکی و تازگی که پنداری این خنما بهمان صورت فرودست که پیش از ظهور و علم الهی
جادشت در عالم شهود وجود گرفت مسوا و دم و مکتب اد و کجاستی و دستایش ستوده جهان قرن
مکتوب الیه توفیق و ما را سنانک لا رحمة للعالمین بدست یاری ملک عبرین لباس بر دی صفحه
کا فور قام صورت نمود گرفت آنکه طغرای بند کیش در سر نوشت انبیا بر توفیق نبوت قدس
و داغ غلایش در سیاهای اولیا با نور ولایت توام ~~نظم~~ از نمان پرده بر زده زب
خدا منجری سر زده + تمنای ویرینه که دگاه + یوی ایند و از خویش امیدوار + تن از نو
سر شسته + دلی همچو محتاب و حشمت + مجالش دل افروز در د جانیاں + خیالش نظر سوز
یو تانیاں + به پیوند پیرانه خاکیاں + به دم حرز بازوی افلاکیان + اب حیوان بر شونه
خاک ریش زنده را زنده جاوید ساز و عیسی بهی با دوشش جان در تن مرده انداز
بطرف چینی که در آن چشش به محبوبی نشاند اند خضر سیره بگیا به ویر شمع انجمنی که در آن
بهمانی خوانده اندارنی گوی طور پروانه که دکان کونش با از انجم مرغان رشته بر پا در
که همواره در طیر اندی همچنان بر جای مانند جوانان آرد و شش از خاک تو شان ام زیر
که پیوسته یک پنجه دارد و نده از خط و اثره بدر نروند و پندگان جاده خورش سبز باغ
بهشت چون سایه به پای و نخله طوبی چون خضر پیش رود تا هر قدر که بران جاوید عرض بهر
داده باشند بسایه ره بریده و بر سیره گام نهاده باشند انداز و دانان الانی با به
اگر پیش آردی آرزوی مثال بدان پرواز ندک هر آینه تا بین بوند اجز بیکد گرد خیال طبع
عالم رفعتی اندازند تا قوت را گنجینه قارون نام نه نهند و نور فلک را گاه و زمین و حر

ماهی قرار ندهند بسبب دشمنی اندیشه کار از پیش نرود و بنای تصور عالم در عالم تصور تمام نشود پیش از
 همه خلق از خدا به تشریف هستی نامدار و بعد از خدا بر همه خلق بخداوندی نیر و استمزدگان ابد او
 و غمزدگان را بیا و یا و سمانیان استانیان سر و شان مفتحه کوشان خاک نشینان دراز سپهر
 منقوش فرمانروائی سیدمان را چنان خوار داشته اند که بنداری سطر نقش بای میورند و فریاد
 حاطان بر سرش را اند و می که در عالم فرض محال نیز نتوانش نیست اگر هست جز شک طالع جهان
 سنگ نتوانش نیست نظم مطاع آدم عالم محمد عربی و کیل مطلق و مستور حضرت بار و گشت
 که از باک کنار تو قیضش و دو دین تاول خسرو جبرحت کاری و شش شش که و چنان قیضش
 بیچینیل نویسنده عزت آتاری و قاده اثرش بر قواعد اخلاک و بشکل عرشه پیران ام آدم علی
 افاضه که مش در تقاضای آفاق و لبان روح در اعضای جانور سلسری و دویم گشتن بیک ماه
 و دویم گشتن بیک ماه حوصله معجزه خواستار آن بوده است و در هر سر گشتن نیر و بی هم بزرگ
 ریز کاران بوده است مردن آتش در تشک پارس و بختن نگاره های کاغ کسری و در
 ساری تیندن ملکوت بر و هت غار و بیضه نهادن که بر در آن هیچ نیفتادن سایه بیکر غرضی
 بر ناک و پدر رفتن حلقه که بر بند از میان سخن سر و دن سنگ و باده پیوند نخل را در گفتن سوار
 با صیاد و حرف زدن گرگ با شهاب بلند گشتن صدای شیون از ستون روانی پذیرفتن جو
 آب از انامل سر سجد فرود آوردن شتر مست و وزبان بگفتار کشودن بزه زهر اند و دویم
 شلخ خرمای سلام و زنده گشتن مرده بدعا از آثار بزرگی صورت آن بزرگ معنی و صورت
 که صورت پرستان را از بهر مشابه تجلیات الهی در عالم صورت ضرورت است و در نه تمام
 ر بهر بخش که جز خدای را نه بیند نتوان دید و جز بدلی که جز خدای را نه دانند نتوان دانست و آن
 حقیقت کیهانی ذات که بسوختن غار و فشاک ماسوی اند آتشی تیز و رول دارند و حدیث
 و آن در میر زبان نایب شست گمی هنگامه درین حلقه دم از لغت زده اند از تصور
 دویم سر نقش و اثره بگوشش بر کار زده اند آنچه درین اثره پایا بیا و جسد

در گردن نهادن است ذاتی و صفاتی و انفعالی و اتناری است انگیزه متن انبیا که بمعنی صورت آموختن
 راز داشت در و بستان نظر از نفس مصحف و حدت اتناری سر آغاز داشت سپس به پیش
 اور آئین انگیزه بکنز لک زبانی که از حرف و حدت انفعالی و صفاتی بهر دو سوی دم و بهر دو رو
 جوهر داشتی سطر مکرر شرک خفی و بی از صفحه اندیشه پیر و ان بستر دن برداشتی و میکشید خا بدست
 ذات بهنگامه پرده از رخ بر افکند ساقی فغانه عرفان را و قی پر زور تر از ان باد و سه گانه رخ
 افکند همانا گردش ساگین این رقیق مخنوم به دوران نرم آرائی خواهد ماست که نبوتش خاتمه
 انکار حقیقت ذات و اقلش بگوای مهر نبوت خاتم انبیا است آری چون گزارش راز را در
 نگارش انجام دهند و نشین نشانی از خاتم برخاتمه نهند نام تم نقش این ایزدی خاتم که در
 اندیشه نامه نگار نخستین تم ست و در نور و نام راز باز پسین حرف و صحیفه طراز ای است
 صحیفه طراز با قلم و مساز و بیایان نامه فضل و گنجینه راز چنانچه سواد و السلام در مکتوب ملا
 سلامت انجام ست در مکتوب ملل ملت فرخنده اسلام بان مبتزله و السلام ست نظم
 نبی را دو وجه است و لحنی غلق + یکی سوی خالق و گسوی خلق + بدان وجه را حق بود و
 بدین وجه بر خلق باشد مفیض + ولی گشت بهر تو پذیر از نبی + با نوار حق مستنیر از سبزه +
 بود و نشان بر و شنگر ی + گیتی پس از مهر نام آوری + برین جاده جمعی ز پویندگان +
 بسوی خدا راه جویندگان + شناسای پروردگار آمده + پس از انبیا و شمه آمده +
 هر اختر برین آسمان نور دین آفتاب ست و هر گل درین بوستان جگر گوشه بهار بهمنه بانی
 کلیم ارنی گوی و همه بهی میسج تم باذن الله سرای در و بهر یا بختی بهر هم آورده و شمع
 اسرار فیل هم آوری چون سیلما که بدر یاروی آرد و است کف بر لب آورده و کی چون
 آفتاب که در حجاب سجایا پرورد و از نظر خلق پنهان فرشته و ستور السهل ملت احمدی ماکد
 است که فرد و هر ست آثار و حدت حق است در یک صفحه از ان ورق اسرار حقیقت نگاشته اند
 و بدر ویشان و لایش و گدشته در صفحه و گدشته حکام شریعت بنگارش آورده و بشاهان

و کار آگاهان در غلوت ازان پادشاه فیض اندوخته نظم محیط بخشش و دریا کت و سحاب نبال
 قمر لوی و فلک خزر که دستاره سپاه آریس تاجران خسر و جهان داور و دلیل راهبر و ان
 مرشد خداگاه فیض آگهی آئین شناس سیر و سلوک به فرخنده روی از پیش خزان دولت
 و جاده و دخی مراقبه صورت نمای جوهر عقل که مشاهده تیر و نیر از نگار و زرق عطیه
 پذیر و چو ماه تاب زهر و بخلق بهره رساند چو آفتاب بماه و دعای دوام خود و جاکشش و تنبیه
 را در روز از به و پروانه التفات نگاهش فاقیان را عزیز از و عیونش بر مهر و نیتش
 سبکسران را ابریت فکر و بار و نشوونش از پادشاه آوردن بنای حکیم گرانمایان و سیاهیست
 خنده و در مبعیشت بیاگان را به هر روی و در شبها از پید کرد و به هر روی و به هر روی
 و در خفاش آراء گان را به هر کشتی از نه لال کوثر باد و در ایام و به هر کشتی از نه لال
 از این من موده خوشه چرخ و انده چین غاتم دست قدرتش را رقم شایسته است و طغیان
 غلظت غشی بر طین کار سازی عدلی و دان گسترش بسکه ویران و آوار و فرو گشته و آوار
 از اجزای آفرینش آنگاه که در غمت که اگر صرصر بشنود انداز و چراغ چون لاله و باغ و بستان
 نه بانه و اگر سینه لشکر بدشت را ندگر و باد چون تپا بروی آب که در آن زمانه و غلظت و غلظت
 که در احکام طاعتش و ستم ظفر زنده و پیکر گرفته ایم و هم با یک که از قدرت پاینده و ستم
 خود را به یکتباد و بر گرفته ایم و صدره برین بساط و این بهر گان و بهر گان و بهر گان
 گرفته ایم و صدره در آن جزم بهیاس کینه گان و خوشایه و این بهر گان و بهر گان و بهر گان
 گفته قبول از بهی آبروی و بهیست بنام از سگند و گرفته ایم و بهر گان و بهر گان و بهر گان
 که و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان
 اسم مظفر گرفته ایم و اگر در آن البز گرد و لشکرش را در ستیزه و بهر گان و بهر گان و بهر گان
 که که بهیست آب زندان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان و بهر گان
 بر آفتاب نهند آن اگر بهیست که اگر بهیست که اگر بهیست که اگر بهیست که اگر بهیست که اگر بهیست

اسجن نقش به در و بر و که مانند خط ککشان از انجم که دون تار جاوه از میان گنج قارون گذرد
 سکندر که آب حیوان خواستی + ویر ز لیستن از بهر آن خواستی - که چون این وقت را در یاد در رکاب
 شاه پیشکار گاه شاطرانه شتابد خضر که حیات جاودان یافت همانا از ایند و فرمان یافت که
 چون سلطان کشور کشانی لشکر آرای شود پیشاپیش لشکرش پیرانه رود اگر نه بدار الحلافت
 نطق شمع این شمشیر آچار آمدی میل را و زمین از پر تو گستری بر اویم عار آمدی گوی جمشید بدین
 روان از پیش رو ای تی گوش کرده بود که به فرخی فرجام از جام حمیم به پیش دشت پنداری
 وین در سکنند از نظرش خیالی در نظر آورده بود که بر اینند در آئینه نگاشتن دشت
 نقطه ای که از از دندان آگه نه + دم وزن ایزه که مرد در نه + در هزاران مردم در نه کی است
 آجی یک بار آماشته یکی است + در تو می پری که مرد را که است بهر سر لاج الدین در شاه
 کیست + در لایق در پشیمانی هر روان + در خلافت پیشوا می سزاند + آنکه چون از راز و چو
 دم زند + در فکر کن که ان بر نم زند + آنکه چون در فی نوار اسرود + فی شود غمی که شبلی بر
 آنکه چون شوق آسان تاز آیدش + سخت چون رفرت به پرواز آیدش + شبلی از منبر آواز
 عشق + شاه ما بر تخت گوید از عشق + عشق دارد پایه هر کس نگاه + منبر از شبلی و سخت
 از باد شاه + آنچه ابراهیم ادهم یافتست + بعدتر که منجم یافتست + شاه ما دارد
 بیم در هر وی + خرجه پیری و تاج خسروی + شاه می و درویشی اینجا با هم است + پادشاه همه
 قطب عالم است + بیهوشی سخن کوتا و باد + تا خدا باشد بهادر شاه با و خطا
 در هر که بود سر آمان نشود و خفا فاما در خاقان نه ایگانی فی سیمان آبر و سلطان و صفوی سبلی
 روی آرد در آن عدم + وجود بود ای لهر سنج و گهر فروشی بود کالای بیشین های من جهان
 روی روانی نه + قراع که تمامه درین بازار ارزش ازانی نشد ناچار بهر چه با خویش در دم
 بزن گویم که با در پیش بهر منی در سفینه با و پاره و سپینه با میگزاردم + پس از من آن گنج
 در آنجا + اگر همه با بر در که بود اگر همه خاک بخورد و گنجور سینه آرزوهای جوانمیرا مدفن است

نگاه گرم چراغ گور غریبان با نیاگان نامه نگار از تخمه افراسیاب و شینگ بود و اند و فرامان
 با فرد و رنگ فرد مرون چایغ هستی نور دیده تور به باد خستین گینه کینه و پیشگیان را و سپاه
 پیش آورد و خداوندان اورنگ و بیم را از ان برکت ساز با جز تیغ گنده تا گون یکت نماند به فروم
 بیکانه روی آورد و دند و بدست فرد تیغ زدن نان خور و دندیم ازین بستان ایوانا که سپاهین
 سلجوقیان و گرباره سرب افسر و فربه گویهر استند چرخ گردنده چنانکه روی اوستان این مرد
 کاوس کوس نیز از پای افکند و در مشرب با خواشش فردوس بخونی و در مجمع ماطلح شونیا
 در باد و اندیشه باور و نهی و در آنکس نگامه و دویابی و از و پسایان این قافله نمایان
 که در قلم و ماوراء النهر سمرقند نه مسقط الراس می بود چون سیل که از بالا به پستی آید از سمرقند
 آمد و در قمر سپیده نشان افکار الله و امیر انجمن فان توفیق نور بر قشایش کشته و سرب
 برگزیده سپاه سوارات روزی وی و سپاهش نشویند و پدرم پیشه پدر خویش شد و دهم کارزار
 جامه گذشت همانا گلبن ثنای ترانو این تو ابله می بایست که مرا زمره سنج و دستان بری
 آفریدند رباعی و غالب بگزوده را و ششم و زان رو بصفای و متیج است هم چون
 سپید زدم جنگ بشعر و شد تبر تکسته نیاگان تسلیم به خالم بسر که بغریب پندار آوازه رفتی سخن
 لا وایلیانه بر دختم و اندازد از زش سخن پایه دالانی گوهر خویش نشانم و سینه من قفس خوشه
 آسانی نسبی که از شتران روز و زبان زده من که دم جز به نایب است نزد من بان مرا قلم بود
 به جلد یک ابری که از قباغیر و سپیده گوش من که باران لشور هزار فرد و رختم فرد و باران فرغ
 گوهر و دشانی نهاد و زمین سپاه روز که کرد روزگار و با فرد و رنگ نماند و با نام رنگ
 دشمن با فرد و مایگان همنشین و با او باش هم رنگ بای میرا سپیدی و زبان بی صر نه گوی و شکر
 گردون را و ستیار و روز از خویش دشمن آموزگار و دل پر از خار خار و دیده شتر زار
 نه و ستگاه و خرد نمایان آراشی و نه سرب بگ از آوازه آسایشه سر که ستان و نه
 امضا پذیرفته سر نوشت است و آنچه در پیش رفت و دستان را با من چه بای سر را ش

و مرا با دشمنان چه بختی بجای پرغاش فر و لنگر گشت صرم کشی شکست چرخ + و انا خور و درین کلاه
 چه کار کرد + پس از پنجاه سال آوارگی که تیزی رفتار من از مسجد و بتخانه گردانید و مخالفان و میکده
 سخن گسترده آموخت بدان در فرزندم آوردند که تو تیر چون حلقه پشته بدلان در داری و نتوانی که
 بیکدیگر زد بفرغ از آن فرهادی که فریدون را بفرستاد دگرگی دل افروخت + و مرا برافرو
 دیده بر سر کار + و دیوار کاخ و الا پائیه ها سایه بیدار دل دیده در قدسی سرشت بر بنی گهر جاده سر
 راه سبز سلوک و ز غامی با و و غفر و فنا محو شا بدشهو و شا بدیقین مولانا محمد نصیر الدین نیازم
 که هر که بسایه آن دیوارها بول آن گام زدند شکفت که سایه خویش بر در فرو و پس گفتند خویش
 آفرینش بر زبان پیشه ابو حشیم روشن تر از منصور را بگوش حق نبشش باز نیست فرم ما بیزبانا
 حق گویش بجای رفته باشد اگر دیگران می آشام بوده اند خواجهمی نه آشام است آنچه دیگران
 رانم است او را جام است در سیمه خلق از همه خلق بیکران + و با همه خلق چون همه خلق در میان
 تا همسایه و همسایه را بر سر میسند + و اما که نشین آن درم فرشتگان در شکاف میسند
 در دل و در + و نشین آن جام است + و بر سر ماه ستاره پای من + و درین گوشه گزینی و خوشی
 شست و بشویی که بر من از بالا فرو داد + و رو و دادن خستگ ازین بوس گیاهان قدی و خداوند
 دولت روی آورد و بنده از خواجست حور چشم روشنی گفت رضوان ضاحی آمد چرخ از
 رفته غدر است روزگار از گذشته چرا طلبید فر و نو میدی از تو کفر و تو را ضی نه بفرمودیم
 و گرتو امیدوار کرد + که بعد ضی بر چون بیکدیگر و با و جانی در میان نیست همین یکدیگر و همه
 شانه + و با همه پیشه نشین تقدیریم + که بوی گل از فرمه از وی نتواند و مید + یا سبزه جوهر
 که بوییدن بادستانه پیاده چید سنگ بوند فشا طامن شد و خون از دل همچنان بیکدیگر نیست تا بچند
 ستور بود و چه مایه بود + و اندک شبی با و دل دیوانه که بجای از من بوشمند تر است گفت که اگر بگفت
 نیرو قوی به شاه ارم کار + و بارگاه عرضه دارم که آئینه رازم مرا میتوان دید و دینده سخن طرازم
 میتوان پرورد گفت ای نادان این سخن از جای دگر بود و نه گام آن گذشت اکنون که بهیچ گفت

بگوئی خسته ام مرهم میتوان نهاده و مرده ام جان میتوان بخشید ریاضی نشاءا هر چند دایه بوی آمده ام
 وانی که چه مایه نغزگوی آمده ام + آیم که محیط را بجوی آمده ام + رنگم که بهار را بروی آمده ام
 اگر چنان که به دوران توام بر دزگار نزارنه جمشید بودی + جمشید روزگار آفرین گیتی
 و اگر بدایت آن ز نثار خوان شهر یارم فرخ فریدون راستودنی + فریدون جوی و ستاره را گردو سحر
 و ران نخچین که ز شست آتش آفر خشت و ز ندآور و اگر من بدین دم آفر نشان جا داشته
 آور از بهمن زن بانه نزدی و از و لغیری بیان من کس نشیند ز ندید و افقی + من بدین فرخی
 بخت که چون تو خداوندگار فرمائی دارم هر قدر بر خویش بنایم جا دار و ... است اگر دم تو نیز بدین
 گرمی هنگامه نیاز که بچو غالب بنده آتشین فوای داری اگر باندازه هنر و ادب التفات پیدا
 بجای مردک دیده بین باز گذار و دور دل بروی من بکشی گویت و در عهد جهانیا حضرت
 صاحبقران ثانی بفرمان آن خسته و ریادل کلمه را صدره پیسم و ز رو لعل که گهر خسته اند من آن
 خواهم که دیده و ران را و ستوری و بی تا از آتش و کوشش نرنجند و یکبار گهنا مرا با کلام طعم
 بسجند قسط بچشم که منگار گریه خاک راه توام + که آبروی دیارم درین نافه گاه + کمال آن
 که بدین غصه های جانفرسا + هنر نگار که بدین فتنه های طاقه گاه + صر فی غم من بجایه داری خاک
 ز لطف من پوشش عیش های خاطر خواه + باخذ فیض مبداء و نعم از اسلاف + که بوده ام
 قدری دیر تر در آن درگاه + نزول من بجهان بعد از بار و دوست + ظهور سحری و سرود
 به ششصد پنجاه + سخن ننگه سرایان ابری چه کنی + جو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه +
 کنون تو شاهای و من مدح گو قبال تعال + گذشت و ز نظیری و همد که پشاه + بلفن شعره
 چه نسبت بمن نظیری را + نظیر خود بسخن هم منم سخن کو ماه + پریشان فوای من پشیمان شمار
 خویش اگر خود گرفت نباشد + گفتار است بکستناخی گزار و نهم از انصاف نباشد
 آخر نه هانم که همه وقت خود را کیچ شمر دمی + تو چگاه بر خود گمان کمالی نبر دمی + سر سبز
 فوق برگزیدن این لافظر که برگزیده هست مرا از من مبد + خامه بی پر دایه ای ابروی

و آهنگ بخرش و رخس آورده با ذریع طوطی شناختنهای که توفیق اقبال قبول الهی است
 روزگار که دانش کمیاست و دانشور غفلت گاه را بسوی خوشن کشیده است که سرتا سر قرب
 گردش حاجی و جزیری نتوان گذشت + و در یگانگی و فرزانه گاه نگاه انتهای وی از چرخ و ستاره
 چشم نتوان داشت + آنکه چون هوای شکار تگا و انگیزی بوزن شیوه ادب تگا و راندا
 است و چون نیت جهاد لشکر انگیزی بعرض هر جانفشانی لشکر آشتی باز + آنکه نبض گری
 تار جاده وصل سکت خاک بسته و بشا بن بسته ماه شاد و وار چرخ در یافته هر چه دیگران
 در آن سخن نکلند خواب میداند و گفتن همی تواند که غنچه گل یا آنکه خفاش نیست چرا جامه بر تن بید
 و فرس با آنکه از خفاش نشانش نیست از چرخ و آب به فی میخورد + بک از آئینه مروی
 و پارسائی و دلش و دانه کار خشم و کام زده و دلش داد به آئین داد و دلش
 جز و آئینه رای وی روی نموده + مگر این چهار فرزه پر فر که مروانگی و پارسائی و دلش
 نام بردیم و از ان در لسان عرب بفضائل اربعه تعبیر رود و شجاعت و عفت و حکمت و عدالت گفته
 شود چار اشج بیکر اوست پس این به آب خضر میثوم و میگویم که آن فرزانه کیست که این
 ستایش در خور اوست + فرخ و دستور کار شناس هست کیش و گرامی راز دان فرخنده تو
 به ضمیر لوح محفوظ نظیر و یگانه ای عقل فعال بهال کیوان اندیشه جبرئیل بهوش عطار نطق اسطو
 قد افلاطون فرنگ اضم الام الدوله معتمد الملک ذوق الزمان عمده الحکما حکیم ابن سینا
 بهما و ثنابت جنگیج که مرده را پدید زنده کردی اگر زنده را خرد دوستی افرو + با این گفته
 همه دان تو انکس نفس توانستی بود + باز گشت روانهای آزاده از پیکری به پیکری و پیکری
 ماهیستی از یکی به پیکری اگر در شمع روا بودی گفته که شاه اسکندر است و حکیم ارسطو بهما نابلست
 سلطان دهره آفاق چشم داشت که چون منی رای به یاد و بیانی شهره آفاقم بگردار گزاری
 گماشت من خود از ان روده که دل و زبان این بیدار مغز آئینه وار دل و زبان شاه است
 و انم که آنچه عمده الحکما در نیاب بمن فرموده فرمان شاه است فرموده پادشاهان انشا الله تعالی

کجا که هست + دید و در شاهی که کارگش از دین و نامه نگار کردار را بر تنو مندی رفیق
 سرانجام خدمت سعادت جاد و غافلان را بسایه سواد این نگارش که ظلمات ابحال است
 حیات ابدار زانی باد سبب تالیف کتاب و انداز فتح ایات بر مبداء
 فیاض بود آن منست + گل جدا ناشده از شاخ بدان منست + از سواد شب قدرت مداوم
 به دوات + آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست + مستقیم سهل بدان و روشم عام گیر + نادر شوم
 و جبریل حدی خوان منست + جاد و عوفی و رفتار شغافی دارم + دلی و اگر شیر از صفایان
 منست + خامه که نیست سر و شوی از سر و شان بهشت + از چو در مرعه خاک زبان دان
 منست + خامه من هایلون هانست شکفت آور که هم به شتم نگارش + به سیرت و هم بفرقم
 از نوازش سایه گستره بهای دست آموز شکفت آور چون نبود بهمانهم از بهای لونی سایه این بهشت
 که سرم و دریغ کساری سپهر ساست سپاس سایه گستر می میریم و سپاس گذارانه سخن بهی
 آیم درین زمانه که سایه دیوار حضرت شیخ الاسلام مر این خسته تن را به تر خواب است و
 دیده بیدار این فرو مانده بند پندار و شناس کف پای خسته بهلال رکاب روزی بوفی و در
 صبح دل افروز باد و روزیدن و سبزه و در چیدن طبل به نوا خوانی و زاید سبزه گردانی و نوا
 بار بر لبه و شکر دان پای بدین شکسته روز از خستگی به سعد اکبر نام زد و به جنبه نامور دست
 شعبان سال بگذارد و دو صد و شصت و شش هجری یا چهارم چون سال بگذارد و به شصت و پنجاه و سی
 برابر هر در خرگاه ماه میمان ماه از شصین هره میمان را بهر نگران کیوان محل در کام سنج
 و جرش به سنبله و خرمنش مرغ و اسد با ناسید و ساز و عطار و در جود به تمنا فی شاد
 شهنشاه شکوهی که پنداری آفتاب است و در میت الشرف بر اورنگ نشسته و من به نش طیکه کوئی
 عطار دست در قسیم و بر و استاده کار پرواز ان شاهی بفرمان حضرت ظل انبی به خستی نه
 خاصم بر وند و قاتم را به خلعت شش پارچه آراسته بسلام کا بهم آور و نه خروند و نه شایان
 بدان دست بخشش آئین + کف آن دست و ریای نیست که بهفت و ریای کف است و جگر گشتی

معدن یعنی جینه و سرچ بسم بست و رگ جان ابر نیسان بنی حایل مروارید بگردنم و نیت پیر
 فرخ سروش گهرهای ترا دیده رگ ابر نامه شاه پروین سپاه بر گوشه بساط بارگاه شاهنشاهی
 سخن سرای را بچشم آلوده و دیرالملک نظام جنگ خاند بدین مهر خوان از نوید
 فره پرور یا فتم خود را چون گویم کز آفتاب هر آینه با عطر و بر یا فتم توفیق خدمت تاریخ نویسی
 همداران تیمور سیه بنام من نگاشتنده و پیر جریح را تا از غصه نش خون نشود به پیشه ستی گمان نشینند
 که در گذار را بسج آن بود و فرمان نیز چنان بود که سر آغاز این خرد و افزا نامه از شهر بار رستم سر
 حاتم و طیفه خوار دار و زبان بکنند رنگارانه سپهر نظر کرده از هفت اختر و شش سوخی مانده
 هفت کشور صاحبقران رشنگه امیر تیمور رنایجوی نام آور که در ده گیلان یونان و انجم آفرین بود پس از
 هشت تن تن کوثر الشجر و مینو نشین است بدان آئین سخن رود که شاهنامه فردوسی که گفتش از
 دراز و پورستان و ستانم است تقویم پاریته و شهر نامه نظامی که صریح کلمش قافله خضر و کند را
 بانگ درست کافه تویتا شود ناگاه پیش از آن که فرخ سه گزشت های همایون نیالان گیتی خداوند
 نر اهرام آرم فرمان رفت که در نامه از آغاز آفرینش سخن راند و درین بوی بهنجار خویش آن و ندک
 هر چه دانا دستور دانش بخور فقر و لفظ و معنی را بدانش و اورس + احترام الدوله
 نفس + بوی آموز و به یاد گفتن آن ناز اندوز و داند و خسته آن خرد اندوز را سر آغاز از آن جنبش
 نظر فروز است که مقتضای حسب راز قلزم نور پدید آمد فرزان را ز نظر از را دیدم که کافه سخن
 به بلندای چرخ برین افروخته و دران صیدگاه شرح راز پیدائی سپهر تا هویدائی آستان سپهر
 نشان دانی عصر که ماسایه پرور و لولای دلائی او نیم طرح انداخته هر آینه خرد که آفریدگار و
 گو یار به غازه و می رخ افروخت بمن آن آموخت که ناز گریبان اندیشه سر بر آرم گزارش از
 را و بهره بنگارش اندر آرم خواهی آن هر دو نخت که دیباچه خبر کی نخواهد بود و به پیوند و خوا
 جدا جدا نشی از به بند نیمه است این آغاز و نر کار و نر کار جهانگردی و بهما بگردی
 شهنشاه آسمان خرگاه نصیر الدین بایون بادشاه و نیمه دیگر از گیتی ستانی آفتاب جهاناب سپهر و جبه

جلال الدین اکبر بادشاه تاجی آرائی این شهنشاه موبد من الله که راز دانان او در تائیل پوسته
 این فرد بر زبان رود و قدر بدان خط که ز آدم محمد است مراد و زیشت کا قهرخان بهست روی
 حکیم و دند اخوانان را در دعایش دل جز بدین مصرع تسلی نشود ع تا خدا باشد بهاد شاه
 با و نگرند گان جلوه را از پیش از غروزی روزی باد که این نامه را بر پر توستان نام روی
 داده نگارش نخستین را قهر نهر و تر گزاشد و بدین ا ماه نیم ماه نام نهاده ایم و در هر خط
 روی خواهد داد از آن فصل باید از به اشتناس به پر تو تعبیر خواهد رفت در نیکام که از هر پر تو
 سخن میبرد و جانبی که فرو گذشتن نه آئین داد است قهر و بیراهه اگر گام زخم خورده گیرید و در هر
 راهم در از زیست به بنام نگاه با جاده راه تو ام است و اقبال پیش و و بهت به مقدم از آن
 راه که بسج جزا فرو ن آید نیست برین یک و جولا اندیم گری نیست و سخن گز آید بین که از
 کلیات گزین گویندی گفته بود چه بهست آید نمید نیست که خود نتوانست تک گفتار و در
 طرازی را با شکر شیرینی ادائی بهامه سرانی آئین و نوائی بیان تلخی که در مغز جان شنیدنی آفر
 از ساز سخن آئین سخن و از من که همه عمر می پیچوده ام و در آن سر خوشی جز غول نسوده ام و اگر گفته
 بجاده و شکر گام سوده ام بهم بهاد از بهست بهست و در و بوده ام و غیره درین روزگار که دل
 و ونیم است و اندیش نبرد و خوش و شرم و دماغ پنداری خود نیست تن از ناسازی و ان تبا
 و روان از رنجوری تن بسته نگاه ثل اگر به یک غمیش نبو و بیش از آن که انجام گزیند و بهم
 پیچیدن ورق را هنگام آید انامل بهم بهیج و کلک ان بیان فرو دشت خون در رگ سخته و نگاه
 و چشم و نفس لب و مغز و استخوان و وز گاران بهی خواهد که و فساد سرانی آوازه ساز مرا
 اندازه و اندازه انداز مرا از من بر گیر و نظم درینا که در رزش گفتگوی به پیری و آری
 آور روی به بر نایم روی پیری سیاه و ز موب و بر فرق مشکین کلاه و کون نیست ظل بهایم
 بسر به پیری و تا دین هوایم بسر و مشابهم که تاب نمی بوده است و ز مشیما
 بوز کشی بوده است و بد آنکه زارم شماری دراز و شب کونه و روز گاری دراز و درین

از ترقی مسکون من + که باشد من بیابوس من + ز سر باد پندار بیرون شده + سی سر من بید
 مجنون شده + بود قد غم گشت چو گان من + سخن گوی و اندیشه میدان من + سخن را بدان گونه دهم
 سر و + کنه من نیز خوشتر تو ام سر و دهان دیده و زان بد لغت بی این گزین روش که خامه را
 و ز بنان من است اگر به پیش ویدار روش فرسوده فروتنی و او ز دیده و زان خواهم هم از دیده
 و سر خواهد بود و نه از فزون سری کالاشناسی آن این است که لکونی کالای خویش از نظر انداز
 و پیکار کشائی را نه آن و ستور است که بر هر یکیری که خود کشند عشق بنوازند مگر مانی آن نقض را
 که خود میزدان بجای می نشیند و از زان بت که خود می ترسید نماز نمی برد و زان را بنده سپاس
 گذار با تم اگر هم راه پنهانی آخرین نگویم و از سخن بهر اندیشه سپاس چند یرم رفتار که یک و
 تدویر دل از دست برو و خرام این رعنا لبست سقا صهرست نکند عاشق که خرمش ملک
 بر ورق این ماه و نا و نیرو و ذوق انگیز تواند بود و حیرت که به سنبه در حالت مرستی تصمیم غما
 بنامی خرام این پاک آینه تهنیتی که از زبان پیره و سستی عرب بر عجم در گیت پدید آمد خسرو
 گنبدینه در بسته بود که خامه من فعل و روشن اکلید آمد پرویز کجاست تا بنگر و که درین رهرو
 که ام ره سپرده ام و بهرام کجاست تا فراسد که سخن را از کجا بجا برده ام و خرو خرویی با
 و سر و دو را اگر میخوای میخوش می آید که تهر جرقه از جای هست + نو دوستانی فردیلم و بند پندار
 بگسم + آفرین از آن روزگار که از خوی به ناسازی و از کار به بازی سیری شد و او از آن
 پندار که در روز شتر از تو فی چشم و کام بر روان و بهوش رفت از کار فرمائی این کارش با سر
 پندار که بهر دامن این تهر که در چون سایه باز من هموار ساخته ام تا بهر دست ام و بهر سخن
 بر زان که چشمه دل و گشاد و شمس با هم آمیخته ام تا آینه ام + دست از کارهای دیگر کوتاه
 است و در این اندیشه ای و در بکن رنامه کار که از کردار گزاری بگفتن در و دل رسد
 و ... بود و یاز بیای سخن چای و چای و کاشال و او و اندامی بهاید نگرندگان همه تن چشم
 بهر دست و ... که گاه بهر دست و ... که تو تشافی هر نیمه و زو و باز تو پیدائی

طالع شب و روز بنام آنکه گر نگشت در پوست و بغیر از و هم نبود هر چه جزاوست سخن که
 نور دیده خرد و بگرگوشه روان است به نیروی ستایش فرازنده عویش چنین بگریخت که در آن
 فروزش و فرازش باز به روان و خرد بهم پیوست تا پیوسته بر پیام آور نام آور که راز دان چو آن
 داور و آفریدگان کش آورد و گیتی یار و یاور است به نمایه و در و پیرایه افرین فرود آید بکار
 را و رخن گارش ستور نیست که پس از حمد و نعت که چشم بنام گزند اهرمن و حرز بانوی ایمان
 است نام خویش نشان دهند من که بستر و نقش نام و نشان تیز و ستم و آنچه در نور و
 سبب تالیف کتب گفته آمد شماره بخششها خرمی بودند انداز به بلند نامی خویش یا نهیم
 آنست که همه دارند که هیچ غرضی فلک این بی نوا ازین دست نقش اگر و نگش است
 در ناخوش تواند بخت چرا گویم که معنی این معنوی از تنگ و بارید این خرمی تنگست
 فرو غالب نام آورم نام و نشانم میرس + هم اسد اللهم + هم اسد اللهم + رنگ آفری نام
 و رنگ و ذوق انگیزی زمره و اینک پیشکش را بدان گماشته اند که رو داد هر چه بخت کند
 گرد آوران گرد آوریم و بشمردن نشانهای گردش و ز کاران روزگار بریم باز میسته
 آفرینش که آفران جز آفریدگار کس نداند در میان نیم و صورت نمود هانی بی بود و پر واز و بیدلی
 و هم و انگاه بدان او که نیروی نطق جز بدان اندازه که خوبی از گفتار و بدی از کردار و بدی از
 آینه هر چه از دیگران شگفته شود گفته شود که با گروه مردم از و انایان بندگان و نه
 خطا و فرزانگان یونان بر آنند که آفرینش از هر دو سو کرانه پذیر نیست از تا آغاز روز تا انجام
 جاوید پیوند همین نامش هم بدینگونه آرایش در کار است نبوده است که نبوده است و خجسته بود
 که سخا و بود نه تنها بیکانه نیست این راه روند بلکه هم آیینان فانیان و بندگان و بندگان و بندگان
 عارف روم فرماید خورشید کی دانند که این باغ از کی است و در بهاران زاد و گشتن رویت
 آن یکی از باب مدینه علم نبوی جناب مرقضوی پرسیه که پیش از آنکه بود فرمود آدم و گمبار
 پند خویش رفت همان سرود که فرموده بود چون سیوایم پیشکش به خیر و نیکو پاست پند و نیکو

بخود فروماند لب لبان بخش روان تر نشد میدوید بدین زمره هوش افرو که اگر می اراد بر پی
 شنوی که آدم پیمین از فحشای حدیث را زوان تروان که خدای از وی نشان پذیر و پیمیری بوی گران
 پذیر است چنانکه میفرماید + ان الله خلق ما یالف آدم + بهین صورت روی همینایا مام سخن ناطق
 صفر صادق علیه آیه و انما ینال السلام غیر شش از پی آدم که ما از نثر وادیم پیدائی هزار هزار آدم
 و پیکر شش تخمه و نثر و وی درین کمن خاندان نشان داده است همانا طراز است که کردگار سستی بخش
 حکیم تقاضای حب ظهور و سر آغاز هر دو را دمی و حوائی آفریند تا بختی از تخمه آن بر نشود نو پدید آید
 جهان را که مداری و جهان آفرین را پرستاری کنند و چون بران و رانی و شکامه آئی روزگاری را
 که شماره آنرا نبردان و اندو گویند زشت هزار سال است که بر بساط آفرینش در نورند و آن
 تا زمین بیکرای خود را از نظر همدگر نهان گردند چرخ آفرینش چند و دنیا نیازی فرد میره و
 شب سستی جهان را که آن تا کران فرد گیر و پس صبح رستخیز و عدد و حکام گیر و دار گما پذیر و
 کینه خاک بنیب صدای صور برغیرند و به پیشگاه و او روز بایست پس است بندزند و فقه ثبت
 هزار ساله سستی اعتباری همیشین نهاده آید و هر یکی را از سستی پذیر فتگان آن دور با نند از چوکی
 و زشتی که داران پاداش و کفر بهره داده آید چون و او به بیکران نماید فتح آفرینش از سر گشته اند
 و آدم دیگر بر دی کار آورند ز قلم هر رین فصل که مرثیه ستن میگزرد و آنگشته بید سرایم زوج
 و امکان + صور کون نقوش است و هیولی صفی به صفحه منقاست چگونگی از نقوش امکان + سستی
 محض تغیر پذیر و زمار حرمت آری که اما این فرم نهاده بود درین غیب نهاده و
 دارند + ابو جودیکه ندارند زنجار اعیان + پر تو و لمعه + که در زنجار نهاده بود + ابو جودیکه
 نسبی که بود جز عمان + عالم از ذرات جدا نهاده و بنوع جز ذرات همچو یک بود و در فل فرزان نهاده
 نتوان گفت که عین است بر نتوان گفت + صور عظیم که غنی نیاید به میان همه آگاه از قدم
 و صدف عالم سخن رانی کیده نهاده آزادگان را از این + بر در ایگانه میان و میان است
 تا دانی که عالم خود رود بری + بهر دندار و نونی و کسب که در میان تو چون تواند گنجد همان وقت

اجماع منقذ من صفات عین دوست و عالم از وی چون بر تو از هر چه نیست در هر عالم از ایمان
 تا به واسطه محشور از خویش من خوشی من گشته اند آخر مقابل نور خیر طمست و مقابل وجود جز عدم
 نیست اگر حق هستی محض است و حقا که این اندیشه حق است ماسوی الله معدوم چون نبود و حق
 عقل در انبیا و وحدت خیر میگردد چرا + هر چه جز هستی است کسب و هر چه جز حق باطل است +
 چنانکه نذر زه خیر و زش را بر گوهر آفتاب خرونی نیست صفات نیز جز ذات چیزی نگیرد
 بود و نیز آن که ترو زنده هر ماه و طرازنده شام و بگاه است شبها که تار و ریز
 در نظر نیست همی توان گفت که خورشید مگر نیست یا همی توانی دانست که زیر زمین است و تو آن
 بعد از این که در دنیا و در و دیده خفاش کور همان هور است همان ظهور همان لمعان
 همان نور با دارال که جزو ذات تابد و نگردد در هر ذره تابش و خفشی جدا گانه و با یکدیگر
 که در که بر تو از هر گسسته است و با ذره پیوسته باشد که هسته ذره جز پندار نیست هر چه هست
 تاب آفتاب است و این + در یار هر کجا روان بنی هر آینه موج و صباب و کف و گرداب
 همان بنی آینه با از صورت اصلی و ریاست یا هر یک از آن پیکر درستی و پیدائی با دریا
 از آنست و دانی و اوست و در دانی همه اوست + اگر ملک بی پروا بودی که پیر و زبان بهید
 گوئی من است از دایره ترجمه عبارتیکه کار فرما میفرستد بیرون رفت امید که بر من نه و نگردد
 گفته می شود و بود هر نکته راه بجای داشت لختی از دید و دریافت خویش نیز گفته آمد مطلع
 عقل نظیری که در سخن با من بنفس است غدر خواه و را نفسیهای من بس است مطلع
 سخن دست گران بود و قراوان کردم + جان به بیجانه بیاید که از آن کردم + سپس
 از نقل سخن بهیر و و پیداست که عقل در نقل نماند و هر گونه گفتار خواهی از زبان بیگانگان
 ر و و خواهی بسان شرع گفته شود و خبر ترجمه نخواهم هر دو پای خوان نویسه پیش نخواهم
 خرده گیران را زبان پیغاره بر من و از مباد هر که و را در چگونگی آفرینش گفتار نیست
 بدانکه حکم که جنبش انلاک و النظار بنجم انقش بند این نگار خانه شمارند و سپهر روشنایان

جاوید پای انکار تند آنگالند که هرگاه که اکب ثانی که آهسته خرامانند یکدست را بجا مانند جهان مستم
خورد و چرخ نیز گرد پیکر باد نمودارای جهان خشک را فرو برد و چون اجرام علویه که بر فضا صیقل پذیر
پیوسته در جلالند و هیچگاه از رفتار باز نمانند و در از سر گیرند از روی پیکرهای خفته و نمودار بانی
نمفته پرو بهر گیرند باستانی کیشان بند که درین دیرین دیر باز در صورت پرستی سیه می کنند
مدت بقای عالم را بر چار در و در نهاد و از انجا که دور این بان این کرده چک نمائند و هر چهار دور
سنت چک و ترتیب چک و او چک و کلچک نامیده اند و گویند ست چک خوشترین
او دار نقش و لادیزه مرتفع روزگار است زمانه تا هفده لک و شصت و هشت هزار سال است
نام تمام آوراند زمانیان درین مدت فرو بید و گفتار و پسندیده که دار باشند و صد هزار سال
عمر یابند و در مرتبه که دویمین و درست روزگار تمام و از ده لک و دو و شش هزار سال این
نام گزینند و عمر طبیع پرورش یافتگان همدان عهد و هزار سال است و درین فرصت نیکی
بایدی آید و مافرد هیدگی را بهر یکو بهیدگی افزونی بود و دوره سوم که درازی آن از پیش یک
و شش هزار سال برنگزرد و او او چار نام یابد و در عصر آوم از هزار سال پیش نزدیک و
بر خوبی و کاست بر است چهره پذیرند گان این و سن و نو پسندگان این منشور آدم و نوح
را از هجره آسمان نمجانه این و در شمرند و کلچک تا چهار لک و سی هزار سال گنبد گردنده
بیک هزار و دو و مرگ در هنگامه این هنگام مردم را فرو نتر از صد سال امان ندیدش و شش
و گفت و کرد و دوش و نوی بر کرد و از نیکی نشان نماند و از نیکیان جز نام اینک و در نیوقت که
از هجرت شفیع الوری حضرت خاتم الانبیا علیه السالوة و التسلیم بگذارد و صد و شش و شش
سال گذشته است بدینست آن فزاید و در یک چار هزار و هفتصد و سی سال پیری گشته است
و دیگر آن زمانند که دادار داد و اگر نخست چار آیشج آفرید و شش و نیم که بزبان اهل هند
آکاس است بر پیدائی چار عشره افرو و دعوا ام از آکاس آسمان را خواهند و فزایگان این اند
را بنده و گویند آکاس خیر آسمان است و از آن را از زمین شما آفرید و بلکه از چیز دیگر

هستی بخشیده سخن از سخن میخیزد و گویا ازین انبوه آسمان را لایو و انگار ندیده و هر چه نگرسته نشود آنرا
 باو پیدا رندستارگان را روانهای روشن نیر و انیان شمرند که سپس شستن تن بفرانگاه آید
 در کالبد کائناتی و آمده اند اندی بجایگاه از ان پانیک سلسله و به فرو وین نشین بگر این چند
 را و گریاره و رین پست لاد و ترشش روی و د پاید و خولش فرو گذارند و پیموند خشیجی و فرو
 دارند و آفریده نخست برهاست که مظهر کامل صفات کامله نیر و ان توانا است این شخص بدیع
 که گنجور گنجینه انداز تواند بود بر روی غنودگان نشاد و خوابی آبی آب زو و کران تا کران آفرینش
 را در غنود آور و از ان میان انسان را بهر روی گزید و کار سازی و هر طرازی موالید گزید و
 سپرد و تا با خوشی در تنمیتند و راه گم گشتند و هر یک از پانیک خولش برتری نتواند بست
 که ده را چهار پنجم کرد و هر پنجم را نامی دیگر بر نهاد و خشتین انبوه بر پنجم نام یافت و این
 خدا پرستی و این دین و بی بدنیان حواله رفت ۲ و دومین رده را چتری خوانند و سپاه آرائی
 و کشور کشائی و مرز بانی و قهرمانی مرانیان را از انی داشت ۳ سیومین صفت را کس میبند
 بکشتن و در وون و شستن یافتن و انداختن و خشتن گاشت ۴ چارمین فرقه بنام سو و در شستن
 آمد انیمردم به پرستاری مردوزن و پاکاری کوی بر زن فرمان یافتند این کار فرما
 که تنها بر تن بافرمانند و ابو و سیب نام کتابی آشکار کرد و بفرمانبران گفت که از سپهر
 فرو آمده است همه به فرو تنی پذیرفتند و بنای دین و دولت و اساس نام و رنگ
 بر آن نهادند انیک منور ابران همان کیش جهان آیین است بید خوانان بر بهار پست
 را به درازی عمر بر بهار کشته جهان بد انسان سخن گزید و گزیدند که اگر صد هزار پرده را زو و بویجا
 بنرو هر چند آن شگرت کار گزار را عمر از صد سال زیاده دهند و هر سال را چون سنین شمرند
 متعارف بر صد و شست روز اساس نهند اما ماه از ان روز و شب که درازی آن چند ان
 بهیتر آیند که از سفیده صبح تا سیاهی شام و از سواد شب تا بیاض روز و هزاران سال متعارف
 به طریق غیر متعارف بگرد و عقیده است که هزار بر بهستی گزیده و هر یک از ان هزار بر بهما

صد سال بدان رودهای سر دین و شهبای تاپیداکتا رو صیان مانده همیدون نویسنه ارا فی بزمای
 هزار و یکم است که در عالم آتار به هر کار انبار چرخ و انجم است یا دندارم که در کیهانم کتابیده ام
 یا از که شنیده ام که امروز این عفا همسایه هزار و یکمین فردمانده بلنده پایله از عمر غریب سالستین
 و ارسال نخست روز نخست از آن و در اول افروز چاشتگاه است تا آفتاب بوسط آسمانی رسد
 و هنگام نیمروزی فراز آید بار نمودن شش و شش منو و سر آمد وقت است که از غل غل عیش و طرب میان
 پرسنده آنکه آفریده نخست نشان می است بفرمودن کلام فرخ فرجام اول ماعلق الله روحی
 در گم بلکه اختر بحیب بختند و همین یک توفیق و قیام در سبیل بطغری فحوی اول ماعلق الله روحی
 ماعلق الله عقل و اول ماعلق الله قلم و سه گونه طراز یافت تفرقه معنی از میان این هر چهار توفیق
 بدین صورت بدینستوان بر دو که پایه های یکتائی ذات واجب بود چهار است که از آن چهار به حید
 ذاتی و صفاتی و مالمی اناری تعبیر کنند و آن ذات یکتا را و هر گوهر خویش حقیقی است سه چو شش
 شیدون که هم شمع بزمگاه ظهور است و هم چراغ خلوت که به بطون همان نور و افراسرور
 و آغاز طلوع نیر هر وحدت نامی دیگر یافته است همانا آن هر چهار اسم را سه یکی است و آن
 حقیقت محمدی است علیه الصلوات السلام همچنین حدیث دیگر که اگر حدیث سابق را نشاهد و قری
 کنیم این بتنه زبور است نظیر افرغ و خرو را نیر و همیض را بدینچنانکه خداوند کار فرماید نامن الله
 و الخلق کلهم من نوری هم از روی آن پیشرو که بازی مقدمه گویند و توفیق است چهار گونه توفیق
 را مقدمه قرار داده اند و هم از روی این رهبر که در عرفی دلیل نامند و مفهوم حدیث دومین را
 دلیل گرفته ایم چون مهر نیمه وز پیداست که نخست در برتری یعنی اولیست و اولویت خبر خواهر را
 نیست آخرین بر روان آن که گفت ع بعد از خدا بزرگ توفیق قصه نهتم و در خشتانی جبر
 الفاظ لولا که لما خلقت الافلاک را نامزم که در شبتان سوزیدای و در شتر شستن و جلیخ
 افرخت تا به که را در سینه دلی است نه بشنیدن یکدیگر بدین و ریاده که انیمه را پیش بزم ایمان
 از کجاست صد نشین این پنج کیمیت مرغ مهر خوان خانه نگارنده این نامه بر شانه

لغت بناسبت مقام عربی میسر آید پرده های چشم و گوش بدیدن و شنیدن چون لؤلؤ گلین
 به غزل حق جلوه گر زطره بیان محمد است + آری کلام حق بزبان محمد است + آئینه دار پر تو هست
 ماهتاب + شان حق آشکار ز نشان محمد است + تیر قضا بر آینه در ترکش حق است + اما کشاد آن
 زکمان محمد است + دانی اگر بمعنی لولا که داری + خود هر چه از حق است از ان محمد است پس
 قسم بد ایچیز غریزست میخور + سوگند کرد و کار بجان محمد است + اعظم حدیث سایه طلوع فرودگز
 کاینجا سخن ز سر و روان محمد است + بنگر و نیمه گشتن ماه تمام را + کان نیمه جنبش زبانه محمد است +
 در خود نقش مهر نبوت سخن رود + آن نیز نامور ز نشان محمد است + غالب شتای نوچه
 به یزدان گذاشتم + کان ذات پاک مرتبه دان محمد است + یکله از راست گفتار ان
 درست کرد و از زبان حق ترجمان خداوند گار روایت کند که فرمود + کان الله مع
 و لم یکن شی غیره و کان حشره علی الماء و کتب فی الذکر کل شیء ثم خلق السموات و الارض بهمانا
 رنگی که ازین آیه و فی الهدایه بر نشان است بر عارض حدیث بهوالذی خلق السموات و الارض
 فی ستة ایام و کان عرشه علی الماء ملکوتی نموده داران شاهد را زان فتح الباب آشنیش
 این نواید کشیده اند که وزن دم که و مان و زمان نبود و هنگامه وجود داشت ناگه
 از ان آب که عرش بران بود و موجی خواست و از ان موج در اوج بخاری سر بر زد و کفی پدید آمد
 دانه که گفتمای پدید آمده باینکه اکنون کعبه مظهر و نجاست فراهم گشت از ان بخار که عود گرفت
 و از ان گفتار که بهم پیوست زمین نقش بست و هستی پذیرفتن گیتی درشش روز بدین شمار است
 که هستی بخش و گیتی در گشاید و دوشنبه زمین گشته و سه شنبه کوها را فروخت و
 چهارشنبه سرخ تابست و سیاره افروخت و پنجشنبه ریخته را ویدان و جمیع کشتید
 و روز آینه افلاک را بگردش اندر آورد و عبارت از استعاره گویند از او حق است که
 نه آب بلکه همان حقیقت محمدی بود که عرش را نگاه میداشت و یکباره موج آنهم نقوش بر صفحه ظهور
 نمک داشت و نیز و فرایند این سگالش است ایچیز اینه اجناس را بجد که شخت ذات کینا فرود

گوهری از خویش پدید آورد و در آن فراوان سر و رخ گوهری بر فکر گشت گری گاه ناز گوهر را بکلاه آورد
 کتاب گشت و در آن خنده و فراوان عیش گسترده آمد با جمله چون این شیطا قهای مفرق شستند
 یعنی علم هویدائی افلاک فرختند و از چارمین سپهر از یاقوت احمر با دره البیضا جایگاهی که زمینیان
 آنرا بیت المعجود و هندو آسمانیان صراح خوانند آفریدند هر روز مفتاد و هزار فرشته بدان جایگاه
 مقام آید و در آن را نماز بر و چنین به سجده فرساید انبوهی فرشتگان بسیاری و نشان اینی اندازند
 میتوان گرفت که تا روز شمار روزه روزه هفت صفت بدان شمار و چهار که گفتیم بیایند و مسیح و شرف
 ۱۰ در آن نیایشگاه دوباره اتفاق در دو هفته دیگر از پیدائی یا فغان بر نی چنان
 سدره المنتهی است که پس پهنم باوار و شاخ و برگ و بارش بر و اتی از نور و بر و اتی
 از یاقوت احمر است گویند و دخت گن است گویند نه از جن جنس است بلکه نخلی است که برگش همی گشت
 پیل مانده دیگر لوح محفوظ است که از دره البیضا است صفایش از یاقوت
 احمر و رقمهای صفات چون شکای بر تو اقیاب همه شنید و سر اسر سر و رخ به درازا با قصد
 راه و به پهنای اندازه آن دوری که از شاو است تا با خرد و جایگاه آن محاذی همین میدان شریف
 علیه السلام نشان دهند چنانکه از جوارش کوفی هر چه مشیت الهی به رود و آن تعلق گرفته است
 چون بنگامیکه از بهر آن هنگامه معین است بر لوح خود و اگر در نخست آن سر و نش و شن و نش
 بنگر و پس بر و نشان دیگر آنگهی بخت تا بجا نماند فرمان است کار کنند و خیر است که چون قلم بر برگ
 هستی یا هفت فرمان شنید که هر چه از نخستین روز تا باز پسین روز و در وقتیکه گز و بر لوح رقم
 این گرانمایه فرمان بصارت فاکتب بود بنده فرمان پذیر سپرد و بدو کز آن تا کز آن را بر صفحه
 فرو ریخت مگر چون نگارش ساز کرده باشد بر دستگاه خویش ناز کرده باشد بر و آن خود و بی
 قلم بر دست و فرو ریخته آنرا از روی لوح بیک نشانده پاک ستر و بی آنکه جنبش قلم در آن
 گردانید و آن نقوش همان نمایش ارزانی داشت و باز محو ساخت و باز بانگ بر قلم زد و گویی
 این دوباره نوای فاکتب دور باشی بدو که بگر گاه قلم را محو ساخت هم از بن است که قلمی شکافت

مد او را به خود نمی پذیرد و در وانی و می بر ورق که مکارش باز بسته بدست صورت نمیکند و پند
 آید به محقق الله یاشار و ثبیت و عنده ام الکتاب آفتابی است که این مقام افق شرقی آن
 جوهر نور گستر است و دیده در آن حقیقت لوح محو و اثبات که لوحی دیگر است و رای لوح محفوظ
 هم ازین مقام و نظر است از اینجا سخن در چگونگی عرش میرود تا خود را بدین فریجه سر فراتر
 تواند کرد و نظر زهی نامور پایه فرساز و سر پیرده غلغلستان راز و سرشته نازش چون
 و چند به پیوند کشتی بدان پایه بند و دگریتی نمایش زبانش می بخشد و آن صبح را هر فلک
 شبنم و زاینه در پرستان بهر سرزمین بود و سبحان اینجا جوهر بر زمین گویند این فراز یا که بر
 را فرازش و بلندی را نازش با دست سقف بهشت است نشیندگان آن همایون نشین
 زمزمه تسبیح و تهلل سر و شانی که عرش را بر دوش لبه ستی قرب صد گود خروشان از بندش و پند
 گلبانگ هانشاط و ز نداین آینه ای او رنگ که نمایه از باقوت و رخسار است بهشت هزار نگار و
 نگار تا نگار و دیگر از مقصد سال راه در میان است توانا سر و شانی که بهشت باز و دشت و باندازه
 مقصد فرشته نیرو و دشت از یزدان خواست که گرد عرش گرد و دوشش پذیرفته شد و نخواست
 بر پرواز آمد مقصد سال گردید و راه پایان نبرد ستاره آمد و یاری است پیر و کار نیز دی و
 و دیالاکر مقصد سال گردید و بال زو و طوفان انجام نتوانست داد و فرو ماند و توان
 خرونی طلبیدند شنید که اگر بهم بانگ گونه توانائی میفرزده یا ششم و تار و زخم مار گردش کار و
 طواف تمام نشود و کسی که و السماء ذات البروج در شان اوست حکما از وی بفلک نام تعبیر
 کنند و کواکب تابعه را و نفس این فلک مرکز دارند و صور شمایی و جنوبی و منطقه ازین سپهر
 فرا گیرند و این گانش مضمون آیت فروزان ربیت بیگانگی ندارد و لسان شرع بدین
 شخص فیض گستر است که سپهرهای هفتگانه در میان کرسی و کرسی با هر چه در است در جوف عرش
 اعظم چون نقطه بدره اندر است و اکنون گاه آنست که سخن از آسمان بر زمین نهد و آید تا
 شگفتیهای کارگاه خاک در نمود آید و چون زمین را چنانکه گفته آمد بر آب گسترده و خشکی در

روی نمود که نمی توانست بر آب ایستاد - کوهسار آفریدند و بخش آب به شمار نبرد و وقتند از مشک
 رنگ آن ریخت که سوسو چشمه ها روان شد و گوناگون رشتنی سراز خاک به آرد و دوزخ
 وار و گیاه ها و روان پر و غور شما سامان پذیرفت و فر و چاره در سنگ گیاه و برنج با جاندار
 پیش از آن کان و در رسد این آبها کرده + مانده استند و خوان کسر و ندو تا از آن مانده
 برند و از آن خوان نان خورند و معد و مات رستی و او ند و بران مانده صلا از دند که می خفتند و
 روزی خوار آوردند از مرغ و ماهی و جن و انس شیار نوع و میسر بس گرد آمد تو انا و اوار که
 هر گاه از این ره چاه غنصر بیکر با ساخت و در آن بیکر و اهند و مید و رین نوع حاصل که او نام
 اوست خاک بر سه اشج و دیگر بیشه گرفت و پاره فرو نتر از سه جز و دیگر تمیز شد تا که بر آرد
 خاکی نهاد گفتند که گفت که آفرینش های دیگر باشد به آفر و فی آب و بیشه آتش و بسیاری با امان
 یکی بی جان است که مخلقت الجن و الانس الایعبدون از وجود آن نوع گواهی دهد از آن
 رو که و بیکر این نوع جز و ناری از اجزای دیگر بیشه است جن را آتشی نژاد خوانند که تا سخن
 آتشی نژاد آن را و قلم و خاک فرو مانده ساختند و یکی را ازین کرده که جان نام و شست تا همه
 دیگر نیز مثل و سوما و ابه عیسی و طار طوس بر گزارند سری و برتری دادند از آنجا کشید
 آتش کشتی است ز دونه و دیر از فرمان ایمنی و او گردن پیچید سر کشان ریخت گرفتند و بر زندان
 ز مهریر که آتشین بیکر آن را و در نهان تواند بود باز داشتند اما طلبان و پوزش او را را به
 ناز راه نمودند و چلبا تیس نامی را از نکو کاران آن از مره منشور سلطانی و قمر تاقی مانی
 بخشیدند و گدازه در رگ خون گرفتگان خون جوشش از چون خعله کشتیدند و بگریه
 رفتار بیکه در پیراهن روی داشتند و دوزخها و خاک بر آرد و نذر شتگان کارگر از غیر
 که دگا را ز قطره زدن آب بر آتش سختند تا فرو نشست + این بار بقیه نام پسندیده
 منشی به نانی یافت و جا گرم نکرده به نزاره فشانی بر سخت سترنگان بارگاه جلال بدایره خاک
 روی آوردند بر بنا و پیر از دند و نارسیدگان را به بنده آورد و بر میان بر آسمان به دند و نرسید

و بر مرصعه تجلیل فیما من یفسد و یسفک له مار و سخن بسج مجدک و تقدس لک خروش بر پشتند تا آنکه گفتا
 قدرتمانی اعلم لا تعلمون + هر خموشی بردگان گستاخ نوایان نهاد جز غزایل که در کجروی قدم ستوا
 دشت همگان بوزش پیش آورند و بفرقتی نیایش ساز کردند + نگارنده این نوایان نامه درون
 دشتن خامه گرمی آن کمن هنگامه را پیش ازین تاب نپور. و هر بیدار دل وین در که خوابد بسوی
 آن روید او گزند نخستین جلد ترجمه عجایب القصص که فراهم آورده کاک مجزگار ارسلو جاس
 دانش و داد و ده گاهی نواب حسن الاسم حضرت احترام الدوله بهادرست بگردید و بر تو قصه
 نیمروز و رموداری نشان هستی اودم راز و نامان آفتش بر آن رفته اند که
 چون به جبرئیل امین فرمان رفت که منت غاکلی از زمین فرنگی آرد و تا خیر مایه کالبد آدم و نثار
 پیدائی خلیفه اعظم تواند بود و دشان سالار فرمان بر تیر رفتار از گنبد دوار بدین تازه مرغزار
 آمد چون خواست که خموشی اروائی و خاک را مالش بر آرمائی و دغاک و سوسه ناک بدان
 سوز درون فغان بر آورد که گرد از زمین و دود از آسمان بر آورد و آینه رازش با جوهر پرده نشانی
 را آهنگ این که سر کشی های آتش پیکران دوزیدن تند با خشم ایزدی بران نهشته سران نه عجز آید
 غیبی است که چون خوانند از مسپیری بر بند دلزده هفت اندام مرا از هم نکشاید حاشاک به آفرین
 آدم از غمیش نشنود و تن در و هم من از بلند باگی در گذشتم تو نیز مرا درین پستی بگوار و ازین
 که حاکم و بخوار می ترسند دست بردار فرخ سر و شش بوزش نیوش بر آن دل بدرد و آو و رخ و شش
 بخشود و از گناه های نا کرده ترسیدنش دست آویز آموزش انگاشته نیایشگر
 خاک پیش بر دوان پاک و ضمه دشت عجز پذیرفته نشد و گوش تاب آن مصلحت نامفناش
 به غزایل حالت فرست تافت و کف غاکلی از همه زمین گرد آورد و در میان مک و طایف
 نهاد از آن کف خاک پس از آنکه دوز گاری و راز از مردوخ باران محبت نم خورد و از اجزای
 بر آگنده وی از آن غناکی هم خورد و پیکری بنیان که من و تو داریم آری استند و چهل سال هم بدان
 نموداری بی پایه گلاب نگاه داشتند گرد و پا کرده فرشتگان از آن راه میگزشتند و بران پیکر

خود فریب نظر میگماشتند همه را و نشین آنکه چون درین نحو وارد روان میدید آید از بهر خلافت
برگزیده آید گاه گاه آن فروزش فراز آمد و نزدیک اکنون از آن روز به و هم محرم تعبیر و در
کالبد روان فرو فرستادند و دیدن روان در اجزای پیکر همان بود و گوشت و پوست و تاخت و
استخوان نقش لیکن همان بهمانا و ماغی و دلی و جگری بدرون آن نیز بی طلسم از پیش حشمت
باشند تا روان را در آن نهادند نه نشین بهرگاه نه فراز آید که در آن سه جایه نفسانی و حیوانی
و نباتی نام بر داند آید پیکر روان یافته که بروائی تاب و توان یافته و از دل و دماغ نشان
یافته بود و خطه زوال محمد الله رب العالمین گفت و هم از رب العالمین که ارحم الراحمین است
یرحمکم یک بار سخن شنود پس از تهنوتن اسمائی ذات و افروقتن نظریه کیهانی و صفات
آدم نام یافت و بفرمان آفرید کار و بهشت آرام یافت همدان نخست از اشگاه حواری از پیکر
چپ آدم بر آوردند و بهتر اند یا آدم اسکن نیست و روح را بخت اندوه اند دل بدر بردند
چون فرشتگان را فرمان چنان بود که آدم را نماز بر بند پیش سر سجده فرو آوردند و همه سرمان
خداوند بنده و از بند بر خیزد و بنده برگزیده خداوند را آفرین گفتند مگر بهرین که از حلقه فرمانبران
بدرزد و از سجده آدم سر برزد و تا گوید به بند خدای والا که قمار آمد و گردش بطوق لعنت و از
آمد و نش از آن طلسم آب گل گرفت و کین آدم خلکی نهاد و در دل گرفت آرمش آدم و بهشت
عبر سرشت فارغ از تفرقه بر داری چه رخ و انجم و انجاش آن غرور از نخوردن دانه گندم
همیداشت و نمیداشت که چون کند تابانی پدر و مادر زاده ناز پرورده را ز خانه بیرون کند
بهشت ابروی وی در بسته بودند و او از بهر سو رفته می جست تا به کار آدم اندازد و فرجام کار
بر نهائی طاعت و همپای ما بر بیرون آمد و حواری انجمنهای اولاد و نیز فریفت تا گندم خورد و
ذوق آنرا بدان ادایه آدم باز گفت که خود را از خوردن گندم نگاه نتوانست و بهشت بهشت
گندم از کلویش کم فروز نرفته بود که بهشت همچون کتان که به پرتو ماه از هم باشد بی آنکه در دیده
باشد بر تن هر یک چاک شد و برگهای گل خرمزده مانا در دم فرو ریخت و آبی که چو مایه زهر آب

غمی برگی پوشیده باشند که نرسد به برگ درخت انجیر پوشیده باشند پس از آن که بزرگوار
آتش کردند بدان نمودی از بالا نیز افتادند که آدم تا بر خود چنبد و سبخنه که چو افتاد خود را
کوهر سرنهیب یافت و حوّا را پیش از آن که فرارسد که چو دید از در جده پای بر زمین
بر روی دو صد سال و بر واتی سه صد سال نام را دانه در جهان زیسته اند از در و دوری یکدیگر گریه
سزندگان قدسی بارگاه بفرمان پستی تن شاه بهر و جوی آدم بیت المعمور را بر نشان گاه که پستی
سبزین آورده اند و آن در و درخت ناکامی را مناسک تلخیص کرده اند گویند آدم و حوّا چهل بار
از کوهر سرنهیب تا مرز شیر بپایه ره سپرده و آن گرامی بیانشگاه را طواف بجای آورده
است سخن گزاران قاصد آدم بدرازی شخصت گزینان میدانند و دوری میان هر دو گام
در هر دو یکدیگر و بی بنیاده فرستاد جمعی سه شایسته و نه راهی یافتند ابوالمشرکین از سال عمر یافته و
بیت پسر و نوزده و دختر که نتایج کنایه و نه تن به چهل هزار تن پسر سید پس از خویش دینی
گذشته است بهم پیوستن آدم و حوّا بعد از سیصد سال به دو صد سال جدائی در عرفات
رویداد و پیکر پذیرفتن ملا با سیران و نادین و دختران چنانکه گفته آمد همدان با اتفاق افتاد
اینچنان بختان بود که حوّا در هر بار یک پسر و یک دختر توأم زادی و آدم دختر توأم یکی را در
کنار پسر توأم و دیگری نهادهی حکایت چو آمدن چو قاش میان قابیل و هابیل که پارسیمان
از چلیس و تلمیس هستند و گشته شد چو ایل بر دست قابیل برهنه ای اهرمن هم ازین مقام میخیزد
شماره استسانی نامها که بر آدم از زیر دانه والا فرود آمد و همه بجز دانه ای منشی و سجود و زبان
دارد گلیا دارم گردن دیو و بری آمده بود و بر واتی پستی است و بر واتی پستی میکشام
باز گشت به آغاز جادو و ده و خشم خود را گرد آورده و همین جور خویش را که ششیت نام داشت
مجاذنی خویش را گشت و اورا فرمان دهی و دیگران را بفرمانبری فرمان داد و ازین کهن سرا
که در آن روزگار نبود گذشت همچنان بجهان جوان گذشت حوّا پس از آدم اندکی
گویند یک سال چندی سراندهفت سال زیست به چهلوی هزار آدم باز پسین خواگه یافت

اما اندرین بار که هزار حضرت صلی الله علیه و آله است فرادان شماست جماعتی در منزل تربیت شدند
 و فرمود که ای یاقین گمان نکنند و باز نمودگروی است که نوع استخوانهای کالبد آدم در کشتی
 باغوشش آرد و چون خاک آب بخواند و بر گرد و زین را خراشگاه کشتی نشینان شد
 بر زمین فرنی آیین بیت المقدس یا ببر ز فرادان از تحت هشتون بجاک سپرد و فرمود
 یگانه شیت ابن آدم علیه السلام که بزبان سریانی - او ژریای اول نام دارد نام آوری
 بود و خواند و در انوش آموز گو تا گون خرمهای از جند کشتی می خرسند پدید آورد و از راز کبر
 و ستاره سخن را چون بیت المقدس بر رانید جامه گذاشتن آدم سپهر بردند این گمانایه مردی
 دوست پدران مقام خانه از سنگ گل ساخت تا محراب طاعت خدا پرستان آن مسجد
 خواند و بقوی نمود و در ده سال و بقوی هفت صد و بیست سال در جهان ماند گفته
 که همیشه یک شیت را خاک سارستان آورده دفن است و از گفتارهای انوشین است
 که همیشه هر چه تلخ آدم گ نیست و ناچار همی با پیشید هیچ جامه زشت ترا از کشتی نگذرد
 همی باید پیشید و هیچ راه سخت ترا گذرگاه گو نیست و هر آینه همی باید رفت انوش
 این شیت بعد از پدر و سواد آرائی و فرودستان را کار فرمای آدم گویند بزبان سریانی
 گوی را انوش گویند و گویند مادر انوش هوری بود و از دوران فردوس که آفریننده خود فرود
 آمد از بیست و پنجید بود و فرجام و الاخری و فرهنگ خرموشی داشت و در روانی فرمان
 آفر و فی شکوه سخت کوشی داشت و تحمل خرم که خرمش سر پا انوش پدید آورده دوست
 نشان انوش است میفرماید هر که آفره و نیرد می گوید و روی این شس بای فرود سید و سر اهرم
 آید بزندان را به یگانگی فرشتگان سپهری و سر نشان زمینی را از انوشی متناقص در سر کار
 انداز و نیکی و بدی گناید آشتن به نشان و انوش و او که را بد انوش بد و فرمان مبدون بخوانی
 پدر و مادر بنده و ابر روی آوردن به یاد وستان در هر روزی دل باز بان پاک کردن و غم
 بینوایان و اندوه تمیده ستان خورون به گام فرخی و فرانی نهان به پاس گزاردن در سخن

و تنگدستی جواغزو انده شکیب و زبیدن + گفتار را از رستی پیرایه وادون + کردار را بد رستی پیرایه
 به وادوستمزدگان رسیدن + از سر و برگ هستی که سرمانیستی است باندک خشنود بودن + از
 نه خشنودی خداوند در گشت ووری جستن و بروی هر روان از راه نوازش و رکتادن +
 گدایان ز بخشش صلازون + وقت ذبح جاندار جان آفرین را بد بزرگی نام بردن و بیان
 آفرینی ستودن + عمر این معنوی آموزگار بقول بیود + نصدا انصد و شست و سه سال
 و بد است این جوی نهصد و پنجاه سال و بعقیده قاضی میباش صد سال و برویت
 یکی از روات نهصد و دوازده سال است + پس از انوش قدیسان این انوش چاک
 پدر گرفت روشن درون میدار تخت هایلون غوی کسی بود اسم سانش لفظی است که آنرا
 ترجمه لفظ غالب توان گفت ساختن بارغ و بستان و افرختن کاخ و دیوان + از آثار بی
 جهان آرای اوست بزرگارسروری این ستوده آئین درخور آفرین آفرینش مردم نشی
 گرفت و آفریدگان انبوه شدند تا گزیر خود با گروهی از گرانمایگان تخمه شینت در مزلوم
 بابل آتش گزید و دیگران را بزرگی و کار دانی در گیتی بین کرد و علی اختلاف الرو و تین نهصد
 و شش و شش سال باشش صد و چهل سال لوی کامرانی افرخت پایان کار از جهان
 ناپایدار گشت حاصل آیل در زبان آن مه فلول مدح است بمعنی مدح این ستوده
 مرد فرخنده بخت در سر زمین بابل که پدرش از بر ماند و بود پندیده بود رکتاشهر
 ساخت و آفراسون نام نهاد و به این طبری نهصد و شصت سال یا نهصد و چهل سال
 زیست و فرزندان و فرزند و فرزند خوشترین پیر و این ملایل را بگزارش اندر زهای آگهی فر گنج
 را و ساخت کمد کارخانه خسروی بوی سپرده خود و حلقه بر دست راستی زد این ایزدی کارگرد
 یعنی بر دختیار و سماهی خسته نیالان بر پای دشت بلکه آنایه در دوشش و داد افرو
 که پنداری از گزشتگان قدم پیش گذاشت جو بهما از رودهای بزرگ برید تا برگشت
 و مرغ و بیشه و مرغ گذرد هم رستی را نیز و بخشد و هم هر روان بگرشته را روان

پرو و دو نصد و شصت و دو سال که یاد نصد و هفت سال که دل از جهان برگردد خاتم شاهی
 و شاه نشانی را نام نامی اخبوح نقش گین شد بهمان آن جهان و دانش قهرمان وی زمین
 شد که این نه ورق و نیم پید و رانور و از هم کشد و از هر پرده خبری باز داد هر گونه و دانش
 که آنرا جوهر سر به چشمش دادند و هر گونه پیشه که آن را پر از راه فرست کرد اند پدید آورد
 این دانشمند پیش رست از انبیا نه جامه و ختن و نماند بختی که اکنون صنعتی و صنعتی
 پیش نیست هم از مخفیات این فرزانه هنر گسترست مردم را بهفتاد و دو زبان که یک
 از آنها یونانی است گویائی آموخت و صد شهر که کوچه ترین آنها را با است اساس نهاد گوئی
 راز و دل خاک بدان صورت آشکار کردنی فی آرزوهای دیرینه زمین بود که بدینان بر آورد
 چون به نبرد می پیش می خرد بواقع طوفان فراسیده بود و همید است که جهان را که ان
 ماکر ان آب فرو کرد و سویدن نامی را که در نه آموختگان و بهره اند و شنگان پیشی و دانش فزونی
 پیش و خشت بدان گذاشت که به مصرف و دو گنبد که به وی زمین نموده که دون تواند بود
 طرح انداخت و دشت نامه با دران نهاد و گویند که آن هر دو گنبد که در سال یکزار و دو صد
 و چهل سیوطی پیدائی پذیرفت به میلای فان از جان رفت و هنوز از استی نشا منند و دانش
 بد اهرام مصر در جهان بلند است و سخن کوتاه رسائی دانش و روانی نقد هنر را بدان پآ
 بر که در استیان ا و ریس نام یافت و زمینیان هر مس الهمر مسه نامیدند و حکیم
 اتقلینوس الهی نیز پرورش آموخت این آموزگار است فرجام کار از روی شکفت آورد و با
 که میان وی و غزرائیل رفت و من که نگارنده این تمامه ام باز نمودن ما برار بدیدن نامه ها
 پیشین جوالت میکنم از مرگ امان یافت و همانا بفرغ فرود دانش که ابجیات انسانی است
 زندگی جاودان یافت و پروانی یکصد و پنجاه سال و بقولی یکصد و بست سال برهنائی
 و آگهی فرائی برداشت و چون سیصد و شصت یا سیصد و پنجاه یا چهار صد و پنجاه یا سیصد
 و شصت و شصت سال و درین واسطه آنچو و کرد و در سال یک هزار و چهار صد و شصت و هفت

خطاب کرد که ای بازادی خویش نازندگان و به پندار فرازش گردن فزندگان عالم صورت را
 بدان رنگ بوی آفریده ایم که سروشان را دل از کف نبرد و در جوهر خاک نه آن که غم نهفته
 که رهروان را پای و نغز و اینک ای و اینک میدان گر انما به چند از خویش بر گیند تا تو قیام
 خطه خاک بنام یگان نویسم و یگان رنگ بفرستیم فرشتگان قرعه فال بنام سه فرزان یگان
 ز و نه پیش پذیرفته آمد و فرمان رفت که فروروند و گیتی را فرمانروا شوند و فرشتگان زوای
 و آئین گیتی آرائی این است که بیگناه را خون نریزند و بازن خوهر و دنیا میزند و از باده خوش
 ریای پیریزند گمانندگان اندر پذیرفتند و پیمان بستند که جز راستی و درستی کار نکنیم و این کار
 نمودند و زینهار گفتیم یاری که پند برانست که هیچی نیست و فرشتگان زیدند و داد گسترند و بر بست آن
 که بیدار گیتی کار کردندی و شاه گاه بیال توانائی اسم اعظم بام آسمان بلندندی و نیز بهنگام نزول
 درین دین خرابش های آدمی از غش و کام و آرزو آرزو و در نهادی یافتند و چون بفرز آباد گشت
 رفتی آنهم نقوش از صف پندار شده میشدی را از ان سر و شنگ و رنیکار طال روید او شنگار
 جیست و گویو خاکبازی فرو دنیا مد آن دو آزارده که هاروت و ماروت نام داشتند
 همچنان که قمار آرزو ماندند مگر روزی زهره نام پری پیکر زنی با دانی که گویی و تانی و
 گفته اندس خرمیکند خرام و خود از دست میرود و نزد هاروت آمد و از ناسازی دل آزاری
 شدیدی و خواست قاضی بیچاره را دل از کف رفت حق نیست که حق بجانبی بود
 حسرت روی قرا و تلانی کند از تو آخر بچه همیشگیها باشم و شغف خویش با دستان
 گفتاری دور دل بیا نماند که هم دل برو و هم فرمان میتوان گفت غم غمده را بفسونگری
 قهر بگسترید او گفت شبانه شبستان من آئی و کام دل بگیر شوی زهره اگر چه گفتا
 نشنیدم باشد هم از انداز و ادب ان رسیده باشد که دل قاضی را بوده زن مرد افکنست
 و او ری پیش ماروت بر ویغ ناز را بستن یکدل دم فرو نریخته بود و کشته همان یک
 تیر و کمان نهشت که ماروت بان سلامت توانستی بود همان گفت که از دو سو

بزبان و همان و عد به پیش نه بیان آمد تضرار هر دو قاضی اگر چه نهاده بودند شبانه و طایف کاخانه
 به نحو صیغه تشبیه جمع آمدند هر یکی بحلقه یک لاف گرفتار و از روی یکدیگر شتر سار دانی که فرشته
 را رشک و حسد نبود دل از اندوه پرده نهند و از آن رو که تشلیف نظر مودت است دوم و با یک
 زن در ساختند قهر و ذوقیست همه با فغان بگزرم در رشک و خار است پایی عزیزان
 غلیقه باد و زن فریبده آدای خود گسل نو گفت تا پای شوهر در میان است فخر را دست
 بر من ز سر دست و شسته بر گوی قیب باید راند سپس کام دل گفتند زنهار بگناه را نمکشیم گفت
 سر سجد همت همی فرو و باید آورد تا بیرون نمکشید پدید آید گفتند چگونه تواند بود که سر و شش و پنج بگری
 که آدم زاده خستد چیدن ساید معشوقه چون دید که ولی دانش اندیش و هوشی اندازه سنج و داند
 فسوفی تازه در کار شیفگان کرد و آنگونه دهم آور و به آشام با ده کلفام چشمک ز جنبش لب
 ساقی سیم اندام بدین ترانه ولزله موج می از باد و در بیا نه از هوش و خرد نشان مکنه است و نام
 تیغ خواهش بر دوان زود و بیای پی رطلمای گران زودند زن ساء و هر کار کار فرمائی از گرفت
 آستین در نور دیدند و آما ده خون رفتن گردیدند تا سپس بکار در گرا این سخن گستران پیشینه
 را در نیجاود سخن بست کی آنکه پس از خورون می جز آینه شش باز زن هر چه زن گفت همان کردند و
 چون خواستند که باز آن آینه زد و چون خون شوهرش آبروی خود نیز ریزند اما نیا فتنه و به
 و آور و بر گیر سخت گیر گرفتار آمدند و سخن دیگر آنکه هیچگونه تردانی روی نموده است تاوست فتنه
 کرده اند که از کف ساقی ساغر گیرند موکلان قهر را فرمان رسیده است که بعنوان مواخذه بپره
 از روی کار بر گیرند غالب سید نامه که اگر چه آئین مدبوشان دارد اما سری بسوگیری و سخن
 دارد و گفتار نخستین فرو گزشت و دومین سخن باورد است نیز آن بر آدم و دود و پیری و فرشته
 فرمانرواست با هر که خواهد کند ماکف شاکشی نیستیم سپهریان را بر این پستین استم انجام
 کار پس ازین گیر و دار بقولی بپوشش گسری این دو بزه مند و بدوایتی انبساط گری او پس
 عذاب عقی را که جادو می پیوند است فرو گزشتند و بعد از آنکه نیا که زو و گزرت در شش و شش

در غار کوه بابل به چاه میسرگون آویخته اند و تشنگی برایشان گماشته و چشمه آبی پیش نظر درون
 ساخته نه چنان دور که از هم گسستن و بهم پیوستن موج نگر را قضا تا آب نندبد و نه چندان نزدیک
 لیه تر توانند کرد و زبانهای از دهن برآمده را باز بان موجه آن زلال پیش از درازی یک
 فاصله در میان نیست هر روز بام دشام و دوزخ شده از آسمان نرسد و آیند و این دوزخ و آتش
 را تا زیان نهند و تار و زریستخ بهر همه زرش و آویز خواهد بود این داستان چنانکه ماسرود و دیگرانی
 اورستان را هم بدین روشن زبان رفته است دراز گویان دیگر که امام رازی و قاضی همیاد از بهانه
 این چاه را می پذیرند و هر آینه برانند که بخواهی خلعت ندای آیه و اتقوا ما تلوشا طین علی ملک
 سیمان و ماکفر سیمان و لکن اشیا طین کفر و العلمون الناسل السحر و مفاد و جب الانقیاد آیه
 و ما انزل علی الملکین بابل و ماروت و ما تعلقان من احد حتی یقول لا انا نحن فتنه فکافر
 فیتعلمون منها ما یفرقون بدین المسموعه و به جز بنقد در اندیشه صورت نمی بندد که این دو
 فرشته جاد و همید نیستند و به نیر و جاد و کار یکدخشنودی خدا و ران است که و اند تا بدین
 روز نرفته اند و در جاده مادرگان مانده میگویم و ازین گفتن گزیر نیست که بهنجیاد و گفتار جاد
 آویز گاه ماروت و ماروت دران بابل است که با و منه کوه و ما و ند ابادان است و در
 بابل که نزدیک کوه نشان میدهند ابدن عنان تو سن قلم ازین رگرز بر باقیم و بر این
 بمنزل دارد و شتافتم و چون آن نشانگاه را از روی خبر و شش کافتم اوریس را بر آسمان
 و پیشش متوشلح را بر زمین یافتیم که چون پدر به خجسته دانش و فرخی داد و جهان بنامی داد
 نشانی دارد و ششصد و هفتاد سال زلیست و فرزانه فرزانه ملک این متوشلح را بر سر غلغله
 گماشته و وی در نقاب عده مقصود این جهاندار و گوشت که هم ملک هم مکان و هم لایح
 گفته میشود جهان را بدانش ابادان و بهانیان را با و خدا و ان و شست و کما پیش مفتضه
 سال زلیست پارسا بش جز و تان به همین پوشش سکیت که نام و گشش لوح علیه السلام
 است و در خوشی و پریم آوری آید و بدنام است گزشت و در چار صد و شش و سال

فرمان پیغمبر (و امین) گبری یافت مردم را بنود خانه و بخارا راه نمود گونید نه صد پنجاه سال کشایش
اینگار که نسبت اقوان از شستا و سن به بند بندگی در میاند نیره در ناکه خدای انجانی نیرستند و تیار
را با فستانی رود چون فرستند نیرانه که خبر بشیرمان کرد کار سخن گفتی دیوانه می شمزد و بدوش
به پیاره و تفر به بخار و حاره ای از زند جوار به هزار سال گو سپاه سال کم باش تم شیه کار از ان نکر
که دیگر استقامت باب توفان آمد روز نا کام بدوش رسد نهالید و با که قوم و مرکب انبوه به عا خواست
مگر ریشه نهال و سا به مارسان بهی نیست که از وی این لای پیرو نرانی بلوش خورد که دخت
ساز که از اندر دم را دهم ساز نام ندید بهار شتا و چون با ناز به بالیست مباله از به عید اید اند
و شستی راست مانده خود به سان که شام را از آبتش و نخبشایه خا او ندر از خا بنده ای گرفت
روزی که مالمس و جوی به سان است که به راه ایامه روزگار بران رفتنی رود و خوراک که سفید توان
شویو تا که کان زیکه پیر میگویم زمانه ای که بگو آفریدگار استنامده و از خشم خدای توانا
آرزو در بند بیگنا پاوان اباد و راه فرو نیر به تمام جت حق بر خلق صورت بر میر و بهل سال
سر آمد و کو دو کان و ان جوانا به پیر شتند به یکس اندر زند برفت و به جاده آگهی کام نزد کنگه لخته
بکض از زند که به هیلان که دخت سال میا امید بهج زن در ان گروه باز گرفت و بهیج
واندریش بر بنیاد و در لوج به از به دیش در رود گری و در ورق سازی پیر و جوان از وی طنز
و فوس گن با نهیچ دیار می ناد سال دیگر در ان کار گذشت کاشانه چوین بدان کینر و صید
گرو و پناور می شمشد گزو بلند می سی گز و گیرند به سه شکوب پیر به گشت افزاین پایه
به پیر ننگان را و ندر و اندروا میا بن شمین بخت خواب آدم را و گسترده و فرور رین خانه
چار و آرا مشکاه شد بر ندر را به بلند ستیان فرو گزارد و چیر ندره ایست شیان و ندر
و شمار اینها از نامه ای دیگر جوی آدم را و خود از شستا و تن فروان نبود از انیان خواهد
سام و یافت سه گرامی پور لوج و گفتاد و بهفت گرا از تخمه شیت کونای سخن
هنگنان بران آسبه می که دانی در شتی نشستند و چون ناخدا اند شتند و در رخدا رتند آگاه

از شور بیزنی در آن کنونه که تافته بود و نجو هست که تان رتور بند و آج شش و دو جونی بخونی بلکه
 رودی بر خاک و آن گشت وانی رویت این با جارا بهنجا و آشنایان فن گزارش اهر سرگذشت
 طوفان گفتار نیست که چیل شب روزه مکینه برهم زدن ابر از اشک فروختن ایستاد
 و نه یک نفس خاک از آب بیرون دادن آرام گرفت سیلی که از زمین خاست آسمان را
 و خوشتر شتاد بافت آبی که از هوا بارید خاک از زیر پای گاو زمین بدر برد تا چنان شد
 که از کوه های بلند نشان پدیدار نمادنی فی زمین خود کجا بود تا گوئی که کوهسار نماد گشتی از
 جایگاه خویش که گویند کوفه بود بر قرار آمد و قطعه زمینی را که اکنون کعبه در آنجا است هفت سال
 گرد گشت و سپس سراسر زمین پاک در بلباب آب نهان بود کران تا کران پیوید و بعد از پنج ماه
 گردش که یکدم از رفتن نیا سود چون تیر از کمان بسته روانی داشت بر کوه جودی
 از تیر روی باز ماند گشته نشینان روی خاک دیدند از گشتی فرود آمدند و نیایشگرانه روی
 سوی آسمان کرده زمین بوسیدند و در دامن کوهی خرم و بی موسوم به شوق الثمانین
 که بازار هشتاد کس ترجمه آن تواند بود آبادی پذیرفت و جا گرم ناکرده آتشی بی زهینیا
 هوای ناسازگار بر میدگان آرمیده رو آورد و با جا نگذائی و جان تنائی کرد و خیر و
 و حام و ساهم یافت و زمان این چهار آژاده مرد از مرد و زن نام و نشان نگذاشت
 این خسته و شور و سکون را سه بره کرد و هر سه پور نهیمند را بزرانی هر سه طرد و بشاطا بود
 ساخت و شامه فارس خراسان و عراق ساهم را فرا جنگ آمد و حبش خود بخود
 و سودان و دیگرش های باخته سه نامزد ساهم شد و بر کشور چین سفالیه ترکستان
 لوامی شوکت یافت ساید گستره و سخن گستران میریه مردم این هر سه آباد بوم را از فراداد
 هر سه تن نمودند و در چندی و چگونگی عمر و نیشخ الانبیا حضرت لوح نجی الله که آدم ثانی نیز
 اسمی از اسمای اوست سخن نیز مناسبست عمر در کار دوزخ از انجمله نگارنده جامع التواریخ
 یک نهارد و چهار صد و شصت و شش بدین شمار که در کعبه و شصت و شش سالگی

کوس پیمبری نزد و نصد و پنجاه سال مردم را آئین نیردان پرستی آموخت و سید بنجامین سال
 پیران طوفان زنده ماند نشان همید به میرم بدین ذوق بستن که تا کجا زیست و دم هر
 برز و میری خویش خون گریست چون جانتان فرشته و میکه میخواست جان شکر
 و شپ و هوش کرد که ای دراز عمر پیمبر نامور چگونه یافتی کیتی را فرمود بهمانا مانا بخاند و دور که از یکله
 در آدم و از درد دیگر برین رستم به نامه نگار که از درد دوری آغا نگاه و تنهایی خویش درین
 راه به تیرا وجود غمزه و خود غمگسار است مر آنان که جاوید زندگی یافته اند ماتم دارست بنا
 در چه کار اند و بکدام رستگاری بخش امید دارند و دل مایوس را تسکین ببردین مقبول
 و ادن به چه امید است آخر خضر و ادریس و سحرا را اهل غالب در زمین خود
 و بدانش گرامی و سخن از یافت سری چون پدرش بسوی ظموی که بوی شید بودیل
 کرد و اندل بیدار بخت از پدر خوشت که دعای بوی آموزد که بخاند کن عابانان فرد
 آید سنگ که تباری حجر المطر و بپار سے سنگ بیده و تبر کی جد تاش گفته شود
 از پدر یافت هرگاه به بوی باران سنگ ادرکار آوردی هوا اگر چه نموم باران بگوید ابرها
 دریا بار آوردی محمد حق شوکت بخارانی که از باز پسین نکته سجان است و مقطع غری این
 زفره خوش می سجد و شوکت از سنگ لپهای تو گردید که چو ابر که می باطنش از لاش
 سنگ بیده است به پانصد و پنجاه سال به ابر گرد آوردی و عشرت گسری درین کاخ
 شش در روزگار سبر برد بر وایتی یا زده پسر و بقولی هشت که به بنجار بهر گفتار ترک برنگشت
 آنان بوز و می باید کار ماند و بعد از پدر رفیر ماندی کام دل ماند تا اینجا همه نامه همان بوده اند
 نامه داران خیرند انستی که چه گفتم بهمانا ازین گفتار آن خودستم که توفیق پیمبری رفت اکنون بهمان
 عنوان سروری است روشن خردان هر کرانه و سخن به پوزیدان زمانه دانند که کشتای کار کیمای
 و سر حشمت دانش دین و آینه شیشه و آئین آدم است که بروی از جهان آن فرس جهان بجا
 آفرین باد و انگاه از آدم نایافت ابن نوح نوبت به نوبت هر کی را از انیزوی پیشگاه نشود

خشوری بنام دیر که در آئین شاد ساقی و فرنگ شاد ساگری پیش از چهل و نه سال سن ترک
 این یافت تا بر سر آمد و در آن زمان که در حدیث حضرت خیر الانام علیه التحیه و السلام
 یکم از دود و صد و هفتاد و شش سال از آنکه در کاشانی روزگار خود را سپری کرده و سال شصت و هفت
 و چهار سال را که در ستارگان سپری کرده و در میان نیک و بد و دوستان و دشمنان
 و جامه بندی را نهاده و در دست و سپه سالاری و شهر یاری را آوازه بلند کرده که این شهر را فرزند
 که من محمد بن علی بن مبارک است از آنکه در روزی که در آنجا بود که به پیشگاه باز پسید انام حضرت
 صاحب انام علیه السلام باز پسیدی و لشکر سرداری از پیش بر تالابن نامی غیر فرزند حاجی آن
 دود و از آدم بجایم گراید و شاه نشانی این سلسله هم بر دوشمار سر آید قطعه من دعای
 بقای و ندرین دعوی بهر خاتم آل عباس است محمد بن علی بن عباس علیه السلام که ذکر دعا
 در آنجمن شنبی از زبان دایر من بهر تو مهر شیراز را در آید که این ترک این شای
 تا و ما فی مشکافان و نظم خیر انگیزی است نهال به طوطیان زهر و دین پروبال
 گاه در جان و مله از دنیا که در برید نشاند و از پرو بار همه آهنگ ساز دره زهر منج
 چه در ستارگان و پرو و سگال و ران سیمه دایر خضر لباس و در آن هشتی نشان کوشال
 نه نشانی که در اندکس نبود شور گلبانگ دیگر از دوشال کف ندون ساز کرده برگشت
 بهر رقص آواز کرده و شمع ال و طوطی و لقا و چا به نبود جز ترتم اطفال
 نه کلک مرغان نه استی و دین معنی طویس خال که گفته باشی که خامه در قاص
 خشک بپاره السیت اسج میال به نغمه گفتی و تن زهر آری به توان جست کار ریشه زلال
 نظم انداز خلبندی کرد و درست سروی بهر زمین جنای و دیده چهار دین جهانیا از مهر
 نیمروز بهر تودانش بدینگونه فروغ پذیر باد که ترک این یا من نشان جهان را یافت ترک
 این الا شکوه را از آن رو که بر کی شهر یار جوان را او غلان گویند یا فشا و غلان
 گفتند داد و دانش آئین داشت و دین بهر و شیوه و شهای گزین داشت خانی و مرزبانی

[illegible]

اغورست شنوندگان ز بر در قافل رخروش آمدند و هم بدین نام نامی که با خویش آورده بودیم
 آورش ساختند و با همی نام آورد و مفهوم نامدار بهین تواند بود که نام خویش با خویش آورد و خود را
 نام نهادن از بروردگار و بصورت از پیر پرورش میبایست چهارده ساله شد و در خوبی و در خوبی
 از ماه چنانده گوی برد قراخان دخت کرخان را بدان آئین که کرکان داشتند بخوابه دی ساخت
 یزدان پرست بیدار دل بهم بدست بر تن خفته خرد صورت پرست تر ز نداد گوئی زان از صورت
 و سبب از شناخت پدید آمد بر تنهای پس دل سوخت و خلوتش بشمع خسار دختر برادر دیگر افتاد
 اینجانبیر همان دور باش و نظر بود لاجرم صحبتش شوی در گرفت هر دو دختر به دختر را و پسر
 بجای ماند و جوانمرد خدشناس همچنان بپرساکه عرب غریب گوی که اگر غور زان بهر سبب که از او بچاند
 عرب تعمیر رفت غیر فری از شکایت که بپایگاه روی آورد و دهگاه بود و خانه رسیدیم و دورش
 از خان در راه آسوده گوی حبست از بارگی فرو آمد و در آن کاشانه رخسار سلاح از برین آمد
 و نان خواست از خان نیز دختری داشت و شیر و بهشتش و روش پاکیزه مانده کسور خورد
 پیش آید و خانه خداد میان بنوده باشد و جز این و تن بر خان نبوده باشد خست مانده تبار
 گفت که اگر خواهی از آن من باشی بکیش من در آئی و گوی دولت برپائی از تر در کور بود
 و دختر را بخت را بهر نهانی با خدای جهان گروید و گبان را از طاق دل فرود آنگاه غور خان
 چون سکاری چنین بفرست شادمان نجان باز آمد و بدستوری پدر بر پیکر پادشاه
 آنخویش شید و کام دل حبست آن و زن شیشه بود و دید خونگری این و تن و در و فری نه
 مرد و زن از اندوه کاستند و عروس نورابه لایه های مادام و مدینه های سپائی همچنان
 که از بایگفت و ندانست که این برود اگر چه خواهر باشند اما هر از انبیاغ از از تاب نش
 رشک دلغ اند رفتند و خست جدا جدا با پیدان خویش و سپس بهر نهانی بهر گر با هم زبر کار
 خویش قراخان باز نمودند که درین و دولت بکیش ملت برگشت اغور خان که جانشین است
 مارا نکویش میکند و خدای نادیده را بهی پرستد قراخان خونگرمه سرنگان قوم را فرایم آورد و

راز گنجی چاره سوار است چاره دران دیدند که بیگانه کیش را از میان بردارند روزیکه اغو خان
 بشکار رفت و پندیده سواران شیرسکار خواستند که عنان بر عنان تازند و بخیر نشان بر نشان
 شیر مرد و نیز ندان شوهر دوست سبک روی را از هم ازان بسوی ششوی دان داشت تارفت و
 از آنچه همی رفت آتش کرد فرزانه با هم بران پیرو خویش کاراگاهانه از لشکار به پیکار گراستند نیزه در نیزه
 جد گرا افکندند و قین کین یکدیگر خواندند قراخان را دران تاد روز در سر آمد و اغو خان با دولت در
 درآمد کالبد خسته از روان پر داخشته پیر بچاک سپرد و سحای پدر مسرور می نشست فردا
 گمگوشی و خشنودی خدا را آسودگی نملق پنداشتی همه را از راه تار است عنان برگرداند و به
 یزدان پرستی رسیده آمد فرخنده بختان کیش فرسخ پذیرفتند و دل از بیت و تخانه برکنند مگر آنرا
 که اهرمن آموزگار بود اندر زسود منند نیامد سوی تانارگر نختند و از خاقان چین بایستند
 خاقان لشکری گران و سپاهی ارکند اوان با شفته سران گسیل کرد تا در قلمرو اغو خان گرفتند
 انگیزند این نظر کرده هفت اختر خود از پیشین رسپان بخت برگشتگان تاخته بود و بسو چین کوا
 عو بست و از آنست در عرض راه مرد و سپاه بهم می پیوستند چینیان نازید و رد که کوئی نظامی
 در باره آنان فرماید نظم شبانکه بهیولی خوش ایختن به سحر که شربت بر آغیزان گرافند
 برایشان سرسبز و درین رکنا بند چون روزنی + ستیزه ناکرده گریختن و جانیکه خون
 و شمع بی یابست به شام روزی خویش رختند و خسرو نیردان پرست نامزد به شربت کیش
 چیش آن تاج تخت و به شایسته بر تل قاتار فرمان اندک کیش خدا پستی سان گزیده ایسی بدید
 سپهر بر دراز و دود او: الهیز خوانند سپه راند و بخار را گرفت گوید خراسان و عراقین
 و مصر و شام و روم و افریقا نیزه جنگاورد نامه نگار گوید آنگاه آید در ایروان گشتی بدید
 فسانه بی سر و دست و دل نهاد از تاریخ تاجداران محکم که جام جهان خماسه با بر نامه جهان آرائی
 نیرایان و بیابان بالی نه و به پیداست که نگینده را چشم خیمه می کند و به ایستاده است
 زیند کیش و فرغ نایب و یابی شام و او معرو و میم مفتوح به با و تا و نه بی روز بزرگ

شکوه است چه کیو سخت شکوه را گویند و مرثیه آن مراد است بدال بی نقطه و این سخن کین می
 که بروی زمین بگیتی خدیو نشست گفتار از آن عرب از آن رو که کار و بار این خجسته کردار را
 به کرد و گفت آدم مانا یافته اند میسرانید که پارسیان آدم را کیو مرث داشتند و او نیست
 که گمان بگمانه راست نیاید و بهتره در و نان پارس کیو مرث را فرزند پاسبان بنگازند
 و گویند که دور از آبادانی در کوه و دشت کشتی نریدان را دیدی و از دسترگان فروغ
 اند و ختی و با سر و شان سخن گفته چون بلند پایه یا سان به آغاز جا خرامید کار
 جهان بر هم خورد و مردم دومی شیوه دیدی آئین شد و آورد اگر کیو مرث را به پیر
 و سری گزید و از دشت به گلگشت فرستاد از خلوت به انجمن آمد و مردم را بخدا خواند و
 فرنگ آموخت ازین بود که او را پدر خواندند سپیس یا مک و بهوشنگ
 و همورس دیو بنده جمشید پشت به پشت بادشاه بوده اند جمشید را به پیر
 که تازی زبان صخاک نام دارد و چون کرد و به آره دو نیم زرد روزگاری بخندان زانکه در
 چند جهان را به ستم داشت فرجام کار بدست فرخ فریدون جامه گذاشت فریدون آن
 آئین بن جمشید هفت کشور را سه بهره کرد و بسپه سر و شنگه خویش که تور و سلم و ایرج
 اند سپرده تور و سلم به دینی و بهستانی یکدگر ایرج را گشتند و نو چهر مانا بهر و بنی خوا
 ایرج کمر بست و از سلم و تور انتقام خواست تا آنکه گنجینه و ابر سیاه و شنبای خوشر شاهنش
 افرسیاب بن شنگ این زاد شتم این تور را در جنگ کشت مکی که تور و سلم دشتند بچنگ آورد
 خاندان شاهنامه فردوسی طوسی تشریف پراکنده دیگر از آن آفریده های جهان بر زمین نشاند
 سراسر کشور به لهر سپ بختید و ارا نام ازاده اند و لهر سپ در کارزار
 نذر رومی بدست و مرنگ نگو بیده آهنگ کشته شد لاجرم عینا الهفت که خبر صخاک
 سکندریچ میگانه دو کشور دست نیافته است بلکه پارسیان هاک را که صخاک عرب است
 نیز از تشراف سیامک اسکندر از تخمه دراب ابن یمن شمارند هرین لور و گفته میشود که

الفاظی لفظ ترک خبر نیمه جهان را فراسیاب نخست گم و ایراد لفظ مغل جز بر سرش و مغلان نام و
بر دیگران بخار است نه بحقیقت یا بملود الاثر او غورخان در ترکمانان النجف خانیان بود که در
توربان افغانستان و خراسان و شش سال بادشاهی کرد و ایلهما جدا گانه بدیدار و دو سه کرده
نامی گیر نهاد اغوره قاضی قاضی خلیج قبیاق از انیان اغوره که افاده یعنی بهمن
میکنند نام گروهی است که در سینه و بدو و سیس جانب اغورخان گرفتند رستی است که اغور
آن گروه از خود شمرود و بنام خویش نامور کرد قاضی که تبرکی زبان کرد و نک گویند اسم طایفه
است که از بر برداشتن مال بیگار و دوک ساختند و نوع آزاد گردان و نگرگان نهادند قاضی که از
خاریق تیر تیر میزد برف است لقب جماعتی است که در سمرقندستان با آنکه خاقان خوانند
فرمان داده بود که کس از لشکران پس نماند تا بختی برف و سختی نماند و در ندره نبردند و هم
رنگند و بپناه جان خریدند خلیج که هیچ بقاف است صیغه است از گرسنه بودن یعنی گرسنه باش
این نام فرقه است بلکه اسم مرد است که در سفری از اسفار از او جدا شد و بر نهانمان چون
زانش از او جدا بار نهاده بود و از گرسنگی راه رفتن نتوانست شوهرش شکار را بگیرد کسی را بدین
گرفته و اسیر و اسیر آن اقبال تا خت کبک از دهنش ستد و سوز چاه آورد و
کبک را بلیغ کشید و آتش افروخت کباب نیمخت بزن داد تا خور و تاب توان یافت و نوزاد
را شیر داد زن و مرد و دره میزدند و به لشکر میستند سپید شود و دیدن رسید گرسنگی نماند
از وی خشم و آشوب گفته باشد قاضی هر آنکه نام بران مرد و غمهی اند همچنین قبیاق در
میان نمی آید بکلی از ترکمانان لشکر در یکایم بردی و مردانگی جان داد و فی وقت بار و رو
درن ره نور و می هم سفر به اندرون شوی همچنان بر اشتری سوار پوی پوی هم رفت در عهده
در حره رو آورد و حاجی است که بار نهاده سال درختی دید آن از هم شکافه خود را در شکاف تن درخت
گنجانده پسری از وی جدا شد لشکر سالار داد جانفشانی پدرش داد و پسش خواند و
قبیاق نام نهاد نیمه وی بدین نام بلند و انگلی دارد دیگر این فرمانده کیتا یعنی اغورخان

پیشتر گون خان و میروزی خان و کوک خان و تانجان و تنگر خان
روز می این شش تن که در مهر روزی یک دل بودند یک کمان و سه چوبه تیر و بیابانی
یافتند بر داشتند و نزد پیر آ و روند کمان بسپارند و هر سه تیر بسپارند و هر یک
از زانی دشت که از تنگ شده پاره کرده هر تن یکپاره را قبضه خویشتی بر آورد و آن سه
دلاور دیگر یک یک تیر و روند و لاجرم سه تن نخستین را تیر و ق خوانند و بر آن سه پاره
به بزرگترین آن هر سه حواله رفت سه تن باز بسپارند و او جوق نامیدند و جبر انفار شکرت
این سه کس تعلق گرفت تا دانی که بر انفار مینه را نامند و جبر انفار میسر و انوار و ق کمان
گویند و او جوق تیر را در کیش و فرنگ ترکمانان کمان ابر تیر در پایه فرو می و بنده به بزرگ
که کمان فرگفت باد شد و دارد و تیر اندازده ای همچون دست است و از دست چپ
نخستین دست و همین به ادر از کتر یک کام پیش بدین تیر و کمان را که از آن
یک کمان تر تا نرا سپیدی میمنه خردان را تیر خشید و نخستین کس را از آن اسب سر شکاری
میسره کوتاهی معنی ازین شش نهال است چهار شاخ رست و شش مو جی آن را فرد
گرفت گفتار جهان بانی افروز خان به باز گشت می از شهر را می دور دست اسب و میرین
بکاه دل را بهی به نشاط از جا به انگیزد تا در انجا رسید خرگاه زرد و زب به پیش خورشید گیتی فروز
بر افراخت و شیطان فراخ کشید و قوم را همان خواند و حشیر که و و کوه داه و از فرمانبران
به نگاهداشت هر گونه راه و آئین چنان گرفت گون خان را که همین تیر شش سپهر و از آن سه
تن که کمان یافته و بدوق گفته شده بودند نخستین کس بود بجا نشینی خویش نشاند و
آن کوه شایان نه صد سپه نه هزار گوسپند گشته بودند آرمه ای شکار را نه بان بودند و
سپاهی را ملاز و ن جز بدینا میه فراخ دستی صحت نه بند و فرجه هم کار گون خان را بدین تیر و کمان
خود شکوه افروز در جهان گذشت از جهان گذشت گون خان را زنگ آمد و پای به سپید خیزد
و کرد سه گذشت شهر یاری بود و خرده اند و ز خلق را بد مهر و او خیر و دلا به انش زرا فروز

هفت ستاره تیز گرد و در و در شش سوی سخنهایمان انداخته اند و نامه با بر ساخته باز تو
آمدگان این کهن بر هر که را بنجر و زنگی بدانش آموختن گزید و میکند از چار خشیج فرجام ز کار
بر خیزد و سر روان توانا از کار فردماند روان گویا که از دوان دو گیتی است و یکانه دور از
بیگان مان و جاوید پای آفریده سپسستن از تن نابنیایانه براه گام نزن ز نذافی که
جو تیز گامان را بریدن راه نگمارند بگر غالب را ہی است هر آمینه پیش آبی و گذر گاهی
ناگزیر گزارش شمار که جاده های جدا گانه را سر منزل یکی است و پوئیدگان بسیار گرونی به غیر
فرخ آگاهی و قرابت تابان دیشبه مشعل در پیش است و پای نیر و سنده هر آمینه زمین به این
بلکه آسان نور دهند و خدایان و بر چیده دامن بباغ جرس منزل رس گزند دیگر این روان
را کار دوان مردم اند که پیام دی همت عصا و همی صوت سروش تا زانجا نازد و راه دارند
و در شبگیر به پرتو ماه و روشناس رفتار شوند اندیشه راست بدین است آهنگ اگر از شعله زخم
و اگر از ستاره سخن راند هم برستی و درستی اندیشه نمیتوان یافت که روشنی عقل چراغ راه است
و نور شرع مهتاب شبگیر به دو گروه را در چگونگی سر انجام روان پانیده آزاد سخن یکبیت که
این گوهر بزرگ ابهر رنگ جهان پاندار از جا در گردش چاره نیست تا حاد و ان هم بدان
جام و هم بدان فرجام تواند بود مدار تیرگی در روشنی آن جهان بفرنگ عقل بر روشنی خوبی و خوی و
منش است و بقانون شرع بر نکو هیدگی و نکو کی کردار و کنش امید که فرزایگان از ادل توانان
از روی عقل و شرع به پیرستن خوی و آراستن کار درون زدای بروی آرای باشند اما تنه و جان
سیاه کار که نه عصا در دست داریم و نه نیر و در پای و نه مشعل و نه پیش و نه شبگیر در مهتاب
و نه زمزمه درامی و آواز فرشته در گوش ازین هولنگ راه و همگین گذرگاه چون گذریم درین
رفتن بر با چه رود کاش آمرزیده باشند پیش از آن که برسید باشند فرد کام نه خشمیده گن
چه شماری نه غالب مکیں بالتفات نیر زو و پنداری ایخان فراوان شکوه حاکم و
بگردش بود و چیست بدو مکیں تا تار یان به تور فروزنده مهر این فریدون فرخ منشور سپیدند

شهنشاه زاده آنرا ده زنهار خوا بان را بسایه پرچم مهر بیکر علم جادو در ستیغ اثر لشکری است
 و بر بگاه مغل فروخت این سونیر دست بربیع زدن را از لوبه دم تیغ بخون رختن تیر سبوت از دوا
 خون کشکان بد انگونه چون شد که پندار می تیغ کینو ساحل آن دریا خون شد بسایه لا ترکمانان
 راز و سر آمد و از اردوی فیروز می تو روتا مار آوازه کوسن دست تیغ برآمد که در اگران با بستن
 این کارزار را بعد یک هزار سال از وفات اغور خان نشان میدهند گویند درین ستیغ داور و شتر
 کوشش از اغور خانیان همگرا اینان جز قیاسخان ابن ایلیخان نکور خان ابن خال می دو و
 نازین ابن هر دو تن کس از مردوزن باقی نماند بروشی روز خود را در کشندگان انداختند تا بستی
 را سر مایه بستی ساختند شامگاهان که چون گم کرده را بان برون تا خفتند در بنگا پوی دوسه وز
 که شب زردنیشنا خفتند تا جاده راه زده دامن کو بی گشت و پوست کوفه در کران نذر پیرفت سین
 و باز و بر کو هسار سایان از دها کردار بشکم راه رفتند و فزانه کوه که از زمین باندازه ملک پسر
 داشت هم گرفتند آن سوی کوه زمینی دیدند سر تا سر سبزه را چشمه های آب لال روان و
 درختان برومند بکنار چشمه روان سبزه بر زمین پهن و تخمیر در سبزه زار انبوه شاخ و برگ
 درختان بد استکان تنگ در که سایه نشینان ماند در تابش روز از گرمی آزار رسد و نه در
 بارش از تنگ تر از که گزند باری دران جایگاه که بیارسی بنان کم کوه و تبرکی از کنه خون گویند
 اندیشه به آرامش روشناس آمد سایه نخلستان و گومه و کانه که از فی و علف بر میستند پنا
 جای لود و میوه و گوشت شکار خورش و پوست ام و دود پوشش از تخمه این و گرد و لا و که
 قیان نکور باشند آن یاه مردوزن بستی نذر پیرفت که دران دره تواند کنجید والا گهران قیاسیم
 بسری و سروری نشستند و نکو محضران نکوزیه به بندگی و فرمانبری کمر بستند لاجرم از پیرشتا
 که جاودان ماند تخمه قیاخان را قیات نام نهادند و دوده نکوزخان را در لکین نامیدند
 از ان رو که دران نهانخانه از گیتی بر گرانده بیکانه را از ان باز ارگان و سپاهی گذر نبود و شترگان
 قوم آیین نبشتن داشتند یا داشتند و پندس و چگونگی روزگار و رنگ و پیرایه

نام و رنگ نهنگان شدند کس نمی تواند گفت که چه مایه مدت در آن نوزد بهار پرورد بسیر برزند و بگویند
 با هم که زندگانی کردند مگر آنکه چون از دوره برآمدند و سر گذشت به جهانیان گفتند رقم سخنان هرگز
 را که تمایه نگارش است بهم داد آنچه بشنوند بزرگان خامه سر و دند و سنجیده گمان و اندیشه
 خویش بران افروزد چنانکه به او دید سگالش پیشینان مانیر آن همی سجم که ما بشید و نیز از سال
 در آن کوه روزگار بسیر برده باشند و پایان فرماندهی بادشاه داوگر نوشیوران به شیران
 روی آورده باشند گویند چون آفرینش فراوان شد و آفریدگان بهم و جابر میگردانگی کرد
 خواستند که از گوشه برآیند پیرامن پیشه چهار سو کوه بود و در بگذرنا پدید بر سو که ز قند بسنگ
 خورده راه بدون شدنیا فتنه و خود فروماند تمیورتا شش نام و الا شکوهی که از قوم قیاس
 و نژاد قیاس لغای سری و سر لشکری داشت خردوران را گرد آورده چاره کار حسب
 همانا در آن کوه کان آهن بود همیشه فرا هم آوردند و از چرم گور و گوزن مه با ساخته در افروزمین
 آورزدند و بد میدادند و مادام فروختند از زبان زود آهن را بگذاز آورد تا سیلی از ریم آهن
 روان گشت و جاده راه در نظر ما سیاهی کرد و از تنگی جابه ستوه آمدگان بدر آمدند و به فرخ ناگام
 زدند ز بهمنوی سخت و گر مخوفی شوق بی آنکه دانسته باشند که این چه جادو ترین بگامه غلانیان
 که اکنون تاناریان داشتند باز آورد چون شیر گرسنه که بر خیل آهود و در آرمیده در و تانار
 و تانار پروردگان پرواز یافتند و خانه و کاجال به بیجا گرفتند پس از پیر و زری و چیره دستی
 دانستند که این مرز بوم از ماست درین سرزمین خداوند تیغ و گیسو با بوده ایم کمن نامه های
 نیلکان پیش نهادند و فرو خوانند که مغول و تانار و دو برادر از یک پیر بوده اند و ما از نژاد مغلی
 ناگزیر از بهر بلند نامی خویش قیات و در گیسو با غل خوانند با جمله تیمورتا شش خان جهان و نیز
 آزاد و دلشاد و لیسیت و غلانیان رنگ بسته بروی و کشور آب فته بجوی از آرد و از آن
 باز آئین آن شد که روز آتش افروز و آهن گدازد و گریه سنگامه نشاط اندوزی و بردن تازی
 بدست نهشتند چون آن روز دلفروز و فرا آمدی دمه و آتش و همیه در کال فرا هم آوردند

و آتش افروختندی و همدگر را چشم روشنی گفتندی و آن روز را نخستین روز نوروز شمردند و گفتم
 از تیمور تا شمس پسرش منگلی خواجیه کلاه گوشه بچرخ برین سود و سپس یلده و زخان که منگلی خان
 را همین فرزند خدارا بنده ارجند بود و بر بنده های خدا خداوند آمد فرجام کار او را نیز نگذشتند
 و کلاه و کمر به فرزند فرستادند و چونیه خان از زانی داشتند این بادشاه فرزانه و شهریار گاه
 آرزوی پسر با خویش برده و نهال امیدش چون یک دختر فرخ اختر بار نیار و در نظم چه دختر
 خوشتر از هفتاد فرزند و نگروری و نکو خوی و خردمند و جم و اسکندر آینه و جام به سر آید و
 آنوقتو نام به شهریار شنیدند نشان چونیه خان بایار در زاده خودش پیوند زنا شوی داد تا آنکه
 خاتون روشن بای روشنگر سیما از شوهر والا که دو پسر زاده چون پدر از جهان رفت و شوی را نیز
 تار بود هشی از هم گسست بانوی ناجوی دو گیسو را که از دو سو برینا گوش فروشته بود به هم چید
 و در بهیم نهادند و سر با فسر بلکه فسر آرایش پذیرفت و نامش بهماننداری در جهان رفت نگاه
 همدان کار گیائی و جهان آرائی خاتون بلقیس بیکیر سلیمان لشکر مریم آسا استین شد و فرزند
 چون فرمانروا را چنان دیدند از چشم بر خویش پیچیدند شور در انجمن و واگویه در مرد و زن
 افتاد و بروهای پر گره زن کاروان را دل بهم برآوردند و ناگه حشیکهای نهانی را با شکار پانچ
 آمد که می گرفتاران بای بند رسم و عادت آکوده دامن را بر من نیز پیچیدند و نسبت اندیشه نگاه
 لشکر و کشور که همه دست پروری و دشمن کشی خواهد جای آن نگذشته که هوای دیگر در سرم
 پیچید با این همه اگر چنین بستی کار ملک و دولت سر سری گرفتاری و یکی را از شما که همه
 همگامان میندیشوهری گرفتاری حاشا که بریر دستی مرد بیگانه تن در دهم و در شهر یاری
 اینچنین خواری بر خوشتن پنجم روز هاست که شبانگام شبتان من ناگاه به انسان که پندار
 صد هزار چراغ افروخته اند و روشن میگردد و فروغی به بازند ستاره تا بناک منیگر که در کام دهمان
 می فروزد و در آینه از خود میروم و چون خود می بینم دیده می مالم جز آن سمع که در شبتان سوزد
 روشنائی دیگر نمی بینم دیده در آن را دل در بر پیچید شبانه پاس داشتند و چون ستاره چشم

برسم نزد تاناچه ماه خرمی گفته بود دیدند و بیایکد استی را ز گونی گردیدند کوه نظر ان پیش پای
نگر را که یواید شکر فی کار لب پر از خوش است از ناوشی درون و ناسکی نقد و پوش است
ورنه در اینجا که آدم بی ما در ویدر یکدیگر و حوایی پیوند ما و طرازی هستی گیر و اگر تم و خاکی
مرد پس ناید نایان بنیانهای را چرا شکفت نماید و شیر در ان کنوت که با مریم همین جاز و
و جهانی بر و او شستن آن گونه هستی مستو شود و نادان کارگاه بار و کشتن مریم ثانی را
طهور هر و قریب آفتاب شمرند چون گفته اند که انصاف بالای طاعت است هر آینه ما را
در ثبوت و دعوی هم بدین یک گواه قناعت است که هرگاه دم فیض تمام روح القدس که
بیگانگی و دوری وی از مایه آب و گل پیدا است بطن مریم را بصوت مقدس سج انباشته باشد
چنانکه وادار در آسمانی نامه گفت اگر بر تو سر سر و خورشید که تصرف آن در آب و خاک
از انگاره محل در کان و نظاره میوه در شاخ هویدا است در شیمه النقا و بیکر توام گشته
باشد چه شکفت فرو عالم آینه را از است نه باز یچ کفر عارف آن به که به نظاره خود همانند
نگرندگان سیر و اخبار از روی نگارش کردار گذران راست گفتار و رسید به نشند که خاور
سوی گیتی جزیره ایست که در ان ادراک همه زن خیر و زنان بنوی نادیده و شیر پیوند
مروانید و همه دختر آوند بهمانا در ان سر زمین چشمه ایست آبشخور آن گروه که چون از بهر
شستن تن بدان چشمه در آیند و در آب نشینند ذوقی از اندازه افزون در خویش
یابند و اندام زمینی که در ته آب است ساینده و شغف ناگانه بر خوشی تن چسبید و انزال کنند
و بارور گردند و پس از نه ماه دختر آیند چنانچه در سیر المتاخرین دیده ام و دانم که فرزانه گزاف
بتاقد جای دیده باشد تا نبشته است که پیشگاه خداوند تلج و سر می شنیده نورالین جهانگیر
یازده ساله دختری آوردند که پسری دوسا که در کنار داشت و شیر می داد گفتند در شست سکا
برون را که مرد با وی نزدیکی کند پس آورده است انیک وخت آزاده و انیک پور نوزاده
دانش اندوزان فراز و پو و جوی را درینجا یارای خرویه گیری و چاره جو سخن نپذیری نیست

این بهشت پدید چهار مادر چه میکنند گردش فلک بروی خاک از بهر چیست سو سو سبوترین بهمانجا
خور و که گل میوه بار آورد از کجا است گوئی قطره بر نیسان است که در صدف نقش است
نگوئی آن نیروی خاص که قطره را صورت مروارید دهد کدام است شمیمه کان نطفه از کجا وزید
که خود را حالمه چنین یا قوت یافت فرد بهفت اختر و نه چرخ خود آخر بجای کار اند بر قتل من
این عریده با یار و انیست بهمان غالب گشت نشین گر ز نیاشی و مخن دراز و ستیز ساز
نکنی اگر دل داشت گر نیست هست کار با بفرگاه چرخ و ستاره فرو گذار و اگر دیدی یگانه بین از افتر
را با فریدگار سپارند آزادانه بر قمار و راک و در گره همان جاده به پیمای خاتون خشکد امر و شن
درون بانوی ماه مانند پر دین پرند که به پیوند مهر بستن بوز و بلقوغ و دیار یمنگامه ماه و مهر
بر بهمن پس از نه ماه بار نهاد و سه سپهر فروزنده اختر بکیار زاد و یکی را الو قونقی و دویین را
سالی سقین سویدین بوز نجر نام نهاد هر چند آن دو دیگر نیز خداوند تخمه و نژاد اند اما بوز نجر
خانیان همه خاندان با فرد شکوه شاهان بادانش دادند بوز نجر خان هاسایه سما یونجی
سپس فرزند فرزند لنگوا سور نامی آوازه شاهی میدومرز بانان هر سوید او حلقه بندگی
خویش بیکدل ساخت سرکشان قدمگاهش البخره رفتند و کشور خدایا قان گفتند چه چشم کشا
علم این کیان شیوه شهنشاه در عهد ظهور ابومسلم مروزی صورت نسبت تا آنکه در سال کیصد
چهل هجری از بندتن پرور می جهان گرد آوری حرکت و گرانمایه فرزندان خدیو نه نهند در جهان ماند
همین بوقا خان نام آورد که بین بوقا خان تاراز بوقا خان خراسان بنشیند که کسپر داشت
نامش با چنین هانا تخمه وی دگیتی بهین نگشت یادگاری نگذشت و بگذشت بوقا خان که سپهر
نامش جز بشکوه بزرگ خود آن فرمان جهانستان است که بهشتین نیای چنگیز خان قرا چار نوین
است همچنین گرامی پورش و ویر خان که همچو پدر جهان اتمان است جهانجوی و جهانگیر
جهان پهلوان است همچو بهر دشت منو لولون نام بهیم ز سپهر او و ویر خان در هنگام جوانی خود
کودکی فرزندان چشم از تماشای جهان پوشیده ناگزیر خاتون که نه خضر زاده اما در بودجا

شوه و پیشکاری همین بس که شور را کار فرمای و هر گونه فرو بستگی را که کشای آمد مگر بر آنکه چید
از قوم جلائی بر این بنگاه این دود و دمان گرد آمده بودند نامرادانه نیرستید و به دستمزد چاه کنند
و کاه درودن و همیگه وردن آن همی خوردن زن فرمانروا با گروه بیگانه اشتلم کردی تا دورتر
روند و بر مینی دیگر آسایش گزین شوند چون گرسنگان از جان سیر فلک و گان بهر خاشخامیر
باشند و در نرفتند و زودنه و دیووزی یکسره بر کاخ و رواق ریختند و تیغ و دوستی زدند از
تن و مرد و داه زاده و شانها و کتیز و خاتون نشان نماد مگر قاند و خان نهی آن
هشت سلطان زاده بخاک خون افتاده که پیش از پدید آمدن این آویزه نزد عم خوش با چنین
رفته بود حرف بهتیش از صفحه دهر ستوده نشد آری بهای جنبش بر کلاه در سرش بود و همین هوا
از بهر بد چسبیدن از بهیگاه سپهرش بود با صبر خان را از انچه رفت خبر دادند بدانگونه رخ از چشم
افروخت که بنیندگان را نکه در چشم سوخت خواست تا لشکر کشد و آدم بیکران بپوشید
بخون کشد در آن را از گونی که با انچه رفت فرستادن پلجی دانا دل زبان آورد صوت گرفت
و ستم و گان و دود جلائی فرستاده اگر ای دشمن نا آگاهی پیجوی دست و نیز بود و پوزش و در
بستمای از آشفته سران بنگاه مدهفتاد تن بشمار آمدند که بی آنکه با بهیمنان از گونید و از سر
دستوری جویند بهیگر برون تاخته نگردیده سالار فرمان او تا بهفتاد و از دود و پوزش
ابر و ار کشیدند زن و فرزند و گاو و گوسفند در همه آن به باد فراق شنگان
با خود آورد و بخلاوند سپرد با چنین خان خون بهایه خونخواه گذارنده پیر و دکر و جوان و در
و گریه به زاد بوم گز از افتاد خونهای بستم ریخته از دود و دیوار شست و خانه را از نو
و پوده با اوختن سائیانها بست و بساطها گسترده و جشن که مثل از اقرتای مندر سازه
سبح قاند و خان در پهمیدی و مریانی شکوه شای و شاد نشانی پوشت از روز
بر یاور قلم و روان کرد تا که یور و کشاوند از بنگاه فراق نشست از سر
فرار آن مگر مغل هر جوی را جاد و اندازد آن قبولایه با بهیمنان

فرزانه سه فرزند بخت بلند بخشید بایسنقر خان که صاحبقران امیر تیمور که در گمان از تهمینه است
و جرقه لنگوم که سلسله قوم تاجوت بدو پیوند و سوسین خاریچین که زمره نجوت را بوالا است
کلاه و کمر تیغ و نگین پدر به بایسنقر خان و لا و رسید فرمانها را اند و در بند با کشود آیین با
انگشت هم خردانیر و افرو دهم داد را پایه ساز گفتار در نرم از این نوادار و که خسر بایسنقر خان
در سال سیصد و هفتاد و چهار هجری سپیکر زیارت در راه شعبان سال سیصد و هشتاد و هشت که همانا
بست چهارم حله از مسیر عمر گرامی پیوده باشد شمار کشود خدائی انسر گرفت پنجاه یکسال بهر
فرمانند و پایان ماه دهم سال چهارصد و هجری و شش از کار خاتم و شمشیر فرو ماند
پیر تو دیگر در بلبی را میتا قبال قومنه خان تا عالم آرائی جهانیان بر تان بباد
نظم باز با طراف باغ آتش گل در گرفت و مرغ برسم مغان ز فرمه از سر گرفت و
سینه کبر اندام خاک حله ز محفل بریده مهر بدیدار باغ آینه در زر گرفت و گلبن منبرده
روح بقالب ویده سینه تیر مرده را نامید بر برگرفت و دشت بهر یکار با طر ح صنم خانه بخت
با و با طراف دشت صنعت آذر گرفت و سر و بیالای سر و طره ز سنبل فگنده گل تبا شک
گل دیده ز عجم گرفت و قامت رعنائی سر و پرده گلبن بریده عارض زیبای گل دل
ز صنوبر گرفت و گرچه گل از هر زمین تنگهی برگزیده و لیک بسر تنگیش سینه سر گرفت
بسکه نیاید فرو سر مگر گشتنش و قطره ز بالادوی هتیت اختر گرفت و مهر بسود آماک
ز کان باز چند از ره صفر گذشت داده انهر گرفت و چون روزگار دورنگ با شهر یار
بایسنقر خان تیر آن کرد که با و گران کرده بود و او اگر سپرش تو مننه خان بر اورنگ
نشست سر کشان پیش می گردن فرو آورد و دوشا بان بوسه بر پایی سر شین دندرن
شاه تاره سیاه از یک خاتون بهت سپر و خاتون گرد و سپر تو ام آورد یکی قباچان و دهمین را
قاجولی سها و گشتند قاجولی سها در در کمر غازی بر نائی مشبی در خواب دید که فرزندان ستاره
از کربان قباچان سر بر آورد و به کبودی آمان رسید می چند پر تو فشانی کرده و فرو رفت

ناگاه دشنده اختری دیگر فروغ گستر و در اندک مایه رنگ از نظر نهان گشت تا گرفت روشن
 کو کبی گیر دشنده ناپیدار گردید چهارمین بار فروزنده نخی این فروزش و تابناکی که حبس
 مهرنیز و ماه نیم ماه را نبود هم از آن برآمدگاه سر بر زد و گیتی رشیدستان ساخت چنانکه پیر
 فروز قن این نیر جهان فروز نیز جهان بچون روز روشن ماند نکرده را از
 فراو فروغ که بدیده در آمدنگ در خانه چشم نتوانست گنجید چشم باز شد سختی از دیده بدل
 را از گفت و درین اندیشه که این چنین رنگ بود که من نگرستم از سخت گره در خواب نمودند
 که از جیب خودش بهفت بار بهفت شماره همی تابد و بهشتین فروزش که از آن بهفت پر
 پیشین پیش است پس از نهان گشتن ستاره های بزرگ و ستاره های کوچک که هم از آن
 چشمه نور در نمود آمده اند جهان را روشن نگاه میدارند با مداد ان پیش بدر رفت و
 از پرتوستان که در خواب دید بود و دستان را ندشهر یار بهوشیار شان داده قبلان را
 در آن خلوت که خواند تا گفتار برادرش شود مگر در پدر از آن خواب اندیشه بکار رود و تو منته خا
 را در سویدای دل افکنند که از تخمه قبلان سته تن شاهی کنند و چارمین شهنشاهی و از
 نژاد قاجوئی بهادر بهفت کس خسروی رسند و بهشتین کینه روی که این نیکو خیر و شکر
 را که از آن خسروان بهشتین باشد بهفت کشور فرمان برید و چون از کشور و لشکر و سر برید
 گذرد از فرزندانش هر یکی بر قلمی فرمان روا و هر فرمانروای دوا قلم خورشید خداوند برگ و
 توانا ماند خلوت را انجمن کردند و آئین نهادند که قبلان خسرو باشد و قاجوئی بهادر
 سپه سالار فرزندان هر دو برادر هم برین آئین روند هیچگاه پیوند شهر یار و سپه سالاری بهم
 نگسلد آنان خیمه روی و بهم گاه از دشت فراخی کنند و انبان به سپهبدی خیل و سپاه را
 کار فرمائی پیمان نامه خط العوری نبشته خان بر پیشانی مهر زد و دیگران بر کنار نامه نام رقم
 کردند و بگنج سپردند تا آیندگان از از رفگان دستور باشد و سپهر را از ایران مشهور گویند
 بهدرا ن محمد بن محمد لوی آهمن نگاشته آمد و آن لوح در گنجینه چون دل کورینه نگاشته آمد

و این دو یگانه برادر دوتی دشمن یگانگی دوست از کودکی تا بزرگسالی در نام آو و نیرم آو یکی
و یک دوتی زیسته اند و در جوانی باند از جهان ستانی بادی که گره درابر و نقد پیمان از سر سبزه اند و یک
مرگ در نامه عمر تو مننه خان از هم درید و آن پس از بست نه سال و ده ماه و هیزده روز و در آن
و گام روی بود بر روز هیزدهم از ماه ذیقعد سال چهار صد و هفتاد و نه هجری قمری در آن
قبلان روی یافت این هوشنگ هوش فریدون فرار السجیک خواند نگارند ظاهر تا
بر آن گشت که السجیک ترجمه رعیت پرور است و در گران سرانید که نیای پدر را بدین نام خوانده بمانا
در بنصورت نیز افاده می مهر گسری و رعیت پروری در نظر است و درین زمان خان خشتا
با خوشترین سنجید که با فخران قوم مغل مهر و زده مهرانگیر نامه و آن شمشیر گزیده روشنی را با نامه
و میانجیگری گماشت فرستاده آمد جهان هیلوان قبلان رازین بوسید و نامه پیرو میام کرد
صرفه در شتی بودند فرو گذاشت قاجونی بهادر اسجای خود نشانده و بهنام میام آوردن
نیز گام سوی حاراند فرو مانده آن کشور سران لشکر را بر پیره فرستاد و قیام را بخوشترین
نشین فرود آورد و باد شاه سپهر بارگاه بر یک خوان شستند و نان خوردند و رواق آشامیدند
مگر خرد پیشیه قبلان را در اندیشه گذشته باشد که مباد خاتمیان زهره باده آمیزند بدین رنگ
خوانده جان نیرند در هر نیرم پس نماندک مایه در رنگ به بهانه آتیا ختن برون آمدی و به ستم
شماره کردی و خورده آشامیده از دهن فرو ریختی چون نیرم اندر آمدی گریه ساغر گری
و در نی از سر گری خاتمیان بشگفت فرو مانده که یار باین چه نیر و مند و زور آور کسی است
از نیر بهیتری خورد و خورش را بروی گرافی نیست می از ما فرو نترسید و بهشیار تر از ما
مسکینان دانند که چون باده پرورد مادام خوردند هر خیزد بهر باره بشکوفه اندازند نه است که
بسته روی نهد و ناب می و زبونی قی منش را بهم بر نرند شبی باده بر خرد زور آور قبلان پیش
دارای خا که التا سخنان نام داشت گرفت و بسوی خود کشید و ناسر گفت میزبان خشم
فرو روزه و یکان خود را که بهم در آمده بودند از گستاخی باز داشت با مدادان بهیال آننگ

باز گشت سره و نیز بان کار بدستی و دشمنی مگردن بود چنانکه میرایان امن به جان و دلاوری
 ندمند و آرزوی ویرانیدن کنند و گاه با گی گوهر آگین مکرهای نرین چو شنده یکنه گاشین بها
 بر بسته با پرینان و ویا پیش کشید و پیرو کرد و هنوز هر و جز نرفته بود که بد آموزان الناسخان را
 از جا بردند و بران آوردند که قبلان را از راه برگردانند و بدرگاه آورند و کالبدش با بشته و
 از هم فروکشایند سخن نبری گزاردند ستاره از سپهر فرو آورند و بدینکار که نسبت قویان ابراه و
 و به باز آمدن فریفت میداد نمشد و از راه برگشت فرستاده تنها باز آمد و بفرستند خبر داد
 بگروهی انگردان و یلان فرمان فست که بگویند شتابند و هر کجا یابند اگر بشکاد و راوی نیاید بجا
 و زاری آورند مگر قبلان راه برادر دوستی بود از دوه ستود و سلجوق بکاشانه وی فرود آمد
 از بهر آسایش آنگشت و سه روزه آخور و شسته باشد و خاتریان شوریده مغروران و این
 و خان ادران خاندیدند سخن آن لایه ساز کردند که خاقان فریب خورد و خواست که سوزانند
 خانه خدا که خرد از مهر فروان داشت نهفته با دیا بی پیش کشید و گفت کار باد و اگر گویست فرست
 خود هیچ روی روانیت نهاده بین گروه میا و نیز و برین باد و توس نام برین سوا این او کو
 مگر نیز ناگزیر به بخان کرد و جان گرامی به تیز گامی سربز خاتریان روی باز گشتن به شتند و
 نگا پوی خویش بردند خان سپهرستان نخست به آرمش حار سید و خاتریان پس با قاف خود
 مادر فرزنان لشکر سگالش رفت که چه میاید کرد و انجام کار بهمدید یکدیگر بدخواهان گشتند
 تا از هم جدا گشتند و در و نه شهر یار و دشمنش کار قبلان از یک با تو نکودیدار که از قوم قمر
 بود شش سپهر داشت که اگر هر یک به جیتی از جهات گیتی فرمان روستی گشتین و همین
 او گیسو قیق و قویله خان نام آورد و گران بنامها دیگر و شناس و ز نخستین این و
 برادر نام آورناگاه بهسکارگاه از بهرمان جدا همی اند و راه گم کرده بهر همه میگردان تا نار خاتریان
 که غارتگری پیشه داشتند و پیرامن قلمر و غول همواره راه میزدند با این شهنسوار پریشان قرار میخیزد
 و چون میدانند که سیت با سیری میبرند و به التانخان خطای می سپهرند خان کردلی بر دشت

فرمان همید که شاهزاده بابر خوجو بین پنجهای آهنی بر دوزند و تن ناز نیش از روان پروازند و چون
مغولستان را که از پیش بخور بود بجز تابی این تلخ در دافز و دفر و یا سم زجا نگرانی خواهش
بخت داد و در دریا باغ دو اگر در روزگار چون دانست که ناکام همیاید مرد و بسین
بسر خوش قویله خان به جانشینی گردید و یکشیدن انتقام خون برادر و وصیت کرده چشم از تماشای
جهان پوشید و شیر زیان قویله خان تا گیس سلیمان کف آورد و بفرام آمدن سپاه فرمان
فرمانبران و کینه خواهان از هر سوی به تخته گاه روی نهادند نظم شهنشاه و نادول و دیده و در که چون
لعل بودی سر یا جگر بران شده که لشکر فرا آورد و بسوی ختار ترکستان آورد و بزم مردان و
گردان و کند آوران به جنبش در آورد و کوهی گران و ازان رو که بالیست خونریز شد و
منش با خون بختن تیر شد و دلیران ز دشمن کشی دم زدند و دم باد بوی پرچم زدند و
ز تار تا گردانگینند و به بنگاه خان ختار سختند و التانخان دل دست عنان وستان بکار
در آورد و خود را با سپاهی از ستاره بشمار افروخته و تر به بیکار در آورد و کوشید و کوشیدن سودنا
رقم فیز و زبام قویله خان کشیده بودند شکیبانی گسل شکسته بر جتائیان افتاد و علما و اثر گون
شد و اندیشه بگریز نمون جهانیان التانخان بگریختن جان برد و تنهای خسته و دلها شکسته
از میان برد و بشهر اندر آمد و در بروی سپاه کینه خواه بست قویله خان لشکر با نیش آناه به بیکار
بینهار بودند که در اندیشه گنج سپاس گزار چرخ و اختر گشته و گرانبار و سبک عزان گشتند
باد شاه به چشم روشنی پیر خدی سپاه و رحمت اصلا عشرت اندوزی داد و هنگام جشن
گرمی پذیرفت و بزم سوار آرایش یافت خواهی هنگامه گرم کن خواهی بزم آرای مرگانه
آن خدنگ بکمان است که خطا کند قویله خان اینز هنگام خوش ناوک بر نشان خور و چون
پسرنداشت بر تان بهادر جا پیر از برادر گرفت بسکه دلیر و مردانه بود نامش از خانی به بهادر
در جهان رفت و روزگار جهان داری این شهر باید دلا و برق اجل خرمن هستی قاجولی بهادر دست
و سپهر اند و چمی بر تلاش بر بر لشکری رخ افروخت نهفته مانا که قبلان نور و سال و یاز و ما

و چهار روز در آرائی و خود آرائی گرد و قویله خان چهارده سال نه ماه و بیست سه روز فرزند
 راند و برتان بهادر میرده یازده و هفت روز بشاپی شادمان ماند پیر تو مهر نیر و از فرخ
 گوهر میسوکا بهادر تا در خشنکی جوهر تیغ جنگیر خان بلبلان وستان سرای
 بستان سرای سخن تابیر تو مهر بال فشانی آغاز کرده اند ز فرمه جهانگیر و بلند آوازی قمر
 ترکمانیه بدین بهار ساز کرده اند که تار و زگار سلطان برتان بهادر و سپه دقا جوئی بهادر سر
 میسوکا بهادر محمد علی پسر برتان بهادر و انشهر یک و دس و عوجو حین گرامی فرزند اردی
 بر لاس اسپیک لار و پیشیر و نام بر آیه کشور ضد یو بلند پای لشکر خدیو گرانمایه باز بر تار لشکر کشیده
 و خاسنان تار یان تار و مار کرده مالی از انداز بیرون بیغیا و دوتن از ناداران انجمن و تکیا کرده است
 هنگام بازگشت ازین سفر پیر و زار بالوئی خاقان نامور که اولون نام داشت و استینی بوزیر خط
 سر نوشت جهانستان از سیما مانند جوهر از تیغ پولاد آشکار و فره جهانسوز نگاه از چشم همچو رنگی
 از آینه نود از تاهر دو دستش که هنگام زاد فرو گشته بود از بیم کشاندند آفنده خونی چون زردست
 اقتدار در مشت یافتند و دانستند که این نو پیکر پیر زیاده در خوشترستی است از دل در دو دیر و ز
 شکوهی است خدا آفرید از آن که در آن سال تموجین فرو مانده تار را روز فرو زفته بویسیوکا بهادر
 چشم داشت نگاه داشت نشان فتح خدا داد پسر را تموجین نام گذشت گوینده در خشنایان
 فرو آن فرخ ستاره از افق گامواره در سال تکوز نیل بیستم ماه دقیقه سال انبیا چهل و پنجم
 در طلوع جزو از اجزای میزان که هفت اختر درین کاشانه جادو شده اند و نموده است نامه نگار
 پوزش می گستر و لبس از خواستن عذر در از فشی میگویند که درین گزارش خطائی رفته است
 و نمی تواند بود که بیستم دقیقه که ماهی از شهر رقم نیست مهر و ماه در یک برج بوده باشد
 مگر از دقیقه سبت و هفتم سبت و هشتم نهند و اگر همان بیستم ماه است و مهر و میزان را
 در جزو و سرطان نشان نهند در میزان کوتاهی کنج و چین نیاز برورده آئین فرنگ آینه
 بروزگار کو کی شبی در خواب دیده که هر دو دستش دراز است در هر دست تیغی است از دست

دراز تر که دنیا که یکی به خاور رسیده است و سنان بی گیری به باختر باد و باد و گفت که ششم و هفتم
چنین نمودند و نود و یک جانی داد و سپند سوختن باد شاه و دوازده بیدار که جوینش
گفتند و روزی فراز آید که جنگیز خان نام یار برادرشست جوچی قاز نام پسر و شیر اندام و
پولاد باز گردن بدرازی انگشت نما و سینه افراخی و شناس آنکه کمری چنان باریک که پسته
اگرانی بارسینه و گردن بر خوشین لرزیدی و رده اند که چون خود را گرد آوری و تن در نشین
و زدی از حلقه کمان بدانسان که زه بجنبه برون فتی تا دانی که هر کرا دست دل ماید
پایان چنان دهند برادر نیز چنین همدماه چارده اشتهار که سنین عمر از سپرده نگشته بود که
عیسوی کا بهار و عتبت پشت باز و بر تلج و دست و چرازانان و کار فرود و در چرخ
همه ای و شش و شش شهر یار پس از آنکه نسبت نه سال و ششماه شانزده روز جهان فردی
کرد و در سال ناپدید و شصت و دو هجری نشان داده اند بهرام رام آقا کتاب تموج و فیروز تخت
پس از پدر یکا پدر عتاج بر سر نهاد و یکا به تخت و گفتیم و میبایست گفت که بعد از آن سال عیسوی کا
بهادر بن برتان بهادر بن خسرو قلچان ابدیدار یوسف جلوه همان غرنری رخ افروخت و
سوخت و چین بن اردوچی بر لاس ارشدند که مهری از غیبت حبیب بختیند جهان برین صفه نقشر
پیدائی قراچار نو یان انگشت شهنشاه روزین جنگیز خان تموج بین پس از کشور کشائی
و فرمانروائی که باستانی نگار شهاب از ان گزارشها نشان اردو مانیر تختی اوان خواهم گفت ان
رجو که دیگر از جوان بزد و چمتا می خان گرامی پور خوشی اورا و رانهر و ترکستان تخت
خانی و جهان بانی جاداده است پیمان سر لشکری و سرور قراچار نو یان ابست عتقد
زناسونی میانه وی دختر خجائی خان ستوار تر که گوئی خدنگ اندیشه و یکتا برادر یعنی
قلچان و لا و رواقا چوئی بهادر که در مستقبل بر کار کشائی نقش نمیز یکدی بود و نایجا
بر نشان آمد که لوح آهنی عهد نامه پس ازین روشنگری در کارگاه روشنگری آنه صوت نما
صاحبقران آمدند و آنکه شهر یاری و سپه سالاری بهم میزد و خسرو و سپه سالار تفرقه

از میان برخیزد و درنگ تیغ و زوین یک کس آینه روانی آید و خرگاه و سپاه و قلم و علم را یک
تن کار فرمائی آید چون سپید بادامادی حسنه و رخ افروخت از آن و که تیرگی زبان را دور کند
خوانند و موده گویان قراچا نو یان اگورکان خوانند و بر حلقه نگین نام وی و اولادش گوهری بگر
نشانند و اینکه جهانداران تیموریه را چنانکه گویند نیز از اینجا است که نیامی داری این منوچهر پری
فریدون فرخیا خلیان است که شمارندگان گفتار را درین نورد شمار آن است که جهان رحمد
میو کا بهادر بر بزم خورده بود یکی که تنها بر تنها فرمان اند در میان نمائند و بهر موزبانان هر سو
پدید آید چنگیز خان که در و کی سکر یافت کار از پیش نداشت بر دهر چند بهستی قراچا نو یان تیغ و دود
ز در استیزه طرفی نه نسبت در آویزه کاری کشود ناچار بهدید فرزانه قراچا در او نگهان گرخت
بکار فرمائی اقبال دولت آساید منش آویخت بلند ی پایه و فراخی سایه خداوندانک جهان
دا و آونگ که مانا بنجیده فرو میگزاریم هم از اینجا میتوان سنجید که همچون چنگیز خان تیره سیر لوی
پناه برد با میو کا بهادر برادرانه رسیدن سپه گران بچشم هنر گزینستن آن خواست که پناهنده را
چو تاج گرامی داشت در دیده و دل جاداد شیر مردنا سو د که از روزگار امان باقیست در روزگار
از آسایش نشان یافت چون تیغ زده و ده چهره آشکار کرد برادر او نگهان را که از فرمان برابر
سرمی چپید گوش تاب اد و گردنگشان گره مکعبت را خاکمال از کشایش کار با فرو بسته
و درستی لشکرهای شکسته خان رانش بهر رهنمون آمد و جهان پهلوان اسپه خواند او را گران
قوم نایبوت و سلجوت و فقرات و جلالت و تانار که از پیش چنگیز خان دشمن داشتند بلکه هم از ناساکار
و دلاراری این گروه ها که کینه و ران بی شکوه آزرده و دل خسته به نگهان پیوسته بودند بهستی
و در او دستی خان نه پسندیدند و انجمنی آراسته با هم بپا بستند که تا چنگیز خان انگشت نیاسانند
اسبی و گاوی و قوچی و سگی آورند و کشتند و کار سوختند در انجمن بهر کرد و ندانی که ازین گفتار چنانچه
آئین آن بود که مغول را چون بکاری گزایش میرفت و سخن از چپان می آمد می مدبیر تر سخن آن
چهار جهان را شکون همیگر رفتند که هر که میان شکند روزگار همچنین خاک خوش نشنند بکار جو یان پس

خوردن سگند از جان سیر شدند و خونها ریخته بخون محقق دلیر شدند تا ختن گرگ بموی سینه از بهر
 شکار است تا شافتن همه بسوی گرگ از بهر چه کار است گرد آمدند و رفتند و پیکار جستند و هر
 یافتند بدید آمدن فروزه این خیر دزدی که بیکار و دست نیاری یکدیگر بود میبایند و آزاد مرد و مهر فرو و سنگ و
 پیکر و گنجان با پیوند بیکان باید در دشواری افتاد و چون نیست که کار افتاد از کین تو ز بهر بد آموز گشت
 و بهر بانی سران سپاه با او گنجان سرود که چنگیز خان بداند شرف نداشت بهم از اینجا نمانی با بتنگ خان
 نبرم سخن راست نه ای سری در سر دارد و میخواهد که مارا از میان بردارد خان باورند شرف چون با
 گفتند و نمی چند آزاد دران بهادران چنگیز خان آگاه آوردند و نشین شدند و سگالش رفت که فردا
 با داد پیش از آنکه روز پرده در در بر سر پرده چنگیز خان نیرد و خان او رخت خواب گیر بد مجلس برگشت
 و هر کجی راه خانه خویش گرفت یکی از آزاد دران در شبستان با همجوگ گفته باشد که فردا اینجین کجی رویش
 است تا به پیش آید مگر دو کفک از پس پرده آن خمیه می شنیدند رفتند و شنیده اسبان از رفتند
 بهمدید قراقریو یان بهدران شب تیره تو سنان را برین در کشیدند و سواره از خیمه گاه بدر رفته
 کوهی که دران دشت بود پس شیت ماهه به نیست گرمی اقبال پشت بر کوه ایستادند خمیه با خالی ماند
 و جاسجی آتش فروخته گویند دران بهر سواره سپاه خان از چهار نهر روشمشعه سوار و فریاد گشت
 کوهکان دروغگوئی بنمودند و آهنگ شمر بکراف بنود و گنجان با سپاهی گران شیکه بر فرود آمدند
 خان با خنچه چشم داشت کشون جوی خون از گنجگان تیر باران آغاز نهادند از ستیغندگان سپاه
 بگوش خوردند و اگر نیرنگان و وار و روشن چشم گشت بخیمه های خالی درآمدند و پشت دست
 بدندان گران آمدند پرده آرزوم رجا شده و آشی را بهمانه و فرود داشت گنجائی نمانده ناچار
 پی رسیدگان گرفتند و چون روز روشن شد و برهنائی نشان سم ستور راه رفتند کین دران
 دامن کوه به آمد آمد کمانداران اسب و وار سیده پیش دستی کردند و سنان بر سنان عنان برنگان
 با جنگجویان دروغ گفتند دامن کوه از بسا خستگان از عنان را رو پیشه از دانی خون و خوی
 نبرد از نمایان و دبار شد لشکر بایان و گنجان آتشی از نمایان جویان از مرکز دشت که آن لشکر بشمار

در شمار بیا سپاه چنگیز خان برابر کشت سنگو خان زخم خورد و آونگنجان شکست دادی که در شکی شکست
 اگرگزید نیست ناکام گر سختی در وویغان فیر و زحمت ایس ازین فیر وزی ننگ آب چشمه فرو آمد
 بخای شد که خاک نمناک میفشردند تا آب همی خوردند ناچار آن آشخوینا در خوردن را کشته و شتی چند در
 نوشتند و بر لب و دی که از کوه فرو می ریخت فرو آمدند درین بخورد بگوده منقرات پیام شتی رفت
 و یکدیگر صووت گرفتند و راندن کشته شده باشند که با آونگنجان هرزه ستیزند بگمان که رابره بهم میگویم
 تا بهم بشنود از میان برخیزد و این سر و لشکر کی گردد سنگو خان ننگ شکی مهر دید آید خشتنا کانه
 بران لشکر ریختند و گرد کین انگیزند بر شکست خوردگان که رابره شکست افتاد و جز کشتو تنگنجان
 هیچ جان نماندند دم گرفت آونگنجان اسیران سپاه آن عزربان کشتند و سنگو خان ایس از
 گریزهای پی در پی در کاشغور و سر آمد و این ستیزه و آوین و بهار آونگنجانان ابرگر نیز در سلا
 پانصد و نود و نه هجری دی داده است همدرین سال جهانستان چنگیز خان در جبل منسا
 نام شاهای بر خویشتن نهاد و از فراخنای گیتی آن مرز بوم را که آونگنجان شست کشتو خدا شد
 تا باینگ خان را در دل افکند که باندیشه راندن بگمان از هم سایه خود را بر دم تنج زند از هر
 کشور سر و از هر سر راهی سپاهی فراهم آورد و با شهنشاه آونجیت فرجام کار خسته از درگاه
 گر سخت فراهم آمدگان اتار دلو دگوشخت پسرش آتیمه از میان رفت و او خود دران خستگه زد و از
 جهان رفت جهانیان را کشوری دیگر و لشکر دیگر افزود و همچنین میفرود تا بدینجا رسید که
 شمر دن راجا نماد و گفتن را اندازه ریگ بیابان قطره های باران اتوان شمر و دلیران
 سپاه چنگیز خان و کشتگان تیغ و سنان آن سپاه گران ره شمار ننوا نکر و نامه نگار را تا اینجا
 دل بسوی دل قراچار نویان بود و زبان سخن از هر در می سرود اکنون هنگام آن آمد که زبان
 ازین گفتار پیوند گسل گردد و در سخن جهان گردد دل گردد پر تو مهرنم زور و زیدان شیم
 نور و زی جنبش پرچم لوامی جهان کشای سپهبدی قراچار ازین
 زرین کلاه ای و شهنشاهی صاحبقران اعظم امیر تمورچم هم

دیگر بدان ادا که وز در بهار باد + دارد پیویه گلک مرابقیار باد + وقت است که تراوشی نیم
 ز جوش مهر گو به فشان شود سپهر سبزه زار باد + وقت است که ز شکر فی آثار نامیه + بند و خنار
 لاله بدست چنار باد + وقت است که وز دره آورده نو بهار + بی جام و آگینه می بی خمار باد + با
 بگوی که مستی گناه نیست + زین پس بجای باده خورده باده خوار باد + از گوناگون شقائق و از
 رنگ رنگ گل + ز نقشهای بوقلمون صد هزار باد + سنبل چراغ غصه نه پیچیده زنجشک +
 کش جز به سبزی نهد در شمار باد + بنگر قماش سبزه که با خردای خضر + بی آنکه بود در آیم
 آرد به تار باد + فی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویت + نامش نهاده اند درین درگار باد
 زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت + ماند به پرچم علم شهر یار باد + گل سر سبز گلستان
 چشم و چراغ این دو دمان همایون که صاحبقران امیر تمور گورکان در تو زک خوشتر از این
 ستاره فشان بدر بزرگوار امیر طراغی نامدار نربان گلک سخن گز از چندین جف میزند که
 درین دوده نخستین کسی که بفرزده فرخی دولت روز افزون فرمان فرخندی اقبال بر نیروان
 پرستی و دشواری پیری رومی آورد و بهمدستان ایل و بهمنانی کرده و بهم سنگی دل در با
 بحلقه اسلامیان درآمد قراچا نوایان فرخ نهاد دست که روان گویای کالبدانش
 و داد است هم در کاسه خانه وی الکوس کوس کرد بهرام چو بنیه چو یک زن و هم در یک
 شاهانه وی از شیر و ان روان دارد و ان جهاندار از سپاه لاریش صد گونه طراز بلکه
 سپه سالاریش را بر جهان داری صدر رنگ ناز سزمین گلکش کشیح اولوس بهلا سچ
 تا بدان فراوان از زم ز طح اقامت انداخته و کانه و کاشانه بر ساختند بهر ان گلوز
 بطرف خیابان م اوش سایه گستره گل افشان نهانی رست + سانشینان چشم روی گفت
 نه رشتند و آن شیر شمره را آجیل لغیان گفتند وی آبر و روائی و فرماندهی اقبال قبول
 داشت و بدخشان کاشغر و اند جان در شادمانی رینول داشت سپهرش را میر یکن
 بروزگار سپه لاری خویش فراوان در با کشود و به پیروزی چهره دست آمد با آن همه فرانسه

نعمت از سازگاری ترکمانان و لنگ بود و از دلبستگی که بحال قوم دشت نشین از کشتن
 نه نشود و بیست و شش تن حاجی خولیش به امیر بر گیل گذشت می تا نظر حکم شاه سپاده وایل
 والوس گماشت آسایش در آن دید که در آرا مشگاه کشت یکجای فرخ سرهایین نهد به سر
 الوس قناعت گزیده از شونخ چشم را گوشتاب دها گاو و گوسپند و اسب شتر و سلاح
 و سلب زمین و ستام و شاطر و شبان و کشاورز و کدویر و داه و غلام هر او آتش بود و از تو
 و گیاه و گل و میوه و سایه و حشر و مخل و کشت آنچه در خیابانها نگین در آن بیابانش بود پیش
 طراغی را در نیردان پیرستی و ترک پندار هستی پایه دیگر دادند درین ایران سرای دور
 سر راه بازی نداشت و جز با خدا نانا روشنند و مسازی نداشت و بید و فرجام نداشت
 که فرزند فرزانه و فرزندش بود و شب از خوبی ماه نیم ماه و بر دوازده شنی مهر و فرزندش بود و رنگ
 بسنن انگاره صورت شکوه و گشتن قطره ابر نیسان عبا در سال به قصد وی و شش
 روی نمود این نو پیکر نیکو که هنوز از لبش بوی شیر شبنام زدی خشم بر فرید و آن گزده گاو سنان
 گرفته و چشمک بر جبهه و جام زدی در صیدگاه و زرش جبال شکوه و شمن داشت
 و در دلبستان درس روان پروری دوست با یوان نشینان زدی از سر نزرگ
 نو آموزان را آموزگار آمدی و بمیدان خوش تازی از کو چکدی که کرده را بان را در نهامی
 گاهی که از نیرنه سخن گفتی بنوک سنان در سفتی و دوجی که از جام دم روی خشم نیلگون ابهم زدی
 نظم مردم سخن از نیر و میگفت باز نا صید حال مرد میگفت نظم آید بیخ در نظر داشت
 از راز که آسمان خبر داشت چه میکرد به او ترکتاری به محبت بیره سر فرزند
 آوازه ننگ نام محبت به از شاه ملک کام محبت به شایسته پسند و نگر بود
 آزاده رود خجسته خود بود و در تیغ زنی و نیرنه باز میکرد و تیغ نیرنه باز حرف زده پدید می زد
 بر قفل به کلید میزد و بر یافتن بر سر شاه به میداد و دلش همی گواهی به زانگونه
 که دل بران توان داشت و از محبت نوان نشینان و داشت

که اندیشه در گرد و حال محبت که فال صاحبقران گیر بود و طغر نام طاشرف الدین علی بیک و نیز در نظر بود
 مرا آن خوش آمد که بداند سخی سخن از خوان منطق و الحمت و تلمایه آبرو چشم گهرای راز تیر از وی
 گفتار خداوند کرد از سنج مگر بزرگی از صدا دید عرب که خود را ابوطالب حسینی میگوید و نیز که تیموری
 را از ترکی بیارسی ترجمه کرده و چشم بدشت بمنفسی من ساز آن زمره کرده است چشم سیلو آن
 کتاب و ختم و چرخ گویائی از شمع نطق آن فرزانه افرو ختم و این از بهر آن گفتیم که اگر ناگاه گفتار
 ما درین سره گزارش با نگار شدای دیگر اندک مایه اختلاف و دیده دید و ران اندک جواب
 بعده ابوطالب است ندیده اسد الله غالب سخن کوتاه سخن گزار سخن چنان همگرا و
 که روزی از روزها با بانه زیارت حضرت شیخ زین الدین تأییدی بناتقا ه آن خدا آگاه
 شتافت شیخ را شرف اندوز تلاوت مصحف مجید یافت قضا را و میکه سلطان جوان نخت
 در صحن خانه پاک داشت خواجه آیه الم غلبت الروم فی ادنی الارض بر زبان داشت بگای
 از وی همه مهر تراود و نکر دست را گفت او غل را آینه سیاهی تو می بینم که بر آینه بنگاه سکندر ترکان
 آری و نازنینان روم را از خود آرائی و خود نمائی باز آری ایکن زبان و که بر نهائی فحوا می ادنی
 الارض هرف آخرارض ناز خدا دست که فرزانه آنرا در م قف شمار اعداد بسیار هشتصد
 نهاد دست فشگفت که چه در سنین هجریه صده هتم بشمار آید نهال آرزو بار و شادمان
 بکنار آید ع هم آخر دنیا شد که فرمود بود شیخ از بود و کان کشش کند آگاه بی شت
 لوا مع سحر گاهی نشود و آینه کار از نظرگاه الفات و لانا نظام الدین بر و انداخت و شیخ
 نهائی نشو و اندازد و آینه در حیات و آینه نویدی که از آینه آینه الاسلام
 احمد حامی بانه با دایره و و سه امام علی و ای رفا تلمایه الحیة و الدنایا و هفت
 شتافت آینه کار تر ناسم بود و حقیق ختم منتهی القدر اذ اتم و الله عاصم ازده
 نوزان میں از گروه چو آقا از ان سلطان نام صا دیشک کو بی بود که خانه و خدا یگانی ایل
 و کار او فرمانروا قوم داشت میاد و گرت شسته آینه آینه صفت و نیز از ده و آینه مستی

بچنگ آهنی چنگی و بستم دراز دستی که جز به بیدار کار نفرمودی و مال از فروستان بخیار کوچه
 امیر قرغن که نیز از سران الوس خجیا بود از ترکمانان لشکری فراهم آورد و با سلطان بیکار جست
 نخستین باکاری ساخت شکسته دل خسته ترخ سوده رکاب و فرسوده جلو گشت چو
 دگر باره بر قرشی که بنگاه و آرامشجوی قازان سلطان بود تاخت بیاوری بیزان بر اهرمن
 طفر یافت نظم منور از غباری که جریسته بود و بسا زده بر خاک نشسته بود که در خیش از خرج
 آرام یافت و زدادار پیروز گر کام یافت و امیر قرغن پس از آن فیروزی و بهروزی که
 رونمود قران سلطان را بنده دزدان ساز داد و زربای بخیار بوده و سی سنگشان بیان
 زده باز داد پس از چند ساله گرفتار سلطان اهرمان بند بزار گشت و لاجرم ماوراءالنهر را
 فرمانروای دگوشه کلا مش آسمان ساسی آمد مگر روزی میان امیر قرغن و امیر بیکار غای ساره
 اولوس قشون سخن میرفت فرزانه فیروزی فرامیتمورد و لا و با بدیر به زبان بود پیر را از گفتار
 باز دهنده خود بشکری سخن بهری شد و بدان پنج از خیمه چند بر تار گفتار زد که امیر قرغن و آن شیوه بیا
 و گه فشانی بهر دل بست با فرسخ بان بر کشاد خیمگوی فرید و همیاد و ارسه خواند و بهر آن بزم و تاج
 ترکمان خواهر امیر حسین نمیره خوشتر با باینین و قانون شرع بوی سپهر تا خوشی بخوشی و بند
 افراید و امیر ششی چون شیر و شکر در میان آید امیر جهانجوی پس از آن پیوند پیوسته با امیر
 قرغن در بزم بهشتین و مهدم و در زرم بهشتی از پیش آهنگ بودی از نبرد آرمایان بر لاس
 و دلاوران چخا بر که آن بهت بردن گزستی شکفته فریدماندی و وسعت مرید و گویان بر آن دست
 و باز و آفرین خواندی همانا آن خیل و حشم که در می آید از دریا می لشکر صاحب فی موجب
 که منی است آن گوناگون پیروزی که و منیم و از آن فرید جهانجا نقشش بود که می شست
 پس از امیر قرغن که دامادش تعلق تیمور ناگاه در شکار گاه شگشت جهان پهلوان تهمین توان
 نه تنها و امن بهت و الا گرفت و در تیغ زنی و خصم فگنی کارش بالا گرفت و با عی هر چند که
 زشت و ناسانه ایم همه و در عمده رحمت خدائیم همه و در جلوه هم چنان که ما ایم همه و شایسته

بفت بوریانیم همه برادر زن صاحبقران هانا امیر حسین نیز بوی پیوست عهد بست که هر چه ملک
 و مال و برگ و ساز گرد آید بر یکدگر بخش کنیم و با هم جزیره و با قوم هزار زم و با خلق جزه و دوزیم
 بخونگر می این دو گرد لا و دو و شیر مردیم که هر یکگاه گری پذیرفت گزین و تگاهای و سرگ سپاهی
 فراهم آمد صاحبقران ساز سادگی بلکه از آنا دگی دل بازبان یکی داشت و امیر حسین همواره در کس آن
 بودی که انبار از میان بردارد و به بیکتائی علم دارائی افزارد از دیده وری شنگال شمای آن نژاد نشسته
 ناکستی پیشه پی برودی و از فرنا لگی و مردانگی سیچگاه برونیاد و دی فرد و ستم بجان که اندیش
 میتوان کردن و خجل ز راستی خویش منوان کردن و روزگاری در از ارشته طول مل با بلوک ملوک
 در کجدار و مرز پستیز و آویز گذشت سکنان چشم بر آه و گوش بر آواز داشتند تا بل سفید
 نیر و از کدام چشم زخم سد و غیره امیر حسین که خبر بود و غرور و رنگ و نیک کار نمیکرد و
 در انبازی و دمسازی افتنه پردازی و شعبده بازی شیوه داشت نیز نگسازی اقبال
 عدو مال صاحبقران کشورستان را نازم که هم آن گروه بی شکوه اسوسو پاکسنگ نمود
 و هم این گروه بی دستبرد را جاسادست از کار رفتی صدره اتفاق افتاده است که این
 نفاق پیشگان خرد و شمن خن گرفته از نژاد چغتایان دست گرفته بر تکیه گاه خانی و مرزبان
 نشاندند و زودنه دیر شمشیر بر سرش انداخته تنهای پلستان مرهند و طاع از پی هم میایند
 و سرهای سروران اناز بالمش خوست گوراز پس بیکدگر آماده نظم سیر ستاره و روش خنچ نیلگون
 + اینها کند بر آینه درند مهب حکیم + اما من آن نیم کینه من از بوی دهم زخته خسته کوه چنان بود
 جز خدایم نبود بجز ظهور صفات و شیوان حق و صلح و نبرد و فتح و شکست امید و بیم و توقع
 معنویت که انصاف در ستم + تشریف خسر و نیست که بطلدس و گر کلیم از حق بودا فاخته
 هر صفت + جز دایه نبود آنچه بسا بل بد کردیم + همچنین با با امیر حسین از زمانگی و زبونی
 کار سخت افتاده است و سلطان سام هم آورد و افسریاب هم تا بر لایه گری می نخبه و بیکار
 و یاور می ال نهاده است کینه های نهانی امیر حسین آشکارا بود همه میدانند و خدیو همه دان

از هر فروخته میدی نیست؟ انهم که در ضمیر حق پذیر آرم ناگزیر میگذاشته باشند که مگر شیخ مست مهر خوا
 زشت کردار با نکو میاید بگذارد و جهاندار را در کنار آشتی و جهانیا نرا سپین و در آردنی نیاز آردن
 تا جو نردافره ازیدی کجا که بخشیم و کام نگردد و راه دانش داد رود در آردن دل آرم نداشت
 و در بر دل ز شکیب در کشتن خلق پروا فرو تو یار ساطیج عاشق مین آن رندم چه که می بخت
 او باش آشکار کشته پایان کار لشکر یانش از نا خوشی ستوه آمده آن جوانمیر خدا گیر را با هر چهار
 پیرش گرفته آورند به خداوندگار سپردند و دارای نبرد آرمای را آهنگ عاجز کوشی نبود و
 خونگرمی با دشت نداشت میخواست تا بخشودنی بخشودنی گناهایان نا بخشیدنی بخشیدن از نهاد
 اهل بزم خروش بر جاست خاصه شاه محمد مرزبان بدخشان شیخ محمد بیان را در بهر و امیر خیر و
 که ریشها نو دنا سور با کمن داشتند زخمه تیز تر زنده و به نو آبا خوچکان خونابه فشان فغان بر آوردند
 که ما قصاص خونها بر ریخته میخوایم نه انتقام قندهار آنگخته که والی ولایت آنرا بجل تو انگر و ناگزیرید
 گفتار فرجام گیر و در کشتن حواله کت کارا گاه باج دانش بنایان جان برختن فرمودند و ساد
 و علما کبشتن فتوحی دادند پنداری چنین گرفته اینها شنیده باشند در دل اندیشید باشند که خود
 را بدیدین از هنگامه بدر بر و سپین در زاویه گنهای که همسایه تی هست و زگار لبند و از آنجا که
 سلاح و سلب داشت سمر میله از جارت از خرگاه بدر آمده جنگ سبیل و مشیت آه گزیرش گز
 خون خواهان خونگرمی در کو آویختند و خونس که بدیدین گرم شده بود و گرما گرم بر زمین ریخته
 نظم تو ای ندیم که مانی ز تازنه رونی خویش لبند که مر از طرف جو نیار کشته فریب هنر زد و
 مخور که این بی مهر و دهن فشار کسی که در کنار کشته هوا می تلج شتی هر که بود در سر و سیری
 بهد فرن شاهان تا جدار کشته از هر چهار پیرش و تن که سعید سلطان نو در سلطان نام داشتند
 بهد ران غوغا جامه گذاشتند جهان ملک خلیل سلطان که بگریختن جان برودن چنان قند کاز
 رگبزر گرد و بر جاست از نام آن ناکامان رگیتی نشان نماد پس از آنکه خس خوار از ساحت
 ملاک فته شد و سنگر نیه با از شاهراه بر چیده آمد خان مرزبانان که خدایان لشکر آریان

به تندی یکدیگر خوشنمیدانند که فریدون ابرمندان نشاند و چتر شاهی گرد سرش گردانند شاه محمد را
 بدخشان امیر خیر و داد که خدای خدایان شیخ محمد بیان سلسله که باو نپندار سمری رسد از و آرد
 شاهی دل داشتند اگر چه نخست بکشتی گردان افراشته آخر کار بگر مخونی سران همه در سمنونی بزرگ
 زادگان مرتضو که که سید ابوالبرکات پیشرو آئینه پیش آنگاه این خرمه بود و بزم شادمانی گردان نهادند
 و بفرمانی تن در دادند روز چهارشنبه و از دهم ماه صیام سال مہتصد سفتاد و یک هجری که روانی
 فرمان صاحبقران رقم و ستین عمر بمرجله می نیم قمری رسیده بود آسمان بطریق حلول بیکه تخت آید
 تا شاه آفتاب سایه بران گذشت آفتاب بسمیل بر روز بصوت تلج برآمد تا خدای آسمان پایه
 اثر ابر بر نهاد زحل در حلقه مشایخ بدانگونه که کشت نشاخت شده گوی آمد ششمی در زمره
 سادات بروشنای و آشنار و فی چشم روشنی گرفت میخ از بیم آن که مباد از سر کشتی ترکان شود
 پیش رود هم از دوازده در دست چون رستمان بستان استاد در شهر در تنیت بدان گشته
 غول سرود و عطارد و روزنامه قبال بدان ادا فرو خواند که آن بدائره خنیاگران بزم در آمدند
 توفیق دبیر خاص یافت ماه که بیک آسمانی ست خود از دیر باز دیدن کار بود که هر روز فرود فتح از
 منزلی می آورد و میرفت تا از منزل دیگر نوید فیروز می آورد و قطعه طرب در بزم شیش بود و خوران
 بر قاصی + کرم بر جوان فیضش خوانده رضوان اسمانی + فرودش بر ویش سازش بچای بگری
 نوازش بچویش نازش پیوند روحانی + باقیش گدانتوان بره دیدن نایابی + به پیش گهر
 نتوان شهر در از فراوانی + نهان رخا طرش اسرار اشراق فاطونی + عیان بر خاطرش آثار
 توفیق سلیمانی + سرش سهر آورده قیصر را بد ویشی + بدرگاهش قضا بنشانند دارا را بجا
 + لیران سپاهش اسیر را بجله بر می + فرازستان جاهش را بجا بجمه کیوانی + همش با خلق گوناگون
 نوازش در حق اندیشی + همش با خویش نگارنگ نازش در خدا دانی + مان زرف نگهان
 شکر فکاری اقبال ازل آورد و نگه ستره اروا مان که دیر و چون شهنشاه استی که پای تخت
 و تاج بر سر نهاد بروائی خواهش خروده میگرفتند و میزدند که خلاف عهد ما چون کنیم و سپیدزاده

را خسرو چون پسندیم این سر مغفور خواست نه تاج و این دست خنجر نواز دست نه بگیم
 جانسیارانه زانو میزند و خاکساران زمین می بوسند شاه در یاد دل گنجینه فشان و ناخجید گهر
 به انسان کف کشاد که گنج شاکان ایگان فت مباد آورد با خوانان برود تا باز یافت با
 و مثل تخ و امر اچا خوا بد بود روز آدینه که پس فردای این روز فرخی اندوز بود مسجد جامع خطبه
 بنام خاقان که خواندند و گلها جاوید بهار و عابر فرق فرق این نشانند بطرف دران هر چه
 یزید که نماز شش آمد فرستاده مد و آب سالیش استوار و با فزایش اسید و آرداده آید شه با یزید
 نوین انداختن شیوه هر دو بهار و آبکار کیانی بلبل گماشت ملوای نصرت به او غم بسوخته
 از شست دران شهر خرمی بهر نیز خطبه دم سر قرار منبر و بهر سکه نقش آرایش سبک زردند از دو
 روانی فرمان جهان در جهان آرا به بلند بار و بدان بار و بدان سر فراز که چون گردن سپرد
 گردش از آن سو که شتی سینه سپرد و کاه و مهر گار شتی فروزه فرارزش گردید و الا پایه فرخ
 پیگاه مسیح و امی که در جانش و جهان در گنبدش هفت آسمان تواند گنجینه ساس پذیرفت ملائکه
 بسیر خانه های که پندار زیر آسمان است و دیگر است بنانه های و پوین
 در پیشه ها و مامونیا بهر بگنبد باطنی و بهر منزل کار و انسانی در انشر بین به سیدائی نام برود و ظم
 از شهر نشین چه هر یک که جوش گل رنگ شمع و کنگر آن شارسان بهر معموه که آب و آتش
 زخمی آمد و عمل شمر کلف باغبان به دراز سخن پیشکش سحر قدر با با فزایش بارگاه بارگاه
 و سخن کاخ و مشکوی پرداختن طاق و در واق نمونه حیرت بخش کردن تختگاه نام نهاده از
 بهر آرایش گزین کردند جهانیان بهر نام زرم ناهید بزم که بکشور با دور دست ترک ازا و درسی بعد
 فیروزی بهر عسرت اندوزی روی بدین شارستان بازا و روی در هر طوی خواست به ناخوسته
 به پناهندگان شهیدان این بود و در هر جشن گنجینه بهر سبته نواهندگان سپردن شیوه از شهر
 فلک خورشید شهر یار جهان بخش جهان بجائی و در بند کشائی و شیرازی و شیر افکنی و شمشیر
 و کوشش و کشایش و ستانهاست پس از و نشانهاست پس در بریده خامه گاپوره

بیابان نبرد و پیکر اندیشه را از انبوهی راز جامه بر تن میدرد و فرد گدازم از دستان خواست
 آنچه دظرف بیان گنجد همی و رفتن فرمان طلب زنده چشم و از راه بردن امیر موسی فرود
 رفته روز برگشته روزگار را و گام زد دیدنی از جاده فرمانبری و گرفتار آمدن آن دژم کردار
 بسیر قند ویرماندن و می در بند و بسیدی ایالت شبور خان به بیان تملک سپهر غافلشگر
 کشیدن شهنشا به سوی خواندم فرخ قلعه کات در عرض راه و گرد گرفتن خوارزم و در نشین گشتن
 حسین صفوی و امی خوارزم و همدران در نشینی رستن می از بند تن بجایش نشستن برادرش
 یوسف صفوی و گرگ آشتی و زیدنی می با هنر بران بدیشه کارزار و برگشتن می از پیمان پس
 از بازگشتن شهریار و مسخر شدن خوارزم بفرجام کار و بردن اندن مردم از آن شهر و دیار
 و از یافگندن خانه و کاشانه و در و دیوار و کاشتن جو در آن خازن را و باز آیا گشتن شهر و دیار
 ویرانه بفرمان خداوند گاریه آونیر شهای شاه و انگیز شهای سپاه باندا ز خاکمال گروه حبه
 که قمر الدین سر و قزاق آن دارگان بود و شکست خوردن و راه گریز سرگردانی و همچنین چند بار و ده بار
 این تیز و گریز از نبرد و سوی پوزش گسری تو قمش او غلان فرمانده دشت قتیاق و
 بنظر گاه رفت خدیو آفاق و فرزند خواندن برگ سارنجشیدن خداوند مراد را و روان
 داشتند می به اترار و سیرام و رختن پسر ارک و خجانی بالمشگر گران بر سر و می جان دادن
 آن دلاور بزم تیر و گرختن تو قمش خان از سپاه بی سپهبد و سر فر از می بتن برین بوس
 داور و تکیه رسیدن امی ارک و خجانی به پیشگاه هایلون سرریا بهنگ بازخواست تیر قمش
 او غلان و روانی ندید رفتن خواهش فرستاده گرایش خسته که بخیر و فرسودن سینه بیاز و سلا
 نبرد و مردن ارک و خجانی کسیر گیرش بی هم برگ ناگاه و بدست آمدن دشت فرام گشتن آن
 رمنده و در دست سلطان و دادن فرمانروائی آن بدست تیر قمش خان را و هم خدش
 مسکب چهار کشتی به تیر قمش رسیدن و تیر قمش در قلعه خسته به بیگ مسو شان برای
 به مسلح و گشتن و فرستادن و تیر قمش به تیر قمش و تیر قمش به تیر قمش و تیر قمش به تیر قمش

پوی از دگر دشت قبیاق به آمل ساری و قلعه بانه سرو گیشتن لشکر دران مرز بوم خرابی
 قلعه تاج و نیای از دران راندن سپاه رزم خواه به عراق فارس کشون سفید و
 که راه های دشوار گزاشت با سانی و امضای حکم قتل عام در اصفهان پس از فتح کبیر
 گستاخی و بیراهه می آن قوم و بشمار آمدن نهادن هزار سر از روز فر و رنگان صفهای گری
 هنگامه پیکار با شاه منصور و پاک سوختن خرمن ستمی می آمل مظفر دران آتش بی زینها
 و مظفر و منصور آمدن شاه بستر و نقش نام و نشان منصور و مظفر از صفی روزگار گری
 تهران توران زمین بهار خلافت بغداد و دست یافتن بفتح و تسخیر آن خجسته سواد از با انگلستان
 و ترکیت و خون رختن بیگانه کیشان گرجستان بروائی فرماندهان ترک تاز بهاندار زمین نورد
 آسمان پاندا از بر اوس جوجی و کشور روس کشون اه فوج همچون موج و گرو قلم شکوه
 از انجادی بسو چرخش البرز کوه خرمن صاحبقران با گروهی از یلان و گردان و سخت کشتان
 بغرم فتح همدان نرند و حلم و غریک و سمنگان اندراب و دودخو هستن اندر بیان از
 بیداد سپاه پوشان گذشتن شاه و سپاه از سران تیره درونان سپاه و مانند تشین سبیل
 خروشان دوداند و گشتن نیگا خرمن سوختن گان چن بسته بازار رکال فروشان ستان
 خراسان فوج ستاره شمار آسمان جنبش از کابل و آب سیند و کشادید پرفت گوناگو جها
 و صورت گرفتن خنر نیزگفتار بهر مقام نی فی بلکه روداد و فتحی تازه و فتوحی بی اندازه بهرگاه
 و جایافتن سامانه و کیتل و پانی پت در چشم سپهر دل سپهران بنام آورده صفرا و تاخیم و
 ارستن سلطان محمود الی هندی بایلان کوه شکوه بهستون توان یاری می نکردن اخترش دران
 داور می و گریختن می از پیش کند و ران توران فتح و تسخیر سواد اعظم و ملی سرکنده و نوهند
 مشیر جمیع خطبه اراد و هر دلاورد و ران خیره دمی سپاه سپهر خدگاه بر حصار شیر و قتل
 و غارت گیران دران ناحیت و افزایش نیروی خدا داد به پشت گری فوج پس از فتح و فتحی
 فرجام ترک تاز بهر گویا بر بهر خون صنم خانه نداد خون نخستین سبت بزگان شن قبله و همچنین نیز

بنود در سواکت ناخست قمارج جمون لاهور و پس از رخ افروزی و فرود رسوا و هندو
 آوردن پنجنگاه از راه آب سند بسم قدر رسیدن جا گرم ناکرده یورش هفت ساله ایران
 ساز کردن هم در نوک سراج آن ناورد و بنجار حیا و بیکرستان ترکناز کردن اندن لشکر ستیج
 نهین کشور و هم و پنجختن شود محشر دران مرز بوم و پیکار گرفت قلعه سیلاس و بارین هموار
 ساختن آن ترخارا آسائن بهلین یورش کردی سپاه کسب و دم بود از روی فراهم آمدن
 دواعی و حساب بر تافتن عنان توسل از آن راه و تافتن با هیچ علم جهان چایچم از سواد شام و
 و میدان سفیده صبح نظریع الباب و عتیاب حلب و علبک و دمشق نیایش نیاوردن حاکم بغداد
 و بستن دروازه شهر بند بروی ادوزش پسند و زمانه زدن آتش خشم و بر آمدن فرمان قتل عام
 پس از درآمدن و شهر به نبرد و خون خفتن سگان خاکمال گشتن مساکرین خود و بهر و هم شتار
 و بر قلعه کماخ و لوهاک بدلیری و دلا در دست یافتن و چیره گشتن قیصر با سپاهی از گیت یابان
 و شمار افروخته و بهر و باورفتن نام و ناموس آن سپاه از دستبر داین لشکر چون بر پا گندگی اجزا
 خاک از آسیب صرصر و گرفتار آمدن بیدرم بانی و زودنه دیر سپهر شدن و کارش در فرستگی
 آن قفس ناپید اکلید و دو موکب فرخ کوکب اقلعه اریکه بر لب دری نشان پیدائی داشت
 و درآمدن ترکان بر زده امن آنجهت تیغ افراخته یال در حصار و بدبیرا اندن جو بهای خون
 از خون ورنشینان بهر و آزار و بر ابر کردن آن مصلحت از نیست بلند و فراز و نشیب و فرود
 انداختن سنگ و خشت چوب و رود آمد شد نام آوران نام آور از جانب مصر نماز بر دین
 دالی و مد از زور و روی آوردن می بقبله دعا و از زرش افروزی و نیار و دم به طراز نام نهادن
 و اسم سامی شاه و پاس داشتن کشت زار خود از ابرنگ گریه به پذیرفتن باج و ساد و خوا
 زنهارا اینها و آنچه درم نورد از آشتی و نبرد و زرم و نبر و غارت و عمارت بهر سنگا بهر سنگام
 و نموه آمده بگزارش فسانه سربان نیزنگ تلج و تخت که ظفر نامه و مطیع السعدین و حبیب
 و روضه الصفا و آستین ازند و الت میر و ذنی بی نوا هم از دم گیرای آن غنودگان بیا رنجت

بدین بهار زمره سنج میشود که صاحبقران جهانستان پس از آن که چون دور آسمان جهان را گردان
 تا گردان فرو گرفت با انبوه دو صد هزار سوار که هیونان لگام خازیران مشتند و نیزه های خنجر
 شگاف در کف با شوبی که زمین را بلرزده و چرخ را بر عیشه در آرد و بسوی چین و ختا آهنگ ترک تاز
 کرد تا رخت هستی تر دامن آن بسیلاب فدا و دها مایم از سر منزل اترار بگردان سپهر جولان را
 از ان وادی جلوتافت بدان آه که پیغوله و منفاک و میل و فرسنگ نثار و پویه گام درم و آرام
 و بر سر برده انجام نخواهد برد غرر مینوشتافت بسایه طوبی رخت هر وی از تن کند و سر در وی بپوشد
 شست و از کثرت آب خورد و در آن بهارستان خیزان فرمان آرا مشق جاودان یافت بهمانا در
 اندیشه صورت این عالم آشوب سرگذشت که عالمی که میل سرشکازمه گذشت بمرنگ
 آمیزی استعارات و شور انگیزی عبارات بدینسان است که سلطان اوردان ناخسته مرحله کالبد
 سوزنی و چگونگی کسل خواتی زور آورد که دار و نه پذیرفت چاره نگزید و در مان بهشتاقت شب
 چهارشنبه بهفتد هم شعبان سال هشتصد و هفت هجری که هفتاد و یک جام از باده تنگ
 و نام بهیچانه ایام زده بود و سی و شش سال هم از دارائی و فرمان فرمانی توران و ایران و هند
 و حجاز در ورم و شام زده بود کار جهان انجام دهنده با قاز جارت قطره طوفان انگیزه نذر بدید
 پیوست تن ناز پرورد و پیکر زیبا به پرنیان و دیبا سچیده در تابوت نهادند و بشکوهی که خبازه
 بادشاه و انگاه اینچنین بادشاه را سمر و بسیر قند فرستادند و فروز زمین بفراز آسمان جاودان فرود
 شاه انجم سپه گوهر پاکش صد حیف و وینکه ناچار سپه ندرت خاکش صد حیف و یکتا این و نسبانش
 بشمار خورشید خداوند هفت کشور احوار فرزند فرزانه فروهیده فرخنده بود هر یک به و نو خاسته
 و ماه ناکاسته مانا از انمیان غیاث الدین جلال میرزا و عمر ششم میرزا و نبوت نبوت عمر ششم میرزا و نبوت نبوت
 و هم در زندگی صاحبقران به پائیده گیتی برگردانده اند جلال الدین میران شاه
 میرزا و شاه نشان شاه رخ میرزا از جهاندار یادگار مانده اند و درین جهان که چون با خنجر
 کسی و فاکر و آرزیم هیچکس نگه نتواند داشت کام دل مانده اند چون نیرو و خمر فروغ آمو و الی عصر

صلب جلال الدین میران شاه میر افق شرقی است شیوه اختر شاری بنسبت نده داران
گذشته گذشته دل در لواس معوی می مندم و جلوه شاهد را آینه حال جهان و خط الدین محمد
بابر باد شاه غازی بن عمر شیخ میران سلطان ابوسعید میران سلطان محمد میران جلال الدین
میران شاه میران می پسندم تا سرشته دارانی بنده و سرچ دور از هم نگسته باشد و این سلسله
به آئین تسلسل حلقه حلقه بهم پیوسته باشد نظم باجمعی که زخم ماند قناعت کردیم و به سکنند و بنده
انچه ز دارا ماند سخن از پیشروان ماند با نازین پس + ما نایم و گیتی سخن از ما ماند + پر تو نمیرود
در حق گردانی و دستان جهانگردی و جهانگیری خسرو مرغی سلاح مهر کلاه
ظہیر الدین محمد بابر باد شاه نظم سیاسی آئین جم تازہ کن + طراز بساط کرم تازہ کن +
به پرویز از می درو می فرست + به بگرام از می سرودی فرست + به دور پیاپی به پیاپی سئ +
بشور و ما دم بفرسای فی + قبح را به پیودان می گمارد + انفس البفر سودن فی در آرد + نکسیا
و مان را به امش در آید + سسی سروراد خرا مش در آرد + بنجم از پلا می زیار ان بگرد + یکام
ول شاه تواران مگرد + زهر کس فزون می برج که من + ز شاه می آشام را نم سخن + پیوند آید
بگردار شرح استان جهانگشای جهان آراسی خدیو بنه مند بنه بر ورنه چنان است که موی در میان
تواند گنجید اگر خامه رقم سنج شماره شاه نشانی آبابی کرام اوست همان نمودار اختر دولت ازل
آغاز ابد انجام اوست زهی پدر بر پدر جهان باد شاه پوشیت پشت جهانیان پناه فرز انگی شکوه
مردانگی مگر این خاندان اخاندادی داین نام آورد و ده همانا دستان دانش و دوستی
روز فرز فرونی جاہ و زینمونی اقبال جهان و اور صاحبقران کبر بر اندازد گفتار فرونی کرد که غده
نارسائی بیان کوتاهی سخن خسته آمد سپس جلال الدین میران شاه میران که نیر
طورش ادو و صاحبقران عظم خاور است و هم در عهد پدر پفرمان پدر بادشاهی داشت
سلطنت تا آنکه ماه به دو عرقیش آذربایجان و یار کبر و شام را فرخنده باد شاه در سال
هشتاد و دو هجری در یکبار می که باقر الیه سف ترکمانی رسول و تبریزی می او به ملک بده شهادت

مهر نیرودنی جاوید ماند و خست سلطان محمد میرزا که فرزند ارجمند دوست با همین برادر خویش
 حلیل سلطان میرزا که از رنگ نشین توران مین بود بد مسازی و هم از وی و سرور و سر لشکری
 روزگار رسیده پس از آنکه این فرخ تبار بگری که کس از وی گزین نیست ازین گذرگاه گذشت
 و هم شاهای برفرق سلطان ابوسعید میرزا که همایون گز فرزندش بود نهادند این جبار و
 خوی که دوست پنج سالگی از کارگاه قضایان شور جهاندار یافت هنر ده سال ترکستان بخشان و
 کابل غرنی و قندهار را فرماندهی کرد و با بایان عمر عراق نیز گرفت فرجام کار در سال شصت و
 هفتاد و سه از بیدار چرخ تیز گرد که گاه بیکر ناز پرورد و جمشید را با تیره سپهر و نیم ساز و دوگاه چکرگاه
 دارا را بدیده سر سبک فکار و در جنگ شکست خورده بنیدان حسن افتاد و بهیچ گاه کار میرزا نیر
 شاخ میرزا بر سر کوهین افشرد از هم دران بنیدان بدست جبار پاش سرخ تیز گاه سپهر
 به خلفا صدق خویش سلطان عمر شیخ میرزا گذاشت این بزرگ خرد و سرگشته کار
 قهرمانی روی زمین شهادت جان و فرغانه و سکندر رشید شاه خیزه بریم زیر نگین دشت تیکار شهر
 و سپاه و افسرگاه برداخت آخسی که شهری از شهرهای مہنگامه بود آن دست شکستگاه داشت
 درالشهر جبری بلند نیر خنقضای سپهر ساخته بودند و بر روی آن جبر کوهنا محبوق میدان نشیند
 پروین دیار فرخنده شهر یاران شمارستان که بهارستان بود و بود و به نیروی و دانش بلند پایه داد
 تا بدینجا که در نتوان فروزد و فروزی بفرزان و از آید سرخوش شسته که تیران و قلمروان
 پال و گلش خرام را همی نگرست که ناگاه کسستن و نگره آید آسماں جمعیت آید و پاش و پاش
 این لرزه از کافران آمد و فردا روتا فرار سنده که این بلبش از لجا خاست فرو نشاند
 برین را بر زمین زدند و شلیت ناموس آفرینش ابر سگ تن از زمین به سار از زمین و روتا
 آزاد و زاده فرخی کشین و تو شمشیر پاش از او بر کمر آید ازستان کرد و نه از این سر و دست و پا
 نیرود و زرد و سبزه چارم نه در زرد و سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه
 بهزار و گل کل پاش و سبزه چارم نه در زرد و سبزه و در سبزه و در سبزه و در سبزه

چهره ویداد که آفتاب باشد تن بالین نگوئی آتش و شهر یاریم بزدن شاه و بارگاه سیکه گردن
آن میخواست که سپس سکه شاهی روی زمین بنام نامی خسر و دیگر بزند و کوس شکسته خیر نو
در قمر و دیگر زنند و فوای آن روز که آشوب بستان بل به بیداری پیوست جهانستان گیتی
الکای که شوگر و دغانی رای دارد از فروغ افزای و ستم را تار یکی زد اسی به اندیشه از راز سیه گاه
و از هر شیوه به والای نهاد خویش گواه اختر یاب و رنگ آسمان سایه بارگاه ظمیر الدین محمد
بابر باد شاه دود و دود ساکی با سر بر و افسر و ساز و دران روز کار که دیگران را هنگامی
سواری است همسواران در کتار آمد نشان را فرقه افزو و دود کوس آواز و سپاه را برود
و فیروز را اندازد نخستین به روزی که بروی کار آمد و کشتار و زنجیت اسبابی زمین خستند و دانه
افشاده و شمار آید آن بود که سلطان احمد میرزا برادر سلطان عمر شوق میرزا که ستم قدح شکست
بود و سلطان محمود و مان برادرین پنهان عمر شوق میرزا که در مسکنه آید و شاه خدیو کوس خانی
خدا یگانی میزد به بریدن پیوند خوان و بستان میزد از هم نیز دوستی کرده بودند و به بیگانی نخواستی
و بدلفاز اتفاق در دیده تاب به استیلا زد و سواد سواد معنی روی آورده بودند از چهره این در
اشکافنی دود و به کین گسترده که در هم گوهری و برادری نار و دود هم و زنگی عمر شوق میرزا
بوده آنال بر گمان کم از هم پیش چشم که بر شهر سپاه کار افتاده و به تیم از راز بارگزار افتاد
و به چشم نه پدید آمدن سکه ای صلح و شش و کار سازی آشتی افروزش است هم مهر و وفا که بر وای
گیرائی در خور بود نهاد و جنگجوی و خال ستیزه خوی در گرفت فردا که در هم شرح ستمهای
عزیزان غالب بر رسم امید بهانه جهان بر خیزد و جلبر گوشه خویش با آماجگاه ناوک بلا
میخواستند بزدان خواست که به اندیشیان را خدنگ اندیشه های پریشان بر نشان بخورد
دارد و نمی آن و با افتاد و این را رنجوری هولناک روی داد ناگزیر به بهر یک نفر سباط کین
در نوشتند و به بر گشتگی گشتند نگرندگان نگارش ابه بهاد و خرد و این آگهی آخرین سیرا
خوشنم خواهم که با وجود فر فرماندی و شکوه شایسته هر که لفظ امید با اسم سامی صاحبقران

بوده است بهمانا خفت امیر المومنین بوده است که طهری عنوان خلافت است و دغای و ریا
 شریف پس همایون فرزندان سایه که دگار امیر را گفتند که محقق امیر را تواند بود درین دوستان
 که یک شامیش خوانند و پس از فرد رفتن و فردوس مکانی نشستند بهین شاه فرزند کوه
 فروغانی فرزندک است که بر از نش تاج و نازش و رنگ است بالجمعه جهان داور نام آوز نام
 بر کور تا یازده سال در قمر و ما و را و النهر با مرزبانان خفتی و خانان و زبک پیکار بار و داد و
 در به یازمکست بر بدسگالان افتاد چون کوس فسخ را آواز بلند تر از ان سیاحت و پرچم
 نوا می شای بهر گشتن سایه میدانی فرخ تر از ان دایره محبت است که سر و ش آسمانی و دیگر
 بزوفانی است بدان پیروزی میای ناسودمند دنیا و نخت بدان چیره و تیهامی پایدار دل نهادن
 نه بسندید با دامن دین شقه پرچم علم را همواره جنبش بتیوار داشت تا وک اندیشه از هر چه پیش آید
 اگر چه سید سکندر و کوه قاف بودی گزار داشت هم طر حی تا بنده مهر که از مشرق بسوی مغرب
 گری می گردد و جهان بیدین پویه و منجاری نورد و با بندهال شیوه جا گیری شمرند و در ره نورد
 و جهان گوی از با خبر خاور و روی آوردند سر آغازنگ و تاز که خسر و جانجوی را اندیشه کشایش
 بدخشان از دلا مرد آسیب سم باد پایان و شت پویای کوه فرسا به نورد و پویه بانی در پی اجزا
 کایج آنچنان بیکد گریز که میج خون یا قوت سواران از الزا و لگشت پیادگان را از لکر خسر و
 شام رفد از بدخشان چون سایه بهر تو مهر و دشمنان تن بربونی داده سوادیکه دشت بشهر رازی
 و با چهره شتر بار متاع گران از شاموار که بیرون آن دستوری یافت خود را از انمیان بدر برد
 راز دنان روزگار سمر سید که خسر و شاه نامه سیاه منشور شاهی بسواد و سیاهی شت با شتر
 و نیز از ابریهان و شنه بر کلوتن از روان پرداخته بود و مسعود میزارا یکشیدن میل چشم تابیاخته
 با ننگه بهر و تر از با جمعی امام سلطان بلند مقام بودند آن در خیمه هر منش باویره درین گاه
 که بهر و تنس را بیجان کرد و بعضی آن دوستیده که امی برادر که یکی گشته تیغ جابوده و چنین
 است که با بیست کشت آرزو گتری و مهر و زری شاه آرا ده را میرم که از با دوست خو

در گذشت و خون گرفته را فرو گذاشت و چندی رسال بنصرد و دوازده میکه سلطان حسین بن علی
 و اسپین غنوه تو سن اقبال سیوی خراسان پویه مکر و تیزی گام سپوتان مصر صرتک ه بریده و
 انجمن رسیدند اعمال اسطنت بربع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا را به دارائی و فرمانروائی برداشت
 بودند و از بهر این گرانمایه میعان جان گذاشته خود آن برودتن احال مگر گوان بود و منشها بکتری
 درستی رنهمون پرویز بهرام صولت از دولتیان بی دولت روی گرداند و عثمان پادگی البوسه
 کابل تافت در عرض ماه آگهی سید که کوزن مکان کابل شورا فکند اند که فرزندان سلطان حسین
 میرزا همانا ارگشته اند اگر تیر فتنه برخاسته است خان میرزا نامی از میرزایان مکر به بر چادر باش
 خسروی شسته دل با اعتماد و ادوری بخت قوی کردند و در هر روی تیر روی تار قمار سپاه مظفر
 تکیه گاه از زمین سواد کابل غبار بخت اساس جمعیت میه کاران چون انبوتی آری کی شب که در لاهور
 سحری از هم پاشید بیکبار فرو بخت از ان او باش که بهر خاش فراهیم آمده بودند هر کس از بهنگامه
 بد انسان کنار گرفت که نپاری خود در میان نبوده است در معرض باز پرس ترک ناسپاس
 گرفتند و کاری چنین دشوار را بر خود آسان محمد حسین میرزا را که سر حلقه آشفته سران بودند
 آغوش شیدند و خان میرزا را دست نوازش بر سر و دوش بان صاحب نظران کارگاه
 حبه نشد بهنگام غایب شدم و خود درون و خطاهای حوصله بر بجزن ماندک شمر دن کار هر کس
 است بر هر دو ان سر منزل بدنگی بدین حایده گذرند و یزدانیا نیر او ان را بدینسان سپاس
 گذارند و نظم زهی در باشاهی دانش آئین و خدا جوی خدا دان و خدا بین و خنم فرسنگ
 بخشش را رقم سنج که هم جان بخشد و هم جرم و هم گنج و بود در تا جداران ریزی شانها
 و بفرقش گوشه تاج آسمان سا و جوامه و ان چنین باشند آری که جان بخفتند و در
 پاشند باری و خدا را بندگان برگزیده و دو عالم دل به سیم زر خرید و اگر در جاکستان
 تیر بستند و نجام مهربانی نیز بستند و چون آرا متشگاه به خشان از خسرو خان به بخشش
 و بخشایش فراخنگ آمد خسرو کنخیر و خوی را در ان ملک خدا داد از بهر روانی آئین او یکسا

درنگ آمد سال چکر که باندا کشایش کابل لشکر گنجینه یار کشایان قضا داران و امیر نقش
 فتحی دیگر گنجینه محمد تقی میرزا و النون ارغون که کابل را داشت بروسی کشور کشاد است و پیشین
 گردیده بگردان سامان کارزار که نسبت فرجام کار رشتی فرجام می رشتی رنظر آورد و منظرگاه
 التفات بار میخواست زن پس که حق سجد بر این آستان ثابت کرد و پیاداش پرستندگی توانا
 خواست پیوزش بد پریتند و خیر یادش گفتند ظفر یافتن فرمانده و هر برین سرد و شهر در سال
 و نه و نه صد و ده بی هم در فرود آمد و آیت فتح بر خداوندگار درین و سال و بار فرود آمد و گوزارند
 سرگذشت اگر از گزارش ستوده نیاید خسرو جم شکوه جاناسپانش را گوش و کشایشهای شایان
 و فرخی و فیروزیهایی نمایان فراوان است سه بار لشکر صور آوازه رتخیز نهیب بفرموده اند
 و شیبک خان و دیگر از بکان را چون خیل مکن از پیرامن قدرانده اند و یکبار پس از آن که در
 سمرزمین بدخشان و هر روز بم کابل بساط نشاط گسترده اند در سال نه صد و نه صد و نه صد و
 شیبک خان از کابل تا خت آن شارستان مانا به نگارستان ابدست آورده اند اما مهربار
 آن نگار چون رنگ خنا از دست و آن دیار چون پای اکرشت رفته است آرمی از آنجا که
 توقع شایه جاوید به مداد سواد بنده و ستان و برات گلچینه امید برین بوستان نشسته بودند
 شاهد مراد در آینه ماوراءالنهر جلوه نموده و بر آینه بنایستی که چنین نبود می رصدندان
 سیر ستاره اقبال ز قمار موکب چاه و جلال با جانب بند برینج و در آسای می نهند و صدا و ادون
 کوس نصرت و پیکشتن ظل علم فتح را در پنجه نوبت نشان میدهند من که سر روز نامچه نگار می نامم
 و در کارگزاری بقانون بخارزه میسارم زو اند فر و خواهم گذاشت و سرگذشت فتح بندگان
 به باد افتخار صورت ظفر و منشا انکشاف حقیقت الی عصر و ولی نعمت من سلطان بهایون
 نژاد ابو ظفر است خواهم نگاشت نظم داور سلطان نشان آید می + سرور گیتی ستان آید می +
 داور و سرور میگوئی بگوی + والی سهند و ستان آید می + لشکر می آید که پندارند خلق + نو بهار
 بنجران آید می + بادشاهان نکته داناان بعبده اند + بادشاه نکته دانا آید می + پادشاه بر خلق آید می +

بادشاه و مهربان آید همی + بادشاهی با جوانی خوشترست + بادشاه نوجوان آید همی +
 رهنصب مشاطگی است + زینت افزای جهان آید همی + لاجرم اهل زمین را از آسمان +
 مژده امن و امان آید همی + هم بنیروی روانیهای حکم + چرخ تیفش را فسان آید همی +
 هم بفرمان فروزنیهای رور + قوس تیرش را کمان آید همی + سلطان صباغان برق سنا
 که بخت فیروز برورش شب و روز پنج نوبت میزد + نوبت پنجم در سال نهصد و سی و دو بروز
 آذینه غره صف که پاسبان را آذر راه بود و تاجدار چارمین سپهر خواجه کمان در آمده بیت الشرف
 خویش را چشم مهر می نگریست با سپاهی که سپاهی آن در شمار پیاده سوار از انداز و دوازده
 هزار نگه داشت بسوی سواد میزد و آن گشت میزد از کامران را که بتوقع رعیت پروری در
 قند بار گدشتند به آئین داد گستر می بر کابل تیر گداشتند شاهزاده جوان دولت پیر خرد
 سلطان بهایون میزد از راه که هانا از بهایونی سایه همان نشان است و سنان خود
 از آن می و فرزندان وی بود از روی آگهی بهر هی گزیدند و گرد قند فرو نشانان و خشک
 بر بگزار دشمنان نشانان بعد گذشتن از آب سند و چناب پیون بست و بلند خاور سوی
 پنجاب به پانی است که بعد از آنجا بهانیان بهارینش خون بهانیان به دولت و زرافرون رو
 خواهد نمود رسیدند **نظم** ورود لشکرت نصرت اثر دران اقلیم + چنان بود بر
 بینندگان معنی یاب + که گشته است بهانا برای خلعت ملک + زمین حریر نقشش نقش
 سم و داب + گویند این سفر فرخ اثر فرخش سخن میزد بگر جوشی و سخت کوشی و لنگان
 لودی بود آن تره درون خیره رای تا از سلطان ابراهیم لودی برگشتند و بشراف
 بساط بوس جبا جوی بهر در گشت در انشای سخن راندن از بهندر رعیت بهانام وی ستود
 و سپاه را به مهر و می خاقان پیشرو لشکر ساخت و پیش از جنبش موبک خاص بر رفتن کسبل
 کرد آن فرومایه که هوشش بر سرش نبود و خرد و بهریش نبود اگر چه آن راه بفرمان شاه رفت
 اما جی را از راه رود از راه رفت قلع و بلر تا حصار عاقبت پنداشت پد آرا را استوار باره باره

پشت بر کوه داشت یلان دلاور و ترکمان نامور بکبر بران و شرر نخت زوانا ساقی
 کرد و دارد مار قلعلیان و دو آنکه تنه بی رویه چنان نیکو دو پای در یک کفش است و دوست یک
 استین کار دارد و میانگنجائی و در فوارا عرصه ای اگر بهماند پناهی نیست اگر بر دیگر گاهی
 نیست ناچار بگزن از دمو بار گیر در انجمن بازار آه و چنگ که بر زیر با کلاه و کمر بسته بود و هر روز با تیغ و
 کفن باز آمد به سخت گیرش گوش تاب او ندوبه نهفته نش بر نهادند سختی بند از تاب نیارود و بهر از آن
 به سختی مرد دیگر از آن فیروز می که در عرض راه از شکس بر هر روزی نشان داد و کشایش فیروزه
 حصار است یکوشش شان را در د بهایون نخت مرغ تبار شاه حصا فیروزه را بسوی شان برده
 فیروزه برگردانده و صد هزار تنگه بشکر از نخت بر سر خشنند یا خدش افشانند کوناهای سخن چن سلطان
 سکندر عیادش خضر بر چنانکه گفتم در یانی پت فرو ز آمد سلطان ابراهیم لودی نیز با یصد هزار
 سوار که و از طرزه و هزار پیل از جنگ کجا از دلی رسیده در سواد شهر یانی پت خیمه زد وانی
 که در آن مقام بر صبح و شام روز خوبی و شب خوبی میان میرفته باشد تا خود چایه کرد و دواز
 زمین به آسمان میرفته باشد هر چند در آن نور شمشاد و سنان این لشکر از میان دیو چهره می خوردند
 و صفهای سواران کابینی که پوشیدار اند به هم می خوردند و کجای ترکمان نام آور ناموی ز بهت
 آسمان گزاید و داند بشه و شور و پند روی زمین کار به نخت جنگ می بستند تا فتح یافتند و هر یک
 از زره فارزید و دشمنان اسبیه و دوستان را روشن بود و اگر از من پرسید نور و تیغ و خنجر
 و روز بازار مغف و خوش بود یا ربی فریض دهان روز که ایدن فتنه بر نهادند و داشت که اثر
 فتنه بر سیاهی میانش بدان نشان نشان است که تاثیر آن نمایان هر دو اردو با و به گاه
 روی آوردند خیمه ها و رویه از بیم قالب تپ کردند نظم بستند از دو سوار و سیف و خنجر جنگ
 بر خیزشتن و مید و فسون لاوری و دله از تاب کینه چنان گرم شد که کرد و هر قطره خون بخیمه
 سینه انگری و استعده بر تیغ و باد باران تیر آتش کارزار به انسان گرفت که روز کار را
 جنگ و زنده رخ مانده سپیدی که از صحرای یاد رفت ختم مردم تیغ بدان فی زبان از دهان

زخم و گریه و سهر بای و پیکان بر فی تیغ زبان بی و بان در غدر مقدم پیکان دگر ز فرقه سر لای
 با هر پیکانی از بسیاری زخم حساب شمر با نخل آشکار و با هر حلقه زره از انبوهی ناوک شمار مره چشم
 پدیدار به باد بروت شیران شتر زره جوهر تیغ چون پرگاه دراز و صد آتیه تند خروش آفتاب و پود
 پرده گوش جلوه پلارک برق شتر زره ما به تاب کتان نظاره بسبکه ذوق دلیران رزم دوست که
 هر یک از دشمن کشی خویش حکایت هشت بروائی فرمان شهنشاه صفر صفت در ذات اسلحه
 سرایت داشت نه تنها کمان بزور بازوی تیر انداز کشش می پذیرفت و تیر صفای شست
 کماندار گزارد بود بلکه تیر نیز از شتم خود را چون مره بریم هم میزد و کمان را هم لبان ابرو جیشی در صفاد
 آشکارا بود هر که در تیغ زنی خنجر در نیام داشت گونی ماهی در دام داشت کمند عیان مژده
 آدم آهیچ و دروم رباستان ناخچ چون زبان مار دامدم چندیش میقرار کشنه بخون تشنه تیغ
 در برش بیدریغ سوزن که هم از اجزای آهن است تا کس از لشکر نالیش بخوار نشمار و چشم بر
 زخم خستگان دوخته فرصت نجو محبت تا بخلیدن جوهر مهر عرصه دار در خنجر تیر که نگرفت
 بر سپر خردی چشمی بود در راه خدنگی که بر جگر خردی نظم شکم در پشت در دید آسمان از
 از نیزه در گردش زمین رخسار تگر روداد از لفتش سم کوسن چه هیونان را از گرمی خوی
 فو و بارید از اعضا و سواران را به عوی خون ترا و دید از رگ گردن به سخاک افتاده سر را
 هم کله بیکار هم مغفر و بخون آغشته تنهائی زره پیدانه پیر آهن به زگر دی کو تگ و تار به
 دره فراهم شده زمین سر مایه گرد آور هوا هنگامه بر بهمن به دران خونگرمی کوشش که
 بود از راه کین خواهی به ز تیغ و خنجر و گرز و سنان مغفر و جوشن به که از آهن از تنهائی گردان
 ریخت چندانی به که پیدار گشت در ناورد که کو بهی ز بیم آهن به اجل در جانتانی
 نایمی محبت از یزدان به که پیش از عزم وی جوید ز بهر شتگان مدفن به دران هنگامه
 کز غوغا برستاخیز با نستی به پانامرگ هم زانند لشیه مردن نبود امین به صدای نای و کوسا
 فوج دشمن موج خون میزد که خیزد با بر دیگر در لباس مویش و چون به اگر کشته هزار پشته

و از خسته صد نیزار دسته چون هر گوشه دشت از نقش آسپهان پرگشت مهر باره تن از زخم آسپهان
 جای تیر در ترکش خالی بود و جای سوار در خانه زین بر کنار آن گشت که به واسطه جل در آن
 دشت به در و آمد هرگز گشت بیوی طعم از مهر و بروی خاک فرو آمد لبیکه در آسپهان عمر دراز
 بهمن خوانی بدین برگ و ساز یادداشت از بخودی و قیوق بهامی دزدین پرواز و پروای
 و مسازی باز داشت از نخب برگشتگان هند آنا که باقی ماندند چون دولت از خویش
 خود از ترکان تیغ زن رخ گردانند و گردن ترکان که بسته آمده بودند آه گریه می نمودند فتح
 چنان که در حوصله آرد و آرزو نتواند گنجید دست بهم جلو اقبال آمد و بوسه بر کعبه خسرو
 بهرام عزم مهر علم داد مردان مرز شناس که به ثروتمندش میگانه داشتند شتابند سپهسالار
 لودیان را با تکی که جان نداشت و هیچ عضو نبود که از زخم نشان نداشت بمیدان یافتند
 از اسپه که به پویه گرو از باد می پرده باشد بجا که فرو افتاده و کما بیش پنج هزار نقش
 از و فایندگان قوم گرد اگر نقش او افتاده شد و سرهای شان شکسته بچوگان بی
 تنه و تنهای شان افتاده بمیدان زنی سری و خدایگان حق شناس حق پرست بگزارد
 حق پرستش خداوند پیر و زگر زبان بزم فرمه لک الشکر و پیشانی بسجده فرسود و دلی با
 که در سینه خنجرگاه دارایان و شاه شین از رنگ آریان همانست بروانی رود در و آبرو
 افزود و پای بنیر بدینوازی آوازه نام نامی در خطبه بلند نامی اندوخت و سمیکه زرد بر و شنگ
 خازنه اسم سامی در سکه رخ بر سامی افروخت و دبیران و قمرشاهی به آبادان کاری قلمرو
 دلی و کار سازی هرگونه مردم از سپاهی و کشاد و ز و پیشیه در فرست بند کشاد و روز تا جمیع
 و خرج از سواد آن شهر خوانند نقد و النش به سکه داد و روانی پذیرفت آسمان زمینان با ننی
 چشم روشنی گفت به پویه بر رخ پروین عبا را گلستان گور و گوزن تیر و نیزه در رگزار گلستان
 اگره را فرو آمدن جای لشکر ساختند و بر هم خرد گیهای روزگار را اگر شکسته انجا میبود
 بفرستادن و موبائی و اگر صورت خستگی داشت بهنادن مرهم چاره بر ساختند گنجه آنها پر از

قطعه الماس ناهید فروغ که هشت مقال سنگ و هفت گنج پرویز ثمن داشت پیش کشید
و آنم که درین حق گزارای از روزگار آفرین شنوده باشد و خود را با مانت سپاری نربان اهل
روزگار همانا ناستوده باشد کردگار بخشنده آنچه بدو درخشنده بر وجه بکر با حیت بخشید بود
و از بازماندگان نش به سلطان علاء الدین خلجی باز مانده از گنجینه علای بدست سلطان ابراهیم
لودی افتاد و تا بدین روش دست بدست با سکنه رثانی حضرت فردوس مکانی رسید
تا درین روزگار از آن گهر نایاب در کاهم گنجینه نشان یا بند نظم گفتیم نیست فلک
چون بر آسمان بدیدیم که مهر نور به ماه ارمغان وید و ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد
تا در میانه این بر دهر چو آن دید و بان غالب کوته نظر که باعتبار پوش و بهنگ هیچ
چه بدین پاره سنگ پیچی از جام حم شید سخن نگونی که راست و از درفش گادیانی نشان
بخونی که گجاست خاتم که تیغ جزو آفرینش از طبقه اطاعتش بیرون نبودی چه شد و آن
سهریر که چون بوی گل بهوار فتی کجارت از جام و درفش خاتم و سر بر گیزد سخن در نهشت
که آن حم فرزانه را که جام ساخت و آن فریدون فرخ را که علم افراخت و آن خداوند خاتم را که
بر مویا تاخت چه بر سر گذشت و چه پیش آمد و چه روی داد و ترنگه دار گزارای شهر ماریان که
نه نشمردن آثار روزگار آن سخن تا بدینجا رسیده است که شه یار در دلی و اگره پس از فتح
آنجنان بداد دل بست و این چنین بدش کف کشاد که از ستم جزو کشور حسن نشان ماند و
خرانه هیچ خرابه درین و شهر ویران نما ند با این همه فتنه با در کین بود و خار با در آه موج
میزد و آتش بنابه هندوستان بر بنور خانه جنبش میز فتنه آشفته میا نیست هر سو بر انگه
گرد آمده و بشور انگیزی غوغا جهازا بر جزوه افغانان هنوز از جنگ سیر نیامده بودند و از بالای
اسب بریر نیامده بودند نهادی چون شعله کشش شتند و تیغ بر فشان و تیر در ترکش و شتند
دیو ساران لوبانی خدا گانه بکوشش که استند و فرقه فرقه در قنوج بهم میوستند سباز و خان
و تیر و تیر در کار بود و قماش فتنه را از تیغ و پوشت تا با و و همانا که مر یا یا نا که لعاب خورش

داده بودند که خسرو زاده باتنی چون خرمن گل بران دیرخت گزند و از فرون بود و بچ کرانیا
 چاره بی اثر بود و وار و ناسودمند هوا خواہان را دست بر آسمان بود و پرتشکان را دیده
 بر زمین پیکان تیز و فرستادند و مرا از کاستن باہ خبر دادند تا بغم در دل حق شناس
 آورزد و دخل اندیشہ جوی خون از چشم جهان بین کشاد فرمان رفت کہ فرمان بر بند و آن
 بیمار را کہ در پیکر حسن بجای چشم است بہ دہلی وارد ہلی برآہ دریا بہ آگرہ آورند مگر نظارہ موج
 و آب گرداب تلف از دل ببرد و گزند ناسازگار سی ہوا بہ بہانہ آب گردوش بر خیزد و فرمانبر
 رستند و فرمان دہ فرمان شوق و رور و کینار و دنگران نشست و تا کشتی مساجل
 نرسید از جای رنج است و چشم از دریا برداشت نور دیده را دیدہ جبین بوسید و دعا کرد
 و دو اہیست چارہ سازان را سگالش در مان بود و دو اثر نداشت نظارگیان چشم بستند
 کہ با چاکر ان رحیمین سبوح ستمناک است یا بنوعی شرم سود و بخشیدن و اندیشہ را
 تبتہ ما گرایش را و سخن از صدقہ بمیان آمد کار شناسان گفتم بلشتہ کنان پارہ لباس گران را کہ
 تمغایہ نما و در چشم دلچرخ شاہ کہ چشم ز رخسار ساد خدا میتوان کرد تا فانیہ بلا بگرداند و فروزا
 کہ نمونہ بگر گوشہ سدن از خون فرزند مسخ تر نیست کہ در اثنا این شمار درنگ روا داریم ما
 می سخیم کہ سنگی بدین سبکی صدقہ ہمایون چون تواند بود مگر خویش را بر جگر بند خویش خدا
 کنیم این گفتند و دست بہ دعا فی فی غلط گفتم از خویش پرستند و فرزانہ فرزند را تبتہ
 کرد و گردیدند تا از پای نشستند فرار سیدند کہ درون بر ہم خورہ است و اندام گران شستہ
 از شاہ ہزارہ شرویش رفت کہ ما چنینیم باری از خود گوی کہ چونی پاسخ یا قند کہ گرمی بہ جنگی
 روی داد و گرانی بہ سبکی بر زبان مجرب بیان گذشت کہ خوش باش و شادوی کہ بار تر از دیم
 و جای خود را بگوئد آیتیم دیدہ در ان بشگفت اراقتا دند و ندانستند کہ سر این شستہ در کجا
 بندست کما بیش بکھفتہ دمیدم از تب تاب سوگد از درنج و کوفت ہر چہ از شاہ ہزارہ میکا
 در شاہ می افزود و ناگاہ آن از لبتہ برجا مست و این ببالین سر نہادہ ان قبا خواست

و این جامه گذاشت روزیکه شهنشاه بسیار بخش بسیار و آن ازین کس خا که آن بجهان جاود ۴
رفت ششم جادی لاول بود و سال نهصد و سی و هفت در دوازده سالگی به توران زمین
بر چار بالش خسروی تکیه زد و در چهل و چهار سالگی در بند بند و ستان کج شو پنج سال درین
کشور مبارائی در جهان آرائی کسیر برد و در چهل و نه سالگی در گذاشت و سنخ دخت و
چهار فرخنده پسر بیاد کار گذاشت نخستین فرات تاج و تخت سلطان بهایون فرزند
و دینش شایسته شاه نشان میرزا کامران سوین ماه و دهفته سپهر بر بر میرزا سهری چار
ستاره آسمان اقبال میرزا مهردادال قدرسی پیکر دوران و در چار بلخ که بر لب بریا
اساس نهاده شاه آزاده بود و نجاک سپردند و چون مدتی که از بهر باندن امانت معین است
سپهری شد به سبیل نقل و تحویل به کابل بردند و کلکسار تنگ نگار را آفرین که با نگین این
نقش نو آئین بر من از من سپاس نهاد ا امید که اگر نه عمر جاودان بهند خود این قدر ممان
و بند که این خسروی مرقع بندش فرای را در نور دم و از ضووت حال ماند و آرد هر که هم شهریار
است هم مرشد و هم خداوند بر کار کشای کردم نظم کیست که کوشش فرهاد نشان باز و بد
مگر آن نقش که از تیشه به خارا مانده پیر تو مهر نیمه و زرد نو داری حال فرخی فال
جهانیان حینت شیان نصیر الدین محمد بهایون باد شاه غازی نظم
معنی دگر زخمه بر تار زن و گل از نغمه تر به دستار زن و پیر و از میان گل افشان نوا سه
نگویم غم از دل دل از من ربای و دل از خویش برد از سر ساز و نه بهم از خویش
کوشی بر آواز نه در گنجینه ساز بردار بند درین سر و نقش بی بهنجار بند بهرامش نه زایم
آواز شو به آهنگ آتش نوا ساز شود که داغم ز دستا نسیم چنین دلا و نیز باشد
نوامی چنین در و شنکران آینه خنجر و داری که عبارت از روشنان گنبد مینائی است
همانا کار پردازان کارگاه که بایستی بروائی فرمان گیتی آرائی مردم چشم بهستی و پاغ بزم
خدا پرستی پیشدادیان او و شاه ارم او پیشرو جهان که یار فرزان فریدون نوشه شاه بلند

بارگاه قبله رستان خاقان آسمان آستان ابا نهاد و فتح و پیروزی نجسته در سحر مبارک و سحر
 همایون در سال نهصد و نود و چهار ماه قیامت شب شنبه شبی که در دعوی روشنی بر دستان
 روز از نیم خنده دندان نهاد و ناله تابش گرمی لبش مهر دولت دل افروز روز افزون در
 قفا داشت از فراز آبا و بفرودین انجمن فرستاده اند و در سال نهصد و سی و هفت
 بر روز نهم از جمادی الاول در شلیک نیرین در لبست و چهار سالگی که بر جیس و دوازده ششمین
 بهشتین کاخ را دو بار پیچیده بود و در تخت شاهی نشیمنی جا داده اند و در کف بریاد و چهار
 سال روزی با فرودن آبروی دریا کشتی در آب اند و تا به سفینه پای بندیک و درق نرنگ
 بر فرق ساکنان ساحل نشین افشانند چنانکه تاریخ پیدائی از آوازه خوشین و پیدیت سال
 سر آرائی از زمره خیر الملوک پدیدار و زمانه زپاشی از گلبانگ گشتی زر مویا پنداری
 جهاندارا بر بهاران بود که به شش بدین عیار افزای روزگار ان بود گل باغازه بر عارض
 نهادند و سنبل را شان به سوزند سبزه از سر و گذشت و سر و سر به سر سود لشکر بایان بر دریا
 بر و شناسی پایگی و طوس رخ افروختند و نوینان آرش از ریش به نازش شکوه همی
 و فرشته گردان افروختند در کابل و قند بار با ستواری دستور پیشین میرزا کامران
 را حکمرا گذشتند و فرمانروائی سنبل بنام میرزا عسکری نگاشتنده میرزا سنبل
 منشور مزبانی الورد و میرزا سلیمان توفیق ایالت بدخشان یافت دین حق ناشناسان
 و ناسپاسان که همه بگوهران و برادرانند با خواهر رفت و هر یک از کثیری اندیشه و تبااهی را
 بی کاری خواهد گرفت آنکه ناچار تر به بند بندگی خواهد فرسود از بهر ناخوشی و بکشتی بهانه اندیش
 و کین جوی خواهد بود و آنکه به آشکارا از عصیان دم خواهند زد به فتنه انگیزی جدا به هم خواهند
 و نیزه میرزا کامران که خدا دشمن خلق بر زمین کسی بود و سر شور و آراشتگی به طره خم در خم و شون
 میمانست بیوفائی خوی روزگار داشت همی درین زمانه از نظر فروری حمال جان اگر
 یوسف سخن بهر و تا گفتار بگردان برادران کی میوند و پادشاه هر شکار سپهر شکار به عاز

ششماه که بر بساط شادمانی میگردش جام باده از خوانی گذشت عنان سنان بر کعبه پیش در
 آورد تا غبار راه لشکر از پای قلعه کالنج سر بر آورد سواران کار از مژه تو سنان میخورد در
 عنان گرفتند و از خانه های زمین فرود آمده در را چون نقطه در میان گرفتند و زبان کالنج
 پیش از یکماه تاب و نیرش نیاورد و خواهی خواهی از نهار خواست پیش از آنکه کار از دست و دم
 بگشت نه از کشتایش عقد کار خواست بفرمانبری از قلعه برآمد و حلقه فرمانبراری را بر نهانگشت
 و از بندگی سهران حسن بجزار غایتش گذاشتند و گذشتند سپاهی کردن قلعه چنار و نظر
 و گریه خون در رگ دلیه این بچوش آورد و مؤمن آمد و کوشش ابو القاسم در کینه
 نشان میداد که آن باده میستون نموده را سلطان ابراهیم داشت جمال خان نام دلاوری
 را از استواران خویش به پاس شستن آن باز داشته بود چون حرف هستی سلطان ابراهیم
 از صفحه دهر مکنز یک عمر بیت با بری ستوده شد و جمال خان تیر جهان گذران آگه شست آفرید
 حسن افغان که بر روزگار سلحشوری چشم روشنی کشتن شیر به شمشیر از سالار و دانش شهر خان
 مهر خوان یافت پس از آنکه سکه و خطبه ساز داد و دوم از خضر میزد خود را شیشه نامید نیز نگا
 بکار برود و اها گستره تازان جمال خان را که از روی حال جمید بود بر پی دیار بهم کشته گرفت و قلعه
 چنار را که به و انمود مثال ساسی است جلگه گوشه کو بهار کسب و کار آمد تا اینجا استار
 از شیخ نیست و عیار از من باری رد و لشکر کشتور کشای روحالی حصار و لوله در نهاد ستود
 هو شمند افکنند به یا بجیکری را زدن انان چربان در شتی زد و به جنس و خاشاک بیا نهنگ استوار
 سیل بی پروا خرام راه نسبت صرف در یوزش پذیرفتن دیدند و با نهنگ گوشمال افغانان
 که بایزید نام بدنامی نام پر از آنان بود به مشرق شتافتند بر عارض شادان انبال از شتی
 بایزید پسند سوزان و سلطان جنید بر لاس ابغازه حکومت جو نیورخ نخت افروزان
 بار اختلاف با نآمدند و رسال نهصد چهل قلعه را که خاور سوی شهر دلی بر ساحل دریا
 ساخته باستانی بادشاهان و افراخته پیشین کارگاهان است اندران در کار را که نگین

پایه رسیده بود که اگر کجیند همچنان ماندی محجب که بگیتی از وی نشان ماندی عمارت کردند و
 آرزوی دیرینه زمین بدیندیرترین صورتی برآوردند پسران محمد زمان میرزا محمد سلطان
 میرزا دلخ میرزا از محمد عهد و فایز و ن نیامده بمقابل خداوندگار و ادبی دشمنی قدم زدند و در
 صورت تملیث از شومی تربیع دم زدند یادگار ناصر میرزا بفرمان شاه رفت هر سه گم کرده راه
 را گرفته آوردن اهل تشکین در چشم هیچ بمیدان کشیدند و یک کس که محمد زمان میرزا باشد
 پاسبانان را فرقیته از بندد حبست بگرزیده بریده بسلطان بهادران والی گجرات پیوست
 میرزا کامران را که در قندهار بر چار بالاش کامرانی به تن آسانی می غلطید و غلط کاران راه برتا
 از جای چنید و بلاهور آمد شهر انگاشکان شهر یار بایله فری دوستان طرازی گرفت و تا
 کنار رود سنبل قلمر و خاصه خویشین شمرده و به شهنشاه عرضه داشت که آخر دین مرز و بوم
 یکی را از فرمان بران بفرماندهی خواهند گذاشت اگر آن فرمانبر فرمانده من باشم سوخت و
 شهنشاه رازیانی نیست فردا اگر نه بر من از بهر خود عزیزم واری که بنده خوبی و خوبی خداوند است
 داور از داندان دران روز از درس ورق را از راه رازداری در روز شش روست
 آرزوم روی آورد و از دو دو نواغ آرزو آرزو و دل را به آن دور و دار و
 دروان آرزو ده او را آرام داد آرمی ره دور و دور و دی و دار و آرزو ده
 روی و دم زد و دور راه داد و روزی از روی رادی و رای آزادی دارم زد
 صنعت الفاظ پیشکش درین باب از کنیف کاستند و بدلیجی و خواهش بدیبری برادر لاهور
 بر قندهار و کابل افروند و نگزندگان فراموش نگزده باشند که درین همایون نامه از فرج محمد زمان
 میرزا بگجرات سخن رفته است هم از ان سخن این سخن بخیزد که حضرت شهنشاهی هوش افزا
 در گیرنده بدین خواهش که محمد زمان میرزا را که از بندد ماریخته است و بنده گیر نیاست بندد
 بدرگاه فرستد بسلطان بهادر فرستادند آن بیدیه است که از بندد ماریچه کوه گشته شهنشاه
 بیگانی بود و پیوسته در بزم تابنگ نغمه زده زبانه زبانه بهر زبان شهر یاری کرد و درین

بدآموزان بدانش بدانش میفریبید که وفای شیوه مردانست و فای شیوه مردانست که هرگز از نهاده
 ز نهاده بدروز برگشته چون می نگرد که پرده آرم از میان برخاست راز از روی بروز بر و زرقا
 و نجینه فراوان داشت و سپاه ابنوه و سپه داران سیم گروهی ابه سپه لاری صاحب کوهی بسو
 و چندی را بسیر کردگی با رجندی بسوی نجین بسوی بسوی بروی لشکر باروان میداد و
 گرفته انگیزند و خون میریزند و شیریند و شور می افکنند تا نارخان نام گرانمایه میری فی فی بسکی
 با چهل سواره اگر روی می آورد و دیگر فتن بایه آبی که زد و دزد ویش فرو خواهد ریخت بسوی
 می آورد و قضا را خاقان قدر قدرت در آن هنگام که هنگام گرم سازان در بایه این آتش
 و درخ زبانه افروخته شرق رویه اگره جولان جیا لکیری داشتند کشتنیدن این خبر آتشگاه
 عروناز باز می آیند و میرزا سندان و میرزا عسکری و یادگار ناصر میرزا را با تنی چند از سپه داران
 نامدار و بنیر سوار شمشیر شمشیر کار بدفع فتنه نامزد میفرمایند گشتگان چیره دست پر پر
 رده یکدل و یکدل و یکدل گزین شمسواران عثمان بر عثمان + همین نیزه داران سنان بر سنان +
 پیش ز چرمی عنانهای سخت + زحل را به دلواندرون پاره رخت + جنبش زرخشان
 سنانهای تیز بروی هوا نور خور نیزه ریزه ناگاه به بنگاه غنیم میریزند تا نارخان نیا نخی
 به مهوس می ستیزند و یکدیگر را خیزد و ناگفته سخت سخت میگزینند پنداری از خاشاک آتش ده
 دووی در دود آمده بود که بیاد از هم پاشید یا از زمین چسبده عبا ری حسته بود که سب باران
 فروشت همین شکست که بر کباب لشکر افتاد چون نقش موج که یکدست با جزای آب
 روان دو دوبر بر آگندگانی که جای بگیرد کشتی گرد آمده سرشورش داشتند پیکشت گشته
 و از کیننی که داشت با وجود جگر تشنگی کینی که داشت نه بدعوی قرار بلکه از روی قرار
 برخاست و در راهها از کیننگاه با عبا برخواست گریزند گان فتنه و ستیزندگان هم گریختند
 خسرو جوان باین جنبه و آن خشنودن شمشیرش را و کشتاد و بر آتش آرا مشد دل نهاد
 سپهر یاس گیاره ریزه ریزه بروی لاری با سلطان مهاد آهنگ اورتی کرد

و با سپاهی از قطره باران بشمار افروخته و از برق مجبها نسوز می گرم خوشتر بادانی که باد بر سر باد
 وز د مهر بنمستان تا بدرگاه هجرات پیش گرفت سلطان بهادر بالشکری گران و استخنی
 از گردان و گند آوران بر قطعه چیتوز ناخته و بران حصن حصین جنگ انداخته بود و چون خبر
 دادند که شاه کینه خواه از پردلی قالب تخی نکر و دور کشودن قطعه سخت تر کوشید بر در
 بازوی مردی و نیروی مردانگی بران باره دشوار کشا و آسان دست یافت و هم از ان
 نیمه گاه با استقبال موکب ماه رفتار مهر کوکب که بشبگیر و الویاره مینوشت ششفت
 در نواحی مند سور گرواه هر دو بار و بر سهواش تن بست ذره ذره اجزای غبار از دوسوی
 از روی آمیزش بلکه از راه آویرش بهم پیوست بشیر و ان مهر و سپاه را پس از
 رجز خوانی جنگی چنان که دانی میان آمد بهوشمندی و دانا دلی خور اگر آورده و چندین چنین
 و گره و کابرد و بر و هم فرو آمدند از بسیاری اوقات دخیام که دران سرزمین کوفتند سرگاو
 زمین شلخ و از انبوهی بن نیزه که در خاک فرو بردند مغروران نشتر از باراننگی جا
 دران انره ره نداشت که بهیچگاه گرد از جا بنگاه بدرستی اگر ناگاه تند باد چنانکه ادای
 اوست از گند گاه دگر گردیده آورده و در می از رنگ درزی خیام اعلام بر زمین بقبادهای
 و همه بر رده خیمه و شقه علم نشسته سلطان بهادر تو سچانه دور دور و لشکر فراخید و
 حصار که اگر آهنی داند بجا است اگر آتشین خون اندیز و استان بیابان گنجت باد
 هر دم از دودان آتشیانه ابری سیاه انجختی که از ان تیره منج بجای قطره باران شمراره فروختی
 دستان لرزین و استان و دو گاه آورده اند که روزی محمد زمان میرزا را بهو خود خانی و دستبر
 از مانی در سراقه و تانوک نیزه از ماه حلقه باید و فوق فرقان کوشه مغر و ساقچیان
 کار آموخته یکبار از موده از حلقه بران مد و نیکبائی غبار راه شود نه یلان نم خواه افگند میر و
 کمینشین شیر کمین بدش شمشیر کمین پیوندا را مش بر بیدند و با فروختن آتش خشم بیاد و اما
 زیر سوار از کمین جا به بدر و دیدند حیل سگالان و باه من با ناز کجبار و در نر جنگ که یزید کزنده

و چون به بران شیر او زن را دیدم تو بهای از دم آوردند خود از میان کنار گرفتار کردند و
 کاری داشتند که تا از پیش بردند پس رفتند یک برق درخنده جاسجا چشمک و یک بار بار
 سوسو و تگرگ فرورخت و ناخایه رنگ که کس مرده بر سر زنده از اسب سوار خرد و دو خبار نشان
 خانه بشا به پروانگان بال پر سوخته بای شمع آغوش عجبت روی او دیگر از نبرد از نمایان گزین
 و زدم سازان بهره تاز فریب نخوردند و با ستواری گرد آمدن پا داری از جاز فتن گوی از خبر
 بودند رای جهانیان جنت استیان به پیرایه سازی پیکر یکار بران قرار گرفت که چون بداندیش
 در میدان گوشه نشین در بیابان حصاری است بهدین گوشه توشه از وی باز گیرند و بستن
 راه روزی بهدین حصار فشار و هند تیر بنی کلین اران بهوشیار در نگاه بانی نه آن شتم کرد
 که مورد اندکش حالی در حوالی آن دانه راه توانستی برد چون وزی رفت و روزی نه غانه
 و قحط و با بدید آورد و گریه گان نه نیان بلکه از جان سیر آمدند و جنگجویان نه بخون رخسار بلکه بگریه
 دلیر آمدند سلطان بهادر از بیجا رگی خویش و غنای رگی سپاه درون بهم برآمد و چون سربازان
 آسمیه سر بهوشی که نداشت گم کرد و شبی از شبهای آج سر برده خوابگاه آبسراگی بهشت
 و از راه شکاف پرده پنهان از دیده داران بارگاه بداندوی که در گشت راه نمودن شافت با داد
 که صبحیان سرست لواصیح سحری تشیخ چشمی پرده دری پیرایه شام کحلی پرده شب بستند
 و آسمان از آتشکامی آفتاب آگینه بر جگر گشتند در سپاه بی سپه دار شور نشور بر ریخت
 و هر یک از بر آن که روی بر آبی نهد آشفته از نزدیکی دور برخواست پیکر اقبال سلطان
 بهادر را و دو باز و در نظر اندازه سنان و پیکر آتش از لعلی صفت خان و عاود الملک چنانکه
 پستی یکدیگر بود و بهای یکدیگر بسوی هند سرور روی آوردند و بست هزار سوار با این فن
 همی کردند و مجازان سیر از باجمی از پریشان روزگار انانچین سیم از خمره تار جاده اهلا و
 ساخت تا از ان ناز جنبش این جمله کدام لواخیزد و سلطان بهادر چه شمشیر پیکر
 گزین فرسخی چند راه اگر به پیوده ببالادوی رگزار می نهد سو گشت نبرد بارگاه و دنان

و خیمه و خرگاه و گردک و چارطاق و دیگر بیل است پاشتر و استر و همچنین آلات خورد و پخت
و گستر بر چه در آن مقام بجا مانده تبارج رفت یغان لبه سنگان لشکر فرو گذارم هر یک
از هر گونه رخت و کالای زرمه با بر بسته باشد و اگر از سلطان بهادر بر سرسی پیدا است که در
عرض راه یا بمنزل گاه به صف در خان و عماد الملک پیوسته باشد در سرگذشت قافله اقبال از
طافوس نرین بیل که آسمش علم است و از بهر دوستان و یارانی بهایونی بهای مایه دارد و برای دشمنان
تارک ساسایه دارد و سخن بیان نمی آورم که از بلندی خویش گردون چون برضیته بیل گرفت
فرو دند ویر در ساحت مند سور عرض در اوستی اقبال گرفت سلطان بهادر و دیگر گنجیگان
بدان و ش که سروده آمد و سه روز پیش از ورود و اردوی خسرو مفت کشور جنگ آور
به مند سور رسیده از حصار برندان نشسته بودند و بکشودن جای آسایش تا مگر سیج
کنند آن آهنی قفس ادر فرو بسته بودند ازین سوی محاصره روی داد در قلعه گیری اتهام
تمام کار رفت هنوز بر محاصره آنمایه روز نگذشته بود که در دنیان اضطراب بیرونیان را
مال پدید آمد که ناگاه بی آنکه سخن آن حلقه بیرون و دو دلیست گرد و پرخاشجوی نهر در روز در
قلعه را پیموده و حاجی بسیج کار به نشاندی و نشین ساخته شب سواره از فرو آمدن حاجی بزدند
بارگیان را بر در باره گذاشتند و یکباره بران جایگاه که نظر داشتند درآمدند و بانها را فرار
و کنند هر یک گره های قلعه انداختند تا بیاوردی نروبان و دستگیری کنند از کشتایش حصار
نشان جو آمدند بیرون سوار نشیب بفرار رفته درون سوار بالا بیاورند و آمدند بخت سید
یاورد و پاسبانان بخیر تیغمانی نیام وادیشه خوان شام از باقم قلعه فرو آمدن همان بود و در
فرکشودن همان بر قوستانی که شاطران بر در قلعه به بالا آهنگ نگاه داشتند بر شستن
همان بود و تیغ در فلکیان غنوده بخت خوابانیدن همان سلطان بهادر دران غوغا میتاب
از رخت خول بر خاست و چشم نیماز بر نگاوری که شایان را درین چنین روزها شبانه
بر در خواجگاه نگاهدارند فرانشست بهم عنانی نسبت سواران در که نه برو می می دند بر

وی گشوده بودند. در رفتن آمد میدان سفیده صبح نه آسمانی نه نوشت که در نظر دور بنیان سپاهی
 تو که در میکه صبح جهان کشائی در آفاق دم زد و خسر و انجم بر افق خاور علم زو خسر انجم سپاه مهر علم را
 از جانبازی سپاه انجم شمار و مهر فرازی علم هر یک خبر دادند خدا را سپاس گزار دو سپاه آفرین
 خواند و سپاس گزاران و آفرین خوانان تعلقه مویک انداختست از آن برگشته روزگار گویم که چون
 بگرخت از کجا بجا رفت بر سر شوریده وی از چرخ گردنده چارفت نه مویک مرید و وار از جا
 به جانپا نیز میدود و گرهی راه در بانی جانپا نیز میگردد و خود جا گرم ناکرده و کنسبایت رو
 می نهد و بر کنار بر دریا شور خیزد و خمر گاهی که داشت نیز نهد و درین نگ و تا از هر گوشه و کنار
 بر می آورد و مرغ نیم سبیل مانا رقصی سر مسکین را و با آگهی زمین نورد و بجز بجای و قضا با دین
 پیغاره ترانه سر می فرد و در می در و در مان نشناسی بشمار کنز تبیین ل افکار بر سر
 پایان کار باز گشتی همان ابروی دیب است بنامه ایان فرنگ که فرمانروای بید و آواک
 قهرمان آن آیه خاک بودندی پیوند و هم بختین دید که با دیدن پی نداشت از بهر و سوز و قضا
 در آب نده به سفینه بر می آبی بودند کار بر می نمود و ستیزه در شتی روی میدید و چون قلم
 بدان رفته بود که حکرتنه در آب میرد خود را از گشتی صبح خیزی افکنده اندیشیده باشد که شنای
 از عنار به حیف گمان برد و جان نیز و پس از یک دو با غوش در آب فروختست فرد
 غرقه بحریم مارا در دیار ما میرس به لقمه کام نهنگ از مار ما میرس به آن جوهر فرزند که
 بیا قوت که اخته ماند و بر سر آملون نامه شنیده باشی که روان با رخس است من به امایه بخش
 هرگاه از روانی بگسلد یا ناگاه در روانی اندازد و بولدانایان از نگاه دست خون بر بند
 و خواهی خواهی به پیش از یک برون بر نیز نه همچنین هر کجا پیوند خون نه در خرافت آفرینش از
 خویشان و خویشاوندان بر افتد چون هر یک از برادران بدست آفرینش و از او کی
 با نگیز خسری بریده شمر از میان بردارد و در مان خدیو و شیر و خسر و خسر زاده کفر چون
 فروگزارد و ای شاه شاه زاده که شهنشاه را چنین است همچون پیدایش بهشت خداوند

روی زمین است در آئین آتش و اواز نرسد گ زنی و از شاه دشمن افکنی گناه نیست تاوانی
 که در نرسدش برادران گناه از جانب شاه نیست همه را بهر پروردی و به آرم و لجوئی کردی
 هر یکی را جدا گانه بر کشوری فرمانروا ساخته و با فرودون دستگاه خداوند برگزینا ساخته بود
 تا سپاسان آباد اگر آئین آسایش بهم نهند و از فرون سری بگردن کشی دم زند آهنگ
 آتشت که ازین جاده های پریشان که در نگارش می سپرم زود گذرم و از نرفشانی آن نخل که
 سایه نشین اویم سخن گویم ازین ناساز و نانوایا گویم چنان مایه که در نور و گزارش استان
 خسر وی نخواست بر زبان رود و زمره روانخواهم داشت همه گفتار خسر و خواهم سرود همه کار
 خسر و خواهم نگاشت سرشته حکایت بذروه این روایت بند است که کشایش قلمه می شود
 صوت لبست سلطان بهادر از قلعه چون شهر را زنگ بدجست ذوق و بناله تازی آهوی
 رم خورده نعل تو سن شاه نهر و شکار در آتش نهاد زمره آزمای که نامه که به چید پیکانها
 پریشان میزند و نیکام زخمه بر تار گفتار بدینسان میزند که باد شاه تا بگویم نه تیرنی و
 تیر و گرنجیکان تا که بنایت بی بردشت چون صید را یافت شهر را آتش دولشکار یاز تا بلج
 صلا داد و به برش دیدار گشتن نسبتن نچه از راهی که می پیور گشت خرد طالع لعل من بین که
 کماندار ز پی پاره بر اثر خون شکار آمد و رفت و باز پیر و پان فرار سیده باشند که سلطان
 بهادر اگر بصید و نچه تعبیر می رود پایان کار بدریای ناپیدا کنار آب از سر گذشتاید و نرسد
 آن سرشته بگزایش در خود است و نه پیرش ازنده لشکر کش کشور کشای و کشور خدایو
 لشکر آرای دران باز گشت به جایان نیز آمدن دلیرانه و زرش که از بار و باره فرود آمد و از در
 بکشایند تا بیر و نیان در آیند چنانکه در مند سور میانی و درین باره دوباره روی نمود و صورت
 بستن کشور طعه را پیشکش دولت ره آورد و اقبال شمرند و به مسایری و اقبال بسوی احمد آباد
 روی آوردند و عماد الملک که روی از قبیل بر تافته بود به زبانی افشرد جز آن که بخون بگینای
 چندین ساله می کرد و گنجیت کار از پیش نبرد کجرات به میرزا عسکری سپرده آمد و در دو

دوروزه پوسی را به بالوه گزار افتاد و در آن سرزمین که فرخی آب و هوا و فراخی برگ و نواداشت
 آب خور و کردند همانا روانه‌های آشفته و تنه‌های کوفته را برامش و آرامش می‌پروردند تا پروا
 جهاندار و نارسای جانیان دور نمی‌بخشت و دوری اخترکارهای نیم ساخته را برهمه و میر و مسکر
 اگر راست پرسی کج باخت و گجرات را گذاشته از راه خلاف بدر الخلافه تاخت بکشند
 این خبر از آرمشگاه بدرداشتا فتنه و میزرای بادیه نورد با و پهای را در عرض راه دریافتند و
 برخاک نهاد و شتر مساران به نیایش ساز و آوری که برآه آورد و بسیدند و از آنچه گرفت چشم
 پوشیدند تا شاه فرشته سپاه رونق افراستی تختگاه شد و ستا تختگاه فرو آمدن جای سپاه
 به اندیشان با نازشادمانی بوسه برپای او رنگ دند و بدسگالان از اندوه پیشانی سرسنگ
 زدن بخت را ناله بختی نگران کرد و دادم بر رخ گلاب افشانند و فتنه را تا خواشیش گران
 گرد و در میان بخت خواب افشانند و نایخا همان آیین شاد و می و شاد و خاری سبب نامم خوش اند
 نه سیمیه گشتی که بدان داد شنیدن بانگ فی و چنگ میدهند و بغیان او خوابان گنج گشتار
 کارگاهان نیرمی نهند و فرو منازگر همه بچ گل از کمر گذرد و ز خوشی تن گذر چه می ز سر
 گذرد و شیرخان که اندازد کسانی دی گفته آمد و از سائی اما از وی سخن رفت ناگاه از
 کینگاه همانا از قلعه چنار برآمد و به با نگی و کشور کشائی که نسبت قطبان کین پور
 خویش را در قلعه بهنگا پیشین باره و بنه و بار گذشت و سبکبارانه با سپاهی گران در بنگاله نصیب
 شاه فرمانروائی آن فکر و بخت شهنشاه کارگاه که از پیش آهنگ گرفت و بنگاله داشت
 از پیش شیرخان که پوی پوی بدینسو میرفت روان گشت در پهنائی راه از گرفت قلعه چنار
 سنگون فیروزی روز افزون گرفتند بهدین مقام نصیب شاه والی بنگاله بخشنده
 گسته بدرگاه آمد بهانه انتقام خشنکی خویش منش خنجر و را بنحو نریزید و اندیش تیر
 افرو و بر فتنه تیره بریدند و باد کرد و از دشته‌ها و دریاها گذشتند به بنگاله رسیدند و نمر
 بنگاله رود بار است و روان خاک رود با و چو بهای بسیار بلای می بیند فسان جان من و

جان شما تا نام بنگاله نرسد بان قلم گذشت قلم که از ناز پروردگان آن قلم و دست از نال کار بسیار
 بست ناله ساز داد نامه نگار را فرمان آتشخور اتفاق ورود و بدان سرزمین افتاده و سواد جنگ
 چون سوید اندیشین افتاده کران تا کران هر یک از سریره زار و ستر تا سر هر کف خاک آسبیده تن پاک
 نه تنها قتل بنمایش سر و برگ میزبانی از گرانی بار سینه بزمین میالده که نیز آرزوی مهمان و کار
 و مسافر پروری دیده سپای هر دو آن آتش زمین میالده اگر همه کودکی بنای باری زمین کاوش و پنهان
 آب از خاک برود و غرق رحمت آن مرده که آن خاک طریاق است و نه تنها تماشا چشمت
 آن زنده که آن دیار همیشه بهار مسکن او است آبهای بریده تن پرورد باد و باقی غم برنده روان
 آسای بر دستاها کشا و رزان بر پانچ و بنویایان اگر همه و کاره از فی قلم هست سخن در بار میگوید
 و از مقصود باز میمانم اگر شب نیست ارم است رباغی چهره شمع و سحر همچنان است اینجا و بر خا
 بنی ثمر فشان اینجا از حاصل مرز و بوم بنگاله میرسد فی خامه و همیشه خیزران است اینجا
 شیرخان مگر بدانت خویش مهره حریف در شش را ناخته باشد و کار پیکار را ندیکام که در انداخته
 باشد جنگ ناکرده مآختر سوی بنگاله که گریخت شکست خورده پیچیده سالیست شغیرت چون
 بهارستانی چنین که گفتم هنوز زمان است که فتن است بی آنکه هیچ برده از سیلاب چون که زنده
 به است آمد کسب خوشی آب و هوا نه شاد می نه از قند جهان چنین سر و سرور که در آکوه و زنده
 از مرگ و قتل آری هوای کشور و سرایان و کشتورستان طریقت به است بر آینه باز آینه
 نساختی هر که از روی و قیام افشاند می نوشید هر که از روی و کفگیر نرسد با غریقت
 سباط بر منجمل سمره آری و لوی سیه را مو جمل بر جمل فرو حریف جلوه نماید به سواد
 گل به جوان گندی که در میان کاروان گیرد سر و دست با سواد داده خرد گسیا چهره
 را برین است و شاید و لعل به سستی و می پرستی از سر خام کار ملک دولت با داشت از دامن
 و دوست بخیر می و نا آگهی بدان پایه اشیا میبد که میزبانندالی آنکه در سینه بی جود از بره سینه
 دوری حسیه بازه سبوی اگره راند و تهر دید بر شوی چند خلد به نام خیره خیزان از آگاه

را میرم کوئی در بستر خوابش خشک نیتند که بقیابند لاهور بآمد و تا به میرزا بندگان سپید ستاره
 بر بروی نیاسود شیرخان را نگرین براده جلا کنند پوید سر کرده بهر تناسل مد و قلمه از راه
 چنان من بهم دو مدینه گرفت بنارین جوینور را نیز برتر کن از سخن کرد و بار جمعی ن فتنه از هر گوشه شوار از
 هر کنار برخواست خسرو پروریند شیرین پرستار از لشکر خوانا چار برخواست و ستان از شاهرا
 اطلاع و تافته و دشمنان به تشنگی هم نیر و یافته سو هم ترسکان دانی که بر ترسکان بنگاله چون
 است شباروز بارش باران بنیامده و مادام تا پیش بریق نظر سوزا برهای سیه پیوسته
 محیط بر آفتاب ناپیدا و شب انجم ناپدید بگذرد با فراجم آمدن حاجی گل لای و بیابانها کارگاه
 میج و گرداب گل میل در میل و میل فرسنگ فرسنگ آدم و چار و ابزور آورده گام زن
 و به شناوری راه و خاقان چنانکه در آرایش بزم سخت کوشی داشت بگرایش بزم نیز
 سخت کش بود از بسیاری دشمن و دشواری راه پروا نکرد و بداندنوی که سرکشان هجوم و آتند
 روی نهاد در نواحی بهوج پور که بر کنار گنگ آبادان است بهم پیوستن و دریای لشکر چون
 زمین آب خیز بود و خاک از نظر نهان بجای غبار چار موجه از بگذارد بر آن گنجت جنگویان هر دو
 از دو تگاه در تگاه و ز دند و نیزه در نیزه یکدیگر افکندند برادران تن بهم پی نداده و کار نهاده
 شهر یار افتاده سپاه اندک و بسیار کوفته و مند پور کوشش هر روزه که روان از وی رسد
 پذیر و بسیار و اندک آسایش که جانداران از آن نگریند نایاب فتحهای گذشته را گزند چشم
 از پس جنگی چنین که کرد اگر کاران برادران از آن سخن رانند در پیش فروخته
 چشم زخم خوشیتم نه ناوکی بر نشان منخواهم شیرخان را دل و کرد و زبان در بلا بگری
 و فسون گسری پیام آشتی در میان است تا چنان که هیچکس را ستیزه در اندیشه
 نگذشتی از آن گل و لای که در راه پیموده بودند روز و شب از هر سوی فی فی از شناور
 نیاسوده بودند پیاده آزرده پای بود و سوار فرسوده دام و ستور و پشت ریش فریب
 دوستی از دشمن خوردگان دست از غارت و تاراج غنیمت کشیدند و دم آسایش غنیمت

شمرده پاها سجاده زده دامن شتا شد و پیکر با چون صورت دیهانه بستر میزدن پیرفت
از بالش برنجین و تا کلاه و مغفر را چه کنند پیر این حریر بر تن گر نسبت تا جلقه و جوشن کاینده
نشاک بود و بر شمع فشان تیغ در نیام زنگ نیست و نذرین بر بارگی کران گشت سپیدی
که تیرگی تاریخ جهان را فر گرفته بود و هنگام سازان هنگام خوبی یکسره بر غنودگان میستند
شکرت سحر گمی بدید آمد و طرفه نهر در لشکر افتاد کلاه از کز پاروم ازا فسار نشناختند
از رخت خواب بسته و بر اسیان بی زین شسته بر آکنده هر طرف تاختند و همی هر چه
یاد اباد و گویان سواره خود را بدریا زودند و نه زوری چند ساحل جویان بشنا دست باز
تا که امان بر خم دم تیغ و کد امان بخم موج رو و مرده باشند و کد امان از طوفان این آب
جان سلامت برده باشد شمشیر سحر و بر ننگ شست نور در دریا شکاف از فراز سال
در آبا فکند پای از رکاب و عثمان از دست سپاه زخم ران بدر رفت و شاه سوار سی که
شاهان هنگام سواری بوسه بر رکابش میزدند غوطه در آب خور و نظام نام آناه از آب
کشان لشکر که نهان از خوشش اقبال را چشم سراه و گوش بر جود شست و خوشیتن درین اندیشه که
از بحر چون گذر بر ساحل جیاد شست هوا خوا هانه بدان جیتی که گوی گوی و ولت بر خود را
آب در زو باری بدانت آشکارا بنیان ستقای سخت کوشی بود و بوالادید مخفی آشنایان
فتح سروشی بود که جهانان را از گرداب بدر آورد و بر جهانان جهان جهان منت نهاد
همانا این بولناک عاجز که خیلی آب میبرد و نهم صفر سال نهصد و چهل و شش و سی و دو از بیست
خوردگان لشکر در هیچ رساله هیچ سفینه نشان در میان نیست که تا از نیم گشتند و که
کجا هم میستند از شمشیر حیات قدر نمی رسد که تا از دریا بکنار فرزند آمد به اگر باز آمد لاجرم
که گفتار من زبان گیران است خود از کجا گویم که چون آمد دانه که هیچ آشناروی خدا بر دگویی را
در عرض ماه ندیده باشد و نهان از نظر دشمن و دوست به اگر برسد باشند گشتگان
لشکر شکست خورده گروهی از راهی و انبوهی از گذر گاهای پس و پیش یکدیگر چندی بی هم داندی

با هم آمده باشند و مانند قهره های بیدست پاکه بپیر تو آفتاب نمودار شود و بنظر گاه سلطان فرام
 آمده بامیراکامران و میرزا بندگان میرزا عسکری که در آگره بودند هر سه تن چارنا چارچین بپیر
 فرسودند و در دل از غم نشاندند و دیده از شرم اثر از آن سوی قطع پیوند و ازین سو قطع نظر بود
 تیغ زنی در سر جا گرفته بود و مهت بشمن شکنی آویخته از پیاده و سلاح و سلب خیمه و خرگاه آنچه
 در حوصله وقت گنج فراهم می آوردند تا گونه محبتی که هر آینه روکش بریشانی تواند بود صورت
 گرفت در سال نهصد و چهل و هفت دگر ره هم بدان خونریز گاه خرامش رفت مشیر خان
 که به جنگال رفته و آن ظلم و راد و باره گرفته بود به پذیره شدن سپاه کینه خواه رخ آورد در حوال
 قنوج هر دو سپاه را مرکز بر سر پست ساحل گنگ خیمه گاه شد بهر آن میدان که میدانی
 رستخیز آشوب بروی بمیان آمد و شکست بر لشکر افتاد و بران جاده که بنه از خاک
 محو نشده بود بسوی آگره گام برداشتند اگر چه رو در سیدند اما دیر نیار امیدند پندارم درنگ
 در یک جافرخ نه پنداشتند ناگزیر از آگره به لاهور و از آنجا به ملتان به بهکر و طه فرستند
 و در باگشت اوج و بیکانیر وجوده پور را پیوده در امر کوٹ دم امن و امان امان گرفتند
 در آن خجسته سرزمین از افق سپهر آرزو ستاره سیاره و مید و بر طرف خیابان مراد خوانند
 گلبنه رستمانسته باشتی که از تافتن اختر صیافت و از رستن نهال چه بستم در سال نهصد
 و چهل و نه شب یکشنبه نیم رجب شاه فرقدان جلوه گاه در نظرفروغ رخ فرزندی
 بخشیدند که شهنشاه جهانگشای رخ افروزی او مست خمر و جهانجوی بی فال تلایین
 نوید جنگ فرجام یافت و شاهزاده بزبان شهنشاه نامور محمد اکبر نام یافت رنگی که
 جهان را جهانگیرین سرزمین زدید بهیوی شرفشانی نخل این آرزو بود و بیوی گنج گزیدم
 ورنه جنون بهرزه ذوق دلا ویزی سکون ندیده جاده راه قندهار در روشنی روی
 نور دیده لب منزل مقصود رسیدند میرزا عسکری که از جانب میرزا کامران قندار داشت
 آشکارا لوای مخالفت افراشت روبروی گرانمایه میمان بصبت و کسبواشتی ره بهره ببرد

میان بخت جنگ با کتران تنگ شمرند و وقت نیز گنجائی درنگ نداشت آهنگ پیش
 کردند و خود در پیش آهنگ از همه پیش رفتند و میز را عسکری بر نوبه و بار و سر بریده و پر دگیا
 تا ختن آورد و شانزده زرینه همد گوهرین گاهواره را از میان برد و به میرزا کامران که در
 کابل بود سپرد و در دوری آنچنان جگر بند خاصه با این چنین کردند که چنان بودند که کم کسان
 بودند و با این همه چاره در میان نگنجید ناچار میباید گذشت میباید گذشت و انگاه در آن
 گذشتن صدره در اندیشه گذر که چون از تنگ و ناموس گذرند دل دو نیم و جان خریں را
 کجا برند دانی که چه مایه جانگز او روان فرساخته بود و در خوردن انگونه خشمهای شبا
 تا آب آوردن این چنین غمهای بی حساب زهره هر مرد نیست صلیت درازی راه کوتاه
 چشمداشت یاری جستن از در اگتیرا که ایران که در آن روزگار سلطان مصطفوی
 تبار صفوی نژاد شاه تهماسب فرزند نهاد بود و بیج راه عراق کردند نخست راست
 راه ایران که بسوی خنکاه هم از آن شهر میرفت به بهارت برآورد و آوردند و غنای عرض هر
 مرد می داده بود و از پیش بهر شهر حد اگاه فرمان فرستاده بود که این بای فرخ قال
 که سایه بالش سواد منشور سر فراز نیست بهر کجا که روی آورد و پست شکرانه نازید و شهر
 جسته و بهر منزلی تفری ساز داده بساطهای خمر وانه و ساطهای شامانه گستره فرزند فرزند
 فرزند به پدری برگزید و خاصگیان ملک دولت عامه مردم از سپاه رحمت بخدا گما
 پذیرند لا جرم اگر چه شاهنشاه از سبک و حی و آزادی خود راجز میماند شمر دانا خواهی بخوان
 بد انسان که شهر لاریان در قلمر و خوشیت خرامنده سپرد بهر کجا که رسید هر که او دید بدان فرود
 فرمان برد که دولت از بندگان او ست و بهر کجا که نزم آراست هر چه خواست بدان خوش
 آوردند که نداشت هم از آن او ست در از نفس پیشکش بدین فرموده جامه بشه متقدر
 و نیشاپور را پیوده روزی که میخواستند به خنکاه رسید سران سپاه فرمان شاه تادیروزه
 منزلگاه استقبال رسیدند و تزار افشانان و شمر رشتی جوانان در جلو دویدند جانشین کبان

به فرج و شکوه گی از شهر بد آمد و بد و سنگرمی شهر و الاسیجان او دریافت به یازیم و روشن کردند
 و به ستبوس یکدیگر پیمان هر سینه و دران خرامش هم همان خیران بشهر باز آمدند نظم
 خود آهسته رو بود و دره ز پیش و فرستاد فرمان بدستور خویش و که فرمان بد تا بهر گونه بهر
 به بندند آئین شادی سپهر و مطهار آراستن او کنند و پرستار به نجات خسر و کنند
 بر وندیکه با ستمی از شاه راه و با یوان خرام خداوند گاه و هم از شام مشعل برافروختند
 امینان بکوشش نفس سوختند بهمتاب شستند سیاهی خاک و نشانند پروین
 بد سیاهی خاک و بیازار با سولبو صوف به صفت و به پیرایه سبزی کشودند کف و زهر
 پر و نقش برانگشتند و بهر گونه چینه در او میخندند و بدانگونه آئینه با ساختند که
 بینندگان چشم دول باختند و چو گیتی کشا موکب خسروی و قدم سنج اندازه روی و
 بشهر انداز و در راه روی و رسیدند گوهر کشان پوی پوی و بدان جاده گوهر
 فرو ریختند و بهر زمین رنگ و بود ریختند و رنگها بروی هم ریخته و نقشها به هم
 هم آنگونه شهری چون نگارخانه چین بزرگ و بو آراسته و به آراستگی از مانی و بهر اور و نما
 خوشه خنیاگران به بخار غمه سرائی بهوشمندان در دوزن و تماشا میان از روی
 ذوق افزائی بخودانه در کف زدن بهر سو که بوبند نسرن و نشترن پی سپرد بهر طرف
 راه جویند موجب کل تا که میهمان ماه مانا را در تریا بساط منرلی و پروین جلوه نشینی فرود آوردند
 و کار میهمان سستی را چنانکه از گراسمایه میربابان سمر پیش بردند بهمان داران چین که این و خسر و
 فرزانه بنشین یکدیگر گرد و بند و چنان عرض ناز گرفته باشد که نا بهیدار در سرود سرائی آواز
 گرفته باشد و چندان بکار سازی سرگرم بوده باشد که ماه را در تیر گای پای فرسوده باشد
 به دران محبت رنگین و نرم نگارین که موج رنگ المار و گل از بهر و افسه شاهان گذشت
 یک یار و الماس سهیل فروغ و دود و پنجاه قطعه یا قوت از جانب ناری هند
 به نور بان گذشت و نامه نگار کردار اگر آن می سگال که اگر ستعار هم نیمی این و مهر

ویدار ماه پیشکار به قرار هم آمدن جاسی مرد ماه خوشه با ششم هر آئینگی را میاید افزوده و در کجی
 بهمایه کاسته با ششم و اگر خود از پیشینی اسکندر و داریا سخن سروده با ششم پیداست که
 اندازه دان و مهر و کین و صلح و جنگ نبوده با ششم چرا گویم که ایران را یکین در روز به بدو خشتند
 مهر نهنگامه گرم بود و مهر شب به دو تابنده مادیده روشن در زش پذیرندگان سیر سیر و آخبا
 که نور در روزنامه نشانان روزگار از هم کشاده اند در هیچ عهد میزبانی چنان و میانی چنین انگاه
 بزمی بدین آئین نشان نداده اند نظم اساس کاخ اعلی بر گزار سیل فنا است و جم
 هر آنکه جز نام نیک کان باقیست و نه اندر رخ بهای یون و پیرش طهما سب و کو
 حکایت همان و میزبان باقیست و پوینده راه سخن و سرانده زفره گفتار تا از درازا به
 بهناگر ایستادش و آرامش یکسایا آب خورد قلم و ایران را بگفتن ساز نتواند داد و با انهمه
 پویندگان را جاده بهانایان است سر سیدگان را سازها بلند آوازیان ادب خود آگست
 که در قدر کوتاهی سخن نیرنگ درازی نپذیرد و باز گشت شه نشاه جم با یکاه بسو
 قند بار از راه اردبیل و تبریز اتفاق افتاده است از پیشگاه خبر و کینه و فر ایران چشم زاده
 مراد میرزا با جمیعت ده و دوازده هزار سوار و فرزند زم سام پیکار تو قیج هم آهنگی و هر
 یافته بهمانا جهانان جنت شهبان در سال نصد و پنجاه و یک بهمان خانه ایران تشریف ورود
 آرزانی داشت در سال نصد و پنجاه و دو با سپاهی گران از قزلباش ترکمان به بهند روی
 آورد و بهدین سال دولت فرافزون بصورت فتح قند بار و کابل از در آمد چشم و چرخ و دو دانا
 اقبال شاهزاده پیرگ دانش خرد سال را دیدند و از سواد مرو مک ویده تا سبستان
 سودیای دل آئین شادی و شادمانی بستند و این سه تن که برادرانند و چون با شاه
 در که هر دو تراد و بازند چون گویم که بدگوهران آرمی در هم خردان نژادانند و کثروان ناز است
 پیشه یعنی میز اسنادال و میرزا عسکری میز را کامران فتنه با این خنده و آبرو با خود و خونهای خلق
 ریخته بپایان کار بهر را چشمه های چشمه داشت روانی کار در روانی آرزو و نیک انپاشه شد

و از آن سه نام آورده نام کوه پیدیه در جهان مانند میرزا بهندال و در سال نهصد و پنجاه و هشت
در هنگامه شباهونی که میرزا کامران بانیوهای از افغانان حلیل و همینه بر سپاه شاه آورده بود و روز
خروفت میرزا عسکری را گرفتند و بند بر پای نهادند و به بدخشان و ترو میرزا سلیمان شایسته
تا از راه بلخ به کعبه فرستاده بدخشان رسید و به حجاز روان گشت و بمکه آن راه رود گذارست
سرمه فروختن نای این پیرانه خرام را درین راه روی در سال نهصد و شصت و دو نشان
داده اند میرزا کامران پس از آنکه رنگها آمیخت و نقشها آنگشت صدره که گنجیت هزار بار آخوت
که قرار آمد و چنانکه دل باخته بود و دیده نیز باخته چشمی که جز روز سیاه هیچ نمیدید و دیگر نگاه
سیاه پوشد و از مردمک رصلقه ماتم نشیند به کعبه گسیلش کردند گویند خاقان را هنگام
و دل عسیل سرشک بر خسار و دید در هر خود بهایای گرسیت و بر سر روی خوشین زد
باری به نیایش جارسید و سه حج گزار و در سال نهصد و شصت و چهار به راه خواب اسب عین و
و بهر آن خاک پاک خواگاہ یافت اکنون در خور آنست که سر رشته گفتار شیخ خان
از آنجا که از کف گشته ایم جنگی آوریم و زخمه بر آن تار و آن کنیم تا گسیلها بهم پیوندند و نظر
به هتبار دلپذیر صورت بیند و آن جنگجوی فرزانه پس از آن که برار روی گیتی و اورشکست افتاد و
اورا بیاوردی بخت فیروزی روی داد و هندوستان از بنگاله تا آگره و درهلی بجنک داشتی
وزم و آرم کشاد و پانی که درین یورشهای دلیرانه برکاب فرموده بود و بر اورنگ نهاد
تلج بر تارک ماند و خیر که و سرگردانده عنوان نامه بطغرامی شیرشاهی آرا لیش گرفت و نماس
بخسروی و جهاندارای در جهان رفت و او آنست که شیرشاه رده مروان از آدم روی و در
بلغ سر روی آزاد سر روی بود و سر روی بلندی گرامی دوستی تیغ آزمای داشت هم بدین
فرقه ایزدی که با خویش آورده بود و توقع توقع جهان خسروی از پیش آورده بود و تا
بار نامه شاهی یافت کارنامه آگهی فرو خواند از آگره تا منند و از بنگاله تا آب سند دراز او پنا
یل حیا و مسجد و رباط و کاروانسرای ساختی سر تا سر بگزارد و رویه نهال بر درفشاند و پانزده سال

سپیدی و لشکر آرائی پنج سال قهرمانی و دارائی کرد و در شمع بیاض الاوان رسال نهصد و پنجاه و دو
 بسای قلع کالجور آتشی که تند با و خشم انزوسی بر افروخت با همدی خید بدی خید بسوخت
 چنانکه ز آتش هر دو تاریخ واقعه جا نگذاشت و است کمین سپهرش جلال خان بعد از گذشتن
 پدر بیخبر و ز که خود هستی جهان ناپایدار و راندیشه راز و دانان هست و بود از اندازد ایرمان
 درنگ و زنگد و شیر مردانه بر سر شاهی جا گوید و خود را اسلام شاه نام نهاد و خط
 سلیم شاهی زبان زد و همگونی گویند سال هندی و گری و اوری به بادان کاری شهر یاری
 کرد و در سال نهصد و شصت از کیتی رخت بر بست بچرخ رسیدن این و نام آور و روز گاران
 بد خشدین برق در ابر بهاران ماند که تا مرقه بر هم زنند از فروغ نشان نیابند سران سپاه
 و بزرگان کشور فیروز خان فرزند و از ده ساله سلیم شاه را که اگر یکچند ماندی بجا چهار
 مانی چون چنین نشد میتوان گفت که طالع چرخ سحری داشت بر تخت نشاند مبارز
 برادر زن سلیم شاه آن کودک بگناهی را پیش از سه روز زمان نداده از تاب جگر تشنگی جاده خون
 جگر بند خویش آشناسید خواهن زاده را تیغ بر گور اند و خود بقدر سخت بر آمد و با آنکه از عدل و
 کرد و خود را محمد شاه عادل نامید و پس به عدلی شهرت یافت در دودن پرور پرور
 آموخته روزگار و گرامی شاگرد این کهن آموزگار بود و نایان ابر انداخت و نادانان را
 نواخت همیون نام ناهایون هندی از ان قوم که در هند جو گندم فروشند و زرتشتی
 دو کاندرا آئین دارند بحسب تفاق نه از روی تحقیق در عهد سلیم شاه بزمه منصب داران
 و آمده بود همیون هرین و زبان را در دودن نوازی بر نوازش یافتگان و زکار سر آمد دوران طوفان
 بی تمیز دکانش آسیا آساکه آب گرد و بگردش اندر آمد رفته رفته بر محمد شاه عادل از شاه
 و شاه نشانی خبر نام نهاد و همیون بر لشکر و کشور فرمانروا شد باز بچ طالع همیون فتنه
 را ولیدانه بچار سوی ملک برقص اندر آورد و هر بی توشه از هر گوشه بطنازی و دشتبازی
 سر بر آورد و ابراهیم خان نام افغانی خود را ابراهیم شاه خواند و احمد خان نام آشفته توان

صاحب تاریخ فرشته در سال نهصد و نهصد و سه افراخته اند مسیه علی و پسرزه گردی قیام
 دیگر و گراناسیم چون بنور بر جاست تا در عهد پادشاه جوان دولت جوان سال از آنها صیحه سخن بود
 همانا پرتو شانی مهریروز در پرتوستان انجام یابند
 اسید که زودند و میرنگامه ثالث ماه نیم ماه کره شود
 تاریخ انطباع مهرنمروز فرورخیزه گل پروین نشان ثواب سپهر حباب آفتاب
 امیر ابن امیر و الاجاه محمد ضیاء الدین خان بهادر که با حضرت غالب و امت برکات
 اخوت و تلمذ دارد و در نظم فارسی به نیر بر ارد و به رخشان رشتناس اعیان در کا
 اند همانا هم از نیامی اسم و هم از هر دو تخلص چنین مهرنمیزه بود است که ان منور
 این فرزانه یگانه آسمان را هر جان آراست

تاریخ

بجهد الله کاین دهری صحیفه سماوی نگشته غیبی لطیفه چه نامه گلشنی بزرگ و سبزه
 بهر شریه آیینی و مینو طرازی مضامین شگفته نو بهارش کار و لغز و شیرین برگ
 و بارش سعاینها که تازه رنگ و بوییش روانی عبارت آفتاب جوش
 جلا افزای چشم دل سوادش گل و سنبل و شبنم و درادش ستایم شعلند
 این چمن را چمن پیری گلزار سخن را یگانه خون و لاله رمالی و شمشیر
 خان غالب به تفر و نظم در گیتو کلاه حیدر کلیای زمانه و باب خواند و شیرین
 بیانی می در جرحه او تر زبانی درین فرخنده آغاز خوش انجام غیبیان آمد از
 اما ادا یام و بنامیر و کتاب پرتوستان اندر خضر و بلبل و سحر و انور و
 تا این روز کاران درین آید و از راه با فرایه خسته و در می رسد که بهر
 گرمی و بسا فرماندهان نشو و ایستاده و بهر که در راه و بهر که در راه
 و آئینان نوینان بهر که در راه و بهر که در راه و بهر که در راه

در آمده همه در اولین قسم که بروی مانده مهر فروردی اسم و دو شش که ماه نیم ماه
است و از کبریا که این پادشاه است و شده عنوان این مرفوع روشن و بتوقع شنیده
فرین و شنیده بود ظاهر شاه مظفر و غضنفر فریدون جم افیسر و دیگران و دولت طرازی
سراج الدین بهادر شاه غازی و فرمان ولیعهد جوان تخت و ستر
افیسر و شایسته تخت و همین شنیده فتح الملک سلطان و جهانگیر و جهاندار
و جهانیان و بیزم اندر گفش ابر کمر بار و به رزم اندر دشمن برق شهر بار و کران و
در فتح الطالع و بریج و دوسمین و روز شائع و با مر صاحب عالم پناهی و فلک جاسی
خلافت دست گاهی و نماید نیز رخشان گزارش که سال طبع این روشن نگارش

بدان باعث که طرز سف جان فرورد است
حیات افروز و نمیر و رست

و عا

بود تا نور گستر اختر روز و فروغ اندوز از و ماه شب افروز و جهان افروز چون خورشید و ماه

و ولیعهدش فرزدان بهیچ و ماه



فہرست

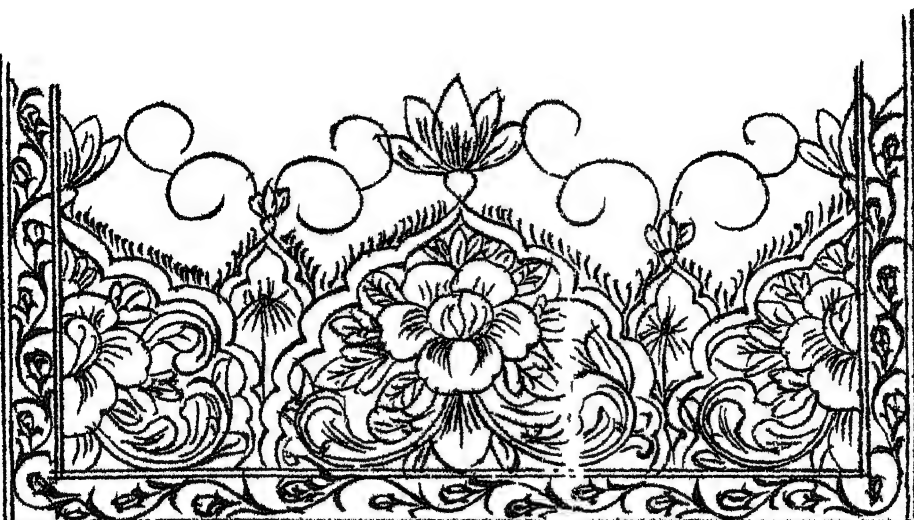
[illegible]

[illegible]

صفت کمال و مکافضت خلائق و موزن
بهرین سعیدین آن دین و قیامین



در طبع نبی شریفی که شکر طبع مبین
الآن



بسم الله الرحمن الرحيم



بنام خداوند پیر و زکرمه
مه و مهر ساز و شب و زکر



توانا داور نه سپهر فراز هفت اختر فروز و دانا خدای روان باتن آمیز دلش و او آموز که این
هفت نه را بیا به و نهنزار قرار آور و و کارهای آسان و دشوار را روانی و بندهای است
و استوار که شالیش یکیش و کوشش اینان باز است انداز و این بر بست و بر نماد نه بدن
انداز بست که این کالبدهای با هم ستیزنده از یکدیگر گریزند به هم میزنند و روان شده
باشد و نرسد ندهی از فرمانبری نشان و در گرایش و در ایش از سخت پاس فرمان
نداشته باشند پس از راز خیز و گردون چه م زنی که هنوز به می زهم نشناس
ستمان دور و دراز به مشهوره بر ستار کافانی است و فرو گرفته فرو غش نشان
و پندار از او دور و ز او غش او در میودن سود و ملت و بهرام و کیوان را در میودن زبان

دستگاه اگر است گویا بش دانا داند و شناسا شناسد که خستگ و خستگ را مایه از کجاست
 ستارگان سرنگان و اوارند و سرنگان دادگاه با آنکه ششگاه از چنبره داور سر برود نیارند و درین
 روش با هم انبازی و کار خبر کار سازی ندارند اگر یکی به درستی و درستی کار خواست دیگری
 بزنی گوی نه گامه رود و است هم پیرستن و استن است نه سخت گیری و فرو گذشت
 چو گر که ز زخمه زخم بر چنگند و پید است که از بهر چه آهنگند و در پرده ناخوشی خوشی
 پنهان است و کار ز نه چشم جامه بر سنگند و در آمیغ فروغ هر فروزه به بنیست
 نویم بخشنده هستی است هر آینه هر چه از آرام و از ابر برتری وستی است اذان رو که رایگان
 شسته و تروستی است همه سود و بهود و فرو بار و و همه شادی و شادمانی بار آورده و تو نگر از اس
 و سیم و پرنیان و گلیم هر چه بد رویش دهد و شش و داد است و خدا شناس خوب و زشت
 حکم و پیش پندار و سمر است و آیا در باره این نمودهای بی بود که پیوسته درستی نیستند
 اینمایه بخشش بس نیست که هستند سخن از اندازه دید و دوست خفته خردان گزشت و سنگی
 را با خویش بر دنا چار پای چند فرو و آیم تا همان گفتار پیشین سر آیم شش آسمان به گشتن آسمان
 ماند دانی که آسمان را بگردش آوری است چو اندانی که آسمان را دوری هست بهار و بوی و بمانی
 که از نگاه مهر و کین ستاره و چرخ چرخ رشته اند برده چند یافته بروی روزگار و در شسته اند
 دیدن دران نشان شناس که از آفرینش به آفریدگار سپیدی بر ندکار فرمائی و فرمانروائی
 نیروان از پس هر پرده میگردند چون خنیش سپهر بفرمان داور است و بیداد بنود
 آنچه با آسمان دهد و نهی بوی و بخش نابود و بای و داد و گستره بیداد و دای هم بداد تو امان را نهی و گاه
 و هم بهر ناتوان راز و رافرا می گویم که بجاک و خون خفتن آفتن سمران پیل سوار به سبب
 سنگریزه پرستوگ و و جان سپردن و زخم زخم شش پشه از چه روست همانا که این شایع
 روشن همه باز نمودن و گاهی و ز و فرمائی است و رنه بین بجای که این دو گونه خستگ
 که هر یک بهنگام بیدار گانه به دنا و ک نگاه کدام اختر ستم گستر افشانه بود و سبب دوا که

از چرخ اورنگ آفریده بر دامن سحر جگر گاه و ارا در و بر دلو زان پوست انگشتری که سخی گزینا
 دیو دپری و نه پادشاهی نه کیفری بهی سرائی بهان چرخ و اخترهای آری خداوند چنانکه نیست
 زبانی ده است هستی پزیر نیست ساز نیز تواند بود آنکه همه را در یکدم به نوبد بشوید
 آورده اگر در دم و بگر به نوبت میباش بهم نذر بهر آن که است که از چون چراوم زنده درین
 روزگار که هر فرقه را به چهار و هر همه را رفتار و هر کجا سپاهی بود از سپهدار سخن پویندی بگزار
 دگونی که خود روز و روزگار بر گشت اختر خاستان سپهر پیمای بر تندی که در آن روزگار که بزم ناز
 پیر و جوشه بار بار است که ترکان و تازیان بهم خور و دیوان و بهرام و در خجک تخمین آری و بهر آن
 بودند اینک همان پای پیروز هم از خجک همچنان به پیوستن گاه بهرام و کیوان است و این
 شورش و پیرغاش و جنگ خواری و خوشخواری و رنگ و نیس رنگ نمایه است و انا بدین
 گفتار کی گردان تا منت لشکری و دیگر بود از کشوری دیگر و این برگشتن لشکر است از خداوند
 لشکر چنانکه از داستان پارسایان پارسایان پارسایان پارسایان و دستین و آفرین
 بهویدانی دارد و دمان بار که سخن در کیش بود ایران و ایران به ندره و دفتر جنگ کیش تو فرجام
 آبادی و از بند آوریدگی آزاد می یافت درین بار که گفتار درین است هندیان بخشد
 کدام آیین تازه شادمان باشند پارسایان رخ از آتش تافتند و بسوی خدا راه
 یافتند هندیان و این دادگران از دست و اوند و لشکری و ام همدی و اوان افتادند
 نمی بینی که از دامن تا دام و از دامن تا دامن و در سیت و او است که از پیش خبر در این
 انگیز از اینهای دیگر چشم و دامن که است زخم تازیانه تازیان او خونی آن کیش و سنخ مر
 وشت روزگار و در نور و این جنگ جنگ اگر میداشت بار اندوه از دوشن لهای
 نترند بر میداشت اگر در اندیشه راز و دامن سر و آتش و دامن پس پیش آمده
 هست بمن نشان دهند و بر دل انداخته اند که سپاس منند و انیان با جویانان سیتزند
 دلاشکران خون لشکر ایران زبیرند و خانه شادی و در مد و بر خویشتن نذر نه دامن

ای داندگان فر بود و شناسدگان زبان و سودا این هنگامه به آتش خشم خداوند گرمست
 ورنه کارزار پارس و چین امید سوز و آرزو که از نو دپ زخمه بر تارم پریشان مسرود +
 کاین دواهای پریشان نیز نم + نادان نیم که شاره را بین روشنی و گردن را بدین بزرگی
 فر و فروغ و کارگزاری بسیار را دروغ پندارم یا از نزدیکی این دو که دنده و خرم هر چه
 در هزار پیشین گوشت همان کنونه اکنون چشم دارم این رنجور بدرمان و درمان آن هست
 پسندد که بچاره بنیسیان که نه خرنج را دیده اند و نه از بهرام و کیوان جز نام شنیده
 اند از نادیدن و ناشنیده سخن نیارند و چنان انگارند که روزگار که رازهای رفته و آینه
 در سینه اوست و آبی کردن کار نیوان آئین دیرینه اوست از ردن سبب گیان خرنج
 به دست و پاهای بگانه رواند پشت که لشکرهای هر سوئی این گروه بر این گروه گماشت و نگارنده کار
 در یابد که سکه در نامه او شبش خامه که فر و میریزم از کودکی نمک پرورده سحر کار انگیزم
 گوئی تا در دهن دندان یافت ام از خوان این جهانستانان نان یافت ام هفت هشت
 سال است که اورنگ نشین و ملی سوی خودم خواند و کردار گزاری جهان جویان تیموریه
 بدست فروزش صد روپی سالانه از من خواست خواهش بزیستم و بدان کار بر دستم پس
 از چندی که کنستاد شاه رامگ فر از آمد آموزگاری شیوه سخن نیز بن بازگشت پیری و
 ناتوانی و انگاه خو نیز بر دگوشه گیری و تن آسانی با نیمه از گران گوش بار دلمای و گران بودن هر
 در انجمن سخن گوید سوی لبش نگران بودن ناکام و سرفته یکد و بار به ارک فتمی و اگر شاه از شکوی
 بر آمد می بختی به پیشگاه ایستادی ورنه بدر بخانه می چند نشسته و باز آمدی و هر چه درین دورنگ
 رنگ نگارشی یافتی یا خود بردی و یا فرستادی پیشه و اندیشه و کاره باز من این و هر چه
 نیز کرد و درین درین اندیشه که برنگ نیزنگ دیگر زند و این آسایش بی آرتشنگ
 از آسایش بهم برزند بام آنکه گردشمن و گردوست + فکار تنغی بر دانی اوست
 درین سال که شماره آنرا به آئین بر آورد از رستمی جابر آوردند و اگر آشکارا به سی میزبان

و دویست و هشتاد و سه شمرند چاشنگاه و دوشنبه شانزدهم ماه روزه و یازدهم می میشت
 و ششصد و پنجاه و هشت ناگرفت در و دیوار باره و باره دوی و دیو پنجسید و آن جنبش زمین را خف کرد
 سخن از زمین لوزخیر و در آن روز جهان سوز بخت برگشته و سرگشته چند از سپاه کلب
 دیو میسرط بشهر درآمدند همه بی آرم و شور انگیز و بخت او نیکو گشته قشقه خون انگیز و دیربامان
 در و بازه های شهر که بدون از بگویی و همیشگی شکفت که هم از پیش هم رسوند
 نیز باشند هم پاس نکست هم پاس شهر گزاشته همانان ناخواسته یا خوانده را اگر اشی شستند آن سواران سترگان
 سبک جا و پیادگان تندخوی تیز و چون در با باز و در بامان را میمان توان یافتند
 دیوانه و اهره شستافتند و هر که از فرماندهان و هر که آرمشگاه آن جهان یافتند تا نگزاشتن
 و پاک نسوختند روی ازان سوی بر نافتند مشت گدایان گوشه گیر از جنبش انگیزی قوشه گیر که نان
 یا تره و دوغ میخوردند و بشهر دور از یکدیگر پراکنده با بجا روزگار سپری ندهند همه تیر از تیر نداشتند گان
 و از دغهای دزد و تیر شب هر سه گان نه پلار کی در دست و نه خدگی در شست اگر است
 پرسی این مردم بجهل آبادی کوی و برزن اندنه برای آنکه به آهنگ بیکار و امن بگرززند با نهمه
 ازان و که راه آب تیز و بجا خاک خوان نیست و نه از چاره کوتاه و دین هر کی در ساری
 خویش با تم شست کی ازان ماتمزدگان مضم که در خانه خویش بودم چون نویذ و غنی شودم
 تا از خبر خویش دم زدم در آنما و درگاه که فرم برهم زدم آواز و چون نطیدن صاحب
 چیست بهادر و قلعه در درار که درین سواران و پیانی رسیدن پادگان
 در کشته پادار از هر گوشه و کنار مانند شمشیر شمشیر فلک مانند که از خون گل اندمان از خون
 زار شده و بیج گنج با غنی نبود که از بی برگی مان بدخته نو بهایشده ای آن جهان داران داو
 آموز دانش اندوز و نکو خوی نگو نام و آه ازان قانونان بر پیکره نازک اندام بازخی چون
 ماه و نیمی چون سیم نام و در یح آن کو دکان جهان نادید که در شکفته روئی به لاله و گل
 میخندیدند و در کج نهان بر آب گرفتند و آب هوسا نیستند که همه یکبار بگر و آب خون

فرهشتند اگر مرگ افکار باز بانه برگ که مردم از دست وی روی بنخن کنند و جامه در
نیل زنتد بر بالین بدن کشتگان به یو بخروش و درین سوگما سیه پوست در دست
و اگر سپهر خاک گرد و دوشه و ریزد و زمین سیم چون گرد از جابریند و بجاست پل
ای تو بهار چون تن بسیل بخون غلبت + ای روزگار چون شب بی ماه تارشو + ای آفتاب
روی بسیل کبود کن + ای ماهتاب غوغا دل روزگار شو + باری چون آن روز تیره بشنا
رسیده گیتی تاریکتر گردید سیه در و نان خیر کوش هم در شهر جابجا رشتن آسانی افتد
و هم در ارک باغ خیره وی را آخر سپان و شیمین شاهی را خواجگاه خویش ساختند فرشته
از شهرهای دور دست اگی رسید که خوریدگان هر سپاه در منبر و آمدنگاه خون
سپیدان ریخته اند و چنانکه مشکران را نوا از پرده ساز خیزد کورنگان از ناساوی
بی پرده شور انگیزند اندک و با گروه مردم را از سپاهی و کشاورز دل بی گشت همه بی
بایم سخن رود و دور و نزدیک یک دست بر یک کار کمر بسته و انگاه چسان پر در و مری چگونه
استوار بستند که جز جندیش جوش خونی که از کمر ز و کشاد نیز بر دینداری این لشکرهای بی مرد
و جنگجویان بشمار را باروب دارم بندگیست ی رفت و دروب بند بوم بدانسان که از پیش
و آسایش اگر جویند با نده و پره گاهی گاهی نیابند چنین جادوب گیتی آشوب همخواست
اینک نه از لشکر مگری همه بی لشکر آرای آرسته و با سپاه پنی یکسره بی سپه بجهت فحاشه
توب و گلوه و ساچه و بار و همه از خانه انگر نه آورده و یا غنیمت داران سبزه بپای آورده
بر و ورزش یکباره از انگر نر آموخته و رخ بکین آموز کاران افروخته در دست
اینست چهره نور چشم است رخنه در وزن نیست چون نگرید آری هم بداغ مرگ فرزند با پیر
و هم به ویرانی هندوستان باید گریست شهرهای بی شهر پارسا زبنده های بی زنده را زنده بماند
بی باغبان از درختان نابرومند و هنر از کسیر و در آرد و یازار کانی از
تمغاخانه ها ویرانه ها و کلیه باغچه ها و نمکدانان نمناخانه نشین تا خویش را از بر

خویش بر دم نمایند رده رده چون خره نخر آخته و نیکم دان آسودگی گزین میکم بر فترا آیند تاز
عاده باز آیند هر لرباس انداخته و زردان بسکه در روز سیم و زرد لیرانه ریابیند شبها از بیداری
و دیابسته خواب از آیند بر شوگر ان رار و عنق نماد که شبانه بکاشانه چراغ افروزند و همی برون
در شبهای تار چون تشنگی زور آور و بد رخسیدن آتش چشمش و در زند تا بنگرند که کوزه چای
نماده است و بیانه کجا افتاده بی نیازی را نازم و ناپروا نی را میمشتا که بر دوزخ بهر نه و ختن کجا
وین میکافتن در خاک خمره ز ریافتند و کسانی که شب بزم می از آتش گل چراغ می فروخته
در کلبه تار بد لغ ناکامی سوختند زیور و پیرایه بولیان شهر چراغهای که در گردن و گوش زن
و تتر شبگر دست همه در کیسه شیر و ان سیه کار تابوا تمرد است نیم نازی که بدان نازنینان
باز ماند که ازادگان تو تو نگر بر دند تا سر مایه نمانای خویش سازند اکنون هر شیگان تازی
که از خوابان بایستی کشید از بدان همی کشند هر ناکس از ان رو که با و پندار سری در سر آورده است
تا اندازه اندازوی گیر می پزیری که خوشتن را به پیکر گرد باد و در آورده است هر کس از نجار
که بنام هر دم از جا میرو و چون بدینش بشتابی دریایی که خس بوی آب مید و آتانی که
او را خردی روشن نامی بلند بود و خاک کولیش به آبر ویش گل کرد و دیگری را که نه آب است
نه گهر آب از اندازه برون رفت که در شمار از ریگ دریافزدنی گرفت آنکه پدرش
کوی بکوی با و پیودی با و را به بندگی میخواند و آنکه مادرش از خانه سایه آتش آوردی برش
فرمان همی اند فر و مایگان کار از آتش و کام از باد میخواستند و نه مادران خستگان که دوم سائر
نمودند و او میخواستند در و دم که پیش تو افسانه بیش نیست چشم ستاره را مرقه
خون جکان دهد بر افتادن آیین یام کار را از روانی و داشت هر کجایی بود و رید
و نامه بردن شر و گذشت در سر رشته یام بپاه ننگ آید نامه آن نیست و پیش دین کلاه
را رسته دیگر بود که نیکبش زخمه همان زخمه خفته که از خویش انگینی جهان جهان پیام از دور
برون رختی ای که در پاسش آیین از سنگ سخت تری از دوا و مکر و دیوی که بر بهم خوردن

این بر بست و بر نهاد و به باد فتن گنج باد آورد خدا داد به مویه نیز زد و ناروائی نام و تالائی آورد
 ماتم را نبرد و ترسیدن دلیران از سبب خوش فرمان راندن سبب هنگام بر شاه و در ویش
 درینغ ران شاید و دیده ازین در و روان آزار زار گر دند و برین مویه سر ز نش و برین ماتم پشیا
 و برین درینغ چشک برین گریه خند و روا باشد و یزاری ازین زاری و جگر خواری درینغ خاری
 سسته کیش و نادرستی آئین شمرده شود پل چه دل نغم گهر پاشی سخن جو مرا هزار ابله نزل
 بود در گری آه ز کار فرتسه دل دوست من چنانکه مرا نمانده بنادای پاداش رنج با و افرا
 باز این خسته نشتر بستر از اندوه اندوزی سر نوشت گذشته سر گذشت همی نویسد ستین بار
 که آن بهید ستین ان چنانکه گفته آمد آمدند گنجی که آورده بودند بگنجور دادند و سری که از سران
 پیچیده بودند برستان شهریار نهادند زودند و دیر روزگار از هر سر راهی سپای او از هر یک
 لشکری و از هر سوئی اردوئی که آورد و بدین سر زمین روان داشت چون شاه سپاه را
 نتوانست راند سپاه فرود آمد شاه فرود آمد پل شاه را در میان گرفت سپاه درین
 بود گرفتن ماه و پنج که نیکوید و جزمه پاره نیکوید و شاه ماه گرفته را ماند نه که ماه و دو
 را ماند نگفتم که گفته بود که این او یزدندگان آواز هجوی از هر جا که پوی پوی بر راه رو
 نهاد و اندر زندان را در کشاده اند و زندانیان را سر داده کمن که قمار نورهای یافته آمد و درین
 رخ بجاک سود و کار کیانی سر زینی خواست بنین گریه پای از خدا و نده و تافته آستان بوسید و
 فرمانروائی آباد بومی جست کس نکوید و من نیز ندانم که هر خدایند را بار و هر پناهنده را و نهاد
 پیرمید هندی شکر فکاری روز گاران و روزگار شکر فکاران است اکنون بیرون و درون شهر ظل
 کماتیش بنجاه هزار پیاده و سوار فراهم آمد نگاه است فرماندهان نسخ فرونگ شکر را ازین
 مرز بوم فراخ جز کوچه که با ختر سوی شهر از شهر ندا حمایه دور است که نزدیک نتوان گفت و ست
 نیست هنرمندان همدان حاجی تنگ و مدینه با خسته سنگین دتری استوار پیر و خسته اند و چند
 اثر در تروپ تند خیز و شش که اگر و فر و چیده در بنی اراجی از روی پادار می آید و لشکر

[illegible]

خانه نگر به کارخانه چین مییافت بدینا بر دند و در سمانه ایوان آتش زد و دند هر فرسب و دهنرست
 که در آن سمانه به پرچین کاری بهم پیوسته بود و خاکستر شده فرو ریخت و دیوارها دود اندود
 گشت گویی آن کاخانه در اتم خوشی بود و پوشیدل فریب هر زگر دون محو که این
 نی مهر + دهد فشار کسی که در کنار کشد هزار هزار زنها هیچ روی باز و سببی با خواجه این حسین
 کین نورز و ناما خوش در آن کنوده که دشمنان یوده باشند بار فکر فست باشد این رین نوا پیش
 که رخ آبله غور و او حشچی دریده و دها تی قتلخ داده اند خود را و بر روی دوشی سیدین ماه
 و ناهید می شمر و هر کی جفته گردان و کوشه سنج گز و سجد که در خرام از کبک گوسه و از
 تدر و گره و می بر دناش ازین رهگذر که گذارده کنایم است غمی برم و لغتی در خور آفرین دوده
 هم از آن راه که میگردد شتم همیگزرم بلند آوارگی نام سپهر سپهر از گره دآمدن پیا
 و سوار بر بری را در بر گرفته و کنار بشو را آورده بفضل حسین خان نام او رنخ آباد که گاهی
 یگریش روی و به نیایش غمی نداشت هم از دور پیشانی به پیشگاه خرسود و دوران پیشانی
 که خاصه فرسود خود را به دین بندگی سنود خان بهادر خان ناجوی سپهر ابل پوسه که در سجد
 از روی لشکر گردآوری به انداز سر لشکری گردون افرشت یکصد و یک زرین درم
 قبل و سپهرین شام بدرگاه روان داشت چشم بد و در شتر زنده هجو نواب
یوسف علی خان بها دور نسر ماند وای را امپور که از دیر باز و ان سز دین
 بحر زبانی و شاه تشانی نایگان خوشی را پیشین ست و باجهان با تان کلند و بر در نرسید
 و یکدلی استواری بیایند به ان آئین ست که به ست روزگار در هزار سال بهر از گوشت کشتاش
 آنرا نیار و گشت جوار چهار بهر سنان ان بیا مشت که در باز ان سنان ان رگ ست گو ست
 در لکنو از آن پس که لشکر ان بند از رگ سنان ان سنان ان رگ ست گو ست
 سپیدوار از مرز ان بند از رگ سنان ان سنان ان رگ ست گو ست
 از ان بند از رگ سنان ان سنان ان رگ ست گو ست

و از پردلی در بردی دشمن دوست بستند کاروان بسیار و آن شربت الدوله که بر روزگار و رنگ
 نشینی خانان او و دوست گرفته میشد به پیشش میداد و آن کرده اندک شماره فراوان شکوه
 کودکی ده ساله را از فرزندان واجد علی شاه بر سر وی بر داشته به چهار بالمش تازی نه
 و او را دستور میداد و خود را پیشکار و دستیار دستور خواند نام آورده بامام آورد اما نام که تاروی
 بکار سازی آورد یکی را از گزیدگان بامیشکته بایسته گیس کرد و فرستاده آمد و دو روز از سر
 آسود و دیار گاه رفت و دو تن آهنگ و قیل الوندی و یکصد سبک دست و زرین کارهای گاه
 که بای ناپسوده آمده گورانده حفت باز و بند الماس پیوندا به بریا تو ان بانوی مشکوی
 فرستاد چندی این سرده و فرستاد که روشن کردن چراغ بهمانست و روزگار از بهر رساندن شمع
 زخم چشم در راه این بار نامه داشت و میکشید به راه پیشکش داده کام یافت کارنامه آید و میکشید
 بر دم خورده هنگامه جم و جام انجام یافت بخت که در غوغای سپاه سر از خواب گران بر داشته بود
 بچشم نیم باز فرخفت قی فی اختر بخت خسته و در بستی بجای رسید که رخ از خاکیان بخت +
 بجامی که ستاره شوق چشمی و رز و دست افزار و گردن ارزن ارز و خورشید زانده نشسته
 گردش بر چرخ بینی که چنان سیر زده روز یکد این نخبسته مدیا بگیری و شاه رز
 بر وری کرد و فرامی آن که دو شنبه سبت و چهارم ماه تالیان و چهاردهمین روز اکتبر بود
 سایه نشینان و زن کوه بدان خوشکوه بر کشمیری در وازه رختند که سپاه سپاه چیده
 او گزیر گزیر نماد سپاه می گزید و بی برون بود داد و ستد سپاه و آورد داد و پس از
 چهار ماه و پس از چهار روز و فزون شد هر گیتی فروز به تخی گشته بی زدی و انگان و پردی
 گرفتند فرزندان و هر یک از یازدهم می با جا و دهم ستمبر به راه چهار روزه در
 است پیرانه انجا که اندزه سبت کنه کار به رنگ سبت که به یوز و رستنی از دست
 رفت و هم بر دزد و دشمن به فراچنگ آید و بتوان گفت که از دست رفتن و بدست آمدن شمع
 همان در کمال افزاید است کونامی سخن به روی یا خندان و به چشم دشمن نافتگان و دشمن

بدان رسته بازار که در پیش روی داشتند شناختند و گشتند هر که در رگد زار
 از بلند پایگان و فرزانهان سرکش نبود که سرای را در فروخت و به نگهبانی گوهر شهر آید و گشت
 از آن سپاه دشت سرشت که در شهر جا داشتند بسیاری را اندیشه بگیرند و اندکی را رازگ کردن به
 ستیزان نمودن شد همانا دوازده چند و بیتا. هچند با شیر مردان شهر کشای آویختند و گمان خود چون
 دیگران و بد نیست من آبروی شهر بخشند و سه روز در شهر از کشمیری دروازه تا چار سوار
 رزمگاه ماند و جمعی دروازه و ترکمان دروازه و دلی دروازه این سه در بند بست این سه سپاه
 محکم این مرد **دل** به پهنای شهر در میان کشمیری دروازه و دلی دروازه بوده است
 دوری هر دو دروازه ازین کوچیک اندازده بوده است با آنکه کوچیک را در شهر اندک کرده اند
 دلیری میگویند که میکشاند و بیرون میفرستد و سامان خورد و آشامی آورند گفت که هر بران شکست
 در شهر با گذاشته اند گشتن بیوزانی چند و سوختن سرانی چند و داشتند اندازی در جایگاه که
 آنرا بچنگ گیرند کار بر مردم چنین تنگ گیرند و او دید این خشم و کین همه را از بیم رنگ بر رست
 از ناداران و خاکساران و دوریان و پرده نشینان آگاهی که کس نیارد و شهر و از راه
 آن هر سه دروازه بدر فرستند و در آبادچه با و گورگاه با سه سپه و ن شهر دم گرفتند تا
 که رام هنگام از بهر باز گشتند اندیشه باشند یا در اینجا نیز نیا سود و بشبکیه و ایوار بر نوبم
 و دیگر رسیده باشند تا همه نگار کردار گزاران دل در بر بید و نه پای از جان بید فرست و گفتیم
 که چون گونا گونیست بر دلش نزارانستم و بگسیان بگناه کش و نه آب و هوای شهر تا خوش
 مرا چه افتاده که در اندیشه های تباهاستم و افغان خیزان براه افتم و در گوشه بی توشه
 با خانه سیه جامه مزبانم و هم از فرغ خورایه بار و هم از رگ خامه خونا به فشان لب بر تپید نسیم
 و بی برگ خدا یا تا چند و بیخ و بنامم کلین گهر از کان نیست + فرمانی که در تا آغاز روز رفت
 بر نگردد و دلا ویران که هر سپه بین را به درانگاه سر تو گشته و در ناد و نه تاش را فرخوردن
 سازد شست سرشته اندرم و آرام تا آخر هم از روی آن فرزان است هر آینه آن به که از بیدان

و بگریان باشیم و چنانکه کوهکان هر باز بچه را بشادی نگرند نیز بنگ گفت آدر روزگار هزار رنگ
را در پیرانه نمی بخشند و ی نگران باشیم آیدنه روز که بستی و هشتم ماه ماتم و هیزه هین و از ستم
هنگام چاشت در آن کونه که این چهره و از کونه پایه از پاییه های کثردم بر کناره خاوری داشت
بخشند و سوره خشنند و هر یکی از پاییه های پائین خوشه گرفت و بر چشیم جهان بین همانیان از
تیرگی بیداد رفت و درین پیغمبر و زروسایان کم که ده راه از بیرون و درون شهر چون گردان
گردان رفتند و کشور گیران شهر واک سرتاسر گرفتند و خوغای زد و کشت گیر و دار تا بدین که بچه نرسید
و همه را نیزیم دل و غم شد باید دانست که این کوچه جز یکا هوش از ده دوازده خانه دارند
از دوازده دین کوی نیست بیشتر از زن و مرد بدین نورد که زن را بچه در آغوش ست و مرد
پشت تواره بر دوش بدر زودندی چند که بجای مانده اند بهر استانی من که از سخن پذیری گزیر
نداشتم در آن درون بستم و پیرامن آن سنگ بنگ هم پیوستند تا کوچه چنانکه سر بسته بود
در بسته نیز شد بجان اگر خسته تر از بن بودم نیست شکفت باز آنکه دل تنگ تر
از گوشه زندان نیست و درین بستی کفایتش پیدا آمد و داد اندید مهر چه کیوان ایوان
سر ایام رام راجه ندر سنگ بهادر و فرمانروای پشیا له درین پوشش با کشور پان
هر از و سپاهش از آغاز بالشکر انگیزی در تکت زان باز بوده است شته چند از و شیرگان
راجه که بر کارش در نوکری از پاییه برتران و بشهر در تو نگرگی از نام آوراند حکیم محمود خان
و حکیم مرتضی خان و حکیم غلام الله خان که از تجمه و نثر ادینو نشین حکیم شریف خانند
درین کوچه میمانند آستان در آستان و بام و بام و در و دیوار و در شارسرستان اینان و ما
نکار از ده سال همایه و یارید بوارگی از آن خسته آیینان ست تختین کس از آن سده
تن با گردی از پویشگان دیر و گران به آیین نیامی خویش در شهر جا میهند از سر سینه برد
و آن دو تن دیگر در پشیا ابجدی و هشتین راجه کامرا فی میکنند چون کفایتش حله و نشیر
بود و راجه از راه رهی پیوری باز و آزما یان نرو چای بیان این بود که چون به بهر و

پیر دزی گزینند پاسبانان بر در این گوی نشینند تا لشکر یان انگلند که آنان را گور خوانند به کلخ
و گوی آسب نرسانند در سپردن راه سخن از آن که رهبر و گامی چند به پست راه سپرد و بار
بر راه آورد گزینست بهمه شهر از پانزدهم ستم هر خانه و هر کلیه را در فرا دست و فرو شدند گاه
و خزندگان ناپید اندم فروش کجا که دانه خرنده گاه ز کو که جامه بهر شستن بوی سپند گرا را کجا
چویند که موی سر ستر و پاک را کجا یابند که پلیدی سپرد باری در آن پنجه در چنانکه لگتم میرفتند آب
همیشه و نمک و آرد گاه گاه اگر می یافتند می آوردند سپس آن فرجام بر خاست و در وازه
نگ بست آینه و لمانک بست گردید پنهان گاه گرسازی کوشش بجا نماند خون
پنهان آتش سوزان بر ابرست خوش و ناخوش از خوشی هر چه سخن بود خورده
و آب بد آن کوشش که پنداری چاه ناخن کنده اند آشامیده آمد و یک در کوزه و آب
و در مرد وزن تاب نماند روزگار گذشتن روز مشکب و دست بهم دادن آب و دانه بقر
سپری گشت و دو شمار روز در تشنگی و گرسنگی گشت **ب** فریا و ازان زاری
و خونا بنشانی **ف** یاد مرادان خواری و بی برگ و توانی **ف** فریا و زنجارگی و حسته
و **ف** فریا و ز آوارگی و بی سرو پائی و سوین روز چنانکه در آن بنجارد سخن خورده
پاسداران از سپاه چهار اجه آمدند و نشسته و کوچ نشینان از بیم درآمدن بنمایان
رستند هر چه باو اباد گویان رفتند و از سر نهنگان و ستوری برون شد گرفتند چون پاسبانی
از دوستی بودند از دشمنی خواش بدینگونه روانی گرفت که تا سه بازار چار سو میتوان رفت
افسوی چار سو گشتنگاه و بمیناک راه است از سو منه پاس بیرون و بهر اس زینمون
فر و ماندگان بنمازد در وازه بر و شسته بکشت و مشک و جنیک گرفت سیر غ و شپهر
داشت از هر خانه مردی و از چاکران من و و تن رفتند چون آب نوشین و در بود
و دور نبیاست رفت ناکام آب نیم شور و در خم و سب و آوردند تا آن آتش که نام و گرسش
تشنگی است بدان نمک آب فروشت برون روندگان و آب آوردند گاه می گفستند که

درین کوی که مارا ازین پیش بر فتن روی نیست لشکر بان کلمه چند را در شکسته اند نه آرد در انبان
 دیده اند و نه روغن در آرد و گفتم روزی بخوار آن به سخن از آوند و انبان دروغی و آرد و نیار و
 روزی ما بر کسی است که مارا فرونگار و سپاس ایندی بخشش ناکلاردن اهریمنی است درین روزها
 که ما بر اینیم که زندانیانیم و بدرستی که زندانیان زندگی میگزرایم نه کسی می آید تا گفتارش
 بگوش خورد و نه خود بر و نه میرویم تا دیده و دیده نماند و هر آینه میخوانیم گفت که گوشهای که
 چشمهای ما کور و بیرون ازان گوگوی شکست نان ماخیزن است و آب ما شور و روزی ناکلاردن
 ابر آمد و باران بارید چادری بستیم و نمی زیر آن نهادیم و آب گرفتیم گویند ابر آب از دور یا
 بر دار و بر روی زمین نهد و بار داین بار ابر گر انهای بهما سایه آب از چشمه زندگی آورد و هر چه
 آنچه کنند در باد و خاکی هست این تلکام شور را به آشام در تباهی یافت آب غالب
 نبود و کوهی از دست همانا از انسان و دهرم کام که بسیار ندانم آگاه است که بدان آئین که
 سخن پیران ازین نور و نور و بر حسن ثانی آواز بخشی در تندر گفتار اندازم و باره از کار و بار و نا
 و بود و خوشی تنگ سازم آب مرهم زد و غ تازه بر خرم جگر کنم و پیکان زد و بگوش نشسته
 بر آوادم و سال هر آغاز است و دویمین سال است که درین کهن خاکدان خاکبازی و
 بیجا ده سال در ورزش شیوه سخن با نگدازی میکنم و در نجسالی پدرم **خان** **بیگ** **خان** **بیگ**
 را که بر و لشکر جهان آفرین فراوان آفرین باد و چیرا هستی فرو مرد گر آمی او دین قاصد است
بیگ خان **بها** **اور** **مر** **ا** **پسر** **خواند** **و** **بنا** **بر** **ورد** **چون** **پیکر** **پذیر** **فتن** **من** **شمار**
 نیمین سال پذیرفت بخت بیدار من همانا هم او در دهم خداوند کار من بیدار از خواب نیست
 شفت **س** **ب** **ه** **ب** **ا** **ه** **م** **د** **ب** **س** **و** **ری** **چهار** **صد** **سوار** **یا** **خبر** **لار** **و** **لیک** **بها** **در** **پیون** **بیا**
 بهانشتانی دشت و او بخشش آن جهانستان جهان بخش در نزدیکی اگر هر دو بر گشت
 و ستر نشسته با فرقی و مرز بانی داشت پس از وی هر دو پیکر به کار افکند زری باز گشت
 و هر دو من به آرد من که با من نماند یک و یک و هر دو است اندک مایه زری بجای آن با کیم

سرما نیکه ارشش ناز گشت چنانکه درین سال که یک هزار و شصت صد و پنجاه و هفت قمری بخند
تا بایان اپریل از گنجینه کلکتری دلی یافته ام از منی خود آن بچیدان را در فراز و درگاه کاخ
ناساز و دل در اندیشه های دور و دراز است پیش ازین تمنا زنی داشتم و پیر جی و دختر را
نبود که ما بشیر پنج سال است که دو کو و کو بی بی مادر بی پدریم از دوده آن زن که خوش
گیرد و بفرزند می برداشته ام و با آن شیرین گفتار آن نوبسخن آمده از هر آینه شیشه چون شبر
و شکوه داشته ام اینک درین در ماندگی یافتند و گلی که هر گریبان و دستند میرا و در
که دو سال از من که یک است هر سی سالگی نردباد داد و دیوانگی و کالیوگی گزید سی سال است
که آن دیوانه کم آزار بجز خوش و بد و بیخوش میزید خانه وی از خانه من بد است و کمال
دوری و دهر را گام در میان زن و دخترش با فرزندانش که نگران زندگی در گریستن
بمیداشتنده خانه نداده و پوانه را با خانه و کاجال دور باقی کهن سال و کنیزی پیر زال
بجا گزاشتنده کس فرستادن و آن سه تن کالار ابد بنیاد آوردن اگر جاد و دانستی نتوانستی
این خود گران اند و دیگر ویرول ارباب این اند و کوهی دیگر است و کو که کمال نازنین باز و در
شیر و شیر خوار و میوه و تره بویند و دست برداری خواشش نزد من است چه جانی
گفتن است نازنده ایم گشایش در آب و نان و چون بپریم در خاک خشت سخن است من هم
در بند آیم که برادر شب چون خفت و بر در چه نور و دنا گلی بدان پایه که نمیتوانم گفتند
است یا به سخنی مردی نه بهین ناله و فغان بلیم + منج جان آفرین که جان بلیم + آنچه گفته ام
جانگذاشته است و آنچه نگفته ام روان فرست از کارگاهان چشم دارم که گوش بفریاد منند
و چون بشنوند داد دهند در بایان زندگی که نه به بهانه روشنی و نه به نشانه پیر تو فکری همانا در
خو مردن سوز و آزاره سر آمدن در زجر با داد و آفتاب لب بام را نامم دو سال است
که در ستایش برای داد گریه ای گیتی برای شهنشاه سپهر بارگاه ستاره سپاه ملک و کلوتر
چکانه گاشتم و برشته یای که است از دلی پنهانی و از انجایه لعل دل میرود و بشکایت و غدا

هنر پیسند و اور نام آور لار ژالین بر ایهادر که بروزگار گوزری بامیان از گهر گستر
 روان پروری و پشت روان و شتم لب راهی سخن کثودم اگر بخود نشد که بخت + راهم بزم با تو
 آگیتی بستان دهد + این نگار از ان چکامه نشانی دشین است و چکامه راب و ند و پیوند بین
 است که در اندیشه میگزشت که بخناین کار و شوار بدین آسانی سره خواهد گشت سپس سه ماه
 ناگاهه بیکسختی از کارگاه یام خرامان دگل بدامان آمد و نو از شناسنامه آن سخی
 بوستان سروری آور دنامه انگیزی و نگارش بدین مهر انگیزی که چکامه بار سید باهر آنکه
 پیشش نشناخ بر ندزد و نزدیکیان بارگاه فرستادیم برین نوید شاد مافی باوید و پارس فرخ
 نیازی روزگار بگشته بود که نامی نامه سرور دل بدست آور **مستز تلکتن بهیا و هچیان**
 در سر رشته یام در گیرنده بدین پیام آمد که درباره آن چکامه که از لار ژالین بر ایهادر رسیده
 فرمان است که سخن پیوند از و مندا آئین نگار دو در گذارش آرزو بمیان جی گری نموده ماند
 هند روی بنماز بدین درگاه آرد فرمان پذیرد نه نیایش نامه بنام نامی گرسه شهنشاه بگشت
 بدینچکامه **سکندر در فرید و جنه لار ژالینک نواب کوثر خیرل بهادر**
 فرستاده آمد در ان یوز شناسنامه از آرزو بدین انداز نشان داده آمد که خست و ان
 روم و ایران و دیگر کشور گیران را با سخن گستران و ستایشگران در بخشایش بخشش نگار ملک
 شمار فرستد و دهن بگهر انباشتن و بیکر به زرخن و ده دادن و گنج قشاندن بکار فرستد
 این سخن گستر ستایش گزهر خوانی از زبان شهنشاه و سه ابائی بفرمان شهنشاه و نان نیره
 از خوانش شهنشاه میخواند بهمانا پانچوان مهر خوان و سه اباور نازی افتاد خطاب و خلعت و چم
 نان ریزه در انگیزی زبان بخشش تواند بود و الا کار فرما **نواب کوثر خیرل بهادر**
 بپاسخ فروده در مان و فرده فرمان فرستاده و آگهی داد که نیایش نامه رسیده و به انگستان
 روانی گزید و دل از لغتن سر خوشی چندان بخوشتن بالید که خود در تن و تن در سپهر
 انقوست گنجید پس از چهار ماه بخشایش نامه نگاشته ملک مشکبار فرستد از جهاندا

بهایون غوی سرخ بتار مستی سل کلک بها و که بیاسخ عکاش منست ساز مهیودار
 و آرزو شماری افزود و دادم که اگر آتش داد از سهندرم نخوردی و از دست سپاهیان نه
 ناشناس سپاس داد که هابر هم نخوردی از گلستان گلستان فرمان بابرگ ساز رسیده بود که
 و دل و دیده من چشم روشنی گوی بهر گر دیده بودی اینک آن بهایون نامه پاک سپاه
 از روی سرخوش من و کما به بازوی خود و بهوش منست با منست ویر کاله چند از جگر که در پیش
 که به از فره برون بخت ام بهر نشان خون بالائی مراد در من است لب فی کشته خشم
 ناول شمشیرم + فی کشته ناخن پلنگ شیم + لب میگزم و خون بزبان میلیسم + خون میخورم
 و نر زنگانی سیرم + چهار شنبه نسی ام ستمبر روز هفتم از کتایش شهر دشتی دروازه
 کوچی آوری آور دند که نیامیان برخانه برادر بختند و گردان کوچه و کاشانه میخفتند سیر
 یوسف خان دیوانه و آن فروت مرد و پیر زن رازنده گذشته اند و آن زن و مرد و سالخورد
 بهمپای و دستپاری و دهند که درین گریز اگر باز جای دیگر آمده در آنجا دم گرفته اند
 در سر انجام آب و نان کوشش در رخ ندانسته اند هفت مباد که درین شهر آشوب گیر و دایچ
 در هر کوچه و بازار اشتعلت را یک بهنجار نیست سپاهیان را نیز و روز نریدانند از او کلینیک رفتار
 نیست اگر از زم در سر زشت است غرا غوی و شست و دادم که درین تاخت نشاندان همه
 آنست که هر که گردن هند از سر خوش گردند و اندوخته پیرند و هر که پیر شود در کوچه و راه
 مستانی بانس نیز بگردند هر آینه بر گشتگان گمان میرو که گردن کشیده اند تا سر و روش
 ندیده اند آوازه نیز زمین است که پیشته کالاهمیر بایند و جان نیکز ایند کمر و آنهم در کوچه
 نخست سر ازین و پس باز زمین بر داشته اند و کشتن پیران و کوکان و زنان را و انداخته
 اند خرام خانه در نگارش نامه چون بدینجا رسیدره انجام از رفتار باز ماند مگر بانگ برین
 زخم تا گام پیش نهد خدا را ای خدا پرستان و دوستای ستم نیکو اگر دستاویز و از کونتر
 ستم زبان شما با دل کی است کردار ستمانیان یاد آوید که سبب آنکه دشمنی

چهارشنبه هفتم اکتوبر در چهارمین پاس از روزیست، دیکتی با کتوپخشید و انواخت و پهن
 را بشکفت دار انداخت خدا یا آمدن الفاسط گورنر بهادر فزیده آواز و رسیدن نجاب
 گورنر جنرل بهادر فزیده آواز و شکون دارد بست و یک فزای هوش فزای را میشو
 چیست روز دیگر هیچ از سونیش نکاشت و به آگهی فزیده و مگر گمان کنیم که هموار سازندگان شیب
 و فزاد کشور را در جای دیگر بر سر کشان پیر و زی روزی گردین باشند بنان مماندا که هنوز سر
 گره ها گره فرنگ فرنگ گره در گره در بر بی و نسب آباد و کشتن بشور انگیزی و سوز
 بستیزی آماده اند و لیکه خون بادیه بیکار بسته و دستها که بر بزدیدین کار کشاده اند دیگر
 در سر زمین سوخته و نوه میوایان بدان سیر به راه می شورید و آهسته اند که پنداری دیو لوانگان
 را بند زنجیر بسته است و تلامرام نام پرده فخری کینه در ریواری به گامه آرا مانده سینه فونی
 دیو یام و پیوسته است این گره را و ران دشت و کوه جدا گانه با جهانداران سر جنگ
 و ستیز است گوئی آب و خاک هند هر سو کارگاه با و تنده آتش بسته است درین مائیم
 آور جاور که آغاز آن فراموش است و انجام آن ناپیدا اگر نیز گستره است و سبک سبک
 داشته باشند و دن و دیده بجا که آغاشته باد جز و در سبک پیچ نیست که کویم و نه آن
 و تیرش دید ازین پندار روز سیه خود چیریت که در تار یکی آن هیچ نتوان دید بر آمدن فزای
 و پانمان بر تپستانه همچون زمین بازار و کوی و از و در تکرستن چار سوی بیرون از آن
 روز که سر جنگ فرنگ بیرون نم برده اند و در می ننوده است گوئی و نش گنج از و
 من به یکوید پ ندانم که گیتی چنان میرود و چه نیک و چه بد و بهر آن سبک و ناپیدا
 دار و کامین و زخمهای مرهم میریز آن میباید م اندیشید که من مرده ام و مرا از بهر باز چه
 آنگشته اند و بکفر کردارهای نکوسیده سر از بهر در چاه و دوزخ آویخته اند تا چار جاد و امان و بهر
 خسته و نترند میباید زیست هم آه که باشد همین امروز من بنده ای من بهر ناسر و بهر ناسر
 نیا است که بر من بهیرو یا آن خواهد بود که شنیده میشود اگر آن گفته ام که شفته ام که ناسر

که من نداشت شنوده باشم یا کاست سروده باشم از گیر و دار به خدای پناهم و برستی رعنا کار
میخواهم دید و بیکار است دل در نید و لب خاموش در پوزه آگهی از درز بانها به کشکول گوش
بدانگانی و انگاه بدرین بشیر و پای و اینکه فرجام کار بادشاه و بادشاهزادگان که روگاه و
کشایش شهر بایسته نخست نگماشته ام نیز لادیرین است که مرا اندرین نامه شنیدن بهر
گفتار و هنوز سخنانی ناشنیده بسیار است هرینه آن میجویم که چون ازین تنگنا برون یوم رازها
باشنیده از هر سو فراتر آم و راز و اناته روی پیشین راز آرم امید که نگردد گان نگارش در
ویشی رویدا و از روی داد و خرد و بر من گیرند و نوزدهم اکتوبر همان دوشنبه که شمس از سیاه
روزهای هفته می باید سر و با و می چون اثر و آ و رفتن جهان را در خویش فرمود همانا در یک
نخستین آن روز در بان و زم روی از ولیده موی مرده مردن میرا و آ و میگفت که من
گره مر و راه نیستی بخیر و ز بهی تپ سوزنده زنده ماند و شبا هنگام در دل شب توسن ازین
تنگنا برون جهان از آب و آب چین گیر و مرده خوی و گور کن محوی از سنگ و غشت پیرس
و از آره و آثر ندگوی و گوی که چگونه روم و کجا برم و در کدام گورگاه بجاک سپرم از پیرین
و دیباها که باس ناریک هیچ چیز در بازار نیر و شنیدم دوران زمین کننده به بیل و کلند کار
کننده گوی میچگاه در شهر نبوده اندند واهی تواند که مرده را بدید یا بد و بر لب آب ویش
سوزاند مسلمانان را چه زهره که دوسه سن همپای یکدگر و شاد و شش براهی گزرنده چایخانه
مرده را از شهر برون برتد همسایگان برهنائی من بخشودند و بسمر انجام کار که بستندی راز
سپاهیان بیا که پیشاپیش و دوتن را از جا که ان من با خویش گرفته و رستند و تن مرده
شنند و در دوسه چادر سپید که ازینجا برده بودند چیدند و به نماز گاهی که بهیلوی
آن کاشان به زمین کنند و مرده ساه را نماند و معاک بجاک اینا شنند و برشتند
یک دسیخ آن که اندر در رنگ سببیت + سه ده شاد و سی سال ناشاد و زیست ++
+ خاک بالین خشتش نبود + بخر خاک در سر تو ششتش نبود + خدا یا برین مرده بخشتش

که نادیده در زیست آسایشی + سروشی بد بجوی او فرست + دروشش مجا دیدم بنو فرست
 این فرومیده سرشت نکو بیده سر نشست که شست سال خوش ناخوش زیست و از
 آن بیان سال چشند و نسی سال پیش زیست در بوشمندی چشم فرو خورون و در پیشی
 نیاز زدن آئین دشت و در بست و نهمین شب از ماه صفر سال یکنزار و دو صد و هفتاد و چهار
 بامه گزشت سل ز سال مرگ ستمیده میرزا ایوسف که زیستی بجهان در خوشی
 بیگانه یکی در نهمین از من همی خبر دوش کرد + کشیدم آبی و گفتم در ریخ دیوانه
 اندیشه سخن سان به آرش این نگارش رسانی باد که در ریخ دیوانه باندازند از ده که فراخور اخبار است
 یکنزار و دو صد و نو در شمار است و آنچه پس از کشیدن آبی که هر آینه شانزده میتوان گاست بیا
 میماند همان یکنزار و دو صد و هفتاد و چهار است که درین هنگام در کار است سل بنام آنکه
 در خور است + بهر جا نشسته آری در اوست + نام او را ن از او دوشش بهره ور
 امین الدین احمد خان بهادر + محمد ضیاء الدین خان بهادر
 هفته که شهر بر دست سپاه انگریز کشایش یافت همیشه با او در آرزوی به باد بگذشتن
 شهر که اشیش یافت با فرزندان و پیر و گیان و سهیل و کمایش چیل و گاورنواوریه و گشتند
 و سوی برگشته لوهار و که به نمانندی جاوید متعاجا گیر ایشان است ره سیر گشتند و شست
 گزرا افتاد و در آن شهر مرغ بارگورستان بنه و بارگشودن و دو سه روز سهول و بی شاد
 در آن در تنگ لشکر بیان یغما پیشه بنگاه رافرو گشتند و خبر خشت تن هر چه بود بستند و رفتند
 مگر آن هر سه بیل که بهر بان که پیشش همدان به اندیش بر آغاز آن تنوب بدر برده بودند از
 بهر نشان زیان زدگی چون سه خرمن سوخت بجا ماند آشتلم یغما و دیدگان و آزار دستبرد و کشید
 به بیست سامانی چنانکه دانی سوی و دو جانده نوره و شدند نادار پسندیده کردار حسن علیخان بهادر
 از راه مردی و جوار خردی پذیره شد و خانه خانه نداشت گویان به دو جانده برد و رازی گفتار
 پیشکش ستوده سرور و سروری با همسران آن کرد که خسر و ایران و خسر وی با همایون بهمان کرد

صاحب کشته بهادر و بی بی پسرانگی هم خود خواند شهر رسیدند و فرمانروا را دیدند
 و او رفتی بینباره سخن را ندید چون آرم این را بیخ شغفت و دیگر هیچ گفت و راک یوانی پهلوی
 یوانی نامانی نشان داد و دوران جایگاه و بفرود آمدن نشستن و او پاس محواری راه گزاش گذاشت
 که کردار گزاش و میرانی این طایفه انانی کاشت چنان دان که در صحنه بی بر خد و ندان نه دست
 یوانی را گشت و در بی خانه های بی خد و ندان مال در کت گشت هر چه آنجا با خویش برده بودند و خیم
 جانی که به دو جانه بودند هر روزی بیخایان شد و اینی در خانه و کاشانه و کاشانه و کاش و کاش و کاش
 از سنگ و خشت و کاشی هر چه بود تبار ج رفت نه کریمینه و زرینه نام و نشان ماند و ندان کشته رفتی
 و پوشیدنی با ندازه نامروی و در میان ماند این در بیگانه آنجا بنشیند و این خانه تا سازد محبته بخاشی
 این آند و گی را آرمشی پدید آید همانا شنبه بخت بهم آکوبر بود که این دو فرزند یگانه در شهر گام زدند
 و چنانکه گفتیم و راک م از آرام زدند پس از دوسه روز ازین دو او یکسپاه فرمان رفت یافتند
 و عهد الرحمن خان مرزبان بهر رایدان که بزه مندان را آوردن آوردند و در راک گشته
 یوانی که آنرا دیوان عام نامند جاد و ند مرز بومی که مر این مرد را بود به جنبه چانداری و باج ستانی
 سرکار انگریزی و آمد روز آدینه سی ام آکوبر احمد علیخان شهر کبابی خسیخ گذر و چنانچه آن کی آورد
 بودند آوردند و در راک بی گشته جدا گانه شستگش ساختن گویند شهر فرخ نگر نیز دست زد و یکدیگر بیان
 خانه بردند از خد و انداخته های شهران نهاد و رفت و دشمنیه دوم نو میر بهادر و تنگبان کنانک
 بهادر گزده و داور ری گرفتار آمد و چهار یک بجای که نشانند نشست شنبه هفتم در آن هران
 که در راک جایگاه و در از هر که بهادر ندان آمدن راجه ناهر سنگ مرزبان بلب گزده یک کس
 در شمار افز و در از شیره فارس که مرزبانی سیرامن و بیانی که در شهر ماندی به آب جانی
 و بی بی پیوند و از روزهای هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیست و یکم و بیست و دو و بیست و سه
 و فرخ نگر و دجانه و با تو و بی بی هفت جاست فرماندهان پنج سز زمین در راک بی بی جانی
 گفتیم جاگزین آن دو نامی دیگر در با تو و دجانه تا و کیم رانسته تا و کیم جستم جانی

اینان ادر و ز کار چه بیند و کار آنان بکه ام بهنجا ربان گوید بی آنکه گویم نهان ماناد بهنجا
ماند که مظفرالدوله سیف الدین حیدر خان ذوالفقار الدین حیدر خان
حسین میرزا امروغان اوست درین هنگامه چون دیگر ائمندان بانزان و فرزندان
برون فرستد و خانه ها پر از درو بایستهای گرفتند بجا گرفته راه بیابان که فته اند مانند
جای این دوروشن که کاهی چند و خانه چند و ایوانی چند است همه با یکدیگر پیوسته چنانکه اگر آنهمه
زمین را به بیابانش در آری اگر نه با شهرهای یاد می برابر شمار می خوارستانی بدین بزرگ
دران کنند که سراسر از آدم زده و بی باری و بی تار و پوت و روب یافت و تری و مرگ
و تار و مار شد مگر از کالای سبکهای گرفتند و ده های ایوان و کله و سبایان و زیاده و دیگر
گسترده فی مانند آن دران مانند بای بجا ماندگاه نشینی که استن و وزگر خدای را به کما سنگه
بود و دران خست و تشنه گرفت و زبانه زد و چوب و سنگ و درو و دیوار را سوخت و آن
آن سبب با خنجرهای من بدان نزدیکیست دران نیم شب سر و غلتش و زان بود و فر
بام همین نگرستم و گری دو و یک چشم و رخ من میرسد و ازان رسد که دران دم باد برین میوزد
خاکستر بسیار پای من همی افتاد و آری سر و خسته همسایه گلیانگ آورد و از آتش فایه همتا
خاکستر چنانبار و جنبش خانه کردار کرد که بر تار و نمیم مرده ماند از نامه چه مایه کرد و تواند
آنچنین که نگرستن ایند و ریاد شاهزادگان سیر و نازین نتوان سرود که اندی را از وها
مرگ بدان غم بگذرد تفنگ در بر و چپه ی را در جسم بند چاقو بکشد کشتن رسن روان در قن
انسه و افسرده چند ازان میان زندان نشین اند و شمرده چند ازان و دومان آوار و
روی زمین بر باد و شاها را که آرمگاه که مانده ده تاب و نان است فرمان گیر و دا
باند از بانه پرس و آن است و بپای چهر و بلب گداه و چلرانش آری فرخ فکر را جدا
جد ابرو زهای جدا گانه بگذاختند و گویی بدان سان شتند که سوار و گفت که خون
ریختند در ماه خوری آنقدر سال بکیز از تو خسته و بیچاره و هفت هفت و آن فرمان از او

و فر ازمان آبادی یافتند و از حصار با کلاسی که در آن بودند سوی شهر شتافتند مسلمانان
 از غامغان آواره را و بسکه از رستن بهر در و دیوار خانه های آنان بنیر است هر دم از زبان بنیر
 این تو ابگوشتن بخور که جای مسلمانان بنیر است مگر فرمانده قهر را از گفتار راز گویان
 خوی در دل گذشته باشد که کاشانه پزشکان را جز نذر سنگ بهادر فراهم آمد نگاه و پناه مایه های
 است و شکفت که از هنگامه گرم سازان هرزه تازیکه و تن در آن سخن پشند بدین اندیشه و رسته
 دوم فروری یا اگر دوی از سرنگان بدان جایگاه روی آورد و خداوندان خانه را با شصت کس
 دیگر از نهاد جوانان امید و درون با خویش بود اگر چه شبار و زنی چند همه را بدو ریگه داشت
 بن آبروی امیندان نیز نگاشت پنجم فروری روز آدینه حکیم محمود خان و حکیم مرتضی خان
 بانو و زاده خویش عبد الحکیم خان که یکم کالی مرغان اوست فرمان بازگشت یافتند
 و آدینه و گرد و از دهم فروری تیرا چند دیگر و شنبه نیر دهم فروری سه کس دیگر باز آمدند
 و از نیمه سوز و نذر و نواخانه ماندند ازین آشوب که در همه سایه غاست و درین هزاره که در کوی
 افتاد این و در پیش لرنش را نیز دل بجای نماند تا آنکه در آن دار و گیر با من تیرا شوی زلفت نه
 کن و ز و ز که بودن شب نشاء گفتند که نه بیجاست همچنان بیجاست همدرین ماه فریو فروری
 که ازین سبب بگل تا فروردین که روزگار روز افزونی فرقه شونده مهر است همه یک ماه
 راه مهر است آوان آمد آمد بهر بان داد و مهر پیکر پیکر وین لشکر **سراجان**
 لاری صاحب چپ که شش بهادر بلندی گرفت از آنجا که آئین من بعد اورانی که
 بهر فرماندهی بدین آشور و نذر بدین شهر گیرند روان هشتم چکامه های ستایش آمود است
 و ستایش آن دالاشکوه جامه درگیر ندر چشم روشنی فرجیان پیروزی و روان فسرانی
 لاد نور دزی سرانجام داد و روز آدینه نوزدهم فروری بهر شته یام فرستاد و شنبه
 بستم فروری هنگام شام است و یک مانگ توپ بوغوبونک آنک و یکا هیک شنبه فروده
 کشایش شهر لکن بدین رنگ شنبه تا مد که شانزدهم فروری نوزدهم و آخر **سراجان**

سروری سپه سالار نام آور کمند کجیف بها و در پویش بهان و دشمن بر سپهر رویان
 ستیزه بوی سپه سالار که سپهری سپه سالار به دست و بجاد گفت چندان آفرین باد خواند
 که لبش تنگاله زد و زبان از جنبش باز ماند جهان را تا بادی فردا و جهانیان را باز آرد
 نوید که آرزوی آزادان و نیکان بر آمد و بدان و بدنگه ان را در آنجا نیز زد و روزگار
 سر آمد و گر هشتاد و هشت که به نوا آوردن توپ میدان سورنای شاد و یانه چیره و قیام و گردان
 سپاه پیروزی و سنگام در نور و این نادر در شهر دست نیانست از دیرانه به تیغ زنی و
 دشمنان کشتی شتافته اند و پس از کشتن و کشتن بی گناه جلوتانند و در گیتی و سرور و کشته
 بست چهارم فروری هنگام پاشت بپوشید و در آن روز از سپهر و در آن
 جا هفتاد و نه ماه و فرغ روی فرخنده غوی چپیف کشته بها و در ستاره سپاه به
 نشان بسم و خورشید زمین دلی از آسمان آساستاره و در ساختن سپهر و آواز و
 دلهای خسته را به نوید مرهم مهر و آرم نوخت بک در کالبد شهر روان باز آمد و فرمان فرمای
 نشان باز آمد و زین شادی و خوشدلی که روانه شهر و گونی که مگر شاه جهان باز آمد و شنبه بست
 و هفتم فروری چون روز شب گشت و از آن شب سپهره گشت و دود و دل داد و خواهان
 بر ماه شب افروز بد انسان راه گرفت که گمانه مان و بخت است فغان برداشتند که ماه گرفت
 هم بروز شنبه که نشان داده آمد و در جام و در آبش بر نماز و دعا و خیر و جان تجور را بار و
 آرزو مند از آن روز راز هزار دادند تا دلی که درین شهر بزدان از شهر سپهر و در آن
 اندرون درین هر دو با آنمای مردم را بهیم و آورده اند که چهار می پیکر سپهر و کزنی و در شهر و در آن
 که ازین مهر و دیندی خانه و در راهی جدا گانه به پیشین آسمان جان یافته اند و شنبه
 جانستان و اند مسلمان و در شهر از هزار کس از آن بانی نامه شنبه شنبه و در آن هزار کس
 دیگر از آن بنو که راه که نیز پیوده اند اندکی را در دور گردی جهان به نزار که خود ازین سر و
 پیوده اند و بسیاری از آن که با آن گداگر و شهر بد که دی و چهار کشته پای در پیچیده و دستا

و گویم و کاده چون بخت خود خنوده اندورین گریه گزین کرده یا بود و باش شهر را حصار مند
 خواشاوندان گرفتاران یا از آتش خوار اند همانا پلنگ دران هیرآینه داد نامه های مردم
 از خویش ستگاری و آرزوی آرمش در یوزه روانی روستا د بیرون نیابی دوسه هزار
 در خواه ادکا غدی پسران بدادگاه فراهم آمد و او خواهان چشم بر بند و گوش بر آواز تاخت
 و چه شنوند نمیرد دل از آرزوی پاسخ آن نیایش نامه دستايش نامه که بهنجار بام روان و آتش
 فرشته است و در نیالغزو آمدن های داور رستم داور را دیدن از رگ گذر اندیشه های بیج
 در پیج بیکر نبسته است که تاهای سخن آزار هست که پنداری چار هست اگر روی براه آوری راه
 نگری و اگر نشین به پیرین بینی هنوز تشکیباتی بر بیتیانی چیرگی داشت که روز دوشنبه هشتم پنج
 آن نامه با هر گوزنگا بشی که در نور و آن پو و من باز رسید پیشانی نامه پیش نامه از پیشگاه داور
 فرستگ آموز بدین فرمان فرستاده و غ اندوز که نامه را سوی فرستنده باز گردانند
 تا بیا بگیری و داور شهر بیا باز فرستد همه گفتند و من نبرد اشتهم که این سودا سودا پیشانی
 است امید فرای و از نیر فتن آگهی بخش هر آینه آن نامه بفرمان نشانند را با فتن و درنگا نشی
 که بی شایست به نگاهبای سرور و داد گستر شهر آرای شهریان پیر و سر زان چار رس
 ساقدر رس صاحب کشته بهما در دستاوم و نامه و نیزه بنام نامی ستوده نامور
 گیرنده بخوایشان فتن در برینه پیش با آن نامه همراه ختم چهارشنبه هفتم پنج
 از پیشگاه فرمانروا در بار خشتین شاه و خواست فرمان رسید که فرستادن این نامه که خبر تایل
 و چشم روشنی ایچ نزار و بیچگونه ناگزیر نیست من نیز اندیشیدم که درین چنین هنگام
 و هنگامه هر و آردم و لایه و لاغ چون گنجد منکه شکم بنده ام مرانان می باید بنیم که نان و دویمن
 آرزو بکدام فرمان در خور آید شما گاه پنجشنبه نهم و هم پنج آواز روان توانا ساز تو پ
 بنزد و رسائی فیروزی در گنبد فیروزه رنگت چید و بدست آمدن لکن و وین کشتن
 رسیده کینه خواه اگر نیری دران شارسرستان چنانچه دلخواه بود و کنشین گردید آبادی آن

شه و رود و بند و باره و بار و ندارد و همانا دیواری از انبوه آتش و سیاه بوده باشد که در آن
 این معنی رنگت بوده باشد و میکند آن دیوار تا استوار پدید آید باز گوشه‌اش در آن کار را
 ریخت باشد هرگز خرام برآید و سوار گردد و هرگز از آن گنجینه آری نیست به آن از دست
 هر که شهر یاری بخشد هم تاب جهانستانی افزاید و هم فرتاب جهاندار ی بخشد و ناگزیریم که هر که
 از فرماندهان مجید سرش در رخ کفش است و ستیزه زیر دست باز بر دست همان است
 و درفش جهانیان را ستر که باشد و اندان بخت خدا و بخشند و سی سر فرو آرند
 و بر دوش فرمان جهانداران را بریزند و تن فرمان جهان آفرینان را بر دوش و نسیم که تیغ و
 گلین و سخت و سخت بخشد که گشت یگر مرگشته و ناخوشی از بهر پیشت فرستد و شیر از
 رامهرم که درین پرده پوشش فراوانی دارد و پل چه کند بنده که گردن خود فرمان
 چه کند گوی که تن درند و چو گان را از دست دوم مایه در دال و دیوانه همی غلام گیتی
 فروز دینی و نوروزی داشت و آن روز جهان خسرو را همدین روز یادی و فروز
 این روز نشان می یافتیم امسال مگر این شمس شمس خاموشان است که از آمد آمد و بهار سیح
 گلبانگ نمیشوم کس نگوید که این سال از سالهای دوازده گانه ترکان کدام است و بر این
 گشتن روز و شب و شب و شب و چه هنگام است اگر مودل بندگان را خوار از خاک رست
 و روز نامه جهان گردی خسرو روز از نگار ساده ماند و روغونی چند کم گیر و دروشت
 چند ناستینده پندار هر میودن بر نفس نموده است که سبز نه وید و گل نشکند
 آری آفرینش اینهار بر نگردد و جبرخ خبر بهر نیز گردشته که مراور است از لاد و لود
 بر پیشین همی گویم نه بر گلزار از بخت گم می سنج نه از نو بهار سپهر جهان از گل و لاله پری
 درنگ من و گوشه و دانی زیر سنگ بهاران و من مانده سبزه یک سازه در خانه
 از مینوای من و از مینا م و می گام که روز گاری بر دست اگر من که در کینه اندوه و ی
 بدیوار دارم سبز و گل نگریم و مغنر خود را به بوی گل نه پر درم از بهار چه کاید از باد

تا دوان خواهد و راه اپریل که دو بهر از شش وین یکم ه از ا وی هشت است که سانی از جبرگه
 حکیم محمد دغان در نو افغانه باز مانده بودند از بند رستند و از دواجم بدستند هر یکی راه خویش گرفت
 و آن سره هر دواز پرورد باهمه خویشان و خویشاوندان پیر و ده شینان و فرزندان سوی پلایه
 رفت گویند هنوز در کمال روز ر ایشب می آرد و تا سپس چه در سردار و سر آواز می شنیدن
 را به نوازش این آواز ه نازش وی داد که دلیران سپاه کینه خواه مراد ایا در که از رگه ه
 بداند نشان بود به ناور و نور و از هم کش دند و آن شهر را بهر گه ترون و او حیرت نه افش و دواجم
نواب یوسف علیخان بهما در فرخ نثار و او دنا میدون آن بهما گاهی بی سر و آواز می
 در خور و ان سر زمین از روی فرمان پذیری فرمان میبرد که عباد و ان فرمان ر و اما مد
 بر ایند که کو به انگیز می لشکر از و رشک که که ننگاف پس از ان که شمر و ران رود و بار ننگاف
 خاشاک تر و انان هرزه ستیز از بریلی بر کنار کنند چون چنین است ز واکر اندازی فی خند از
 سنگ سلاخ بجا مانده و شهر و ر و سها مردم را آسوده نیکوتر اند و در ر گانه به با سر و ان ای
 آفرانند روزگار بر سر آید و کشور و تبه بیایه بر پیچ و ر ایان و او گشته بر آید و نیز و هم چون ر و نشینه
 نزد یک کف بچا میدان ر و ز فرمانفرمای شهر بهاد و حکیمان را که در راک گرفتار اند و میمانند نزد
 خود توان بهر ر ا ز نشنافت تا فرمان یافت که بفرده و پنج ششی و نوبت شش یکتر از و چه
 با و ان زمانه و ان شهر و ر و سها مردم را آسوده نیکوتر اند و در ر گانه به با سر و ان ای
 شهر بهر ر ا ز نشنافت تا فرمان یافت که بفرده و پنج ششی و نوبت شش یکتر از و چه
 و پنج در ر و سها مردم را آسوده نیکوتر اند و در ر گانه به با سر و ان ای
 بهر ر ا ز نشنافت تا فرمان یافت که بفرده و پنج ششی و نوبت شش یکتر از و چه
 با و ان زمانه و ان شهر و ر و سها مردم را آسوده نیکوتر اند و در ر گانه به با سر و ان ای

بادۀ شکری که در رنگ با فریخ برابر و در بوی ازان خوشتر متی تا بر آتش آب نزد دهم جان نبرد
 و از بکر تشنگی مردنی پانزدهم و دایه زهر در محبت از بادۀ ناب یکد و ساغ و محبت +
 فرزانه صیقل است خشنید من + آبی که برای خود سکندر محبت + از داند توان گزشت دیده
 را ناگفته توان گزشت این بکوی دوست در بارۀ آبادی مسلمانان شهر که شش و پنج
 اندشت چون سر نوشت آسانی بدان یار نبود درستی کار و شوار نمود آبادی و ازادی هندو
 گروه همه دانند که از روی آرزو هم بدان داوران رخ نموده است باری بیاندیشی کار ساز
 این بی پسندگی گزین را در پستی روشن دبار بوده است کوهای سخن نیکبخت است نیک
 مردم رسانند و روزگار بنای و نوش خوش گزرا نند با آنکه پای پیوند کهن شناسانی
 در میان نیست ناگاه خوشینی و هزبانی دگاه گاه بفرستادن ارمغانی بر من سپاس نه
 و داورانی میدهد و یلکر از آشنایان دکان و شاگردان من همیرا سنگ که بر نایک
 نهادنیا است در راه پاس هر تیر گام است همی آید و اندوه باید و یکم از مردم این شهر
 ویران شبه آباد شیو جی را هم بر من میبهارند که جوان خردمند در بجای فرزند
 بر رویش در پیش که تیر میگیرد و دو باند از دکان توان خویش منی و کار سازی
 بجای می آرد پیش بال ملک که تو جوان نیکوخی با راست نیز همچون پدر خویش در میان
 پذیرد و سپاس و رانده گساری بکاست از دوستان و دوست آن سپهر هر راه و دفته
 شیوان بان سپهر گویا پال تفته که درین فن بهم و هزبان آواز من است و ازان رو که در فن
 آموخته و خورم و یگانه نشناس با نهمه خوبی شد و از همه دایه ناز من است سخن کوتاه ازاده مرد
 بر من در سه پانزدهم در سخن و سخن بوی هنگامه گرم لبیک از نهر بادرون جانش
 داد و ام میرزا آقاسی میرزا شاه ام از میرزا سفت را بمن فرستاد و جامه و نامه پیوسته
 میهمان میدان من که گزاردن آن ناگزیر نبود و خیره از بهر آن آوردم که سپاس مهر و زنی که
 ناگزیر از ده نامه و نیز چون درستان این دهستان است و ریا بند که شهر از مسلمان

حتی است شبانه خانه‌های این مردم بجزراغ است و روزانه رو زن دیوار را بی دود و عیاب
 شهر نشانی هزار دست که دهر کاخانه یگانه و در هر سالی آشنائی دست درین تنهائی جز خانه
 آه نهای وی و جز سایه کس به پای و نیست لب اکنون نم که رنگت ویم نمیرسد به تاریخ
 بخون دیده نشویم هزار باره و سپیکرم زور و در ریش است جان و دل و در بستم زخاره
 و غار است بپو و تار اگر در شهر این هر چهار تن نیز است تیکس گواه بلیسی من نیز نیستی
 شکرکاری را و کار را میرم که درین تاریخ که شهر و پیش خانه اندک و کا و خاک نیز بخانه مانده
 با آنکه خانه این و ملاز دستی ایما بیان بهر کرانه مانده گند مینو نم خورد که جز آنچه پوشند و کس نمیرد
 در سرانه مانده آشنائی این گروه دشوار کشای و بیکری و بیانی این رستی دروغ نمانست که
 در آن هنگام که به پیر دگان شهر را فرو گرفتند که با نوبی آنچه بن گوید چیزها س گر آن را در
 زیور و خشت هر چه داشت نمانی و رفانه کالی صاحب پیر زاده فرستاد تا در آنجا و نهانخانه نگاه داشتند
 و در گیل اینان شدند چون لشکر آریایان شهر را کشودند و لشکریان فرمان اینان نیستند رازدان
 آن راز با من در میان نهاد و کار از دست رفت بود و رفتن و آوردن را گنجائی نمانده تن دوم
 و خود را بدان فریقم که چون رفتی بود نیک است که از خانه من نرفت و ابدون که این جولائی
 ماه یا نهم است و درین پس سرکار اگر نیمی را سر رشته باز یافت گم است
 بفر و منتن آن گسترده و پوشیدنی جان و تن می پردم گوی و دیگران نان بخورند و من خانه
 بمیخو بهم ترسم که چون پوشیدنی همه خورده باشم و در بیکلی از گرسنگی مرده باشم ازان عالمی
 خواران که از پیش اینستند و درین رستاخیز و سه تن از من هستند هر آینه اینان را نیز
 بهیچاید پرورد و او نیست که آدم را از آدمی گزیر نیست و کاییکار گزار از پیش نتوان برود و در
 ازین گروه خواهند گان در که از پیش بچسبند و غش و ربودن بهره خوی دارند و درین ناموش
 بنگام نیز به نوازی با نگرانی نانوشتن از خردش خردس بی هنگام همین ندارند اکنون که فشا از کربا
 تنائی و گذارش بجهای روانی روان و درین راهم بر نه دناگاه و در دل فرو آمد که به آراستن

این یاد و یحی نگارش نام چند توان پر دشت همانا درین کشاکش بیایان کار یا مرگ است یا در یوز و
 نخستین بیک از آن مگر نزد این داستان جادوان از کران هر کران از انجام بی نشان ماند و
 نگرندگان را افسرده دل کند و در دین پیکر پید است که سرگزشت جزان نخواهد بود که از آن
 کوی به دور باش سر باز آرد و او اند و از آن دور به باغی و دانی فرستادند و خود اینها تا کجا
 توان سرود و در جبر سوائی خویش باید بود کمین **پیش** اگر بدست آید نیز
 از آئینه غیر و اید و اگر فرج یک نماید بر آئینه جزنگ نیامد و گفت ترا آنچه در هر دو نبروش
 از آنجا که آب و هوای اینجا بسته رانیک نمی برد در هر آینه از شهر باید رسید و در آب و دانی مگر ماند
 و بود و گذرد و می سال گذشته تا جلالی **مست** کین از مو شسته و پیچاه و پشت رود و آتش
 و از یک گشت خامه از دست نرسد و شسته ام **کاست** در باره آن خواهشهای سه گانه
 همانا مهر خوان و سه پای و ماهانه چنانکه بهرین نگارش از آن گوارش آید و ام و اینک
 چشم نگران بدان دوشته دل بر امید بدان نهاده ام از **فرگاه** شهنشاه فیروز بخت مهر
 و بهیم که بهر خت جمشید فریدون فر کاوس کوس سنج سکنه و آنگه فرمانروای اردشیر
 سیاه گز را بجا ماندن تابدی تحت و بهیم است لشکر آرای روس از اندیشه ترکمانستان
 دل از بهیم و بهیم است اگر ستاره روز بدین گالش که در جهان سوزی تاخشنودی است
 بهر سنی در روز و چرا همه روز و بهیم بر خویش بهیازند و در ماه و بهیم بدین اندیشه که
 در گیتی فره نری بگمان **پیش** است از که تاخی خوشتر نماز خواهد چو این شب از بهیم که

خداوندی بگنج و نشان	شهنشاه خانی و شهنشان	خردمند سر و بهیم کوی	فرشته دان به دور آرد و
فرشتان و فرشته بخت	دانی که از بهیم و بهیم	بدان دشت تا از بدین گاش	سپید بین نام و بهیم
ز بهیم تر و ز بهیم	ره آرد و بهیم بهیم	خود آن خت کن و بهیم	بهیم پیش که بهیم
بهیم که بهیم	بر آید و بهیم	در بهیم بهیم	در که بهیم
			شود و بهیم

دیم سنجی کاه سبزه	بر آرد ز دریا کس گرد	کجوه از وها و بریا منت	بیا جان زین زین
زلف و شکوه نمایان	ندون گنجی گدایان او	با و خوشتر نشاید	در خنده و خوشی
بگرفت بخشش خرد و بزرگ	بفرتاب و شش خرد و بزرگ	بخشش بگرفت بدش	جهان فرزند و کجور
آید و ان پیش گدایان	در گشتن بین بریا		

از روی فرمالروائی فرمان دولتی و رسد تا چون از بخش جهان و او بجهه بر فرشته باقیمانگان
 از فرشتگان جهان تا کام نرفته باشند چون نگارش بدین نشان پیوسته تن زوم و استان
 نخواهم این نامه را به این انجاء میدان و متنبوی نام نهاد و آمد و دست بدست قسوی بسوی
 فرستاده آمد تا در نشوران اروان پیورده و سخن گستران را دل از دست برد میدک ایان دانسته
 دست متنبوی بدست یزدانیاں گدشته رنگ بجوی و در دیده اسیرن نشان آتشین
 گری آید و ترسان است نه نیسان که همیشه در روانی مانیم و سرشته راز آسمانی مانیم +
 بختی زو سائیه با دنامه ما ساسان خشم به کار وانی مانیم

قصید

در مدح خداوند روی زمین پایه جهان آفرین حضرت قدر قدرت
 مکه معظمه الحکمتان قلله الله ملک بالعدل و الامان

بر کار تیر و فلک میان سبزه	حق داد و ادحی بکر و قار	خود روزگار آنچه بدین گار	هر کس از اینجه بهشت گزینا
آمد اگر به فرض بالا با و	بر روی فلک هیچ و غم و غم	چون حسن و عیسی بی کلاه	باد و آتش و کلاه و آتش
چون رنگ روی گشاید و	آز غنچه خرمی بکار یافت	در خاک با و آتش آب	این بچ و درش که حق نبرد و کلاه
تا با خبر بداید که اینست	در دهر هر چه صورتین چهار	هر قدر در طهرت نیاید گشت	هر کس که در خرمی شست
اگر چه چینه رخط نادگی	هم بر در سر خوش نده یافت	و رنبد خود و خسته نده	وقیع خوشی نده یافت
مرد و دهر و زین سر گرفت	لیان نمار صورت لیل و نمار	به ارم دل سپیده رنجه	نار سپیده و در پیش نمار

نقدار قفسه با عیان نظر است بسی سخن صفا نیکو گوی فیض سخن خالص و کف سید عاشق بسبکه شاد بیدار گر زاهد است نیز زین بیام با ختم هم مضامین خرمی دوست چند سو که نکند از دست بخشنگان نه بد بشود از کرم بالدینان ناز که بپوشند بیان بایستی غم از بی ترسینان نگاه که نقش کنی ز ترسیده بود جست کشید شاه سر مری نبود همست نخاست باده انگوستان آورد گوشت که ز شادمانی بود در راه با یار و خرمان خمره شد روزی که زیر ان شمشاد کمران سودا کارگاه خمره خست ملک و گویان شامی است در میان ز بساط فیض نماند کفی خسته بود آری جز چندی نماند و کز کما چرا که نموشن ز کمر بر آید	اندیشه گنجایان کما رفت با کمال قلم نشاط و لای هز رفت ذوق صبح بیدارنده دارا رفت از بهر خوش علم کمال کما رفت در حجر است نیز زنده نماند خود خست و این رنگ و دینا رفت کمال آفرین هر دو که دینا رفت و کمال و پاکه دینی اندر نماند از بسکه تحت با کمالی استوار رفت نازم فردی که کمال رفت در سینه غار ز خوش آریا رفت ساقی گوی که زنده را کمال رفت در دوشه میکده و شاد رفت با خوشی بود هر دو کمال رفت در نرم قوت و خرمی آریا رفت خوسن شرف بجا و شاد رفت پیشم غم اله سر و دینا رفت این هر دو که شادمانی رفت سعد بارم از کمال کمال رفت آمان هر دو سر و دینا رفت آمان گل نسیم است چنان رفت	جام از شراب روشنی آفتاب رفت بر بهم زوند قاعده با کمال رفت در بهر شمع و شمعین کمال رفت خون گشت دل و اگر حسرت کمال رفت قفل دل عدو که نشانی رفت عنوان کمال بود هر دو رفت از نظام شاهی کمال رفت جشنی بکمال و آقبال کمال رفت ناز و چنان کمال رفت با قوت ساز و کمال رفت خوشیدار و کمال رفت زین پس بسایه مردم رفت در کمال کمال رفت کل داد و خوش کمال رفت موج کمال کمال رفت از کمال کمال رفت با شد بجا و شادمانی رفت فرماندای کمال رفت او انم که قضا نماند رفت کوه از هجوم لاله و کمال رفت اندر و لاله را کمال رفت	نرم از بسا عیان کمال رفت هر شمس طرازه ز کمال رفت کودن صافی و ز کمال رفت چشم سیاه را بهر کمال رفت زنده را کمال رفت بستان آن ز کمال رفت سود و سر و کمال رفت کمال انرا ز کمال رفت از بسکه تاج کمال رفت آورد هر دو کمال رفت تتم از آمد و کمال رفت از دو و شمس کمال رفت داندی کمال رفت آورد و کمال رفت بجوشی کمال رفت در خط با و کمال رفت بالدین سر و کمال رفت نست تاج سر و کمال رفت شاه بریده کمال رفت خاک از کمال رفت بجوشی کمال رفت
--	---	--	---

۱۳	۵	۱۳
۱۳	۵	۱۳

[illegible]

[illegible]

